

رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com



به نویسندگی محدثه

مصحح احساس



طراح: سمانه

مقدمه

به نام آفریننده عشق

به نام خدایی که خودش تنهاس ولی نمیزاره هیچ کس تنها باشه

به نام خدایی که آدم را آفرید و وقتی دید آدم تنهاس همدمی از جنس خودش آفرید
و اسمشو گذاشت حوا....

به نام خدایی که از روح خودش توی قلبمون دمید تا باهاش عاشق بشیم تا باهاش احساس
و انسانیت رو بفهمیم.

به نام خدایی که با همه خوبی هایی که در حقمون میکنه اونواون طور که لایقش پرستش
نمیکنیم.

به نام خدای نبض احساس....

نبض احساسی که همه ما آمداریم.

نبض احساسی که واسه بعضی ها اونقدری تند و سوزندس که آتش عشق رو شعله
ورتر میکنه و واسه بعضی ها اونقدری کند و سرد که از سردیش هر دل و احساسی یخ میزنه.

هر عشقی یه نبضی داره گاهی تند میزنه و گاهی کند....

دل همه ی ما آمدار واسه عشق جاداره ولی بعضی از آمدار عشق روبه روی خودشون بستن
یا اینکه دروبه روی کس اشتباهی باز کردن.

هر عشقی یه تاوانی داره.... تا بفهمی تو مسیر عشق چند مرد حلاجی... اصلاً تا کجا
هستی؟ مرد و مردونه هر اتفاقی افتاد پای عشقت، پای احساست و ایمیستی یا اینکه میبری
و جا میزنی؟

گاهی لازمه خبری از نبض احساسمون بگیریم تا بفهمیم در چه حاله....

قصه ماهم خبر از عشق میده... عشقی که تویه راه پرازموانع ومشکلات قرارداره... عشقی که به همین راحتی نیومد تابه همین راحتی بره... عشقی که باهمه اون اتفاقا بازم عشقه وتا بدجاش توخونه ای به اسم قلبه....

نویسنده دختر شرقی

امیر"

_سلام

از قدیم گفتن جواب سلام واجبه ها...!!

_باشه جواب نده.

_من امیرم، ۲ساله که اینجام ۲۵ساله ومعماری خوندم.

_تونمیخوای چیزی بگی؟!

_بابامن هر سری میام پیشت مته طوطی حرف میزنم اما توهیچ عکس العملی از خودت نشون نمیدی نکه از من خوشت نیاد.

اینو که گفتم نگاهی بهم کرد. لبخندی زدم و گفتم : ای نا قلا... میدونستم توهم از من خوشت میدا خه نکه همه دختر عاشقمن...

هیچ حرفی نمیزد. سکوت کرده بود و فقط به یه جاخیره شده بود. یه سالی هس که اینجاست از پرستار اسمش رو پرسیدم اسمش نازنینه. دختر خیلی قشنگیه. یه دختر با پوست سفید و موهای قهوه ای روشن و چشمای سبز. یه جاذبه ای داره که باعث میشه هر لحظه دلم بخواد پیام سمتش ولی هر دفعه اون سکوت میکنه. به احتمال زیاد این حرف نزدن

وگوشه گیریش به خاطر بیماریش. ماهردومون سرطان خون داریم. من ۲ سال و نازنین ۱ سال. مادرش فوت کرده و پدرش هر روز میاد به دیدن دخترش اما ناامید و غمگین تر از روز قبل برمیگردد. یه داداش بزرگ تر از خودش داره به اسم نیما. باهاش چندباری حرف زدیم. تقریباً همسن منه و ازدواج کرده. نازنین هم ۲۴ سالشه و داروسازی خونده و پدرش یه داروخونه براش باز کرده ولی قسمت نشده ازش استفاده کنه. من امیرم ۲۵ سالمه مهندس معماری یه شرکت کوچیک هم واسه خودم دارم. پدر و مادرم فوت کردن یه برادر بزرگتر از خودم به اسم امین و یه خواهر کوچکتر از خودم به اسم هستی دارم. امین و کیله و سه ساله که باغزل ازدواج کرده هستی هم داره نقشه کشی میخونه.

نازنین از جاش بلند شد. بانگام دنبالش کردم رفت سمت باغچه بیمارستان. روی دوپاش نشست دیدم داره به یه چیزی نگاه میکنه رفتم کنارش دیدم داره به یه پرنده ای که زخمی شده نگاه میکنه. پرنده رو گرفت توی دستش و بال زخمیشو باز کرد. از چشاش اشک میومد چقد دلش نازک بود. نمیدونم چرا ولی از دیدن این حالتش خیلی ناراحت شدم. پرنده رو گرفتم تودستم سر نازنین پایین بود.

_ منونگاه کن...

هنوزم سرش پایین بود. این دفعه محکم تر گفتم : منونگاه کن.

آروم سرش رو آورد بالا. اشکاشو بانگشت شصتم پاک کردم لبخندی زدیم و گفتم : دیگه نیستم گریه کنی باشه؟

جوابی نداد فقط با چشماي معصومش زل زده بود به چشمام. دوباره گفتم : باشه؟!

سرش روبه بالا و پایین تکون داد.

_ خب حالا بریم این پرنده کوچولو رو درمون کنیم

به سمت ساختمون حرکت کردم حس کردم که اونم داره دنبالم میاد. تقریباً بیشتر پرستار و دکتر و بیماران موبه خاطر پرویی و شیطنتم میشناسن. میدونم یه پسر ۲۵ ساله باید سرسنگین و متین باشه ولی از اونجایی که من زیادی پروام به این چیز اهمیت نمیدم.

از پرستار بخش وسایل درمان لازم رو گرفتم و یه گوشه نشستیم و مشغول درمان پرند شدیم. تو این مدت همه حواس نازنین به پرند بود. وقتی کارم تموم شد آروم گذاشتم تو دستش. نگاهي کرد و لبخندي بهم زد. نااميدي تو چشمش موج میزد انگاری خسته شده بود و دلش نمیخواست ادامه بده همه اینارو میشد از چشمش خوند. دلم میخواست کمکش کنم بهش امیدبدم که همه چی درست میشه اون خوب میشه. پاکی نگاهش... معصومیتش... دل مهربونش و دیدن ناراحتی خانوادش همه اینا باعث شد تا مصمم تر بشم برای کمک کردنش. اون باید خوب شه بخاطر خودش... پدرش... برادرش... برای همین از اون روز تصمیم گرفتم که کنارش باشم و بهش امیدبدم اول از همه باید کاری کنم که روحیش خوب شه و از این حالت افسردگی بیاد بیرون. اینجا یه بیمارستان خصوصی بود و تعداد بیمارای سرطانی زیاد نبود. البته تو این بیمارستان.

تو اتاقم بودم و داشتم به این فکر میکردم که چیکار کنم که نازنین از اون حالت بیاد بیرون.

هوایی بود ولی بهاری. مدل اتاقم رو خودم درستش کردم هیچ وقت دلم نمیخواست حس کنم که تو بیمارستانم. اتاقم بزرگ بود به اندازه ای که یه تخت وسط اتاق یه دست مبل راحتی یه گوشه که گیتارمشکی رنگم روی کی از مبل بود. یه تلویزیون ال سی دی کوچیک که به دیوار وصل بود و یه در که بهتوالت و حمام راه داشت.

یه بوبه فکر رسید که تابه حال اتاقش روندیدم. چه خوب میشه اگه اتاق اونم درست کنم.

هستی توی طراحی دکور استعداده خیلی خوبی داشت و سلیقهش هم خیلی خوب بود. ساعت پنج ساعت ملاقات بود. امین و هستی و غزل و سعید بهترین دوستم هر روز بهم سر میزدن. توی چشمشون ناراحتی موج میزد اما همیشه میخندیدن که من حس نکنم. برام این بیماری مهم نبود اگه قراره خوب شم خدا کاری میکنه که خوب شم ولی اگه قراره برم بهترین دکترام باشه باز میرم برای همین دلم میخواد از لحظه لحظه زندگیم استفاده کنم اگه دست خودم بود توی بیمارستانم نمیومدم. تا او مدن بقیه نیم ساعت مونده بود برای همین گیتارم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق نازنین دلم میخواست بدونم الان چیکار میکنه هر چند که میشه حدس زد. اتاق من ۱۰ بود و اتاق نازنین ۱۱۵ فاصله زیادی هم با هم نداشتیم. در اتاق روزم ولی جوابی نشنیدم. آروم درو باز کردم سرمو بردم داخل. دیدم نشسته رو تختش و داره بیرون رونگاه میکنه.

_ سلام. میتونم پیام تو.

نگاهی کردبهم اما جوابی نداد و دوباره به همونجانه نگاه کرد. رفتم داخل یه صندلی کنار تخت بود روش نشستم و گیتارم رو گرفتم بغلموبه نازنین نگاه کردم.

_ میگم اگه جواب سلامم روندی همه ثوابش مال من میشه ها.

بازم سکوت...

_ باشه خوددانی. (سرموبالا گرفتم و روبه خدا گفتم) خدایا خودت شاهد باش من امر به معروفش کردم ولی اون اصلا گوش نکرد. (روموبه سمت شانه سمت راستم کردم) فرشته ی عزیز این ثوابی ماروبی زحمت یادداشت کن ایشون که قصد سلام کردن ندارن.

_ اهههه چقد حرف میزنی سرم رفت.

بالاخره حرف زد. چه صدای قشنگی داره مته خودش. سرموبلند کردم تا نگاهش کنم.

_ به به چه عجب شما حرف زدین.

_ ماشالله توبه جای همه حرف میزنی و نوبت به ما میرسه.

_ |||| نه بابا؟ اگه میدونستم اینقد زبون درازی نمیزاشتم حرف بزنی.

_ مگه باید از تو اجازه بگیرم.

_ صد در صد...

_ نخیرم اصلا هم همچین نیس. درضمن من تودلم جواب سلامت رودادم.

_ خیلی...

_ خودتی...

_ ممنونم میدونم که خوبم.

چپ چپ نگاه کرد و دوباره به بیرون نگاه کرد.

_ چیز جذابی هس اونجا؟ بگو ما هم نگاه کنیم.

_ منظره بیرون خیلی قشنگه دلم میخواد قدم بزدم.

_ خب بریم قدم بزیم.

_ الان بابام ونیماورهامیان.

_ خوب بعدش میریم. غصه میخوری؟

_ نگاهي بهم کردولبخندي زدوگفت : نه...

_ آره معلومه... چرا این همه مدت سکوت کرده بودي وحرف نمیزدي؟

سرش روبرگردوندسمت پنجره وگفت : چي میگفتم؟ از امیدهای الکی بقیه خسته شده بودم. از نگاه های غمگین بابام ونیما، از حس دلسوزي بقیه از این روزاي تکراري، از هزارتا قرص وچیزاي دیگه که به خوردمون میدن ولي هیچ اثری نداره.

_ چرا فک میکني اثری نداره؟

_ تو چرا اینقد امیدواری؟

_ کی گفته امیدوارم؟

_ حال و روزت...

_ حال و روزم چشمه مگه... منم آدمم ومثه همه آدمای شهردارم نفس میکشم هنوز مردم میخوام تا وقتی که فرصت دارم زندگی کنم وواسه ادماي اطرافم خاطرات خوبی بزارم. چرا وقتمو، عمرمو و زندگیمو با غصه خوردن الکی بگذرونم. درضمن از خدا نایدنا امیدشداگه اون بخواد خیلی چیزا میشه وتا وقتی که فرشته مرگش رونفرستاده سراغم من زندگی میکنم.

_ کاش میشد منم مثه تو باشم.

_ چرانسه؟ کافیه که بخوای. زندگی کن از تک تک لحظه هات لذت ببر.

_ آخه چجوري میشه تو این چار دیواری لذت برد.

_ میشه. اصلا من خودم کمکت میکنم. کاری میکنم که اینجاییشتر از بیرون بهمون خوش بگذره. خوبه؟

_ او هوم، آقا امیر تو خیلی خوبی.

اخم کردم بهش ولحتم و زنونه کردم گفتم : آقا امیر تو خیلی خوبی (بعد با صدای خودم گفتم) امیرنه آقا امیر... اه اه چندش... از این لفظ قلم حرف زدن خوشم نمیاد ااااا گفته باشم...

هر دو مون خندیدیم. این اولین باری بود که خنده نازنین رو میدیدم. خندیدنش هم ناز و دخترونه بود.

در زدن و پدر نازنین و نیما و خانومش وارد شدن. از دیدن ماتعجب کردن. از جام بلند شدم و باهاشون دست دادم.

_ سلام...

نیما : خوبی امیر؟

خوبم ممنون شما خوبین؟! _

پدر نازنین : خوبیم پسرم خداروشکر. (به سمت نازنین رفت و بغلش کرد) دختر بابا چگونه؟

_ خیلی خوبم بابایی.

_ با اجازه من دیگه برم حتما خانواده منم اومدن.

چشمکی به نازنین زدم اونم لبخندی زد منم رفتم اتاقم. مطمئن بودم که همشون از این حال

نازنین تعجب کردن. هستی و سعید و امین و غزل اومده بودن. نمیدونم چرا ولی احساس

خوشحالی تموم وجودم رو پر کرده بود برای همین بیشتر از قبل با بقیه شوخی میکردم. از هستی

و سعیدم خواستم که برای درست کردن اتاق نازنین کمک کنن اونا هم قبول کردن البته با کلی

سوال پیچ کردن ولی یه جور دیگه دست به سرشون کردم. بعد نیم ساعت رفتن. هنوز دو دقیقه

نشده بود از رفتنشون که یکی در زدنم با خیال اینکه یکی از هموناس گفتم : بابامن خودم

روالکی زدم به مریضی که شماها رو نبینم ماشالله شماهام هر روز اینجایی.

درباز شد و نیما وارد اتاق شد.

نیما : سلام ببخشید مزاحم شدم؟

_||| انیماتویی؟ من فک کردم اونان. نه بیاتواین چه حرفیه؟

نیما : خوبی؟ پرسیدن نداره که ماشالله بزنم به تخته توپی...

_ ای بابا چیکار کنیم دیگه ما اینیم. بیابشین.

نیما روی صندلی نشست ما از وقتی صمیمی شدیم که یه بار نازنین حالش خیلی بد شد و نیما داشت توی حیاط گریه میکرد رفتم سمتش و باهم درد دل کردیم. از اون روز شد که منم تصمیم گرفتم به نازنین نزدیک شم بلکه از این وضعیت دربیاد.

نیما : او مدم ازت تشکر کنم.

_ ای بابا... ما کار خوبی هم کردیم که خبر نداریم؟

نیما : آره... نازنین امروز حالش خیلی خوب بودنمیدونم چیکار کردی که باعث شد امروز بعد مدت ها حرف زدنش، شیطنتش و خنده هاش رو ببینیم ولی ازت ممنونم.

_ ای بابا داداش ما که کاری نکردیم.

نیما : امیرکمکش کن. میدونم که حرفات روش تاثیر گذاشته که الان اینجوری شده. ازت میخوام کنارش باشی. نازنین تنها یادگار مادرمه و اون قبل مرگش ازم خواست که مواظبش باشم ولی من نتونستم. ازت میخوام کمک کنی تا دوباره خواهرم برگرده خونمون دوباره بشه همون نازنین قبل.

_ چشم داداش. من هر کاری از دستم بریاد انجام میدم.

یکم دیگه بانیم حرف زدیم بعدش خدا حافظی کرد و رفت. وقتی نیما رفت به سمت اتاق نازنین رفتم.

_ سلام مجدد عرض شد خانوم

_ سلام تابه حال ندیدم یه پسرای نقد پر حرف باشه.

و||| امن که چیزی نگفتم. سلامم نباید بکنیم؟!

_ کلی گفتم.

_ خوب دیگه حالاکه دیدی. بریم؟

_ کجا؟

_ آرزایمرم داشتی مگه نگفتی دلت میخواد بری قدم بزنی خب بریم دیگه.

_ نخیرم یادم نرفته بودخواستم ببینم تو یادت هس یانه.

_ خیلی زرنگی... الکی مثلا. حیف اون زبون نبودکه این همه مدت بازنشستش کردی؟

_ خواستم ببینم فضولم کیه که پیدا شد.

_ امان از دست تو.

باهم به حیاط بیمارستان رفتیم. مته همیشه خلوت بود. این بیمارستان از خصوصی هم خصوصی تره مگسم به زور پرمیزنه.

اول یکم قدم زدیم و بعدش روی نیمکت نشستیم. از خاطراتمون گفتیم... از زندگیمون... از غصه هامون... از شادی هامون... انگار دلمون میخواست یه شبه همه چیز رو درمورد هم دیگه بدونیم اول من شروع کردم.

_ ۲ سالم بود که هستی به دنیا اومداون موقع امین ۵ سالش بود. حال مادرم اصلا خوب نبود بعد به دنیا اومدن هستی از دنیا رفت و یه غم بزرگ رو توی وجودمون گذاشت. ماهمون هنوز بچه بودیم. سه ماه من از مادر فقط ۲ سال بود. از اون روز به بعد بابام مارو بزرگ کرد. هستی خیلی به بابا وابسته بود. ما بزرگ و بزرگتر میشدیم و بابا پیرتر. هیچ وقت نذاشت آب تو دلمون تکون بخوره غماشور یخت تو خودش. یه پرستار برامون گرفته بود تا وقتی خودش نیس ازمون مواظبت کنه.

گاهی شبادور هم جمع میشدیم و از نقشه هامون واسه آینده میگفتیم امین از همون بچگی میگفت میخواد وکیل شه. هستی هم عاشق نقاشی و این جور چیزا بود واسه همین همیشه بهم میگفت داداشی تو مهندس معمار شو منم طراحی میخونم اونوقت باهم شرکت میزنیم منم واسه اینکه ناراحت نشه میگفتم باشه. برای ایندم نقشه ای نداشتم فقط دلم میخواست یه گیتار داشته باشم. سال اول دبیرستان با سعید آشنا شدم. از اون سال به بعد برام مته داشتم شد. ماهمیشه باهم کل کل میکنیم اما واسه هم دیگه حاضریم جونمون رو هم

بدیم. درسها میخواندم به خاطر ماما... بخاطر بابا و بخاطر هستی... ۱۸ ساله که شد بابا بخاطر سکت قلبی از دنیا رفت. اونم تنهامون گذاشت. حالاماسه تامونده بودیم. امین و کالت قبول شد. هم درس میخواندم کار میکرد. بابایه مغازه طلا فروشی بزرگ داشت. منم درس میخواندم واسه اینکه ماما و بابا از من راضی باشن. بالاخره منم اون رشته ای که میخواستم قبول شدم. همون سال امین برام گیتار خرید بهترین هدیه عمرم بود. روزامون میگذشت تا اینکه یه روز امین گفت که تودانشگاه از یه دختری به اسم غزل خوشش اومده. خلاصه مراسم خواستگاری و این جور چیزا انجام شد و غزل و امین باهم ازدواج کردن. یه سال بعد از ازدواجشون این مهمون ناخونده اومد سراغم و همه مجبور شدیم که بیایم اینجا...

_بله نازنین خانوم... این بود کل زندگی ما..

_جز پدر و مادر ت کس دیگه ای رونداشتین؟

_نه... هم پدرم هم مادرم تک فرزند بودن. پدر و مادر بزرگام که فوت کرده بودن.

_خدا رحمتشون کنه...

_خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه... خب حالا نوبت شماس

_ ۱۰ ساله بود که....

نمیدونم چند ساعت نشسته بودیم و حرف میزدیم که دیدیم هوا تاریک شده و پرستار صدامون میکنه که بریم داخل.

رفتیم داخل وقت شام بود. از هم خدا حافظی کردیم و هرکی رفت توی اتاقش.

دوروز دیگه نازنین برای پرتودرمانی (یکی از روشهای درمان سرطان که بعد از شیمی درمانی که به وسیله داروهای مختلف صورت میگیره انجام میپذیره و با پرتوهای x، گاما و با فرابنفش انجام میشه) میرفت. معمولاً صبح که میرفتیم غروب برمیگشتیم. با هستی و سعیده ماهنگ کردم که همون روزی که نازنین رومیبرن برای پرتودرمانی اتاقش رو درست کنیم. پرتودرمانی خیلی خستمون میکرد تا جایی که برسیم به اتاقمون هیچ حال و انرژی برامون نمیوموند. دل میخواد فرداش صبح که نازنین بیدار میشه از دیدن اتاقش ذوق کنه. خانوادم رو هم بانازنین آشنا کردم. با هستی که خیلی زود صمیمی شد و باهم دوستای خوبی شدن. کلا همشون از نازنین خوششون اومده بود و از این آشنایی راضی بودن. دوروزه سرعت گذشت اول صبح رفتیم به

اتاق نازنین داشتن آمادش میکردن خانوادش هم بودن منم شده بودم دلچک جمع
 ومیخندوندمشون فقط برای اینکه نازنین پرانرژی و امیدوار باشه. اونم میخندید و خوشحال
 بود. نازنین رو بردن خانوادشم دنبالش میرفتن که پدرش قبل خارج شدن از اتاق
 دستشو گذاشت روشونم و گفت : نمیدونم باچه زبونی ازت تشکر کنم پسر م تابه حال
 اینقد دخترم رو خوب و خوشحال ندیده بودم فک کردم برای همیشه ازدستش دادم ازت
 ممنونم. انشالله هر دو تون سالم و سلامت از اینجاییا بیرون.

_ اینطوری نگین من شرمنده میشم هرکاری کنم وظیفس. به این چیزا فک نکنین الانم برین
 پیش نازنین باشین منم تانیومده اتاقش رو درست کنم.

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

_ تا الان ۲ تا بچه داشتم ولی از امروز توهم پسر می.

اینو گفت و از اتاق خارج شد. هستی و سعیده هم اومدن. چند نفر هم همراهشون بود که همه
 وسایل ها رو از اتاق خارج کنن. وقتی اتاق خالی شد مشغول رنگ زدن اتاق شدیم. هستی
 و سعیده غرغری کردن و میگفتن که به چیزی دست نزنم و خودشون همه کارارو میکنند ولی
 از اون جایی که من لجبازویه دنده بودم حرفاشون اثری نداشت. یه طرف اتاق رو سوسنی
 کردیم روبروی تخت کاغذیواری بنفش رنگ چسبوندیم و دو طرف دیگه سفیدموندم
 کاررنگ و کاغذیواری که تموم شد قسمتی که سوسنی رنگ شده بود یه دست مبل راحتی
 سفیدرنگ گذاشتیم تخت روهم وسط اتاق گذاشتیم درست روبروی تخت هم که
 کاغذیواری بنفش داشت تلویزیون ال سی دی نصب کردیم. تخت و همه دم و دستگاہ
 ها روهم گذاشتیم پرده ها روهم که سوسنی رنگ بودن نصب کردن. یه تابلوی ون یکاد درست
 بالای تختش نصب کردم چند جمله امیدوارکننده هم به دیوار چسبوندم. ساعت ۶ شده
 بود و دیگه کم کم نازنین میومد.

سعید : امیرتو دیگه برو استراحت کن خسته شدی.

_ نه من خوبم منتظر میمونم تا نازنین بیاد.

هستی : ایا امیردماغت داره خون میاد.

دستی به دماغم کشیدم دیدم داره واقعا خون میاد به این چیزا عادت کرده بودم رفتم دسشویی صدای غرغرای هستی وسعید روهم میشنیدم. خون بینیم روشستم سرمو که بلند کردم خودم روتوی آینده دیدم. موهام ریخته بود یادش بخیر چقدر برای درست کردنش وقت میزاشتم. پوست صورتم به سفیدی میزد هیچ رنگ و رویی نداشت. زیر چشم فرورفته و کبود شده بود. لبم ترک خورده و زخم شده بود گاهی وقتا خودش پاره میشه و خون میاد. هرکی منو اینجوری ببینه فرار میکنه. خیلی دلم میخواد همون دخترایی که یه زمانی دنبال بودن اگه با این قیافه منو ببین باز منو میخوان؟ صدای هستی وسعید میومد که بانگرانی صدام می کردن رفتم بیرون.

_چخبرتونه بابا؟ نترسین هنوز نمردم.

هستی : ایا داداشی این چه حرفیه خدانکنه...

سعید : نترس هستی این تمارونکشه نیمیره.

_ماشالله توهم که سگ جان نیمیری که...

ماداشتیم این وسط کل کل میکردیم وهستی هم میخندید که در اتاق باز شدونازنین رو آوردن روی ویرچر بود به صورتش ماسک زده بودن بی حالی از سرو صورتش مباریدحتی نای باز کردن چشاشون داشت. روی تخت خوابوندنش ویه سرم هم بهش وصل کردن. اصلا دلم نمیخواست اونو اینجوری، ببینم کاش میشد همه در داش رو خودم بکشم ولی...

همه از اتاق اومدیم بیرون تانازنین استراحت کنه. روزها وهفته هاپشت سرهم میگذشت نازنین صبح روز بعد از دیدن اتاقش خیلی خوشحال شده بود اینواز چشاش هم میشد دید. از شیطنت مادوتا کل بیمارستان از دستمون آسی شده بودن میگفتن : اینا که مریض نیستن از منو توهم سالم ترن.

سربه سردکتر اوپرستار امیزا داشتیم. گاهی واسه بیماری دیگه جشن تولد می گرفتیم. من برای نازنین گیتار میزدم اونم تشویقم میکرد. همه روزامون خوب بود به جز روزایی که برای پرتو درمانی میرفتیم و روزایی که درد داشتیم.

نازنین هر روز و هر روز امیدوارتر میشد و طوری حرف میزد که انگار هیچ بیماری نداشت. واسه آندمون نقشه میکشیدیم... کارایی که میخواستیم انجام بدیم رو میگفتیم و کلی کارای دیگه روز به روز که میگذشت حال نازنین بهتر و بهتر میشد اما حال من بدتر و اینوحس میکردم اما نمیذاشتم کسی بفهمه. در کنار پرتو درمانی پیوند سلول های بنیادی رو هم انجام میدادن و سلول های بنیادی نیما برادرش رو پیوند میدادن. خیلی خوشحال بودم از اینکه حال نازنین بهتر و بهتر میشد اما نمیدونم چرا مرگ رو حس میکردم احساس میکردم روزای آخر زندگیمه. بعدش ماه امروز قرار بود از نازنین کلی آزمایش بگیرن تا مطمئن شن حالش خوب شده خودش که میگفت خیلی خوبم و خیلی خوشحال بود. همه تو اتاقت جمع شده بودیم از صبح حالم خیلی بد بود و احساس خوبی نداشتم اما دلم نمیخواست بقیه اینو بفهمن. نازنین با همه شوخی میکرد و همه رو میخندوند.

مثه اینکه سعیدی به حال بدم برد چون آروم کنار گوشم گفت : امرحالت خوبه؟
_ آره خوبم.

پرستار او مدت نازنین رو بیره خواستن با ویلچر ببرنش ولی نازنین گفت که خودم میخوام برم و دیگه نیازی به این نیس. سرم داشت گیج میرفت احساس میکردم دارم همه دل ورودم بالا میارم تموم تنم عرق کرده بود اما سعی میکردم لبخند بزنم. نازنین قبل از این که از اتاق خارج شه نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و از اتاق خارج شد. وقتی که رفت دنیا دور سرم چرخید و چشمام سیاهی رفت و از هوش رفتم.

نازنین"

احساس خیلی خوبی داشتم. اون روزای اول که فهمیدم این بیماری رو دارم حس میکردم دیگه آخردنیاس و همه چی تموم شده. دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم، دلم نمیخواست بخندم، اصلا از همه چیز بدم اومده بود تا وقتی که امیراومد. پسرخوب و بامزه و پرا انرژی بود. همه رو میخندوند به همه انرژی میداد. بارها کنارم اومد تا باهام حرف بزنه اما حوصله اونم نداشتم ولی اون دست بردار نبود و هر روز میومد خودش حرف میزد و بعدش میرفت.

اونم مته من این بیماری رو داشت ولی نمیدونم چرا اون اصلاین حسونداشت خیلی دلم میخواست جای اون باشم. یه شب مادرم به خوابم اومد. تو خواب کلی بغلش گریه کردم باهاش حرف زدم اونم اروم موهامونوازش میکرد و فقط گوش میداد آخر سر اشکاموپاک کرد و گفت : بچنگ دخترم. تو باید خوب شی پس ناامید نباش. اگه میخوای خوشحال باشم خوب شو و زندگی کن. از اون روز به بعد تصمیم گرفتم که تا آخرین لحظه با این بیماری بچنگم اگرم شکست خوردم حداقلش بخاطر مادرم تلاش خودم رو کردم. سعی کردم با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم. اول از همه هم با دکترم و پرستار حرف زدم بعدش هم امیر. اون همه روشا دمیکرد. همه رومیخندوند.

وقتی اتاقم رو با اون حالش درست کردنمیدونستم باچه زبونی ازش تشکر کنم. با خواهر کوچیکش هستی هم خیلی صمیمی شدیم دختر خیلی خوبیه. بعد اون همه سختی بالاخره روزی که انتظارش رو داشتیم رسید. من این روز رو، این حال خوبم رو اول مدیون خدا بعد امیرم. امیدوارم امیرم مته من حالش هرچه زودتر خوب شه. قول دادم تا روزی که حالش خوب شه کنارش میمونم.

کلی آزمایش دادم دکترامیخواستن مطمئن شن که حالم خوب شده. آزمایشاکه تموم شد برگشتم توی اتاقم. دلم برای این اتاق تنگ میشه واسه روزایی که کلی با امیر مسخره بازی درمی آوردیم روزایی که امیر گیتار میزد من عاشق گیتار زدنش روزایی که فیلم میدیدیم روزایی که جشن می گرفتیم همه وهمه...

وقتی اومدم اتاق فکر میکردم امیر هم تو اتاقه ولی نبودنیم ساعتی گذشت ولی نیومدم. از دستش دلخور شدم دلم میخواست کنارم باشه.

جواب آزمایشا فردا آماده میشد. شب شد ولی خبری از امیر نشد. از روی تخت اومدم پایین بابارفته بود خونه تالباس عوض کنه و بیاد دوباره. نیمامه گفت همین اطرافه و زود میاد ولی خبری از اونم نبود. رفتم سمت اتاق امیر ولی توی اتاق کسی نبود. به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ولی اونجا هم کسی نبود. امروز خیلی خلوت تر از روز دیگه بود. همینجوری داشتم توی بیمارستان سرک میکشیدم و دنبال امیر میگشتم که دیدم همه جلوی در ICU جمع شدن رفتم سمتشون. دیدم نیمامه اینجاس. داشتم نگران میشدم نکنه برای امیر اتفاقی افتاده باشه؟

نیما : تو اینجای کار میکنی؟

_ نیما اینجا چخبره؟

نیما : مگه نگفتم تو اتاقت بمون؟

_ نیما امیرکو؟

نیما : بریم توی اتاقت.

این دفه بلندتر گفتم : نیما امیرکو؟

نیما سکوت کرده بود از بین جمعیت هستی و غزل رو دیدم که داشتن گریه میکردن با سرعت رفتن سمتشون.

_ هستی امیرکو؟ چرا گریه میکنی؟ امیر حالش خوبه مگه نه؟

این بار هستی با شدت بیشتری گریه کرد و میون هق هقش گفت : نازنین داداشم... داداشم حالش خوب نیس... براش دعا کن نازنین... دعا کن ...

سرم گیج میرفت قبل از اینکه بیفتم نیما منونگه داشت.

نیما : نازنین بریم توی اتاقت

_ نه من باید امیر و ببینم.

نیما : همیشه... نمیزارن...

_ باید ببینمش ولم کن.

سعی میکردم که از دستش بیام بیرون ولی اون محکم نگهم داشته بود بالاخره موفق شدم که از دستش خلاص شم رفتم داخل بخش ICU.

دادپرستار بخش درآمده بود اما برام مهم نبود من داشتم دنبال امیر میگشتم تا اینکه پیداش کردم پرستار بازو مو گرفته بود و میخواست بیرونم کنه تا اینکه آقای محمدی دکتر منو امیر به پرستار گفت که ولم کنه و اجازه بده ببینمش.

از پشت شیشه دیدمش ماسک روی صورتش بود و کلی دم و دستگاه بهش وصل شده بود.

اشک صورتم روخیس کرده بودطاقت دیدنش توی این حال رونداشتم امیراینجوری نبود.

_امیر؟ پاشو... پاشو و بگو که باز شوخی کردی و همش مسخره بازی... تو که اینجوری نبودی. مگه قرار نشد هر دو مون خوب شیم؟ مگه کلی نقشه واسه آیند مون نکشیدیم؟ بهم قول دادی کنارم باشی. مگه مادوستای خوبی نبودیم؟ میخوای رفیق نیمه راه شی؟
صدای دستگاه هابلند شدن. ضربان قلبش پایین و پایین ترمیومد.

_نه... توحق نداری ماروتنها بزاری.. نه امیر.. دکتر و پرستار اوار داتاق شدن. اشکام این دفه باشدت بیشتر میریختن و نفس کشیدن برام سخت شده بود. یکی از پرستار منوبه زور از اونجا دور کرد وقتی بقیه حال منو اینجوری دیدن فهمیدن که چی شده. همه اشک میریختن و دعای میکردن. نیما و رهاسعی داشتن آروم کنن.

توی دلم داشتم از خدا خواهش میکردم که اونوبهمون برگردونه... ازش میخواستم که امیر و از مون نگیره... خدایانزار تنهامون بزاره...

پرستاراهی میرفتن و میومدن. تا اینکه بعد نیم ساعت بی خبری دکتر و مدیرون و...

_نازنین پیشنهاد ازدواج رو قبول میکنی؟

از خوشحالی اشک تو چشم جمع شده بود. سرموبه نشونه ی اره به بالا و پایین تکون دادم و گفتم : آره... اره قبول میکنم.

آروم و بالبخند از روی زمین بلند شد و حلقه ظریفی روبه دستم انداخت. صدای دست و هورا فضا رو پر کرده بود آروم از پیشونیم بوسید و گفت : بالاخره مال خودم شدی خانومم. لبخندی زدم. همه اومدن و یکی یکی تبریک گفتن.

_خانمی افتخار میدی؟

دستم و گذاشتم توی دستش و بالبخند گفتم : باکمال میل.

رفتیم وسط سالن و با آهنگ آرومی شروع به رقصیدن کردیم بعد از تموم شدن رقص همه برامون دست زدن.

مهمونی تانیمه های شب ادامه داشت وقتی تموم شد خودش منورسوندخونه. دم درخونه...

_شهاب؟

شهاب : جون دلم؟

_بابت همه چی ممنون...

دستموگرفت تودستش و آروم بوسیدوگفت : قابل خانوم خوشگلم رونداشت.

از روی گونش بوسیدم و شب بخیرگفتم و پیاده شدم. واردخونه که شدم بابا خواب بوداون زودترازماهااومده بودخونه. اروم و بی سروصدارفتم تواتاقم لباسام رو عوض کردم روی تخت درازکشیدم و به سقف خیره شدم.

۱۷ سالم بود که باهاش آشناشدم. یه پسر ۲۲ساله خوشتیپ و مغرورکه همه دخترعاشقش بودن و براش سرودست میشکوندن ولی برای من اصلا مهم نبود. همسایمون بود. اسم ورسمی داشتن واسه خودشون توشهر. این پسر مغرور یه روز اومد طرفم و گفت عاشقم شده. سایه صمیمی ترین دوسم که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم میگفت : خدا کیلی این پسر به تونظر داره ولی من هر سری میگفتم به من چه اونم کلی سرم غرغمیکرد. سایه هم مته من مادر نداشت وقتی ۱۸ سالش شد با پدرش رفتن کانادا. خیلی دلم براش تنگ شده بهم قول داد که واسه عروسی خودش روبرسونه. دارن کاراشون رودرست میکنن تا برای همیشه توایران بمونن.

خلاصه شهاب ازم خواست که یه فرصت بهش بدم تا خودش رو ثابت کنه به نظر پسر خوبی میومد برای همین منم قبول کردم. روز به روز که میگذشت نسبت بهش یه حسایی پیدامی کردم تا اینکه فهمیدم واقعا دوسش دارم شهاب هم خیلی دوسم داشت و اینو همه جوره بهم ثابت کرده بود. یه روز با چهره ای ناراحت و غمگین اومد پیشم ازش پرسیدم چیشده صداس بغض داشت گفت بابام ورشکست شده همه داراییش رو فروخت الانم تصمیم گرفته که بریم هلند پیش عمم. حال اون روزم وصف ناشدنی بود بهم قول داد که یه روز برمیگرده اونم بادست برگفت فقط منتظرم بمون.

اون روز قول دادم که منتظرش بمونم. شهاب رفت گفت درس اول کرده و بابا باش مشغول کارتجارت شده هر شب باهم حرف میزدیم و از کارای روزانه برای هم میگفتیم و برای آینده نقشه هامیکشیدیم. تا اینکه اون بیماری اومد سراغم وقتی فهمیدم داغون شدم. از زندگی، از خودم از همه بدم اومده بود حتی شهاب دیگه جواب تلفناشونمیدادم حوصله هیچ کس نداشتم. بابام بایکی ازدوستاش حرف زدو همه باهم رفتیم ترکیه. اونجاتوی یکی از بیمارستان های خصوصی بستری شدم. میدونستم تاثیری نداره ولی حوصله کل کل بابا و اونیمارونداشتم واسه همین گذاشتم هرکارمیخوان بکنن. روزابرام به سختی میگذشت و هر روز منتظر عزرائیل بودم تا بیادسراغم و جونمو بگیره تا اینکه با امیر آشنا شدم. اونم مته من سرطان داشت امامته بیماری سرطانی بر خوردنمیکرداگه موهاش نریخته بودن و صورتش مته بیماری سرطانی نبود میگفتم این اصلا بیماری نیست. خیلی شوخ و بامزه و شیطون بود. چندباری دیدم که نیماداره باهاش حرف میزنه. همه رومیخندوندوبه همه امید میداد چقد حسرت حال اونومیخوردم چقد دلم میخواست منم مته اون باشم. اگه الان خوبم اول لطف خدا بعدش کمکای امیر بود.

اون روز امیر هممون رو ترسوندولی میدونستم که تنهامون نمیزاره. وقتی دکتر اومد بیرون گفت که تموم کرده. ولی من باور نکردم رفتم پیشش. دستاشو گرفتم هنوزم گرم بود.

_ امیر... تو هم بیمعرفت شدی... میخوای بری؟ مگه قول ندادی که بمونی؟ مگه نگفتی تنهامون نمیزاری؟ میخواستی من خوب شم و خودت تنهایی بری؟ امیر؟ اون بیرون این همه ادم منتظرتوان... همشون میخوان دوباره خنده هاتو... شیطنتاتو... گیتارزدناتو... بینن... امیر برگرد... بخاطر من... بخاطر اونایی که بیرونن...

سرمو گذاشته بودم روی تخت و گریه میکردم تا اینکه احساس کردم انگشتش تکون خورد. فک کردم خیالاتی شدم برای همین گفتم : امیر بگو خیالاتی نشدم... یه باردیگه... فقط یه باردیگه...

دوبار انگشتش رو تکون داد. از خوشحالی دلم میخواست دادبزنم. از اتاق امیر دویدم تا دکتر و صدا کنم. دکتر اومد معاینش کرد اونم با خوشحالی گفت که میدونستم قوی تر از این چیزاست. امیر دوره درمانش رو گذروند تا وقتی که حالش بهتر شه پیشش بودم اونم خیلی خوب باهام رفتار میکرد. گاهی وقتافک میکردم اون بیشتر از یه دوست دوسم داره ولی بعدش میگفتم نه اون فقط یه دوسته... وقتی از بیمارستان مرخص شدما ایران

بودیم. خبراشو از هستی میگرفتم. دوسه روز بعد از مرخص شدنش امین و غزل و هستی و سعید هم برگشتن ایران اما امیر نیومد. دلیلش هم این بود که میخواست همون امیر قبل بشه بعدیاد (از نظر قیافه).

چقد دلم براش تنگ شده واسه شیطنتامون... مسخره بازیهامون... خندیدنهامون... درددل کردنمون... گیتارزدنش... کاش بود... کاش الان اینجا بود... کاش بهم امیدواری میداد... کاش بود و میگفت انتخابی که کردم درسته و خوشبخت میشم...

نمیدونم چرا ولی به حرفاش ایمان داشتم... بیشتر از هر کسی حرفای اونو باور داشتم و میدونستم که دروغ نمیکه... حسی که نسبت بهش داشتم مته یه دوست بود ولی سایه میگفت تو بیشتر از یه دوست دوشش داری و اینویه روز میفهمی اما من قبولش نداشتم و مطمئن بودم که امیر هم مته یه دوست دوسم داره. بعد از اینکه برگشتیم ایران شهاب دوباره پیدام کرد و اوناهم برگشته بودن ایران و دوباره همون خونه قبلی رو خریده بودن. نمیدونم از اومدنش خوشحال بودم یا نه... هنوزم مته قبل دوشش دارم یا نه... ولی میدونم که اون میتونه خوشبختم کنه... میدونم که خیلی دوسم داره... باکلی فکر و خیال و خستگی خوابم برد.

مراسم عروسی برای دوماه دیگه بود فرصت کمی داشتیم ولی شهاب میگفت نگران هیچی نباش همه چی رومن خودم حل میکنم. راست هم میگفت همه کارا افتاده بود و دوش شهاب و نمیزاشت آب تو دلم تکون بخوره. احساسم نسبت بهش مته قبل نیس اینو میدونم ولی دوشش دارم و دلم میخواد به مرور زمان این احساس بیشتر بشه. کارت های عروسی رویکی یکی پخش میکردیم. خانواده امیر رو هم دعوت کردم. احساس کردم زیاد خوشحال نشدن.

روزها به سرعت میگذشت و من به جای اینکه روز به روز علاقم نسبت به شهاب بیشتر شه هیچ تغییری نمیکرد نمیدونم چرا ولی اون هر کاری میکرد با امیر مقایسه میکردم. احساس میکردم اشتباه کردم عجلانه تصمیم گرفتم تا میخواستم به شهاب فک کنم امیر میومد توی ذهنم خدایا بینی اشتباه کردم؟ یه هفته قبل از عروسی سایه برگشت ایران. توی فرودگاه کلی گریه کردیم. کلی حرف واسه گفتن داشتیم و توی این یه هفته همش کنار هم بودیم. تا چشم باز کردم این یه هفته به سرعت گذشت و خودم روتوی آرایشگاه دیدم شب عروسیم هم رسیده بود. اما نمیدونم چرا من مته عروسای دیگه خیلی خوشحال نبودم ته دلم یه حسی میگفت نه... همش امیر میومد جلوی چشم کاراش... شیطنتاش... خنده هاش.. اما دیگه همه

برای همه چیز دیر بود. کاش امیر بود. سایه ورها و مامان شهاب همراهم اومده بودن آرایشگاه و آرایشگر کار خودش رو شروع کرد. کارم که تموم شد خودم روتوی آینه دیدم. خانم آرایشگر و بقیه کلی ازم تعریف میکردن ولی من راضی نبودم.

سایه : نازنین خوبی؟

_ خوبم...

_ به من دروغ نگومن که میشناسمت.

_ سایه...

_ جان دلم؟

خواستم بگم ولی آرایشگر گفت که داماد اومده و حرفم نصفه موند.

امیر"

چمدونم رو از قسمت تحویل بار گرفتم. چقد دلم برای کشورم تنگ شده بود بیشتر از همه برای نازنین. دیگه خسته شدم بودم ازدوریش... دل تنگیش... اومدم که بهش بگم... بگم که چقد دوسش دارم... بگم که بدون اون چقد برام سخت گذشت... هیچ کس از اومدنم خبر نداشت میخواستم همه رو سوپرایز کنم. ساعت ۵ عصر بود. تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم وقتی رسیدم خونه مته همیشه تمیز بود آخه هستی خیلی روی تمیزی حساس بود و اسه همین همیشه بهش میگفتم و سواسی. مته اینکه کسی خونه نبود. رفتم توی اتاق همه چی مته قبل سر جاش بود. چمدونم رویه گوشه اتاق گذاشتم و رفتم تادوش بگیرم.

از حموم که اومدم بیرون یه قهوه برای خودم درست کردم و با فنجان رفتم توی اتاقم. در کدم رو باز کردم. بخشی از لباسام هنوز اینجا بود. یه گرمکن مشکی بایه تیشرت سفید پوشیدم. یه قلوپ از قهوم رو خوردم. نگاهی از تو آینه به خودم انداختم. دیگه اون رنگ پریدگی و کبودی و گودی زیر چشم قبل تو صورتم نبود موهام دراومده بود. به خاطر این بیماری خیلی لاغر شده بودم و اسه همین رفتم بدنسازی تا دوباره روی فرم بیام. خیلی دلم برای نازنین تنگ شده لحظه شماری میکردم برای دیدنش. تو این مدت که نبود فهمیدم حسی که نسبت بهش

داشتم و دارم یه دوست داشتن ساده در حدیه دوست معلولی نبوده و نیست. به خودم اعتراف کردم که دوشش دارم حتی خیلیاهم اینوفهمیدن از جمله امین و غزل وهستی وسعیدوحتی نیما. تصمیم داشتم وقتی برگشتم ایران و کاروکاسبیم روراه انداختم وهمه چیزجفت وجورشدبرم خواستگاریش. هرچند که تالان سعیدههمه چیزروحل کرده بودقرارلودیه شرکت همینجابازکنیم سعید هم مته من معماری خونده بود. شرکتی که توی ترکیه بودروسپردم به یکی ازدوستام ومیخواستم کارم رواینجاادامه بدم. حلقه ای که میخواستم دستش کنم حتی لباس عروسیش روهم ازترکیه خریده بودم. رفتم سمت یکی ازچمدونام درش روبازکردم وجعبه بزرگی رویرون آوردم لباس عروسیروازداخلش اوردم بیرون وبه درکمدم آویزونش کردم. تواین لباس مته فرشته هامیشدهمیشه اون شبی روکه نازنین این لباس رومیپوشه تصورمیکردم.

رفتم توی هال. هوا سردشده بود. ازیه جابادسردی میومدههمه جاروچک کردم تااینکه رسیدم به اتاق هستی. مته همیشه پنجره اتاقش بازبود رفتم بستمش وقتی خواستم برم بیرون چشمم خوردبه کارت عروسیر که روی میزآرایشش بود. پس رفته بودعروسیر. میخواستم بدونم عروسیر کیه کارت روبازکردم. یه لحظه دنیاروی سرم خراب شدتوان ایستادن نداشتم برای همین روی تخت نشستم. اشک توی چشمم جمع شده بود نمیتونستم نوشته هاروواضح بخونم. نازنین داشت ازدواج میکرد؟! نه... این دروغه... اون که دوسم داشت... نه من اشتباه نمیکنم رفتاراش همه نشونه دوست داشتنش بود. آگه دوسم نداشت پس چراکنارم بود؟ چراازرفتم اونقدرسیده بود؟ چرااونقدرگریه کرده بود؟ چرا؟ نه... همه اینادروغه... شوخیه... بایدباچشمای خودم میدیدم تاباورمیکردم. رفتم سمت اتاقم تالباس بیوشم. ساعت ۸ شب شده بودکت وشلوارمشکی باپیراهن مشکی پوشیدم امشب شب عزای من بود... امشب شب مرگ من بود... کاش همون روزمرده بودم ولی این روزرونمیدیدم... کاش...

لباسام روپوشیدم حالم اصلاخوب نبودسوارماشینم که چندساله ازش استفاده نکردم شدم خداکنه روشن شه استارت زدم روشن شد. ازپارکینگ اومدم بیرون. ماشینم پرشیبای مشکی رنگ بود. شیشه هاروتاته دادم پایین. دیوونه واروتوی جاده رانندگی میکردم.

به خدا زوده

زوده که بگی دیگه حرفی نیمونه

به خدا زوده
زوده واسه مردن این دل دیوونه
به خدا خیلی زوده
به خدا سخته
سخته که بخوام بمونم بی تو تو دنیا
به خدا سخته
سخته که بگی نبوده چیزی بین ما
به خدا خیلی سخته
دل تو راحت واسه همیشه
نگو بُریدی ساده
اونی که اینجاست
دلشو راحت به تو داده
بگو یه خوابه بگو میمونی
نرو میترسم بی تو
می میره آخه دل شکستم تا بری تو
به خدا دیره
میبینی به تو آخه اینجوری وابستم
به خدا ظلمه
میدونی که قلبتو هیچ موقع نشکستم
به خدا خیلی دیره

به خدا بی تو

این خونه واسم مته زندونه تنهایی

به خدا تنها

این خوابه بگو نمیری بگو اینجایی

به خدا خیلی تنهام

ازماشین پیاده شدم صدای موزیک تا اینجاهم میومدرفتم داخل یه فرش قرمزپهن کرده
بودن ودو طرفش چراغی کوچیکی گذاشته بودن. ازاون جاگذشتم هرچقدرکه میرفتم صدای
موزیک نزدیک تر میشد تا اینکه جمعیت رو دیدم. عروس وداماد توجایگاه مخصوصشون
نشسته بودن. آره خودش بود... کنار یکی دیگه... چقدامشب خوشگل شده بود... اون
قرار بود مال من بشه... قرار بود من کنارش باشم... نه خدا... نه... بگو که همش دروغه... بگو که
همش خوابه... از یکی از مهمونا که همین آخرانشسته بود پرسیدم خطبه عقد خونده شده؟
گفت نه هنوز...

روی لباش لبخند بود معلومه که خیلی خوشحاله... از دیدن لبخندش لبخند او مدرومی
لبهام... عشقم داشت میرفت... بایکی دیگه... میشد خانوم یکی
دیگه... لبخنداش... شیطنتاش... مهربونیش همه وهمه مال یکی دیگه میشد... این
بود حقم؟! مگه من دوسش نداشتم!؟

خبری ازت نبود و خیلی بیتاب تو بودم
او دم سراغت اما پره گریه شد و وجودم
خیلی دلتنگ تو بودم گل مهربون و نازم
نمیدونم چرا اینجام یا اصلا چم شده بازم
اون همه قول و قرار و او دم یادت بیارم

اما نگار دیگه راهی واسه برگشتن ندارم
 اینجا گل بارونه امشب چقد این فضا غریبه
 چرامن هیچی نمیگم چرامیخندم عجیبه

با چشم دنبال هستی گشتم پیداش کردم به به ماشالله همه خانواد حضور دارن رفتم
 سمتشون یه صندلی کشیدم ونشستم کنارشون. همه تعجب کردن اما هیچ کدومشون الان
 برام مهم نبودن.

هستی : امیر؟!

امین : امیر کی اومدی؟

سعید : داداش چرا خبر ندادی بیایم دنبالت؟

وکلی سوال دیگه که آخر سر کلافه شدم وبهشون نگاه کردم گفتم : میشه اینقد سوال
 نپرسی (با صدای آروم) اومدم عروسی عشقم روببینم.

ولی فک کنم شنیدن چون بعدش هیچ کس حرفی نزد. نازنین هنوز منو ندیده بود ولی
 نیمه دید و اومد طرفم واحوال پرسید کرد جوابشوبایی حوصلگی دادم اونم فهمید که
 چقد داغونم...

آخه مجبورم بخندم کسی اشکامونبینه

حالا کوتا باورم شه سرنوشت من همینه

به نظرم یاد که امشب از قلم افتاده باشم

آرزوم بود که من امشب پیش تو و ایستاده باشم

از جام بلندشدم اشک توچشمام جمع شده بودمیترسیدم هرلحظه بریزه برای همین خواستم هرچه زودتر از اونا دورشم قبل از اینکه کسی بلندشه محکم گفتم که دنبالم نیاین و ازشون فاصله گرفتم.

چه لباسای قشنگی بهت میاد چقد عزیزم
تومیخندی ومن ازدور دارم اشکامومیریزم
خوش سلیقه هم که بودی آره بهتر از من اونه
سرتره ازم میدونم اون که میخواستی همونه

"نازنین"

حس بدی داشتم لبخند روی لبام بود اما دلم طوفانی. از خدامیخواستم که یه کاری کنه این ازدواج سرنگیره. چرا اینقد دیر فهمیدم؟ چرا؟

با چشم داشتم مهمونارونگاه میکردم. چشم افتاد به میز هستیشون همشون پکرشده بودن و ناراحت. تا چند دقیقه پیش حالشون خوب بودیه دفه چی شد دنبال نیماگشتم ولی پیداش نکردم رها رو دیدم بهش اشاره کردم که بیاد پیشم اونم اومد.

رها : جانم عزیزم؟

_رهانیماکو؟

رها : همین اطراف چطور؟ کاری داری به من بگو.

_رها تو میدونی هستیشون یهو چشون شد تا چند دقیقه پیش حالشون خوب بود.

رها جوابی نداد فقط سرشوانداخت پایین.

__رها چیزی شده؟ خواهش میکنم بگو

رها : نازنین امیربرگشته امشیم اینجا بود.

امیربرگشته... ضربان قلبم بالارفت... دستام سرد سرد شده بود... نمیخواستم منو اینجوری ببینم... خدایا کمکم کن ازت خواهش میکنم کمکم کن. من شهاب رودوست ندارم. خدایا میخوام اعتراف کنم که عاشقش شدم خیلی دوستش دارم دیرفهمیدم میدونم ولی کمکم کن خدا.

رها : نازنین... نازنین حالت خوبه؟

شهاب : نازنین چی شده؟ چرانگت پریده؟

__چیزیم نیس من خوبم.

رها رویه جور فرستادم تا بره شهاب رو هم یکی صداش کرد و مجبور شد که بره به میز هستیشون نگاه کردم دیدم نستن و رفتن. باید ببینمش. دلم براش خیلی تنگ شده. با چشم دنبالش گشتم دیدمش بالاخره دیدمش توی تاریکی بود ولی من دیدمش دو چشم داشتم دو تا دیگه هم قرض گرفتم و دیدمش. اونم دوسم داشت... حالا مطمئنم که اونم منو دوست داشت میتونستم حال داغونش رو حس کنم برق اشکاش رو میدیدم. داشت نگاه میکرد. یه دفه شهاب اومد و از دستم کشید تا باهاش برقصم رفتیم وسطا. نه... من نمیخوام... امیرنبا ایدمار و اینجوری ببینم...

"امیر"

رفتن وسط تا برقصن دلم میخواد گردن اون پسر رو بشکنم. دستی به صورتم کشیدم خیس خیس شده بود. من کی گریه کرده بودم. نگاهش به سمتی بود که من و ایستادم ولی، فک نکنم منو دیده باشه چون هم اینجا تاریکه هم لباسم تیره تازه اون نمیدونه که من اومدم اینجا. امین و سعید و هستی و غزل رو دیدم که خدا حافظی سرسری بانیماکردن و رفتن. حتما دارن دنبال من میگردن.

تازه فهمیدم حسودم دست تو، تودست اونه
ای خدا انگاری اونم نقطه ضعفومیدونه
حالاتودست تو حلقس دست اون حلقه تودستات
یامن اشتباه میبینم یادروغ بودهمه حرفات
بله روبگوگل من توازم خیری ندیدی
آرزوم بودکه بینم تو، تورختای سفیدی
حالا هر دو حلقه داریم تو، تودستت من توچشمام
توزدی من اماموندم زیرقوت روی حرفام
بروخوشبخت شی عزیزم توازم خیری ندیدی
آرزوم بودکه بینم تو، تورختای سفیدی
بله روبگوگل من بگوشرشوبکن
منوزندگیه بی تو باورم همیشه اصلا
داره سردم همیشه کم کم خیسه از اشکام لباسم
همه گریاهامو کردم اشکیم نمونده واسم
میزنم بیرون از اینجابه رومیگی نباشم
میرم اون بیرون یه گوشه دست به دامن خدایم

"نازنین"

باشهاب داشتیم میرقصیدیم ولی همه حواسم پیش امیربودیه لحظه شهاب حواسم روپرت
کردومجبورشدم نگاش کنم وقتی دوباره به همونجایی که امیروایستاده بودنگاه کردم دیدم

نیست ورفته. از شهاب خواستم که بشینیم توان ایستادن نداشتم نیمار و صدا کردم و ازش خواستم بره دنبالش اونم سریع رفت.

"امیر"

داشتم از باغ خارج میشدم که صدای پای کسی میومد و صدا میکرد. صدای نیما بود. تادرباغ فاصله زیادی نمونده بود از باغ خارج شدم نیما هم دنبالم بود خودش روبهم رسوند

نیما : امیر با توام؟ دو ساعته دارم صدات میکنم.

_ نیما حوصله ندارم ولم کن.

نیما : کجاداری میری؟ با این حالت نمیزارم رانندگی کنی.

نگاهی بهش کردم و گفتم : خیلی معلومه که داغونم...

نتونستم ادامه حرفم رو بزمن چون عاقد او مده بود.

_ برو داداش.... برو بزار به دردمون برسیم. از طرف منم تبریک بگو بهشون.

گفتن این جمله خیلی سخت تر از هر چیزی بود برام

رفتم سمت ماشین.

نیما : امیر...

سوار ماشین شدم. شیشه ها رو پایین دادم و با سرعت خیلی زیاد رانندگی میکردم.

"نازنین"

خبر دادن که عاقد او مده. نه... خدا... نه... کمکم کن خدا... باید بگم نه... من امیر و دوست دارم... حسی که تا به حال نداشتم... حتی شهاب رو هم اینجوری دوست نداشتم... رفتیم داخل ساختمون... روی صندلی هامون کنار سفره عقدنشستیم. قرآن دستم بود اما من مته عروسای

دیگه برای خوشبختی من دعانمیکردم دعانمیکردم تا خدا بهم نیرو بده بگم نه دعانمیکردم
منو امیرو بهم برسونه دعانمیکردم همه چی درست شه... عاقد برای بار سوم پرسید :

دوشیزه محترمه خانم نازنین پاریسیان آیابه بنده وکالت میدهید که شمارا با مهریه معلوم به
عقد دائم آقای شهاب کامروادریارم؟ آیا وکیلیم؟
بعد از کمی مکث گفتم : نه...

همه رو دیدم که از تعجب چشاشون چهارتا شده بود بعضی هام داشتن بانیشخندنگام میکرد.
شهاب : نازنین...

_ من نمیتونم شهاب... نمیتونم وقتی دوست ندارم باهات ازدواج کنم... این بزرگترین بدیه
در حقت... نمیتونم وقتی دلم، فکرم، احساسم پیش یکی دیگس باهات ازدواج کنم...
شهاب : ولی من دوست دارم...

_ که دوست داری آره؟!

همه به سمت صدابرجشتیم. دختری اسلحه به دست روبروی ما ایستاده بود.

شهاب : ساناز تو اینجا چیکار میکنی؟

دختره که فهمیدم اسمش سانازه گفت : یادته به منم اینجوری گفتی دوسم داری؟ گفتی
برمیگردی میبینم که داری ازدواج میکنی. من و بچتو ول کردی اومدی اینجا که هر غلطی دلت
خواست بکنی؟ فکر کردی من میزارم؟ خیلی دوستش داری نه؟ آگه نباشه
چیکار میکنی؟ آبرو مو، غرور مو، خانوادمو همه چیزمو از منم گرفتی منم عشقت رو ازت میگیرم.
اسلحه رو برای شلیک آماده کرد.

_ اول عشقت رو میکشم بعد خودمو.

من حاج وواج داشتم نگاشون میکردم که با صدای شلیک اسلحه و آخ شهاب به خودم
اومدم. تیر به قلب شهاب خورده بود و زخمی شده بود. شهاب خودش رو جلوی من انداخته
بود. شهاب افتاده بود زمین از ترس توان ایستادن نداشتم روی دوزانو افتادم.

شهاب : نازنین...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو بزنه از هوش رفت. مادرش داشت کنارش گریه میکرد با تعجب داشتم به شهاب نگاه میکردم که دوباره صدای اسلحه اومد. ساناز هم تیروبه قلبش زده بود. صدای آژیر پلیس و امبولانس شنیده میشد. هردوشون رو بردن بیمارستان.

از این همه اتفاق شکه شده بودم نمیدونستم چیکار کنم حس کردم که یکی کنارم اومده سایه بود

سایه : نازنین...

باید میرفتم دنبال امیر. از جام بلندشدم.

سایه : کجا نازنین؟

بدون هیچ حرفی اومدم بیرون. همون موقع نیمارو دیدم که داشت میومد داخل.

نیما : کجا؟

_ نیما باید بریم. امیر... اون منتظرمه... باید بریم...

نیما : باشه عزیزم اروم باش میریم. میریم دنبالش...

_ نیما الان بریم..

نیما بغلم کرده بود و موهامونوازش میکرد میخواست اروم کنه اما تنها چیزی که اروم میکرد الان دیدن امیر بود. سوار ماشین شدیم و به سمت خونشون حرکت کردیم. از اتفاقات امروز حسابی شکه شده بودم دلم نمیخواست برای هیچ کدومشون اتفاقی بیفته واسه همین دعایم کردم که هردوشون خوب شن. میدونم این خودخواهی که با این همه اتفاق باز برم دنبال عشق خودم ولی میدونم که حال امیر الان خوب نیس و دلم میخواد کنارش باشم دلم میخواد بهش بگم که دوسش دارم. خونه ی پدریش رووقف کرده بودن و یه آپارتمان خریده

بودن که امیرو هستی اونجاندگی میکردن. وقتی رسیدیم باهم پیاده شدیم. زنگ روزیم وهستی دروبازکرد. با آسانسور رفتیم طبقه ۲۰. وقتی رسیدیم هستی دم در منتظر مون بود از قیافش معلوم بود که حال خوبی نداره. همدگه رو بغل کردیم.

هستی : خوبی؟

_ امیرهس؟

هستی : نه... آب شده رفته زمین... همه جارو گشتیم ولی نیس... بیاین تو...

بانیمارفتیم داخل. امین و غزل وسعیدهم بودن. یکی از یکی بدتر. همه دورهم روی مبل نشستیم. ساعت نزدیکای ۱۲ بود.

نیما : نازنین من میرم یه سر به بابا بزنم اونم حتما حالش خرابه باز میام. برات لباسم بیارم؟

هستی : لباس اینجامن بهت میدم شما زحمت نکشین آقا نیما.

_ نیما تو پیش بابا باش نگران منم نباشین.

نیما : باشه پس خبری شد به منم بگین.

سعید بلند شد که نیما رو بدرقه کنه.

هستی : نازنین پاشو بریم تواتاق من بهت لباس بدم.

باهم بلند شدیم هستی یه دست از لباس های خودش رو بهم داد چند بارم تاکید کرد که تمیزن و ازشون استفاده نکرده.

_ خیلی خب هستی جان فهمیدم وسواسی که نیسم.

هستی رفت بیرون تامن لباسام رو عوض کنم. بعد از عوض کردن لباسم گیره های مو هام رو باز کردم روسرم داشتن سنگینی میکردن. بعدشم رفتم دسشویی دست و صورتم رو شستم. از اتاق هستی که اومدم بیرون دیدم کسی تو حال نیس. مته اینکه همه رفته بودن. هستی هم بادو تالیوان از آشپزخونه اومد بیرون.

_بقیه کو؟

هستی : همشون روفرستادم برن. امیریادیبینه بخاطرش اینجوری جمع شدیم عصبانی میشه.

باهم نشستیم روی مبل وهستی فنجون قهوه روگرفت سمتم. چقداین قهوه الان میچسبید

هستی : نازنین؟!

نگاهش کردم اونم ادامه داد : هیچی بیخیال.

میدونستم سوالش چیه واسه همین گفتم : نه نمیدونستم... من بخاطرامیرگفتم نه... من میدونم که امشب امیراومده بودودیدمش...

هستی : دیدیش؟!

_اره دیدمش... هستی امیرمیادمگه نه؟ منومیبخشه مگه نه؟

هستی نزدیک ترشد. فنجون رو گذاشتم رومیز.

هستی : دوشش داری؟

_خیلی..

دستاموگرفت وگفت : اونم خیلی دوست داره. تابه حال امیرواینجوری ندیده بودم. یه جوری ازاینده حرف میزدکه انگارهمشوبه چشم دیده. وقتی شنیدیم که داری ازدواج میکنی خیلی ناراحت شدیم نخواستیم به امیربگیم خیلی داغون میشدواینطوری هم شدمانمیدونستیم که امشب میادبه ماچیزی نگفته بودولی میادنگران نباش اون امیری که من میشناسم هیچ وقت نمیتونه ازدست کسی دلخورباشه مخصوصااگه اون طرف توباشی.

یکم دیگه حرف زدیم. ساعت ۳ شده بودولی هنوزخبری ازش نبود. تایه ساعت پیش همه زنگ میزدن وخبرش رومیگرفتن ولی مئه اینکه اونام ازانتظارخوابشون برده بود.

هستی : نازنین بیامیخوام یه چیزی روبهت نشون بدم.

بلندشدم و دنبالش رفتم منوبرداتاق امیر.

وای خدای من... چشم افتاد به لباس بلند و سفیدی... چه لباس
قشنگی... واقعا محشره... نمیتونستم چشم ازش بردارم.

هستی : اینوا میرخیلی وقت پیشاخریده بود به من میگفت به نازنین بگوچاق نشه
هامیترسیداندازت نشه.

خدایامن داشتم چیکارمیکردم؟ این همه دوش داشتم ولی چرا الان
فهمیدم؟ چرا اینقد آزارش دادم؟ اون دوسم داشته ومن این همه مدت نفهمیدم...

چشم افتاد به عکسی که کنار تختش بود. رفتم طرف عکس و برش داشتم. یه عکس از نیم
رخش بود. محو عکسش شده بودم تا جایی که نفهمیدم هستی کی رفته.

_ امشب فهمیدم که چقد دوسم داری... از چشات بارونیت... از دل شکستت... منوببخش
امیر... منوببخش که نفهمیدم... منوببخش که اذیت کردم... فقط بیا... قول میدم که
همشو جبران کنم... من... من خیلی دوست دارم امیر... خیلی...

یهوهستی دروبازکردوگفت : نازنین اومد...

از جام بلندشدم. شالم روسرم کردم و رفتم پایین. هستی از پشت صدام میگرد : نازنین
وایسامنم پیام..

سریع سوار آسانسور شدمو رفتم پارکینگ. ولی هنوز ماشینش روداخل نیورده بود. رفتم بیرون
از حیاط. توی ماشینش بود سرش روهم گذاشته بود روی فرمون. به شیشه ماشین کوبیدم ولی
هیچ عکس عملی نشون نداد این دفه محکم ترکوبیدم ولی باز جوابی نداد. در ماشین
رو باز کردم.

_ امیر...

جوابی نداد. سرشواز روی فرمون بلند کردم. داشت توی تب میسوخت ونای حرف زدن نداشت
چشماش بسته بود و صورتش خیس از عرق بود. بوی مشروب میدادانگاری مست کرده
بود. آروم زدم توی صورتش و صداش زدم : امیر... امیر پاشو... امیر...

هستی هم اومده بودپایین.

هستی : نازنین چی شده؟

سرمواز داخل ماشین آوردم بیرون و روبه هستی گفتم : داره توی تب میسوزه.

هستی : بری میش بیمارستان؟

_ فعلا بری میش بالااگه حالش بدتر شد میبریمش.

باکمک هستی بردیمش بالا با اینکه خیلی سنگین بود. تو اتاقش روی تخت خوابوندمش.

_ هستی تولباساش رو عوض کن تا منم برم آب سرد بپارم.

هستی : ولی من که تنهایی نمیتونم لباساش رو عوض کنم.

_ و ایسانگ بزمن به نیمایاد اینجاسر راهش هم چندتادارو بگیره.

به نیمازنگ زدم خواب بود ولی وقتی گفتم بیاد سریع قبول کرد اسم چندتادارو رو هم دادم تا سر راهش بیاره.

تا نیمایاد دستمال سرد رو گذاشتم روی سر امیر تا یکم تبش بیاد پایین.

بغض راه گلموبسته بود اما نباید گریه میکردم. یاد اون روزی که حالش تو بیمارستان بد شد افتادم. اون روز فکر کردم برای همیشه تنهامون. منو ببخش عشقم... ببخش که بخاطر من به این حال افتادی... امیر؟ باید خوب شی... مته دفه قبل... این دفه کلی حرف دارم... میخوام بگم که چقد دوست دارم...

زنگ خونه روزدن. هستی رفت دروازه منم داشتم دستمال رو دوباره خیس میکردم تا بزارم روی پیشونیش.

نیمایاد اتاق شد.

نیما : سلام حالش چگونه؟

_ سلام. هنوزم تب داره. داروهای که خواستم رو آوردی؟

نیما : اره همش همینجاس. بیا.

پلاستیک داروهاروازش گرفتم وگفتم : نیما اول بایدلباساش روعوض کنیم.

نیما : باشه. شمابرین بیرون من این کارومیکنم.

یکم که گذشت نیماصدامون کردلباساش روعوض کرده بود. بهش سرم وصل کردم
وچندتا آمپول روهم ریختم توی سرمش.

دستمال رودوباره خیس کردم وگذاشتم روی پیشونیش.

هستی : نازنین حالش بهتره؟

_ داروها اثرکنه بهترم میشه. هستی توبرویکم استراحت کن من اینجامیمونم نیماتوهم برو.

نیما : نه من هستم.

بااصرارمن هردوشون رفتن یکم استراحت کنن. هستی رفت توی اتاقش نیماهم توهاال روی
مبلدرازکشید. امیرخواب بود. کنارتختش روی زمین نشستم. دستی که بهش سرم وصل
نبودروگرفتم توی دستم.

سرموگذاشتم روی تخت وآروم اشک ریختم.

"امیر"

چشاموبازکردم. چندبارپلک زدم احساس کردم کسی دستم روگرفته به دستم نگاه کردم
نازنین بود. اون اینجاچیکارمیکرد؟ همه اتفاقات دیشب یادم اومدولی اون الان بایدپیش
شوهرش باشه اینجاچیکارمیکنه؟ چقداروم ومعصوم خوابیده بود. اون یکی دستموکه بهش
سرم وصل بوددرازکردم تاموهاشونوازش کنم ولی پشیمون شدم اون مال من نیس... اون
سهم یکی دیگس... تکون خوردوسرشوازروی تخت بلندکردلبخندی

زدوگفت : بیدارشدی؟ حالت چطوره؟

_ خوبم تواینجاچیکارمیکنی؟

انگار ناراحت شد ولی گفت : من...

نتونست حرفش و ادامه بده چون هستی و دنبالش یه ایل وارد اتاق شدند.

هستی : سلام داداشم... خوبی؟ هممون رونگران کردی.

_سلام. خوبم تو باز یه قوم جمع کردی دور من؟

سعید : مارو باش بخاطر کی اومدیم اینجا.

_مگه من گفتم بیای؟

سعید : فک نکن بخاطر تو اومدم ها.

_اره معلومه...

سعید : اییییییش..

نیما : باز شما دو تا پریدین به جون هم؟

سعید : اول اون شروع کرد.

امین : خیلی خب حالا. امیر خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

امیر : نه داداش خوبم. یه دوش بگیرم بهترم میشم.

"نازنین"

امیر رفته بود دوش بگیره. باید یه جوری از دلش در میاوردم. نیاز بود که با هم تنها حرف

بزنیم. نمیدونم چرا همه یه تصمیم گرفتن که برن هر کی یه بهونه ای واسه رفتن

آوردن گاراونا هم فهمیدن که مانیا زبه تنهایی داریم تا حرف بزنیم.

هستی : نازنین جون صبحونه امیر تو آشپزخونه آمادس. اومدی بیرون بهش بگو بخوره من

تا ظهر کلاس دارم بعد از اونم میرم شرکت.

_باشه عزیزم تو برونگران چیزی هم نباش.

چشمکی زدوازخونه بیرون رفتن.

تواشپزخونه روی صندلی نشسته بودم وداشتم به این فک میکردم که چجوری ازدلش دربیارم که امیرواردآشپزخونه شد.

شلوارلی باتیشرت قرمزپوشیده بودحوله کوچیکی روهم روی دوشش انداخته بود.

_بقیه کجان؟

_رفتن به کاراشون برس.

صندلی روبه عقب کشیدونشست منم بلندشدم تا براش چایی بریزم.پشتم بهش بودازصدای کاردوبشقاب فهمیدم که داره برای خودش لقمه میگیره.

_توچرانرفتی؟شوهرت منتظره حتما...

داشت نیش وکنایه میزدسعی کردم به روی خودم نیارم برای همین بالبخندبرگشتم سمتش وچایی رو گذاشتم جلوش اونم اروم گفت : ممنون...

منم سر جای قبلیم نشستم وگفتم : کدوم شوهر؟

باتعجب نگام کردوگفت : حالت خوبه؟

_اره خیلی خوبم.

_نه خوب نیسی فک کنم سیستم عصبیت ریخته بهم.

_نه اتفاقاییشتر از روزای دیگه سر جاشه.

این دفه جدی تر از قبل گفت : این مسخره بازی هارو بزار کناریابت کمکت ممنون ولی نیاز ی به پرستار ندارم شما هم بهتره بری سرخونه زندگیت وبه عشقت برسی.

_خب منم دارم همینکارو میکنم دیگ...

_نخیرم عشق شما همونیه که دیشب خانومش شدی.

_ من خانوم کسی نشدم.

_ منظورت چیه؟

_ امیردیشب همه چیزبهم خورد.(همه ماجرا و برایش تعریف کردم) امیرمنوببخش که دیرفهمیدم... منوببخش که اذیتت کردم... فک کردم حس بین منو تویه دوستی سادس ولی اینطور نبود... امیرمن دوست دارم من باشه از دواج نکردم چون تو رو دوست دارم من خانوم کسی نشدم و نمیشم جز تو... و حاضر هرکاری کنم تا منوببخشی.

"امیر"

نمیدونستم چیزایی که دارم میشنوم رو باور کنم یانه. به گوشام شک داشتتم. گفت دوسم داره... گفت با اون ازدواج نکرده... مغزم قفل کرده... میت رسیدم همش خواب باشه... خدایا آگه خوابه نزار بیدارشم هیچ وقت...

_ امیرمنو میبخشی؟

_ ها... من؟ چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

از خنگیم خندش گرفت و گفت : تو چرا اینجوری شدی؟

_ چجوری شدم؟

_ اینجوری دیگه...

_ چجوری؟

_ ایا امیر... اذیت نکن دیگه...

_ نازنین بزن تو گوشم...

_ ایا... واسه چی؟

_ میخوام بدونم خوابم یانه...

خندید و گفت : بیدار بیداری...

_ مطمئن باشم؟

_ مطمئن باش عزیزم

عزیزم؟ بامن بود؟ نه جدي جدي بيدار بودم و واقعيت داشت... خدايا چجوري ازت تشکر کنم؟ باچه زبوني؟ نوکرتم خدا... به بزرگيت قسم نوکرتم... از جام بلندشدم و رفتم طرفش اونم از جاش بلندشد.

_ يه بار ديگه بگو.

_ چي رو...

_ همينايي که الان گفتي.

درست روبروي هم و ايستاده بوديم چشم تو چشم هم. دستاشو دراز کرد و دستامو گرفت
تو دستش و گفت : دوست دارم ديوونه من

دستامو از دستش خارج کردم و گرفتمش توي بغلم و ازروي زمين بلندش کردم
و چرخوندم. از خوشحالي بلند بلند ميخنديد. گذاشتمش روي زمين دستامو گذاشتم دو طرف
صورتش و پيشونيم رو چسبوندم به پيشونيش اونم دستشو گذاشت رو دستام.
از هيجان هر دو مون نفس نفس ميزديم.

_ خيلي... دوست دارم... نازنين... بيشتراز هر چيزو هر کسي که فک کني... جونمم بخواي همين
الان...

انگشت شصتتش رو گذاشت روي لبم و گفت : هيبيبيش من خودتو ميخوام نه جونتو... ديگه
از مرگ حرف نزن. فقط قول بده که کنارم ميموني.

روي شصتتش رو بوسيدم و گفت : قول ميدم نفسم... به شرفم... به مردونگيم قول ميدم که
هيچ وقت تنهات نميزارم... تو مال خودمي... تو خانوم مني...

اون روزيکي از بهترين روزايي بود که توي عمر داشتيم. تاشب بانازنين تنها بوديم جالب
اينجاس که انگار بقيه هم ميدونستن که نبايد بيان. بانازنين ناهار خورديم... سرناهار من جک

میگفتم اونم میخندید... بعدش فیلم دیدیم... بعد فیلم رفتیم اتاق من تا چمدونم رو که هنوز لباسام توش بودرو باز کنیم.

کلی هدیه برای نازنین خریده بودم به مناسبت های مختلف... روز تولدش... روز عشق... سال نو... کریسمس... هیچ وقت مته امروز احساس خوشبختی نکرده بودم. آگه بگم از بهم خوردن این عروسی ناراحت شدم دروغ گفتم چون اصلادلم نمیخواست نازنین رو کنار کس دیگه ای ببینم ولی دوس نداشتم اینجوری بشه. امیدوارم حال هردوشون هرچه زودتر خوب شه.

"نازنین"

شب امیر خودش منورسوند خونمون دم در خونمون...

_ همیشه نری؟

_ امیرجان برم ببینم خونه چخبره؟ هم دوش بگیرم.

_ آگه دست من بود که نمیذاشتم از پیشم جم بخوری ولی باشه برو اینم بدون که فردا کله سحر اینجام.

خندیدم و گفتم : کله سحر اینجا چخبره؟

صورتشو آورد جلو و گفت : عشقم اینجاست...

از روی گوش بوسیدم و گفتم : پس عشقت فردا منتظرته

_ آخ من فدای این عشقم بشم.

از دستش نیشگون گرفتم اونم گفت اخ و شروع به مالش دادن دستش شد.

_ از این حرفانداشتیم ها...

_ بی تلبیت... اخ اخ دستم... ناقص شدم خدا... مظلوم گیراوردی؟ اخ اخ

_ خيلي خب حاللوس نشو. تيركه نخوردي

_ ممنونم از اين همه ابراز احساسات..._

_ خواهش ميكنم..._

هر دو هم ديگر نگاه كرديم و يه دفه زديم زير خنده.

_ شب بخير

_ مواظب خودت باش عشقم شب بخير

از ماشين پياده شدم تا وقتي كه وارد خونه شم اميردم در بود درو كه بستم اونم رفت. توحياط ماشين نيما هم بود.

بابا دوست نداشت نيما از اين خونه بره و مستقل شه از خلوتي خونه بدش ميومد واسه همين از شون خواست كه پيش ما زندگي كنن. خونمون دو طبقه بود طبقه اول منو و بابا بوديم و طبقه دوم نيما و رها زندگي ميكردن از بيرون كه نگاه ميكردي اصلا معلوم نميشد كه دو طبقه چون طبقه ها از داخل بهم راه داشتن و نيما و رها براي رفتن به بالا بايد از طبقه ماردميشدن. معمولا براي خواب يانيم براي انجام كار بالاميرفت و بيشترواوقع پايين پيش منو و بابا بودن. سه تا اتاق داشت بابه كتابخونه بزرگ. هراتاقي حموم و دسشويي مخصوص خودش رو داشت يه قسمت سالن مبلاي سلطنتي چيده شده بود و معمولا مهمونا اونجا ميرفتن و يه قسمتم مبلاي راحتی كه جلوش تلويزيون قرار داشت اون طرف هم سالن غذاخوري بود. اشپزخونه هم بزرگ بود با همه وسايل موردنياز طبقه بالا هم مته طبقه پايين بودولي وسايلاش مته طبقه پايين نبود. رفتم داخل بلند سلام كردم جواب سلام رو دادن. همه دور هم توي هال نشسته بودن و چايي ميخوردن.

_ به به جمعتون كه جمعه ماشالله فقط گلتون كم بود كه اونم اومد به سلامتي.

نيما : اره گل ميمون كم داشتيم پيداش شد.

_ |||| بابانگاش كن به من ميگه ميمون..._

بابا : نيما اذيت نكن دخترمو..._

نیما : اییییییش لوس...باباهمین کاراروکردین که اینجوری شده.

زبونم روبراش دراوردم ورفتم بغل بابا.

بابا : چطوری دخترم؟

_خوبم بابایی.

ازبغلش اومدم بیرون سریع ازشون پرسیدم : ازشهاب چخبر؟

همه نگاه هارنگ غم گرفت.فهمیدم که خبرخوبی درانتظارنیست.

نیما : امروزرفتم بیمارستان.اون دختره سانازکه همونجاتموم کرده بود.شهابم که...

_که چی؟!

نیما : امروز...امروزبعداظهرتموم کرد.

اشک ازچشمام ریخت.من نمیخواستم اینجوری شه.من نمیخواستم بلایی سرکسی بیاد.شهاب جون خودشو به خاطرمن به خطرانداخت.

بابامنودرآغوشش گرفت وگفت : گریه نکن دخترم.

_بابامن نمیخواستم اینجوری شه.

بابا : میدونم دخترم.توتقصیری نداری.خداروشکرکن که قبل،ازاینکه زنش بشی فهمیدی که چه ادمی بوده ولی کاش این اتفاق نمی افتاد.

آغوش باباهمیشه امن ترین جابرام بود.وقتی بغلش بودم همه غم و غصه هام روفراموش میکردم.چقددلم برای مامان تنگ شده بود.خیلی وقت بودکه سرخاکش نرفتم. دلم میخواست برم پیشش وکلی دردودل کنم.ازامیربگم...ازاتفاقاتی که افتاد...ازش بخوام برام دعاکنه...دعاکنه که درکنارامیرخوشبخت باشم...

لباسای سیاهم روپوشیدم.امیرهمینطوری که گفته بودصبح زوداومده بوددنبالم.خبرمرگ شهاب وسانازرو دیشب بهش گفته بودم.اونم لباس مشکی پوشیده

بود. بابا و نیا و رها و دتراز ما رفته بودن سر خاک. من و امیرم به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. جمعیت زیادی جمع شده بودن. صدای گریه از هر طرفی میومد. مادر شهاب کار قبر پسرش نشسته بود و با صدای بلند گریه میکرد و دست به خاکش میکشید. پدرش هم شکسته و پیرتر شده بود. شهاب تنها فرزندشون بود. خودم رو مقصر میدونستم. با اینکه همه میگفتن من تقصیری نداشتم اشک صورتم رو پوشونده بود. امیر دستمو گرفت و فشار آرومی بهم داد. کنارش احساس امنیت و آرامش داشتم. رفتم کنار مادر شهاب تا بهش تسلیت بگم. تا منو دید شروع کرد به داد زدن: به چه حقی اومدی اینجا؟ اومدی تا بدبخت شدنمون رو ببینی؟ ببین... ببین پسرم کجاست؟ اون هنوز خیلی جوان بود کلی نقشه واسه ایندش داشت... این حقش نبود... گمشو از اینجا... نمیخوام ببینمت... از اینجا برو... خانومای اطراف سعی داشتن که ارومش کنن. اروم گریه میکردم. رها و اومد کنارم و از دستم گرفت تا بلندم کنه. حرفاش خیلی برام سنگین بود. داشتیم از اون جادور میشدیم که...

پدر شهاب: نازنین؟

سرجام ایستادم برگشتم سمتش. فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد و نزدیکم شد. سرش روانداخت پایین و گفت: من شرمندتم دخترم... من همه اینارو میدونستم هر بارم به شهاب گوش زدمی کردم اما اون میگفت مهم نیس من فقط نازنین رو میخوام. خواستم بهت بگم ولی گفت اگه این کارو کنم برای همیشه اونو از دست میدم. من پدر بودم و شهاب تنها بچم. هیچ کدوم ما نمیدونستیم که قراره اون دختریاد... بابت حرفای شهناز هم عذر میخوام درکش کن بالاخره مادره و داغ فرزندمونده توی دلش...

از حرفاش شرمنده و خجالت زده شدم نمیدونستم چی بگم فقط گفتم: این حرفارو نگین شهناز خانم حق دارن شاید اگه من نبودم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد شاید اگه من زودتر از دلم خبردار میشدم پیشنهاد شهاب رو قبول نمیکردم و این اتفاق نمی افتاد... منو ببخشین...

_ نه دخترم این حرفارو وزن. تویی گناهی...

بعد از حرف زدن با پدر شهاب از اون جادور شدیم.

"امیر"

روزادرکنارنازنین قشنگ ترازاون چیزی بودکه فکرشومیکردم. حالادیگه همه میدونستن که ماچقدهمدیگرو دوست داریم. اونم کارش روتوی داروخانش شروع کرد. شرکتی که راه انداخته بودیم خیلی بزرگ بودبرای همین تنهامشغلمون شده بوداستخدام افرادیشتتری. هستی هم درس میخوندهم توی شرکت کارمیکرد. سعیدهم افرادی که شرایط مناسب برای استخدام روداشتن روانتخاب میکردوبرای تایید نهایی میفرستادپیش من. مشغول کشیدن نقشه پروژه جدیدبودم که تلفن شرکت زنگ خورد. همونجوری که سرم پایین بودگوشی روبرداشتتم.

منشی : آقای پارسا، آقای توکلی تشریف آوردن.

_خیلی خب بفرستشون داخل...

منشی : بله چشم...

گوشی رو گذاشتم ودوباره مشغول کشیدن نقشم شدم. صدای دراومد.

_بفرمایید...

_سلام خسته نباشین...

سرم روازروی نقشه برداشتم. اون مردنزدیک ترشدازجام بلندشدم وباهم دست دادیم.

_سلام ممنون بفرمایید بشینین.

باتلفن دوتاقهوه سفارش دادم.

_خوش اومدین.

_ممنون... من پندارتوکلی هستم. فوق لیسانس عمران.

تعریف شماروخیلی شنیدم خیلی خوشحال میشم اگه بتونم توی شرکت شماودرکنارتون کارکنم وفایده ای داشته باشم.

_اختیاردارین نظرلطفتونه... سابقه کارم داشتن...

پندار : خیر... راستش زندگی من یکم پیچیدس حالا سرفرصت براتون تعریف میکنم.
_ میتونم کاراتون رو ببینم.

پندار : بله حتما...

چندتا از کاراشو دیدم. خدایی کاراش خیلی خوب بود. پسر خیلی خوبی هم به نظر میومد. ضمن اینکه داشتم کاراشو میدیدم قهوه هاهم اومد. بعد از چند دقیقه بررسی..

_ خب اقای توکلی...

پندار : لطفا پندار صدام کنین از این الفاظ خوشم نمیاد...

_ دقیقامته من... خب پندار جان من کاراتو دیدم خدایی کارات خیلی خوبه... حال امن چند روز دیگه باهات تماس میگیرم...

پندار : خیلی ممنون...

باهم دست دادیم و اونم رفت. بعد از رفتنش سعید اومد.

سعید : سلام سلام اقا قورباغه...

_ سلام سلام بچه بزغاله...

سعید : من کجام شبیه بزغاله هاس؟

_ من کجام شبیه قورباغه هاس؟

سعید : همه جات

_ توهم همه جات...

سعید : خیلی خب حالا بیخیال... بابا پاشو بریم یه جاجوج بزنیم تورگ که دادشیکمم دراومده..

_ ای کاردبخوره تو اون شیکمت...

سعید : توشیکم خودت بی تلبیت اخی...
 _پاشو بریم زیاد حرف زن...
 از شرکت اومدیم بیرون و رفتیم رستوران نزدیکی های شرکت و بقول سعید جوج زدیم تورگ.
 بعد از ناهار سعید رفت شرکت منم رفتم دیدن نازنین. جلوی داروخونه نازنین...
 _سلام بر عشق خودم...
 _سلام خوبی؟
 _بوسوبده تابگم خوبم یانه...
 باخنده از روی گونم بوسید و گفت : خب حالا آقامون بگه خوبه یانه؟
 _آقاتون خوب خوبه... ناهار خوردی؟
 _اره خوردم... توچی؟
 _جات خالی با سعید جوج زدیم تورگ
 نازنین خندید و گفت : اینا حرفای سعیده نه؟
 دماغشو کشیدم و گفتم : اخ من قریون خنده هات بشم اره... خب حالا کجا بریم؟
 _نمیدونم فقط من باید باز برگردم داروخونه...
 _میدونم عشقم منم باید برم شرکت...
 _میگم الان بریم به کارامون برسیم بعدشیم دسته جمعی بریم بیرون..
 _فکر خوبی به پس من بابچه هاهما هنگ میکنم...
 _باشه عزیز دلم.. پس من برم دیگه مواظب خودت باش
 _توهم همینطور عشقم فعلا خدا حافظ...
 _خدا حافظ...
 telegram.me/romanhayeasheghane ۴۸

از ماشین پیاده شد قبل از اینکه وارد داروخونه بشه برام دست تکون دادمم براش بوق زد
ووقتی وارد شد رفتم سمت شرکت. با سعید مشغول بررسی پروژه جدید بودیم

سعید : راسی امیر هرچه زودتر بایدیه حسابدار خوب انتخاب کنیم.

_ میدونم تو فکرش هسم. اینایی هم که اومدن هیچ خودمشون خوب نبودن.

سعید : راسی این پسره که جدید اومد چی شد؟

_ پسر خوبی به نظر میاد کاراشم که خیلی خوب بودم موافقم با استخدامش.

سعید : اره خیلی پسر باحالیه. پس من باهش هماهنگ کنم که از فردا بیاد.

_ باشه.

سعید : خب بامن کاری نداری؟

_ نه فعلا

میخواست از اتاق خارج بشه که گفتم : راسی سعید

برگشت سمت من وگفت : بله

_ برای شب همه میخوایم باهم بریم شام بخوریم توهم میای؟

سعید : نیکی و پرسش؟

_ میدونستم پرویی

سعید : شکست نفسی نفرمایین شما استادمایین.

بعدم شدوبه نشونه ی تعظیم گفت : با اجازه استاد...

خندیدم. کنار این پسر هیچ کس احساس ناراحتی نمیکرد.

پدر و مادرش آمریکازندگی میکردن ولی سعید خودش اینجا بود و هر چند وقت یکبار میرفت به پدر و مادرش سر میزد یا اونامیومدن اینجا.

شب با سعید و هستی رفتیم دنبال نازنین. سایه هم کنارش بود. از اون ورم همه با هم رفتیم رستوران سنتی. روی تخت هایی که توی حیاط بودن نشستیم. سایه دختر خیلی خوبی بود به جمع ماهم خیلی زود عادت کرد و احساس راحتی میکرد. کسی نمیگفت اینا دوست همن چون از خواهرم بهم نزدیکتر بودن و هوای همومه جوره داشتن.

میگفتیم... میخندیدیم... سر به سر هم میزاشتیم... بعد شام گفتیم که چای بیارن. مشغول چای خوردن بودیم که...

_راسی داداش گفتی یه خبری میخوای بهمون بدی

امین نگاهی به غزل کرد و بهم لبخند زد.

سعید : چیه نا حالا؟ نگاه مشکوک بهم میکنی...

امین : راستش ما...

هستی : جون به لبمون کردی داداشی بگودیگه.

امین : خیلی خب بابا چقد عجول تو... ماداریم بچه دار میشیم.

جدي؟!

نازنین : مبالااa

هستی : اخ جون دارم عمه میشم...

خلاصه هر کدوممون یه چی گفتیم و امین و غزل رو بغل کردیم و تبریک گفتیم.

اون شبم بهمون خیلی خوش گذشت مخصوصا با خبری که امین بهمون داد.

پندار یه دفه وارد اتاق شد در حالیکه نفس نفس میزد. از جام بلندشدم و رفتم سمتش نگران شده بودم.

_چیشده پندار؟ اتفاقی افتاده؟

پندار : ن...نه...ف...فقط...

_فقط چی؟ بیابشین اینجا ببینم.

یکم که نفسش او مدرس جاش گفت : امیر یادته یه ماه پیش در مورد یه زمین بزرگ حرف میزدیم روش طرح میریختیم؟

_خب؟!

پندار : صاحبش یکی از دوستای دوران دانشجوییم دراومد. داشتیم در مورد چیزای مختلف حرف میزدیم که بحث رسید اونجا. گفت دارم روی پیشنهادیه نفرک میکنم منم ازش خواهش کردم که به ماهم یه فرصتی بده تا کار خودمون رو بهش نشون بدیم

_خب؟

پندار : خب به جمالت اونم قبول کرد.

_جدی میگي؟ وای داداش تو معرکه ای.

همدیگرو بغل کردیم. خیلی خوشحال بودم با این کار شرکتمون اسم ورسمی برای خودش پیدا می کرد و میتونستیم خودمون رو نشون بدیم.

سعید وارد اتاق شد و گفت : به به میبینم که جمعتون جمعه گلتون کم بود که تشریف آورد. رفتم سمتش دستمو انداختم دور گردنش.

سعید : داداش خوبی؟ مهربون شدی؟

خندیدم و گفتم : سعید اگه بدونی چی شده؟

سعید : چي شده؟

پندار یه باردیگه ماجرا و برای سعید هم تعریف کرد. اونم خیلی خوشحال شد چقدر حسرت اون زمین رو خورده بودیم. زمین یکم از شهر خارج تر بود. دور تا دورش خالی بود و میشد هر کاری باهاش کرد. برای دوست پندار هم از اجاداش باقی مونده بود. تصمیم گرفتیم که با دوست پندار یه دیداری داشته باشیم و بعد از بستن قرارداد کشیدن طرح رو شروع کنیم.

اون روز هممون خیلی خوشحال بودیم. هرکي یه نظري برای این زمین میداد. روز بعد پندار با دوستش قرار گذاشت اونم اومد شرکت. دوست پندار که اسمش علي بود خیلی پسر خوب و مودبی بود. آلمان زندگی میکرد. الانم مجبور شده بود بخاطر این زمین بیاد اینجا بعدش میخواست از اینجا برای همیشه بره. زمینی که داشت خیلی با ارزش بود.

علي : این زمین برای من خیلی ارزش داره. نه اینکه فک کنین ارزش مادی داره نه این زمین از پدر بزرگم به من رسیده و روش خیلی زحمت کشیده شده نمیخوام زحمتاش به حد بره دوست دارم مورد استفاده قرار بگیره.

_بله درسته...

علي : علاوه بر شما شرکت دیگه ای هم خواهان این زمین و خیلی دلش میخواد پروژه رو، روی این زمین پیاده کنه. برای همین هم من به هر دو شرکت میگم که طراحشون رو بکشن و در عرض دو هفته به من تحویل بدن. تا از بینشون انتخاب کنم.

پندار : علي جان دو هفته زمان کمی نیس؟

علي : باور کن اگه میشد وقت بیشتری میدادم اصلا من از همون اول میخواستم زمین رو بسپرم دست اونا اما وقتی تورو دیدم تصمیم گرفتم که به شما هم یه فرصتی بدم.

پندار : لطف داری...

بعد از رفتن علي من و پندار و سعید دور هم نشستیم تا فکرامون رو روی هم بریزیم.

سعید : خب حالا باید چیکار کنیم؟

_بایدنشون بدیم که این همه سال درس خوندم الکی نبوده. سعید توهم میدونی که مابچه سختی این شرکتوراه انداختیم ازاولم خواستیم روی پاهای خودمون وایستیم.

پندارتوهم ازوقتی که اومدی دیدی که چقد هممون تلاش میکردیم تا کارامون به بهترین شکل تحویل بدیم.

الانم باید همه باهمکاری هم یه پروژه عالی تحویل بدیم تا حدی که کسی نتونه روش نه بگه.

پندار : حق با امیره... اماما برای ساختن هتل اونجا برنامه ریزی کردیم اینجوری که علی میگفت دوست داره یه چیزی باشه که ارزش معنوی داشته باشه.

سعید : ینی چیزی که بشه ازش برای کمک کردن استفاده کرد.

پندار : دقیقا...

سعید : امیر تو چرا ساکتی؟

_دارم روش فک میکنم. وقت زیادی هم نداریم.

پندار : فقط دو هفته.

سعید : خیلی خوب میشدا که میتونستیم بفهمیم تا اون یکی شرکت چه طرحی داره.

فکر همه ی مامشغول این پروژه شده بود هرکی یه نظری میداد اما هیچ کدومش نظرم رو جلب نمیکرد.

امروز پنج شنبه بود و ما تا فردا وقت داشتیم تا یه طرحی پیدا کنیم و از شنبه شروع به کشیدن کنیم.

همه دور هم خونه من جمع شده بودیم.

نازنین : هنوزم نتونستین چیزی پیدا کنین؟

سعید : والا هر پیشنهادی به ایشون میدیم یه بهونه ای میاره و ردش میکنه.

_ سعیدتو اون زمین رومگه نمیخوای؟ تومگه نمیخواستی روی اون زمین کارکنی؟ مگه نمیخواستی شرکتتون اسم و رسم داشته؟

سعید : خب معلومه...

_ پس بایدیه چیزی باشه که باعث شه این کارمال ماشه.

پندار : امیرتوفکری نداری؟

از روی مبل بلندشدم و رفتم جلوی پنجره. دستمامو کردم توی جیب شلوارم و به منظره بیرون خیره شدم.

_ نه هنوز...

اعصابم خیلی خوردشده بود. هیچ فکری به ذهنم نمی رسید. این کار برای هممون خیلی مهم بود.

به هوای بیرون نیاز داشتم.

_ من میرم بیرون یکم هوا بخورم.

نازنین : امیرو ایساتانم پیام.

بانازنین رفتیم بیرون. هوا خیلی خوب بود. باهم توی پیاده روها قدم میزدیم.

نازنین : امیر؟!

_ جانم؟

میدونستم که نمیخواد چیزی بگه فقط میخواست اسممو صدا کنه. چقد شنیدن اسمت از زبون عشقت براادم قشنگه انگار قشنگترین اسم دنیاروداری.

همینجوری بی هدف توی خیابون قدم میزدیم دستام توی جیب شلوارم بود و نازنین هم دستشودور بازوم حلقه کرده بود. ساعت نزدیکای ۱۰ شب بود و خیابون تقریباً خلوت.

نزدیکای یه سطل زباله بودیم که دیدیم که بچه تقریباً ۶، ۵ ساله داره ازتوی سطل زباله دنبال چیزی میگرده. وقتی دیداریم نزدیکش میشیم ازکارش دست کشیدخواست فرارکنه که من زودتر بهش رسیدم. یه پسر بچه کوچیک بالباسای پاره و کثیف...

_ داشتی چیکار میکردی؟

پسر بچه در حالیکه داشت گریه میکرد گفت : بخداهیچی..

نازنین : چرا گریه میکنی؟ ماکه کاریت نداریم...

_ راس میگه عمو... مامان وبابات کجان؟ تو چرا این وقت شب بیرونی؟

پسر بچه که ترسش فروریخته بود و حال اروم تر شده بود گفت : مامان وبابام پیش خدان... منم داشتم دنبال غذا میگشتم.

نازنین : اینجا؟!

پسر : اخه دوروزه که هیچی نخوردم.

هر دو از دیدن حال این پسر خیلی ناراحت شدیم تا حدی که نازنین داشت اشک میریخت.

پسر : خاله چرا گریه میکنی؟ من نمیدونستم مال شماس بخداهیچی ازش برنداشتم اخه دیدم دوستام همیشه از این جاها غذا میگیرن منم خواستم امتحان کنم.

نازنین : نه خاله جون این چه حرفیه...

_ دوستات کجان عمو؟

پسر : همین دوروبرا...

_ خیلی گرسنته؟

سرشوبه نشونه ی اره به بالا و پایین تگون داد.

_ راسی نگفتی اسمت چیه؟

پسر : مهدي؟

_بريم؟

مهدي : كجا؟

_مگه نگفتي گرسنته بريم يه چي بخوريم ديگه منم عجيب گرسنم شده.

باهم رفتيم يه ساندويچ فروشي همين نزديكي ها.ساندويچ هاروسفارش دادم.تاسفارشابيان نازنين مهدي روبردتادستاشوبشوره.تااونايبان ساندويچاهم اومد.

نازين : بخورخاله...

مهدي شروع به خوردن كرد.اونقدري گرسنش بودكه دولپي غذا ميخورد.وقتي نصف ساندويچش روخورددست ازخوردن كشيد.

نازين : چرانميخوري خاله؟

مهدي : سيرشدم...

_همچين گفتي گرسنمه منم گفتم الان ده تاساندويچم ميخوري بخورعمو...مردكه نبايدكم غذا باشه.

مهدي : اخه دوستام گرسنن...

اشك توچشماي نازنين جمع شده بودروشوكرداونورتامهدي نيينه منم بغض كرده بودم.يه قلوپ ازنوشابم روخوردم تابغضم روقورت بدم.

_توبخورعمونگران اونايباش واسه اونا هم خريدم.

مهدي بالبخندنكام كردخوشحال بودوبااشتهابه خوردن غذاش ادامه داد.يه لحظه چشم افتادبه نازنين كه داشت باعشق نكام ميكرد.لبخندي به روش زدم همه احساسم روريختم توي چشمام تاباهمه ي وجودم بگم دوشش دارم.وقتي غذاي مهدي تموم شدازاون جااومديم بيرون.مهدي رورسونديم جايي كه ميموندن.يه ساختمون نيمه كاره.ازپله هارفتيم بالاتارسيديم طبقه ۳كلي بچه اونجابودبالباساي كهنه...پاره...موهاي اشفته...دست وصورتي

کثیف... اولش ترسیدن ولی وقتی مهدی رو دیدن همشون اروم شدن... به سمت پلاستیکی که دست مهدی بودن اومدن معلوم بود که خیلی گرسنن. نازنین طاقت دیدن این صحنه رونداشت برای همین از اونجا رفت بیرون. خواستم برم دنبالش که مهدی صدام کرد : عمو؟!

روی زانوخم شدم و گفتم : جان عمو؟

صورتشو آورد جلو و از روی گونم بوسید و گفت : ممنون

بغلش کردم و گفتم : مواظب خودت و دوستات باش.

از اونجا اومدم بیرون.

_ نازنین؟!

نازنین : امیر چرا؟ گناه اینا چیه که حقشون اینه...

رفتم نزدیکش بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سینم و گفتم : اروم باش عشق

من... زندگی همینه... سرنوشت اونا هم همین بوده...

اون شب فهمیدم که توی اون زمین چی باید ساخته بشه. تا صبح همه طرحامو و کارهایی که میخواستم انجام بدم روی داداشت کردم. از فردا باید کار و شروع میکردیم.

شب اصلا خواب به چشمم نیومد. همش نگران اون بچه ها و این پروژه بودم. صبح روز جمعه رفتم شرکت کسی توی شرکت نبود. به پندار و سعید هم گفتم که بیان. تا اونابیان روی نقشه قبلی کار کردم. دیگه اخراش بود. نقشه یه اپارتمان سه طبقه بود. حدود ساعت ۱۰ سعید و پندار اومدن منم کارم رو تموم کرده بودم و داشتم قهوه میخوردم.

سعید و پندار : سلام

_ سلام خوبین؟

پندار : من که عالیم و امادم واسه کار.

سعید : منم خوبم. تو چطوری؟

_ خوبم.

پندار : چشات چراقرمزه؟

سعید : این وقتی نمیخواه چشاش اینجوری قرمز میشه.

_ حالابحث چشم منوبزارین کناربیاین کارمون روشروع کنیم.

پنداروسعیدکتشون رودراوردن وروی صندلی نشستن.

توی شرکت همه بایدکت وشلوارمیپوشیدن ینی همه تیپ رسمی بایدداشته باشن.اتاق من بزرگترین اتاق بود.

ازدرکه واردمیشدی یه میزبزرگ باصندلی بزرگ چرم درست جلوی پنجره قرارداشت.جلوی میزهم یه دست مبل راحتی برای کسانی که میومدن قرارداشت.یک طرف کتابخونه،یه طرف میزنقشه کشی ویه میزبزرگتردیگه که چندتاصندلی دورش بودومعمولاجلسه های غیررسمی اونجا برگزارمیشد.دوراون میزنشسته بودیم من داشتم طرحم روواسه بچه هامیگفتم واونابادقت گوش میدادن.بعدازتموم شدن حرفام...

سعید : پسرتومعرکه ای

پندار : حالاازکجااین فکربه ذهنت رسید؟

ماجرای دیشب روبراشون تعریف کردم.هردوشون خیلی ناراحت شدن.

_ خیلی دلم میخوادبراشون کاری کنم برای همین این فکررسیده ذهنم.

پندار : ولی تااین طرح ساخته بشه حداقلش یه سال طول میکشه.

سعید : البته اگه قبول بشه.

_ درسته.بایدیه فکری برای اون بچه هاکنیم.

پندار : خب ازکی شروع کنیم کارو؟

_ هرچه زودتربهتر.حتی ازهمین الان.

سعید : من که امادم.

پندار : منم همینطور.

_ فقط از این طرح کسی چیزی نفهمه طرحمون لوبره احتمال پیروزی من خیلی کم میشه.

پندار : حق باتو من درمورد شرکت اریان تحقیق کردم. مهندسی خیلی خوبی دارن. ماشالله بادیگارد دارن این هوا...

کارمون رو شروع کردیم. هرکي يه بخش از نقشه رومیکشید طرح کلی ساختمان برای من بود ولی برای هر قسمت نظرهایی میدادیم. شب و روز کار میکردیم هم بخاطر شرکت خودمون هم بخاطر اون بچه ها. از خواب و خورد و خوراک افتاده بودیم. گاهی وقتا روی میز خوابمون میبرد یاری مبل میخواستیم. غذا مون شده بود بیسکویت و قهوه. هستی و نازنین خیلی اعتراض میکردن اما فایده ای نداشت. یک هفته از مهلتی که بهمون داده بودن گذشته بود و فقط یه هفته دیگه وقت داشتیم. تقریباً نصف کار و انجام داده بودیم. مشغول کار بودیم که نازنین و هستی بایه سبوار داتاق شدن.

هستی : سلام بر آقایون پرکار.

از جام بلند شدم و رفتم طرف نازنین چقد دلم بر اش تنگ شده بود یک هفته بود که درست درمون ندیده بودمش.

بغلش کردم و گفتم : اخ که چقد دلم برات تنگ شده بود

اون گله کرد و گفت : اره دیدم توی این یه هفته چقد تحویل گرفتی.

_ ای ای ای گله نداریم ها...

سعید : کفتران عاشق اگه تموم شد بیان.

باخنده برگشتیم سمتشون.

پندار : امیرببین چیکارکردن.

نازنین : شماکه ازاینجاییرون نمایین ماهم گفتیم پس ما بریم.

سعید : آخ اگه بدونین چقد گشمنه.همش تقصیراین امیره دیگه مارو اینجاندونی کرده ونمیزاره بریم بیرون.

_|||||امن تورو زندانی کردم؟راه بازبودجاده دراز کی جلتو گرفته بود؟

پندار : خواهشبابازشروع نکنین توی این یه هفته موضوعی نبودکه شماسرش دعوانکنین. همه خندیدیم.

هستی : ایناکارشون همینه اگه دعوانکنن جای تعجب داره.

نازنین : حالابیخیال غذا سردشدبخورین.

نقشه هاروازروی میزجمع کردیم ووسایل غذاروچیدیم وهمه دورهم مشغول خوردن شدیم.

_اگه این پروژہ مال ماشدوبرنده شدیم هممون بریم شمال.

سعید : هوووور|||||...میبینم که دست و دل باز شدی.

_بودم.

سعید : ماکه ندیدیم.

_پس کوربودی.

پندار : اههههه بازکه شروع کردین..

دوباره همه خندیدیم.دریین خنده گوشیم زنگ خورد.ازجام بلندشدم ورفتم سمت میزکارم.شمارش ناشناس بودهمه ساکت شده بودن.دکمه اتصال روزدم.

_بله بفرمایین؟

_ آقای امیر پارسا؟

_ بله خودم هستم. امرتون؟

_ ببین آقای پسر بهتره که خودت از این پروژه انصراف بدی این پروژه از اولم مال ما بوداگه نمیخوای باختت رو بیینی بهتره بکشی کنار

_ شما باید از شرکت آریان باشین درستة؟

_ میبینم که پسر باهوشی هستی.

_ پس اینو خوب گوش کن من به همین راحتی دست از این پروژه نمیکشم شما هم مرد باش و تا آخرش بمون.

_ باشه پس هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

_ منتظرم که ببینم.

گوشی رو قطع کردم و روی میز پریش کردم. هه فک کرده به همین راحتی میکشم کنار.

سعید : چی میگفت؟

رفتم سمتشون و سرجام نشستم.

_ هیچی یه مشت چرت و پرت. نمیدونم از این پروژه دست بکشین و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

فک کرده میتونه منو با این حرفاش بترسونه.

پندار : حالا میخوای چیکار کنی؟

_ هیچی به کارمون ادامه میدیم این دفه جدی تر و مصمم تر.

بعد از نهار دوباره برگشتیم سر کارمون. سه روز مونده بود به ارائه طرحمون. سعید روی مبل خوابش برده بود ساعت حدوداً نطقه شب بود. با پندار داشتیم کارای نهایی رو انجام میدادیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم : بالاخره تموم شد.

پندار : ولي عجب طرحي شدها.

نقشه هارولوله كرديم وهمشومرتب كرده روي ميزگذاشتيم.

پندار : بريم بيرون قدم بزويم.سعيد كه خوابه.

_باشه بريم.

كتم روباگوشيم برداشتم وازشركت اومديم بيرون.توي خيابوناقدم ميزديم ودرمورد اين پروژه و حرف ميزديم وتموم شدنش روتصورميكرديم.نميدونم چقدراه رفته بوديم كه يه دفه صدای جیغ يه دختری روشنيديم.

پندار : اميرشنيدي؟

_اره صدازاين ورمياد.

به سمت صدارفتم هرچقدبيشترميرفتم صدای دخترنزدیک ترميشد.تاينكه به يه كوچه بن بست رسيديم.سه تاپسردوريه دخترجمع شده بودن.يكيشون نزيك دختره ميشد.باپنداربه سمتشون دويديم.

_چيكارميكنين آشغالاي عوضی؟

به سمت ما برگشتن باهم درگيرشديم.زديم وخورديم.

بعدازچنددقيقه درگيري اوني كه باپنداردرگيربود چاقوي درآورد.يكيشون هم روي زمين افتاده بودمنم باون يكي درگيربودم.چاقوروبه سمت ضربدري جلوي پندارميكشيدوپندارم جاخالي ميداد.حواسم پيش اونا بودكه يه مشت خوردتوي دماغم.احساس كردم داره خون مياد.پاپشت دست كشيدم روي دماغم.داشت خون ميومد.باوني كه كشت زددرگيرشدم.اونم افتادزمين.ديدم اون پسر بازوي پنداروزخمي كرده رفته سمشون چاقوروگرفت سمت من.باپازدم رودستش چاقوازدستش افتادقبل از اين بتونم بزمنش همشون باهم فراركردن.رفتم سمت پنداردستش روي بازوش بود.

_خوبي پندار؟

پندار : خوبم چيزمهمي نيس يه خراش سطحيه.اميردماغت داره خون مياد

_ مهم نیس.

پندار : ولی توکم خونی داری الان سرت گیج میره.

راس میگفت. این کم خونی یادگاری بود که اون بیماری از خودش برام گذاشته بود. کافی بودیه خون ریزی داشته باشم زود سرم گیج میرفت و جلوچشام سیاه میشد

پندار : دختره کو؟

به اطراف نگاه کردم. توی یه قسمت از کوچه که تاریک بود روی زمین نشسته بود و توی خودش جمع شده بود و اروم اشک میریخت. رفتیم سمتش. از ترس بیشتر جمع شد.

_ نترس ماکاریت نداریم. فقط خوبی؟

جوابی نداد چون هنوزم میترسید.

پندار : امیربهره بریمش دکتر.

_ چجوری اخه؟ هستی هم که نیس زنگ بزمن بیاد از طرف دانشگاه رفتن شیراز. وایسازنگ بزمن به سعید

هرچی زنگ میزد جواب نمیداد.

_ خواب خرس داره.

پندار : زنگ بزمن به نازنین.

شماره نازنین رو گرفتم معلومه که خوابه دیگه میخواستم قطع کنم که با صدای خواب آلود جواب داد : جانم؟

_ نازنین ببخشید بیدارت کردم ولی موضوع مهمیه.

نازنین که خوابش پریده بود بانگرانی گفت : چیزی شده امیر؟

سرم داشت گیج میرفت و جلوچشام تاریک میشد دستموبه دیوار تکیه دادم و خودمو چسبوندم بهش.

پندار : امیرخوبی؟

نازنین که نگران ترشده بودگفت : امیرچی شده؟ جواب بده

_خوبم خوبم نگران نباش فقط تویبایه این آدرسی که بهت میدم

نازنین : باشه الان اومدم.

آدرس رودادم به نازنین. پندارداشت دنبال چیزی توی جیبش میگشت.

_دنبال چی میگردی؟

پندار : شکلات... بدم بهت تابخوری

_نیازی نیس.

نگاهی به دختره کردم. به یه گوشه خیره شده بود. معلومه که خیلی ترسیده. فقط این وقت شب توی خیابون به این خلوتی چیکار میکرد؟ اونم تنها... یه ربع بعد نازنین باماشینش اومده مونجایی که ما بودیم. چراغ جلوی ماشین روشن بود نازنین سریع از ماشین پیاده شد و اومد سمت من. میدونستم اگه بلندشم باز سرم گیج میره و جلوی چشم سیاه میشه ولی باید بلند میشدم. قبل از اینکه از جام بلندشم نازنین اومد کنارم زانورد و بانگرانی

پرسید : امیرخوبی؟ چی شده شماهارو؟

_عشق من تو چرا اینقد نگرانی من خوبم. بعد ابرات تعریف میکنم که چی شده الان باید بریم بیمارستان.

نازنین : بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟

نازنین که معلوم بود هنوز دختره روندیده نگاهی به پندار کرد و دیداره از بازویش خون میاد.

نازنین : پندار بازوت..

پندار : چیز مهمی نیس.

نازنین : میشه یکی بگه اینجا خبره؟

به دختر اشاره کردم و گفتم : نازنین این خانوم به کمک احتیاج داره مارفتیم طرفش ولی
ازمون میترسه گفتیم شاید توبتونو کمکش کنی.

نازنین به سمتی که اشاره کردم نگاهی انداخت. از کنار من بلند شد و رفت پیش دختره. باهش
آروم حرف میزد. با کمک پندار از جام بلند شدم و رفتیم سمت ماشین تا اوناراحت تربتون حرف
بزن. چند دقیقه بعد نازنین دختره رو از روی زمین بلند کرد و دستش گرفته بود و باهم میومدن
سمت ماشین. پندار در عقب ماشین رو باز کرد برایشون.

پندار : نازنین توهم بشین من خودم رانندگی میکنم.

نازنین : ولی دستت...

پندار : گفتم که چیز مهمی نیس.

سوویچ ماشین رو گرفت و دروبست بعد او مدست من و کمکم کرد تا بشینم توی ماشین.

پندار با سرعت به سمت نزدیکترین بیمارستان رفت.

خون ریزی بینیم بند او مده بود و حالم بهتر شده بود.

به بیمارستان که رسیدیم. دختر و بردن توی یه اتاق پندارم رفت تا دستشو پانسمان کنه. منم
جلوی در اتاق روی صندلی نشسته بودم تا بیان. سرموبه دیوار تکیه داده بودم و چشم بسته
بود. کمی بعد صدای باز بسته شدن دراومد. دکتر از اتاق همراه نازنین اومده بودن بیرون. از جام
بلند شدم و رفتم سمتشون.

_ حالش چطوره؟

دکتر : خوبه... از ترس زیادی فشارش افتاده بود پایین بهش سرم وصل کردیم فردا صبح
میتونین ببرینش.

نازنین : خیلی ممنون خانم دکتر.

دکتر : خواهش میکنم.

دکتررفت ونازنین نزدیک ترشد.

نازنین : امیرخوبی؟

_خوبم عزیزدلم

نازنین : رنگت پریده بیابشین اینجا.

نشستیم روی صندلی هنوزوقت نکرده بودم دست و صورتم رو بشورم. جیب پیراهنم پاره شده بود و خونی بود.

پندارم اومد. لباس اونم خونی بود و خاکی. آستین دستش که زخمی شده بود رو پاره کرده بودن و پانسمانش دیده میشد.

پندار : حالش چگونه؟

نازنین : خوبه بهش سرم وصل کردن. فردا مرخص میشه. تو چگونه؟

پندار : خوبم چیز مهمی نبود. امیر پاشویه آبی به دست و صورتمون بزیم.

با پندار به سمت دسشویی رفتیم. از توی آینه خودم رو نگاه کردم. زیر چشم کبود شده بود و دماغم خونی بود. پندارم گوشه لبش پاره شده بود. دست و صورتمون رو شستیم.

پندار : حالا باین قیافه چه جوری بریم کنفرانس؟

_تا اون موقع خوب میشه. هنوز ۳ روز مونده.

از دسشویی اومدیم بیرون و رفتیم پیش نازنین. روی صندلی نشسته بود.

ماهم نشستیم کنارش گوشیم زنگ خورد از شرکت بود.

_بله؟

صدای سعید بود که آروم میومد..

_الوسعید؟ چی شده؟

سعید : امیربیا...

بعدقطع شد.

_ سعید؟ سعید؟

ولی قطع شده بود. دوباره شماره شرکت رو گرفتم ولی اشغال میزدگوشی سعیدم خاموش بود.

پندار : امیرچی شده؟

_ بایدبریم شرکت. یه اتفاقی افتاده. حال سعیدخوب نبود. نازنین سویچ ماشینت روبده.

سویچ روداد.

_ تو اینجامون.

نازنین : باشه به منم خبربده.

_ باشه.

باینداردویدیم سمت ماشین وبه سرعت به سمت شرکت رفتیم. منتظر آسانسور نایستادم وازپله هابادورفتم بالا. در شرکت وبازکردم ورفتم داخل.

_ سعید؟ سعید کجایی؟

به سمت اتاق من رفتیم دراتاق نیمه باز بود. ازدور دیده میشدکه همه چی بهم ریخته. با سرعت بیشتری رفتیم سمت اتاق دراتاق روبازکردم.

_ یا امام زمان

پندار : سعید کجایی؟

همه چیز بهم ریخته بود. هرکدوم از وسایلیه گوش بود. بین اون همه شلوغی دنبال سعید میگشتیم.

پندار : امیربیا اینجاس.

پشت میزمن بود. به دیوار تکیه داده بود. سرش و بادستاش پوشونده بود.
جلوش زانوزدیم.

_ سعید؟ داداش خوبی؟

پندار : سعید جواب بده مردیم از نگرانی.

دستاش و از دو طرف صورتش برداشت و سرش و بلند کرد. وای خدای من. صورتش غرق خون بود.

_ سعید؟ چی شده؟ تو چرا اینجوری شدی؟

پندار : باید بریم بیمارستان.

سعید : همه چی تموم شد.

_ هییییش هیچی نگوفعلا الان باید بریم بیمارستان.

با کمک پندار سعید رو از روی زمین بلند کردیم و بردیمش بیمارستان. دکتر معاینش کردن. خدارو شکر چیز مهمی نبود فقط سرش چند تا بخیه خورد. تو همون بیمارستانی بودیم که نازنین هم اونجا بود. سعید خواب بود.

_ من برم پیش نازنین. تو هم بمون پیش سعید

پندار : باشه تو برو.

رفتم سمت نازنین. تا منو دیدا و مدستم.

نازنین : چی شد امیر؟

با خستگی فراوان و ناراحتیم بخاطر حال سعید نشستم روی صندلی.

_ رفتیم شرکت. اتاق من همه چی داغون شده بود. همه وسایلار و شکسته و بهم ریخته بودن. سر سعیدم خونی بود.

اوردیمش همینجا. چند تا بخیه خورد الانم بهش آرامبخش زدن و خوابیده.

نازنین : وای خدای من... امشب چرا اینجوری شده؟

_ حال دختره چطوره؟

نازنین : بهتر از قبله. رنگ و روش برگشته.

چشامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار. نازنین دستاشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو گذاشت روی شونم.

داشتم به این فک میکردم که ینی کارکی میتونه باشه. هر احتمالی دادم. یهواون روزی که داشتیم ناهار میخوردیم یادم اومد. تلفنی که شد. یهواوز جام بلندشدم.

نازنین بانگرانی : چی شده امیر؟

_ نقشه ها...

دویدم و از بیمارستان اومدم بیرون رفتم سمت شرکت. دوباره رفتم توی اتاقم بین وسایلدنبال نقشه هاگشتم ولی نبود. همه جاروگشتم باخودشون برده بودن. باپام ضربه ای به پرنده ای که روی زمین بود وارد کردم. بادست موهامو محکم دادم عقب.

روی زمین نشستم و به میزم تکیه دادم. سرمو بادست پوشوندم. حالا باید چی کار کنیم؟ این همه روش زحمت کشیدیم. فقط ۳ روزمونده بود. فقط ۳ روزمونده بود تا به هدفمون برسیم. یاد زحمتایی که کشیدیم افتادم... یاد روزایی که اینجاشب شد و شبایی که اینجاروز شد... اون بچه ها... نمیدونم چقد توانون حالت بودم که دیدم پندار اومده توی اتاق. کنار در تکیه داد به دیوار و سرخورد زمین و نشست.

پندار : همه چی تموم شدن؟

_ باخودشون بردن. همه جاروگشتم ولی نیس.

پندار : حالا چی کار کنیم امیر؟

_ نمیدونم... نمیدونم پندار... هیچی نمیدونم...

نزدیکای ظهر بود که هم سعیده هم اون دختره که اسمش بهار بود مرخص شدن. سعیدرسون دیم
خونش امین و غزل رو خبردار کردم اونا هم رفتن پیشش. به سعیده نوزنگفتیم که نقشه
هانیس. فقط من و نازنین و پندار میدونستیم. حالامونده بود بهار.
_بهار خانم کجا برم؟ منظورم ادرس خونتون رو بدین تا برسونمتون.

بهار : من همینجا پیاده میشم. بقیشو خودم میرم.

نازنین : نه بهار جون داریم میریم تورو هم میرسونیم سالم تحویل خانوادت بدیم تا خیالمون
راحت شه.

بهار : اخه...

پندار : اخه نداریم دیگه.

بهار : خانواده ای ندارم که بخواین منوبهشون تحویل بدین.

یه گوشه پارک کردم ماشینو. من و پندار برگشتیم و عقب رونگاه کردیم. بهار سرش پایین
بود داشت با انگشتاش بازی میکرد.

نازنین : یعنی چی؟

بهار : فوت کردن.

همه باهم گفتیم : خدارحمتشون کنه.

اونم اروم گفت : ممنون.

پندار : فامیلی، آشنایی چیزی ندارین؟

_من میگم بریم خونه من اونجا راحت تر حرف بزیم هم بهار خانم همه چیز از اول برامون
تعریف کنه. قبوله؟

نازنین و پندار موافقت خودشون رو اعلام کردن ولی بهار چیزی نگفت. به سمت خونه خودم رفتم. نازنین چایی گذاشت منم رفتم لباسام رو عوض کردم. یه تیشرت منم به پندار دادم. همه رومبل دور هم نشستیم بودیم.

نازنین : خب مامیشنویم.

بهار همینجوری که سرش پایین بود شروع کرد به تعریف کردن.

بهار : ۸ سالم بود که بابام توی یه تصادف فوت کرد. از اون روز به بعد با مادرم زندگی میکردم. مادرم هر کاری میکرد. بافتن و دوختن لباس گرفته تا کار کردن توی خونه این و اون. فقط میخواست من درس بخونم. من میخوندم نه بخاطر خودم فقط به خاطر مامانم. میخواستم یه کسی واسه خودم بشم تا دیگه مادرم کار نکنه و فقط بشینه توی خونه. روزامون به سختی میگذشت خیلی سخت. حتی گاهی میخواستم درس رو ول کنم و برم دنبال کار ولی مامانم میگفت اگه میخوای ازت راضی باشم باید درس بخونی منم مجبور بودم بخونم. ۱۶ سالم بود که مادرم سرطان معده گرفت. پولی نداشتیم که ببریمش دکتر یا براش دارو بخریم. برای همین به چند ماه نکشید که فوت کرد. یه پیرزن خیلی مهربونی بود که همسایمون بود. از اون روز به بعد اون ازم نگهداری کرد. خیلی خانوم خوبی بود. من بهش میگفتم عزیز جون. خودش بچه ای نداشت و منو مثل دختر خودش میدونست. قبلنما معلم بوده و بازنشست شده زندگی منم با همون حقوق بازنشستگی میگذروند. یه صاب خونه ای داشت خیلی هیز و بداخلاق بود ولی عزیز جون از پیشش برمیومد. درسامو میخوندم. کنکور که دادم رشته های خوبی قبول شدم ولی همشون شهراش دور بود از بینشون طراحی داخلی رو که توی همین تهران بود رو انتخاب کردم تا هم برام راحت تر باشه هم پیش عزیز جون باشم. عزیز جون خیلی خوشحال شده بود وقتی قبول شدم رفتم سر خاک مامان و بابا و گفتم من به قولم عمل کردم و ازم راضی باشین. دوسه سال بعد عزیز جون سگته کرد و منو تنها گذاشت. از زندگی کردن سیر شده بودم. به هر کی دل میبستم خدا اونو ازم میگرفت و نمیزاشت پیشم بمونه. دیشب صاب خونه برای گرفتن اجاره خونه اومده بود خونه. خواستم از همون دم در پولشو بدم تا بره ولی گفت کارم داره و جلوی در خوبیت نداره که حرف بزنی منم گفتم زودتر کارتو بگو برو. اومد داخل. گفت یه لیوان چایی نمیدی؟ بهش چایی دادم. از چیزای مختلف حرف زد تا اینکه...

بغض کرده بودونمیتونست ادامه بده. نازنین رفت کنارش ودستاشوگرفت وگفت : میخوای بزار یمش برای بعد؟

بهار : بهم نزدیک و نزدیک ترشد. دادمیزدم اما بادستاش جلوی دهنم روگرفته بود. افتاده بودم روی زمین. بادستم اطراف روگشتم تا شایدیه چیزی پیدا بشه که بشه باهاش ازدستش خلاص شدیه گلدون اومدتوی دستم باهاش محکم زدم توی سرش. از روم کنارش زدم. خیلی ترسیده بودم میترسیدم برم سمتش. من یه نفروکشته بودم. از اونجا فرار کردم. داشتم توی خیابون میرفتم که اون پسر ازم محرم شدن. دیگه آخر راه بود راه فراری نداشتم. توی دلم به خدا گفتم اگه دست بهم بزنن قسم میخورم که خودم رومی کشم ولی خدا صدام روشنیدوشماهارو فرستاد بعدشم که خودتون میدونین.

اشکاش اروم میریخت. نازنین دلداریش میداد. پنداردستاشو مشت کرده بود. معلوم بود که خیلی عصبانیه. نازنین بهارو بردتوی اتاق هستی تا استراحت کنه.

پندارم داشت از پنجره بیرون نگاه میکرد رفتم طرفش دستمو گذاشتم روی شونش

_پندار؟

پندار : چه آدمای عوضی و آشغالی توی این دنیا پیدا میشن. مرتیکه...

_اروم باش داداش من خدارو شکر که بلایی سرش نیومده.

از امین خبر سعید رو میگرفتم. حالش بهتر شده بود فقط پانسمان سرش بود و چند روز دیگه بخیش رو باید میکشید.

هنوز از ماجرای نقشه ها چیزی نمیدونست.

روز بعد با بهار و پندار رفتیم خونه بهارتا و سایلاش رو جمع کنه هم اینکه خیال بهار راحت شه

از این بلایی سراون مرتیکه نیومده. وقتی رسیدیم خونشون اون مرد سرشوبسته بودیه

مرد تقریباً ۴۵، ۴۰ ساله. چند نفر آورده بود و داشت وسایلارو مینداخت بیرون.

از ماشین پیاده شدیم. بهار پشت ما قایم شده بود. وقتی ما رو دیدا و مدست ما.

مرد : هه از ما بهتر پیدا کردی و رفتی بغل اونا.

_هوووي حرف دهنٔ روبفهم.

مرد : چقدبهبش دادين كه قبول كردشب باهاتون باشه.

پندارديگه طاقت نياوردوبامشت افتادبه جونش.سعي داشتيم كه جداش كنيم.دهن وييني مردخوني شده بودازروي زمين بلندشد.

مرد : ازتون شكائ ميكنم.

پنداروگرفته بودم تادوباره نره سراغش ولي باشنيدن اين حرفش خواست سمتش بره كه محكم ترنگهش داشتم.

پندار : ولم كن اميربزارمن اين آشغالوآدم كنم.

بهارنزديك تراومدگريه كردبودگفت : آقاپندارخواهش ميكنم.

بااين حرف بهارپندارآروم شد.بهاروسايلاش روبرداشت.مقداري پول دراوردم وپرت كردم توي صورتش وگفتم : اينم اجاره عقب موندت.

وازاونجادورشديم.

توي آپارتماني كه مازندگي ميكرديم دوواحدروبرويش مال مابود.يكيش مال من واون يكي مال هستي.هردومون توي خونه هستي زندگي ميكرديم واون واحدخالي بود.ازاون روزه بعدمن رفتم توي واحدخودم وبهارهم پيش هستي موندتوي اتاق قبلي من.وسايلاي اتاق روبراي بهاردريست كرديم.هستي ازشيرازبرگشته بود.يه عادت خوبي كه هستي داشت اين بودكه نميزاشت هيچ كس پيشش احساس غريبيگي كنه.براي همين بابهارخيلي خوب شدن.بهاربرام مٔه هستي بوداونم بهم ميگفت داداش امير.خجالت زده وشرمنده بودولي يه روزمن وهستي تكليفمون روباهاش روشن كرديم وگفتيم : ادم توي خونه خواهروبرادرش احساس شرمندگي وغريبيگي نميكنه.

پندارم ازاون هرشب خونه من بود.احساس ميكردم يه حسايي نسبت به بهارداره.حالائينكه احساسم درسته ياغلط روزمان مشخص ميكنه.

دورازاین ماجراگذشته بودوماتوي روزسوم بودیم وفرداروزارائه طرح بود. اتاقم مته روزقبل شده بود. باپندارتوي اتاق بودیم وبه فردافک میگردیم که سعیدبایه سري کاغذلوله شده اومدتوي اتاق. قراربودبخیه سرش روصبح بازکنه برای همین الان سرش بدون بانديچي بود.

سعید : سلام

_سلام ایناچیه؟

سعید : وا... امیرخوبي؟! نقشه هان دیگه.

پندار : کدوم نقشه ها؟

سعید : خوبه به سرمن ضربه خورده شما دوتا هنگیدین؟

_سعید مسخره بازی درنیارومته ادم بگوا ایناچیه؟

سعید : مسخره بازی رومن درمیارم یا شما؟ نقشه هان دیگه همونایی که فردا باید تحویل بدیم.

من و پندار با تعجب بهم نگاه کردیم و هر دو با هم بلند شدیم و رفتیم سمت نقشه ها. روی میز بازشون کردیم. نه واقعا خوشون بودن. همون نقشه هایی که کشیده بودیم.

هر دو مون خیلی خوشحال شدیم و همدیگه رو بغل کردیم.

سعید : نه واقعا شما هایه چیتون میشه ها.

رفتم سمت سعید.

_پسرتو معرکه ای.

سعید : میدونم.

خندیدم و بغلش کردم. وای خدا شکر... اونقدری خوشحال بودم که حد و اندازه نداشت.

سعید : حالا میشه بگین چتونه؟

کل ماجرا و برایش تعریف کردیم.

سعید : ای نامرد رفتین قدم بزنین و منو تنها گذاشتین.

_ خب تو خواب بودی.

پندار : حالانقشه هارواز کجا پیدا کردی؟

سعید : نقشه هاگم نشده بود که. وقتی بیدار شدم دیدم شما هانیستین کلی بهتون فحش دادم که چرا خودتون رفتین و به من خبر ندادین. برای همین منم نقشه هارو برداشتم و رفتم پایین. گذاشتمشون توی ماشین. خواستم بهت زنگ بزنم که دیدم گوشیمو بالا جا گذاشتم دوبار رفتم بالا. وقتی به در شرکت رسیدم دیدم که بازه قبلش من در بسته بودم اروم رفتم داخل. دیدم یه سه نفر مردغول پیکردارن اتاقت رو بهم میریزن و دنبال یه چی میگردن رفتم طرف اتاقت دم در بودم که یکی از پشت محکم زد توی سرم. افتادم زمین و از هوش رفتم. وقتی هم به هوش اومدم دیدم اونارفتن. خودمورسوندم داخل اتاقت و زنگ زدم به تو.

_ ولی خدارو شکر که بلایی سرت نیومد.

پندار : عجب شبی بود اون شب.

سعید : حالا دختره این بهار خانوم خوشگله که مابستونیمش؟

قیافه پندار ناراحت و عصبانی شد. دستاشو ممش کرده بود و روی پاش گذاشته بود سرش پایین بود ولی حرفی نمیزد.

_ کی گفته مادخترمیدیم؟

سعید : ینی نمیدی؟

_ نخیر. به تو که عمرا

سعید : مگه من چمه؟ پسربه این ماهی، خوشتیپی، مهربونی، خوش اخلاقی مگه نه پندار؟

پندار حواسش به مانبود برای همین جواب سعید رونداد.

سعید : هووووی پندار باتوام.

حواسش اومد سر جاش و گفت : ها؟ اره.

سعید : چی اره؟

پندار : همون که گفتم.

سعید : خب مهم اینه که چی گفتم.

_ اَهههه. سعید اذیتش نکن دیگه. پاشین بریم خونه استراحت کنیم که فردا خوب باشیم اونجا.

پندار از وقتی که بهار و دیده بود خیلی عوض شده بود. حالا خوبه فقط ۳ روز بود که همومیشناختن. نسبت بهش حساس بود. تا اسم بهار میومد چشاش برق میزد. احساس میکردم اون بهار و دوست داره. حتی دیروز پیش نهاد داد که بهارم بیاد تو شرکت پیش هستی کارکنه. منم گفتم اگه این پروژه مال ما شد میارمش توی شرکت به کمکش نیاز داریم. اون روزم گذشت و ماسه تا صبح ساعت ۱۰ توی سالن کنفرانس شرکت آریان حاضر شدیم. هممون کت و شلوار پوشیده بودیم. رئیس شرکت که یه مرد تقریباً ۴۰ ساله بود لبخندی روی لباش بود که انگار این پروژه رو برده و این طرح مال خودشون شده. معلوم نیس کدوم یکی از نقشه هامون رو جای نقشه اصلی با خودشون بردن که اینجوری خوشحالن. وقتی علی و چند نفر آدم همراهش اومدن جلسه شروع شد. اول شرکت آریان طرحشو گفت. همونطوری که حدس زده بودم طرح یه هتل مجلل بود ولی خدایی طرحشون خیلی قشنگ بود و همچین هتلی هیچ جای ایران وجود نداشت. بعد از تموم شدن حرفاشون نوبت شرکت ما شد. دکمه ی کتم رو بستم و بالپ تا پیم رفتم جلو. طرح کلیمون رو اوردم و تصویرش روی پروژکتور نمایان شد. مشغول توضیح دادن طرحمون شدم. همه رو با جزئیات و دقیق توضیح دادم. وقتی تموم شد رفتم سر جام نشستم. علی و اون چند نفر مشغول حرف زدن شدن. و آخر سر گفتن چند روز دیگه نتیجه شو اعلام میکنیم. قیافه اعضای شرکت آریان دیدنی بود از عصانیت نمیدونستن چیکار کنن ولی عجیب قرمز شده بودن. بعد از جلسه همه رفتیم خونه من.

سعید : وای خدایا خدایا فاشون چقد خنده دار بود.

هستی : حالانفهمیدین کدوم نقشه هارو بردن؟

پندار : چرا نقشه های قبلی که برای اون زمین کشیده بودیم رو بردن.

_جدي؟ تواز کجافهمیدی؟

پندار : چندروز پیش داشتم دنبالشون میگشتم ولی نبود. درضمن احساس نکردی بعضی جاهاش شبیه نقشه قبلی مابود.

سعید : راس میگه منم الان یادم اومد. خواستم همونجا هم بگم.

نازنین : حالاکي نتیجش معلوم میشه؟

_چندروزدیگه.

اونشب شام دورهم بودیم. امین و غزل کمترتوی شلوغی میومدن. نیماورهایم دوست داشتن پدرشون روتنها بزارن برای همیشه بیشترمواقع خونه بودن.

امشبم مته همه اون شبهایی که پندار خونه مابود حواسش پیش بهار بود ولی بهار اصلا متوجه نمیشدینی فک کنم توی اون جمع فقط من فهمیده بودم.

روزهامون به خوبی میگذشت. میتونم بگم بهترین روزارو داشتیم. پروژه مال ماشده وهمه سخت مشغول بودن. تصمیم داشتم یه ماه دیگه که کاراسبک شده دسته جمعی بریم ویلاي شما. پندار شده بودمهندس ناظروهرروز سر پروژه بود. منم تاجایی که میتونستم به اونجا سر میزدیم. بهارتوی شرکت کنار هستی مشغول به کار شد. هردوشون ترم آخر بودن وتاموم شدن درسشون کم مونده بود. قرار شد هر وقت امتحاناشون تموم شد کار طراحی داخلی اون پرورشگاه رو شروع کنن. دلم میخواست بهترین پرورشگاه برای بچه هاباشه. طوریکه هیچ کم و کسری توی پرورشگاه نباشه.

امشب سامان جلیلی توی برج میلادکنسرت داشت. بعدازاین همه کار برای هممون خوب میشد. امین و غزل که گفتن نمیان. چون غزل ۵ ماهش شده بودواین وراون ور رفتن براش سخت بود. بلیطاروسفارش دادم. برای ساعت ۸ شب بودو صندلی جلوروزو کرده بودم.

به همه هم خبر دادم خیلی خوشحال شدن.

یکم که کاراروراست و ریس کردم از شرکت زدم بیرون.

سرراه شیرینی گرفتم و رفتم خونه نازنین. باباش بارهاخونه بودن.

_سلام

پدرنازنین : سلام پسرم خوش اومدی.

رها : سلام امیرخوبی؟

_ممنون شماخوبین؟ شرمنده مزاحم شدم.

پدرنازنین : این چه حرفیه پسرم. بیاتو... چرازحمت کشیدی؟

شیرینی رودادم دست رهاوباهم رفتیم داخل سالن.

پدرنازنین : خب پسرم خوبی؟ کارا خوب پیش میره؟

_خداروشکر همه چی خوبه...

رها باسینی چای و شیرینی اومد. تعارف کرد و منم یه استکان برداشتم.

_ممنون.

رها : باباجون بامن کاری ندارین؟

پدرنازنین : نه دخترم.

رها : من میرم خرید. زود میام.

پدرنازنین : باش دخترم مواظب خودت باش.

رها : چشم با اجازه.

یه قلوپ از چاییم رو خوردم.

پدرنازنین : خب پسرم ديگه چخبر؟

ليوان چاي رو گذاشتم روي ميز و صداموصاف كردم و گفتم : سلامتي خدارو شکر همه چي خوبه. غرض از مزاحمت خواستم ازتون اجازه بگيرم.

پدرنازنين : اجازه؟ براي چي؟

_ راستش شما هم حتما شنيدين که منو نازنين چقد همديگر دوست داريم. خواستم قبل از اينکه از نازنين درخواست ازدواج کنم از شما که بزرگترين اجازه بگيرم که اگه نازنين و شما هم راضي بودين بعدش همه چي رورسمي کنيم.

اروم نفسي از سر آسودگي کشيدم. عرق کرده بودم. از خجالت داشتم آب ميشدم گفتنش خيلي سخت بود.

پدرنازنين : بله کم وييش چيزايي ميدونم. تالان سعي كردم اونا هر تصميمي گرفتن کنارشون باشم و اگه نياز بود راهنمايشون کنم. سعي كردم چيزي توي زندگيشون کم نباشه يه جورايي هم خواستم مادر باشم هم پدر. يه پدر جز خوشبختي و آسايش بچه هاش ديگه چي ميتونه بخواد؟ خدارو شکر نيما با انتخاب درستش منوبه آرزوم رسوند. حالا فقط نازنين مونده. نازنين خيلي شبیه مادرشه. هميشه باديدنش ياد مادرش مي افتم. وقتي ميخواست بالون پسره ازدواج کنه اگه بگم راضي بودم دروغ گفتم ولي خواستم خودش انتخاب کنه. من از اولم ميدونستم که شما دو تا يه حسايي نسبت بهم دارين ولي هر دو تون ميزاشتين به پاي دوستي و بالاخره يه روز اينو فهميدين. تو خيلي پسر خوبی هستي و خيال من از بابت دخترم و انتخابش راحت. من راضي پسر. اميدوارم دخترم رو خوشبخت کني.

_ خيلي ممنونم آقاي پارسيان. مطمئن باشين جونم ميدهم تا خوشبخت باشه.

پدرنازنين : يادته يه روز بهت گفتم پسر مي؟ ميخوام من رو هم پدر خودت بدوني.

_ چشم آقا جون.

همدیگر و بغل کردیم مثل یک پدرو پسر. بعد از اون جارافتم خونه. دوش گرفتم و آماده شدم. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیدم. از خونه اومدم بیرون خواستم در خونه هستی رو بزنم ک در باز شد و اومدند بیرون. هستی صوتی زد و گفت : اوووو داداش منو... تیپ زدی.

بهار : بیچاره نازنین.

_ یکی این هندونه هارواز زیر بغلم بگیره.

هستی : خیلی خب حال لوس نشو. بریم دیر میشه ها.

از اون ور رفتیم دنبال نازنین امشب عجیب خوشگل شده بود اونم مته من تیپ سفید مشکی زده بودشال سفید چقد بهش میاد اروم دم گوشش گفتم : از پیشم جم نمیخوری؟

هستی : هوووی درگوشی نداریم ها...

. سعید و پندار هم قرار بود با هم بیان. نیما ورها هم دنبال مون بودن.

یه ربع مونده به کنسرت رسیدیم.

_ شما برین ردیف اول بشینین. منم میام.

نازنین : تو کجا؟

_ یه کار کوچیک دارم زودی میام. نیما داداش یه دودقیقه مواظب این فرشته من باش تا پیام ازت تحویل بگیرم.

نیما مته سربازها دستشو برد بالای سرش و سلام نظامی داد و گفت : اطاعت قربان...

نازنین "

نشستیم سر جامون. پنج دقیقه به شروع کنسرت مونده بود ولی هنوز امیر نیومده بود. یه طرفم نیما نشسته بود و طرف دیگم جای امیر بود.

_ نیما تو نمیدونی امیر کجارت؟

نیما : نه منم مئه شماییخبرم.نگران نباش پیداش میشه.

چراغاخاموش شد.دیگه داشت برنامه شروع میشد.

شروع به زدن کردن خواننده شروع به خوندن کرد.ولی اینکه صدای سامان جلیلی نبود.همه مئه من تعجب کرده بودن.توی اون تاریکی چهرشم دیده نمیشد

_ دنباله یه حرف تازه توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که پشت هم پِش میگشتم

آخرش رسید به این حرف دوست دارم و نوشتم

دوست دارمو نوشتم..

چراغاروشن شد.وای خدای من امیراون بالابودواین صدا،صدای امیربود.همه مثل من ازتعجب دهنشون بازوچشاشون درشت شده بود.نگاه امیربه من بودولبخندروی لباش.

من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره

جوری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابدتوی خاطریمیمونی

توی خاطریمیمونی..

امیر میخندید. انگار حال مون خیلی خنده دار بود. صداش خیلی قشنگ بود. گیتار زدنش رودیده بودم ولی این اولین بار بود که میخوند.

سمت من نشونه رفته تیره عشق تو عزیزم
 دخل من اومده انگار بسته شد راه گریزم
 عشق من یکی یدونست اصلنم همتا نداره
 تو همیشه مثل بارون روی دل تو میباره
 روی دله تو میباره
 من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره
 جوری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره
 بی اراده بی اشاره
 من دوست دارم قدره قدری که تو نمیدونی
 قدری که بگم تا ابد توی خاطر م میمونی
 توی خاطر م میمونی..

وقتی تموم شدهمه براش دست زدن. من هنوز توی بهت و تعجب بودم.

امیر : میدونم که همتون منتظر بودین تا آقای سامان جلیلی بیاد و متعجبین از اینکه من اینجام. از همتون عذر میخوام که وقتتون رومیگیرم و از آقای جلیلی سپاس گذارم که این فرصت رو در اختیار من گذاشت.

امشب میخوام جلوی همتون یه اعتراف کنم. این بزرگترین اعتراف زندگی من همیشه. چند سال پیش یه فرشته ای وارد زندگی من شد که از دنیای جهنمم برام بهشت ساخت. فرشته ای که آگه شب و روزم بخاطر داشتنش از خداتشکر کنم بازم کمه.

از روی سن او مپایین دیدم داره سمت من میاد. جلوم زانوزدویه جعبه مخملی قرمز بیرون آورد.

صدای همه میومد که میگفتن : واوووو...

زبونم قفل شده بود و نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم.

امیر در جعبه رو باز کردیه انگشتر تک تاج بود.

امیر : فرشته ای من، عشق من، عمر من، نفسم من، زندگی من، نازنینم خانومم میشی؟ بامن ازدواج میکنی؟!

از شدت شوق اشک تو چشمم جمع شده بود. من چقد این مرد رو دوست داشتم.

_ با همه ی وجودم و از ته قلبم اره

همه برامون دست زدن و میگفتن مبارکه

از روی زمین بلند شدم از جام بلند شدم انگشتر و توی دستم کرد اول از پیشونیم بوسید بعد هم بغل کردیم.

در همین حین سامان جلیلی وارد سن شد و خوند : من دوست دارم قده آسمون پرستاره...

"امیر"

پندار : امیر؟

_ هوم؟

پندار : میشه حرف بزنی؟

_درمورده؟

پندار : بهار.

سرم روازروي برگه هابرداشتم وبه پندارنگاه کردم وباتعجب ازش پرسیدم : بهار؟!!

پندار : امیرمن خواهروبرادري ندارم وقتي باشماها آشناشدم تووسعیدرومته برادرم دونستم وهيتي روخواهرم. اماهرکاري کردم نتونستم به بهاربه دیديه خواهرنگاه کنم. بي شرفم اگه نگاه بدبهبش کرده باشم.

امیرمن... من دوشش دارم... ازهمون روزاول... شایدبه عشق دریک نگاه اعتقادداشته باشي ولي من دریک نگاه عاشقش شدم وهرروزکه میگذره اين احساس بيشرتميشه. ديگه خسته شدم ازاینکه احساسم روتودلم پنهنون کردم. بهاردخترخوشگلیه میتروسم کسي زودترازمن بیادواونوبگیره. من بدون اون...

نتونست ادامه بده. زدن این حرف برایش خیلی سخت بود

_ میدونم پندار. درکت میکنم. خودتم میدوني که بهاربرام هیچ فرقي ازهستي نداره واونم خواهرمه. برام خوشبختیش خیلی مهمه مخصوصاباسختي هايي که توي زندگیش کشیده. توروهم میشناسم میدونم که پسرخوب وپاکي هستي. راستش من عشق روتوي چشمای تونسبت به بهاردیدم ولي نخواستم چیزی بگم تاخودت بگي. اگه میدیدم که به خواهرم نگاه بدداری مطمئن باش گردنت رومیشکوندم ولي ازاونجايي که میشناسمت میدونم که همچین پسري نیستی. دراین موردبهم بهتره اول باخانوادت حرف بزني بعدبهار.

پندار : يني توموافقي؟

_ گفتم که براي من مهم خوشبختيه بهاره اگه اون بخوادچراکه نه؟ کي بهتراتو؟

پندارباخوشحالي ازجاش بلندشدواومدطرفم وبغلم کرد : نوکرتم داداش.

خواست بره بیرون که گفتم : حالاکجا؟

پندار : میرم که باخانوادم حرف بزنم.

_ در این حد؟

پندار : یه روزم یه روزه. اگه بدونی که چقد دیوونم کرده.

_ میدونم...

پندار رفت. بعد رفتنش گوشیم زنگ خورد. امین بود.

_ جانم داداش؟

امین با خوشحالی : امیر به دنیا اومد. باباشدم... بابا...

از خوشحالی از جام بلندشدم و گفتم : جدی؟ کی؟

امین : یه ساعتی میشه. غزلم به هوش اومد.

_ یه ساعته به دنیا اومده الان میگی؟

امین خندید و گفت : اصلاً یادم رفته بود.

_ دستت درد نکنه. حالا کدوم بیمارستانی؟

اسم بیمارستان رو پرسیدم و از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق هستی و بهار.

_ عمه خانوما پاشین بریم.

هستی : کجا؟

بهار : عمه خانوم؟

_ اَهههه چقد سوال میپرسی من رفتم جیگر عمور و ببینم شماهام خواستین بیاین.

از اتاق اومدم بیرون میدونستم که الان چشاشون چهارتا شده. بادو خودشون رورسوندن بهم.

هستی : امیر بچه داداش امین به دنیا اومد؟

_ پ ن پ من به دنیا اومدم.

_ به من چه داداش دخترت خودش گفت.

هستي : اون که زبون نداره.

_ دل که داره.

هستي : بدش به من.

_ اصلا بيا بگير. (قبل از اينکه هستي بيا داروم دم گوش عسل گفتم) عموجون رفتي بغلش گريه کن باشه؟

هستي : چي داري ميگي دم گوشش؟

_ خصوصيه بين من وعسل مگه نه عمو؟

هستي عسل رواز بغلم گرفت. عسل تارفت بغل هستي شروع کرد گريه کردن. اروم ويواشكي ميخنديدم.

امين عسل رواز بغلش گرفت و گذاشت بغل مامانش. عسلم اروم شد. هستي تاديد دارم ميخندم با عصبانيت گفت : واسه چي ميخندي؟

خودم جمع وجور کردم و خندم وقورت دادم و گفتم : هيچي خنديدن هم جرمه؟

چشاشوريز کرد و موشکافانه نگاه کرد و گفت : تو بهش گفتي نه؟

_ به کي؟ چي گفتم؟

هستي : کوچه علي چپ بن بسته.

_ جدي؟ من شنيدم بزرگراه زدن.

اين دفه عصباني تر شد و افتاد به جونم. زورش بهم نميرسد من از خودم محافظت ميکردم و اونم سعي ميکرد که بادستاي ظريفش منوبزنه من ميخنديدم و اون بيشرع عصباني ميشد. بهار و امين در حالیکه ميخنديدن اومدن تا مارو جداکنن.

امین : بچه شدین باز؟ صداتون کل بیمارستانو گرفته الان هممون رو پرت میکنن بیرون.
 ولی مته اینکه هستی گوشش بدهکاراین حرفانو دویه کارخودش ادامه داد. پرستار عصبانیت
 وارد اتاق شدو گفت : اینجا چخبره؟ کل بیمارستانو گذاشتین روسرتون. برید بیرون.
 هستی از روم کنار رفت. لباسم رو درست کردم و روبه هستی گفتم : خیالت راحت شد؟
 هستی : همش تقصیر تو.

_خیلی پرویی.

پرستار عصبانی تر از قبل : بیروووووون...

بادا پرستار گریه عسل هم دراومد.

_یواش خانم ترسوندی بچه رو. خیلی خب میریم چرادامیزنی؟

خانمه که معلوم بود پیشیمون شده این دفه اروم ترگفت لطفاهرچه سریع تر برین بیرون.

به سعیدونازنین خبر دادم. به پندارم زنگ زدم ولی گوشیشو جواب نداد

بعد از ظهر همون روز سعیدونازنین ونیماورهام بایه دسته گل اومدن. با هستی سر عسل کلی
 کل کل میکردیم و بقیه هم به مامیخندیدن. از پندارهنوزم خبری نبود. روز بعد غزل مرخص
 شدو همه باهم رفتیم خونه امین.

بله... بالاخره ماهم عمو شدیم. هر روزی که میگذشت زندگی برام شیرین تر میشد. خودم
 رو روی ابرامیدیدم. عاشق نازنین بودم و اونم دوسم داشت. دیگه بیشتر از این چی
 میخواستم؟! خدایا هرچقدر بگم شکر کم گفتم نوکرتم خدا این خوشی رو، این خوشبختی روازم
 نگیر قول میدم قدرشو بدونم.

&&&&&&&&&

سعید : امیر؟

_هوم؟!!

سعید : هوم و کوفت، هوم وزهرمار. بایدبگی جانم سعیدجان.

پقی زدم زیرخنده و گفتم : آخه تو آدمی؟

سعید : پ ن پ تو آدمی.

_صدرصد.

سعید : خیلی خب بابا آدم از پندار خبرنداری؟ یه هفتس نیومده شرکت.

_نه والا. هرچی زنگ میزنم به گوشیش جواب نمیده.

سعید : نکنه خدایی نکرده اتفاقی واسش افتاده باشه.

_خدانکنه. امروز بعد شرکت میرم خونش.

سعید : میخوای منم پیام؟

_نه لازم نیس من میرم خبرشم بهت میدم.

سعید : ok

بعد از شرکت رفتم خونه پندار. زنگ روزدم. بعد از پنج دقیقه دروازه باز کرد. قیافش آشفته و موهاش بهم ریخته بود.

_سلام.

پندار بابی حوصلگی : سلام بیاتو

_این چه قیافه ایه؟

پندار : چشمه مگه؟

_مته اینکه از تو آینه به خودت نگاه نکردی. با خورشید قهر کردی که اینجا اینقد تار یکه.

رفتم سمت پنجره و همه پرده ها رو کشیدم کنار و به غرغرای پندارم گوش ندادم.

_ اینجازلزه اومده؟ قبلناتمیز تر بودی؟

پندار : امیراومدی اینجامته پیرزناغرکنی؟

_اره... چون لازمه. پاشوبرویه دوش بگیربینم بوی گندت کل خونه روبرداشته.

پندار زیر بغلش وپیرهنش روبرکرد.

پندار : وا من که بونمیدم.

_چرامیدی پاشو بدوبعدکارت دارم.

پندار : چیکارم داری؟

_برودوش بگیرویاتابگم.

پندارازجاش بلندشدوگفت : اههه امیر...

_کوفت...

پندار : بی تربیت.

پنداررفت تادوش بگیره منم یکم اطراف روجمع وجورکردم وظرفای کثیف روگذاشتم توی

ماشین ظرف شویی قهوه سازروهم به برق زدم. داشتم دوتاقهوه توی فنجون میریختم که

پندارباموهای خیس وحوله کوچیکی روی دوشش اومدداخل سالن. فنجون قهوه روگرفتم

طرفش وگفتم : حالاشدی پسرخوب.

فنجون روگرفت وهردوروی مبل نشستیم.

_خب میشنوم.

پندار : چی رو؟

_دلیل اینکه نمای شرکت وجواب تلفنمون رونمیدی.

پندار : حوصله نداشتم.

_|||||؟ فک کردی شهره‌رته؟ اون شرکت قانون داره توهم وظیفه هرروز صبح بیای شرکت اگر مشکل داشتی از رئیس شرکت که بنده میباشم مرخصی بگیر.

پندار : امیربیخیال شو جون داداش.

_پندار جدا از شوخی بگوچی شده؟ هفته پیش گفتی میری با پدر و مادرت حرف بزنی خب چی شد؟

پندار : رفتم خونه بابام که از سرکار اومد سرمیزناهار بهشون گفتم میخوام ازدواج کنم هر دو شون خیلی خوشحال شدن و ازم در مورد دختری که انتخاب کردن پرسیدن منم عکسی که دست جمعی توی کنسرت گرفته بودیم رونشون دادم. از نظر قیافه خیلی خوششون اومد و ما منم عروسم صداش میکرد تا اینکه بابام در مورد خانوادش پرسید. منم همه چی رو بهشون گفتم و گفتم که گذشتش اصلاً برام مهم نیست و مهم تر از همه الان خواهر امیره. اینو که شنیدن بابا گفت : نه

گفتم : چرا؟ گفت : پسر تو نمیفهمی یا خودت وزدی به نفهمی؟ میخوای ابرو موببری که بگن تک نوه خاندان تو کلی باچه کسی ازدواج کرده؟ گفتم : حرف مردم اصلاً برام مهم نیست. در ضمن شما هم اگه بشناسینش میبینی که چه دختر خوب و پاکیه. گفت نه و والسلام... آخرش دعوا شد و بابام زد تو گوشم. گفت یه هفته وقت داری انتخابت رو بکنی یا خانوادت یا اون دختره.

_خب حالا میخوای چیکار کنی؟

پندار : امیر من خیلی دوسش دارم. از این خودخواهی های خانوادم هم خسته شدم فقط حرف خودشونه و نظر منم اصلاً بر اشون مهم نیست. من با همه ی وجودم بهار و انتخاب میکنم ولی وقتی اینو پدرم بشنوه هرچی که دارم روازم میگیره اونوقت میشم یه پسر آس و پاسی که هیچی نداره. بهار حاضره باهمچین پسری ازدواج کنه؟

من دوس ندارم اون یه قطره اشک از چشاش بیادچه برسه به اینکه بخواد توی سختی زندگی کنه.

_پندار از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

پندار : جونومیدم ولي ازعشق بهاردست نمیکشم ولي...

_ولي چي؟

پندار : اگه اون دوسم نداشت چي؟ اگه اون منونخواست چي؟ اون حاضرمیشه باکسي که هيچي نداره زندگي کنه.

_پندارمته اينکه توبهارونشناختي؟ اون قبل ازاینکه باما آشناشه توي چه وضعيتي بود؟ بهاردختري نیس که ادماي اطرافش روبخاطر پولشون انتخاب کنه. توهم بهتره بجاي غمبرک زدن وآيه ي یأس خوندن بري بابهارحرف بزني تاکلیفت روشن شه.

پندار : میتروم امیر. میتروم بگه نه... میتروم بگه نمیخواست... بگه دوست ندارم... من طاقت شنیدن ایناروندارم... میمیرم... باورکن میمیرم...

_ازاین چرت وپرتانگو. بالاخره که بایدیه روزیگی چه امروزچه فردا. نیم ساعت دیگه ازشرکت میان بیرون. برومته ادم لباس بیوش وبرودنبالش ووبرش یه جاوحرقتابش بگو.

پندار : یعنی بگم؟

_پندارتاكي میخوای اینجوري بشینی؟ تکلیف خودت روروشن کن.

پندارازجاش بلندشدورفت توي اتاقش. لیوان هاروبرداشتم وبردم توي آشپزخونه.

پندارازتوي اتاقش : امیر

_بله؟

پندار : یه لحظه بیا.

رفتم توي اتاقش داشت ازتوي کمددنبال لباس میگشت.

پندار : امیرتیپ اسپرت بزمن یارسمی؟

_مگه میخوای بري خواستگاري؟ اسپرت بز ن تازه اسپرت بیشربهت میاد.

پندار : باشه.

_پندار من دیگه میرم. خبرشوبه منم بده.

پندار : اوکی.

قبل از اینکه خارج بشم.

پندار : امیر؟

_بله؟

پندار : ممنوتم داداش.

لبخندی زدم و گفتم : قابلی نداشت.

ازخونه پندار اومدم بیرون و رفتم دنبال نازنین. الان توی داروخونه بود. جلوی درداروخونه منتظر ایستادم تا کارش تموم شه و بیاد بیرون. نیم ساعت بعد اومد بیرون. براش بوق زدم وقتی ماشینم رو دید بالبخنداومدم سمتش.

درواز داخل براش باز کردم.

_سلام بر خانم خودم.

نازنین : سلام کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟

_نیم ساعتی میشه. ناراحتی برم؟

نازنین : ایا امیر لوس نشو.

_چشم. خوبی؟

نازنین : خوبم تو چطوری؟

_تورودیدم عالی شدم.

نازنین کمر بندشوبست منم ماشینوروشن کردم و رفتم سمت یه رستوران تاناها ربخوریم.

نازنین : راسي اميراز پندار خبرگرفتي؟

_ آره رفتم خوش داشتم از همون جامي مردم.

نازنین : خب چي شد؟

_ با خانوادش حرف زده ولي اونامخالفن.

نازنین : واسه چي؟

_ پندار همه چي رودر مورد بهار به خانوادش گفته اونام با گذشته اي كه بهار داره مخالف اين ازدواجن

نازنین : گذشتش مگه چشه؟ چون پولدار نيستن يني دختره خوب
نيس؟ بعضيا واقعا طرز فكر مزخرفي دارن.

_ خب هرکي يه جوړه عشق من.

نازنین : حالامیخواد چي کارکنه؟

_ خانوادش گفتن ياما يا اون دختره پندارم ميگه من بدون بهار نميتونم ولي وقتي انتخابم روبه
خانوادم بگم اونا هرچي كه دارم روازم ميگيرن اونوقت من چجوري با بهار ازدواج كنم منم
گفتم بهار به پول كسي نگاه نميكنه توهم بهتره باهش حرف بزني تا تكليفت روشن
شه. حالاً قرار شد الان بره دنبال بهار و باهم حرف بزندن.

نازنین : به نظرت بهار قبول ميكنه؟

_ پندار پسر خيلي خوبيه. نميدونم ولي حس ميكنم بهارم پندار و ميخواه.

نازنین : منم همچين حسي دارم.

_ اميدوارم تهش خير باشه.

نازنین : انشالله.

بانازنین رفتیم رستوران و کنار هم ناهار خوردیم. به نظر من این ناهار، ناهاره عشقه. هرچیزی که کنارنازنین باشه برام عشقه. مته ناهار عشق، شام عشق... وقتی اینوبه نازنین میگفتم میخندید. عاشق خنده هاشم. وقتی میخنده انگار دنیا مال منه. دلم میخواد همینجوری بخنده ومن تا آخر عمرم نگاش کنم. وقتایی که کنار همیم دوس دارم زمان متوقف شه و هیچ وقت از کنارم نره.

&&&&&

_بهار؟

بهار : بله داداشی؟

_یه دودقیقه کارتوول کن بیامیخوام باهات حرف بزنم.

بهار : اومدم الان.

بهار وهستی داشتن توی آشپزخونه شام درست میکردن منم داشتن تلویزیون میدیدم. بهار که اومد تلویزیون رو خاموش کردم.

بهار : بله داداشی؟

_بهار وقتی اومدی اینجابته گفتم که باخواهرم هستی هیچ فرقی نداری درسته؟

بهار : درسته.

_همونقدری که خوشبختی هستی برام مهمه خوشبختی توهم مهمه. گفتم منومه داداشت قبول داری وماهمه خانوادتیم

بهار : همه اینادرسته ولی داداش واسه چی اینارومیگی؟

_من میدونم که پنداردوست داره وامروزم باهم رفتین بیرون تاحرف بزنین. ازت نمیپرسم چیاگفتین وچیکارکردین چون میدونم اونقدری خانوم وبزرگ هستی که بتونی خودت تصمیم بگیری. ازت میخوام به تصمیمت خوب فک کنی. پندارپسرخیلی خوبیه ومنم خیلی دوش دارم اماقبل ازاون توبرام مهمی. میخوام به هیچ کس جزخودت فک نکنی. اگه دوشش نداری امیدوارش نکن چون اینجوری خیلی ضربه میخوره.

بهار که تالان سرش پایین مونده بودوساکت نشسته بودگفت : پس خانوادش چي؟
 _پنداران انتخاب خودش رو کرده و جز توهیچ کسی رونمیخواه میگه یاتویاهیچ کس. توهم بهتره
 به فکر خودت و آیندت و کمی هم پندار باشی. بهتره خوب فکراتوکنی و بعد تصمیم بگیری.

هستی از توی آشپزخونه : امیر؟! بهار؟! بیاین شام حاضره.

_پاشو بریم شام بخوریم که حسابی گشمنه.

&&&&

سعید : به به آقا پندار زحمت نباشه این همه راه اومدین شرکت مرخصی میخواین بزم.

_ سعید اذیتش نکن. چخبر پندار؟

پندار : رفتم سرپروژه پرورشگاه. کارا خوب پیش میره. امروز سفارشامون
 میرسن. کامیوناتوراهن.

_ خوبه. همه چي طبق نقشس دیگه.

پندار : آره همه چي حله.

_ زودترین کارتموم شه تا من خیالم راحت شه.

سعید : بگومیخوام عروسی بگیرم.

_ خب که چي؟

سعید : هیچی. ای جان عروسی داریم.

_ امان از دست تو.

دستاشوبه سمت آسمون دراز کرد و روبه خدا گفت : خدایانصیب ما هم کن (بعد روبه
 ما) بگوالهی آمین.

منوپندار : الهی آمین...

پندار : میگم امیرآستینامون روبالابز نیم واسه این.

_ کیه که به این زن بده؟

سعید : وامگه من چمه؟ پسر به این ماهی. از خدایونم باشه.

_ پندار میبینی ترکهای سقفو؟

هرسه تامون خندیدیم.

سعید : ولی اول باید داداشام زن بگیرن بعد من.

_ ماکه آماده ایم.

سعید : توکه آره پندار و میگم.

_ از کجا معلوم شاید اونم یکی روانتخاب کرده باشه.

سعید با تعجب : کی؟ چرا به من نگفتین؟

پندار : هنوز هیچی معلوم نیس.

سعید : جون من بگیرن کیه؟

_ اااا پسر چرا قسم میدی؟

سعید : بگیرن دیگه.

پندار : نمیدونستم اینقد فضولی.

سعید : فضول نیسم کنجاوم. بگیرن دیگه.

بین حرفامون دراتاقم روزدن.

_ بفرمایین.

بهار با چند تا کاغذ وارد اتاق شد.

بهار : داداش یه نگاهی به اینابندازبین چطورن؟

سعید : سلام عرض شداجی خانوم.

بهار : سلام

سعید : یکم تحویل بگیری بدنيسا..

_ اَهههه سعیدچقدحرف میزنی.

سعید : به توجه من دارم بابهارحرف میزنم. بهار؟ بامن قهری؟

بهار : نه..

سعید : پس چرا اینقدخشکی؟ من پسر به این ماهی مگه نه پندار؟

جوابی از پندار نیومد. زیرچشمی به پندار نگاه کردم سرش پایین بودوتوی افکارخودش غرق شده بود.

سعید : هوی پندار باتوام؟ جدیدا یه چیت میشه ها

پندار : ها؟!!

سعید : هاوکوفت. بهار؟! قهرنکن دیگه.

بهار : میخواسی به قولت عمل کنی.

کارم که تموم شدبرگه هارودادم دستش وگفتم : بازچه قولی داده که عمل نکرده؟

بهار : قراربوددیشب ماروبره سینماولی من وهستی هرچقدرمنتظرموندیدم آقانیومد.

پندار : خب به من میگفتین میبردمتون.

بهاردرجواب پندارچیزی نگفت.

سعید : غلط کردم. قول میدم دیگه تکرارنشه حالا آشتی؟

بهار : فقط من نیسم که هستی هم هست.

سعید : تو ببخش تا من برم سراغ اون یکی.

_ حالا این دفه بخاطر من ببخشش دفه بعد تکرارش خودم تنبیهش میکنم.

بهار : باشه فقط بخاطر داداش امیر.

سعید : آقربون ابجی خوشگلم برم من. حالا بریم سراغ اون زلزله.

بهار از اتاق بیرون رفت سعید خواست درو ببندد که گفت : فک نکنین یادم رفته برگشتم
باید بگین طرف کیه.

_ امان از دست این سعید.

پندار ساکت نشسته بود.

_ پیشت چته؟!

پندار : چرا اینقد بی محلی میکنه؟

_ کی؟ بهار؟

پندار : به نظرت چقد باید منتظر بمونم تا جواب بده.

_ اون باید فکرشو کنه.

پندار : بخدا قسم تا آخر عمرم منتظرش میمونم فقط بهم بگه یه روز میاد، یه روز مال من
میشه.

_ پندار یه سوال بپرسم؟

پندار : بپرس.

_اگه جوابش نه بودچي؟

پندارباترس : يعني ممکنه؟

_من هيچي نميدونم ولي همچين احتمالي هم بده.

پندارباناراحتي : اون موقع يه خاكي توي سرم ميريزم.

&&&&&

هستي : سلام كي اومدي؟

هستي كه تازه واردخونه شده بودكيف وكليدش رو گذاشت روي جالباسي دم در.

_يه نيم ساعتی ميشه. بهاركو؟

هستي : ازشرکت كه اومديم بيرون باباي پندارراندش روفرستاده بوددنبالش اونم باهاس رفت.

بانگراني ازجام بلندشدم وكفتم : چي؟ كي ازشرکت اومدين بيرون.

هستي : سه ساعت پيش. چي شده امير؟ اتفاقي افتاده؟

كوشيموازجيبم دراوردم وشماره بهاروكرفتم ولي "دستگاه مشترك موردنظرخاموش ميباشد"

هستي هم نگران شده بود : اميرميشه بگي چي شده؟

_بيبين پنداربهارودوست داره اين موضوع روبه خانوادش گفته ولي خانوادش راضي نيستن ميترسم اونا هم حرفي به بهاربزنن كه ناراحت شه. بهارخيلي حساسه زودميشكنه.

هستي : كاش زودترميگفتي نميزاشتم بره يا حداقل نميزاشتم تنهابه بهش گفتم باهات بيام گفت نه بايدتنهابرم.

_كوشيشم كه خاموشه. من ميرم خونه پندارشون شايدهنوزم اونجاباشه. توهمينجابمون خبري گرفتي هم به من بگو.

هستی : باشه منوهم بي خبرنزار.

_اوکي.

اول رفتم خونه پدرپندارولي گفتن که دوساعت پیش ازاینجارفته. مطمئن بودم که ایناحرفي زدن که باعث ناراحتیش شده. هرچاکه میدونستم میتونه رفته باشه رفتم امانبود. زنگ زد م به هستي اماهنوزخونه هم نیومده بود.

رفتم سمت خونه تااونجامنظرباشم واگه خبري ازش نشدبرم پلیس. دم درخونه دیدم که ماشین پندارهست وبهارم جلودره دارن باهم حرف میزنن. ازماشین پیاده شدم. ازچهره بهارمعلوم بودکه خیلی گریه کرده.

بهار : براي چي دنبالمي؟ چي میخواین ازجونم؟ بروبه زندگیت برس دیگه بروباهمون دختری ازدواج کن که برات انتخاب کردن چرادنبال مني که هیچب نیستمي نه پدردارم نه مادر. دخترپولداری هم نیسم.

پندار : ولي من دوست دارم برام هیچ کدوم ایناهم مهم نیس.

بهار : من دوست ندارم من نمیخوامت میفهمي؟

بااین حرف پندارداغون شداینومطمئنم. غمي که توي چهرش بوددل آدم رومیسوزوند.

پندار : این حرف آخرته؟

بهار : آره حرف اول وآخرمه.

پندار : باشه دیگه مزاحمت نمیشم. مواظب خودت باش خداحافظ

رفت سمت ماشینش. حالش اصلاخوب نبود. دویدم سمتش وصداش

زد م : پندار؟! پنداروايسا...

ولي به حرفم توجهي نکردوگازشوگرفت ورفت. بهارروي پله هانشسته بودداشت گریه میکرد. رفتم طرفش وبغلمش کردم.

بهار : من دلشوشکوندم داداشي.من داغونش کردم داداشي.من دیدم که چجوري شکست...من دیدم...غم توچشماش رو دیدم...من مردم داداشي موقعي که دلشوشکوندم مردم...من دوشش دارم به خدادوشش دارم نمیخوام بلایي سرش بیادواسه همین دروغ گفتم که نمیخوامش...ازخودم بدم میاد...کاش نبودم...کاش هیچ وقت باشما آشنا نمیشدم...
_ هیییییییی اروم باش.توخواهرخودمي...توعز یزدلمي...ازاین حرفانزن...پاشوبریم بالا...
بهاروازروي پله هابلندکردم توان ایستادن نداشت.باهرزوري بودخودشورسوندبالا.

هستي : بهار؟!

_ هستي الان نه...بزاراستراحت کنه...

هستي بهاروبردتوي اتاقش يه قرص آرامبخش هم بهش دادتاآروم بخوابه.

_ خوابید؟

هستي : اره.

_ هستي من ميرم دنبال پندارحال اونم اصلاخوب نبود تومواظب بهارباش کاري داشتي يااتفاقي افتادبهم زنگ بزني.

هستي : باشه تونگران نباش.

اول رفتم خونش ولي نبوداونجا.بعدرفتم خونه باباش.رانندشون گفت اومداينجاوباخانوادش دعوagrft بعدش کلیدماشين واپارتمان وکارتاي بانکيشوگذاشت ورفت.

به سعيدزنگ زدم تااگه خبري ازش گرفت بهم بگه.اونم گفت دنبالش ميگردم.رفتم شرکت ولي اونجاهم نبود.

به بعضي ازدوستاش که ميشناختمشون زنگ زدم ولي پيش اونا هم نبود.دوسه ساعتی توي شهرميچرخيديم تاپنداروپیداکنيم ولي آب شده بودورفته بودزمين.

سعيد : چي شد؟خبري ازش نيس؟

_ نه آب شده رفته زمین.

سعید : ساعت ۱۲ شب شده. ینی کجارفته؟

_ نمیدونم. سعید فک کن بین شاید بهت گفته باشه.

هردومون مشغول فک کردن شدیم.

_ سوار شویریم.

سعید : کجا؟ جایی به ذهنت رسید؟

_ نه ولی هم اطراف رومیگردیم هم فک میکنیم از ایستادن که بهتره.

سواوماشین و شدیم و خیابونای شهر و میگشتیم.

سعید : امیرا ونجار و بین چقد شلوغه.

_ ینی چی شده؟

سعید : برو سمتشون.

رفتیم سمت جمعیتی که دوریه چیزی جمع شده بودن. از ماشین پیاده شدیم از بین جمعیت گذشتیم.

_ پندار...

پندار غرق در خون بی هوش روی زمین افتاده بود. رفتیم طرفش و جلوش زانوزدیم.

_ پندار؟ پندار داداش چشماتو واکن.

سعید : پندار... بیدار شو پندار.

دادزدم : یکی آمبولانس خبرکنه.

یکی گفت : زنگ زدیم تو راهه الان میرسه.

سعید : کارکی بود؟ چه بلایی سرداداشم اومد؟

یه آقایی گفت : من اونور خیابون بودم این اقاتوی پیاده رووایساده بودیه ماشینی هم به سرعت میومد تا ماشین نزدیک شد خودشو انداخت جلوش. راننده هم از ترس فرار کرد ولی من شماره پلاکش رو گرفتم.

آمبولانس اومد. پندار و سوار آمبولانس کردن.

_ سعید من باهش میرم توهم دنبالمون بیا.

سعید دوید سمت ماشین. دست پندار توی دستم بود.

_ پندار؟ داداشم بیدارشو... الان میرسیم... باید زنده بمونی بخاطر بهار... پندار اون دوست داره بخدا دوست داره فقط بخاطر حرفای پدر و مادرت اینجوری گفت میترسید بلایی سرتو بیاد پاشو پسرنزارتو و توی این وضع ببینه.

رسیدیم بیمارستان. سعید هم از ماشین پیاده شد. پندار و سریع بردن اتاق عمل. دم در اتاق عمل منتظرش موندیم. توی دلم دعا می کردم که بلایی سرش نیاد.

سعید : امیر خوب میشه مگه نه؟

_ باید خوب شه اون حق نداره تنهامون بزاره.

گوشیم زنگ خورد. هستی بود.

هستی : الو امیر؟ کجایی؟ بهار بیدار شده میگه خواب بد دیده خبری از پندار ندارین؟

_ ببین هستی ما الان بیمارستانیم پندار تصادف کرده.

هستی با صدای بلند : چییییی؟

_ هییییس اروم باش بهار نباید بفهمه.

هستی : حالش چگونه؟

_ بردنش اتاق عمل ماهم منتظریم.

هستی : باشه منویخبرنزار.

سه ساعت پشت دراتاق عمل منتظر بودیم. بالاخره دکتر اومد بیرون ماسکش رواروی صورتش برداشت.

_ چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

دکتر : نگران نباشین خدا روشکر خطر رفع شد. به سرش ضربه سختی خورده بود و خون ریزی داشت ولی خدا روشکر تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم. دست راستش هم متاسفانه شکسته. خدا بخیر گذرونند.

نفسی از سر آسودگی کشیدیم.

سعید : ممنونم آقای دکتر.

_ کی میتونیم ببینیمش؟

دکتر : وقتی به هوش اومد به بخش منتقلش میکنیم اونوقت میتونین ببینینش.
دکتر رفت منو سعید هم دیگه رو بغل کردیم زنگ زدیم به هستی.

هستی : الوامیر چی شد؟

_ خدا روشکر خطر رفع شد. نینی حالش خوب میشه.

هستی : خدایا شکر.

_ بهار چگونه؟

هستی : خدا روشکر دوباره خوابید. فردا سراغ شمارو گرفت چی بگم؟

_ بگو صبح همشون رفتن سر پروژه و تاشب اونجان تابعدش بینم چی میشه. شما هم خونه نمونین برین شرکت تا مشغول کارشه و کمتر یاد پنداریافته

هستی : باشه

_فعلا خدا حافظ

هستی : خدا حافظ.

سعید : امیر؟

_بله؟

سعید : دختری که پندار ازش حرف میزد بهار بود؟

_اره. جریانش مفصله بعد ابرات توضیح میدم.

سعید : یعنی پندار واقعا میخواست خودکشی کنه؟

_نمیدونم شاید. بهم گفته بوداگه بهار بگه نه میمیرم.

پندار و از اتاق عمل آوردن بیرون. سرش باندپیچی شده بود و دستشو گچ گرفته بودن. صورتش زخمی و کبود بود.

روز بعد پندار به هوش اومد و منتقلش کردن به بخش.

سعید : به به میبینم که آقابه هوش اومده. چطوری پسر؟ بابا تو که

مارو ترسوندی. ناقلاتنها تنهامیخواستی بری؟

پندار با صدایی که از ته چاه در میومد گفت : برای چی نجاتم دادین؟

عشق لیاقت میخواد و عاشق شدن جرات...

همیشه در پی کسی باش که با همه کاستی ها و کمی ها و عیب های حرفان زن. الان فقط به

فکر خوب شدن باش.

پندار (سرشو اوربالا) : من آگه نخوام... اخ...

_خوبی پندار؟

پندار : خوب؟! هه...

سعید : داداش من به فکرخودت نیسی به فکرماها باش
پندار دیگه حرفی نزدما هم ازاتاق اومدیم بیرون تا استراحت کنه.

سعید : نمیخوای چیزی به بهار بگی؟

_ الان نه..

سعید : به نظرم بگی بهتره شاید توی تصمیمش تاثیر بزاره و برگرده.

_ سعید اون بخاطر حرفای خانواده پندار گفت نه بخاطر خود پندار و گرنه اون خیلی دوش داره. اگه پندار توی ای وضعیت ببینه میدونی چی میشه؟

سعید : اینجوری بیشتر دل پندار میشکنه از این که بهار کنارش نیس. از اینکه حس میکنه اون دوش نداره.

_ نمیدونم سعید... نمیدونم ولی الان وقتش نیس.

سعید : باشه منم نمیگم که الان بگو. فردا یاپس فردا بهش بگو.

سعید و فرستادم خونه تا استراحت کنه چون قرار شد شب اون پیش پندار بمونه منم برم خونه تا بهارشک نکنه.

نگاهی به گوشیم کردم نازنین کلی زنگ زده بود واسه ام اس داده بود. بهش زنگ زدم.

نازنین : معلوم هس تو کجایی؟ چرا جواب تلفنمون میدی؟ مردم از نگرانی...

خیلی شاکي بود. حقم داشت امکان نداشت مارو زی همونینیم از دیروز ندیده بودمش
چقد دلم واسش تنگ شده بود.

_ سلام

نازنین : سلام (ارومتر از قبل) معلوم هس کجایی؟ کلی زنگ زدم چرا جواب نمیدادی.

_ عزیزدلم ندیدم گویشیم روی سایلنت بود.

نازنین : قرار بود بعد از ظهر بیای و لی نیومدی امروز منتظر بودم زنگ بزنی ولی داره شب میشه وهیچ خبری ازت نبود.

_ تو بیمارستان بودم.

نازنین : بیمارستان؟ واسه چی؟

_ پندارتصادف کردم منم فرصت نکردم بهت خبر بدم.

نازنین : وای خدای من حالش چطوره الان؟

_ خوبه خداروشکر.

نازنین : بیمارستانی هنوزم؟

_ اره ولی دیگه کم کم میرم خونه منتظر سعیدم.

نازنین : باشه عزیزدلم منم فردا میام بیمارستان. مواظب خودت باش شب بخیر

_ توهم همینطور. دوست دارم شب بخیر.

سعید که اومد رفتم خونه بهار حال خوبی نداشت منم خیلی خسته بودم یه دوش گرفتم و خوابیدم.

صبح آماده شدم تا برم بیمارستان.

بهار : امیر؟

_ بله؟

بهار : میری شرکت؟

_ نه کاردارم میرم جای.

بهار : پندار خوبه؟ دیروزم ندیدمش.

_خوبه.

بهار : واقعا؟

_اهه بهار چقد سوال ميکني خوبه ديگه من رفتهم خدا حافظ.

يکم بيشتريموندم قشنگ لوميدادم خودم رو. به بیمارستان که رسيدم سعيدروي صندلي خواب بود. بيدارش کردم وفرستادمش تا استراحت کنه. رفتهم داخل اتاق پندار. بيدار شده بود

_چطوري پسر؟

پندار : از اين بهتر نميشم.

روي صندلي کنار تخت نشستم و گفتم : واسه چي اين کارو کردي؟

پندار : موندنم فايده اي نداشت.

_پس بهار چي؟

پندار : اون که منو نميخواه.

_از کجا معلوم؟

پندار : از حرفاي ديشبش. اين دفته نشدولي مطمئن باش دفته ديگه ميشه. بيخودي نجاتم دادين.

_پندار؟

پندار : اميرحوصله ندارم ميخوام بخوابم.

دروغ ميگفت که ميخواه بخوابه خودش تازه بيدار شده بود ولي بازم از اتاق اومدم بيرون. اگه پندار دوباره اين کارو ميکرد چي؟ اين ديوونه تر از اين حرفاس. بايد به بهار همه چي روبگم.

_الوهستي؟

هستي : سلام بله؟

_ هستي بهار و بيار اينجا. بهش چيزي نگو فقط بگو ميخوايم بريم عيادت يكي.

هستي : مطمئني كه بايد بفهمه.

_ اره وگرنه پندار باز بلایي سرخودش مياره.

هستي : باشه ما نيم ساعت ديگه اونجا ييم.

توي اين نيم ساعت نازنين اومد. رفتم سمتش و بغلش كردم.

نازنين : خوبي امير؟

_ آخ اگه بدوني چقد دلم برات تنگ شده بود.

از بغلم اومد بيرون و گفت : منم همينطور عشقم.

بانازنين رفتيم داخل اتاق پندار. پندار بانازنين خوب رفتار كردولي معلوم بود كه بي حوصلس

نازنينم زياد نموند و باهم از اتاق اومديم بيرون. هستي و بهار و ديدم كه دارن ميان سمت ما.

نازنين : بهش گفتي؟

_ نه ولي ميخوام بگم.

هستي و بهار : سلام.

نازنين و هستي و بهار هم ديگر و بغل و سلام احوال پرسني كردن.

بهار : داداش تو اينجا يي؟ عيادت كي اومديم؟ هر چي از اين هستي پرسيدم فقط ميگفت

يكي از فاميلامون.

_ بهار ازت ميخوام آروم باشي. برو داخل يكي منتظرته.

بهار : كي؟

_ برو داخل مي فهمي.

بهار با ترس و نگراني وارد اتاق شد. ماهم پشت در منتظرشون مونديم.

&&&&&

عاقده : دوشیزه ی محترمه خانم بهار صادقی آیابه بنده وکالت میدهین که شمارا با مهریه معلوم به عقد دائم آقای پندارتوکلی دریاورم؟ آیا وکیلیم؟

بهار قرآن رو بست و بوسید و با صدای آرومی گفت : بله... همه دست زدیم و دختر اکل کشیدن. سعیدم صوت میزد.

اون روز توی بیمارستان بهار و پندار کلی باهم حرف زدن و از علاقه ای که نسبت بهم داشتن گفتن. خانواده پندار از این موضوع هیچ خبری نداشت. بهار حاضر بود کنار پندار باشه توی هر شرایطی. بعد از خوب شدن حال پندار مراسم خواستگاری صورت گرفت. نازنین و نیماورها و بابای نازنین شدن طرف پندار و بهار و خواستگاری کردن. بهار راضی نشد که عروسی بگیره گفت فقط یه عقد ساده. توی اون چادر سفیدمته فرشته هاشده بود. پندارم از خوشحالی داشت بال در میاورد. قرار شد بعد از عقد برای ماه عسل برن ترکیه. پندار میگفت اگه بشه دیگه نمیخواه برگرده و برای همیشه همونجا بمونه.

_ ابعی خوشگل خودم. ایشالله که همیشه خوشبخت باشی.

سندخونه یی که توی استانبول داشتم روبه همراه کلیدش در آوردم و دادم دست بهار چند روز پیش به اسمش کرده بودم.

_ اینم هدیه من. انشالله بهترین روزارو توی اون خونه داشته باشین.

بهار : خیلی ممنونم داداشم. تو بهترین داداش دنیایی.

_ وظیمه توفیقا خوشبخت باش.

سعید : پندار دودنگ شرکت ترکیه روزدیم به نام تو. از این به بعد تو هم صاحب اون شرکتی و میشی رئیس شرکت.

پندار : نمیدونم باچه زبونی ازتون تشکر کنم واقعا ممنونم.

همدیگرو بغل کردیم.

_ تو مواظب خواهر ما باش مادیکه هیچی نمیخوایم

پندار : جونمومیدم اگه یه قطره اشک بریزه.

بقیه هم هدیه های خودشون رودادن وازاونجاهمه رفتیم فرودگاه وبهاروپنداروبرای.همیشه راهی ترکیه کردیم.

امیدوارم همیشه خوشبخت باشن....

دیگه طاقت نداشتم هرچه روزدترمیخوام برم خواستگاری نازنین.اولش خواستم تاتوموم شدن پروژه صبرکنم ولی دیدم نمیشه.حداقل نامزدشیم واونوقت مراسم عروسی روبعدپروژه میگیریم.پروژه خیلی سریع داشت پیش میرفت چون نیروی کارزیادبودوهرچه زودتردوس داشتیم که اون کارتوموم شه.دنبال مهدی واون بچه هاهم رفتم ولی صاحب ساختمون بچه هاروازونجانداخته بودبیرون.گشتم دنبالشون ولی پیداشون نکردم. شب بودوبا هستی رفتیم خونه امین.باعسل بازی میکردیم دخترتپل ونازی شده بودباموهای طلایی.وقتی میخندیدآدم دلش میخواست بخورتش.

امین : راسی امیربه بهارزنگ زدی ازوقتی رفتن؟

عسل رودادم دست هستی ورفتم پیش امین روی مبل نشستم.

_اره داداش.زنگ زدم حالشون خیلی خوب بود.

امین : خداروشکر.

_داداش؟

امین : بله؟

_میگم که حالاکه همه چی وبه راهه بهترینس بریم خواستگاری؟

غزل باسینی چای واردشدوگفت : راس میگه امین خیلی وقته که امیرتکلیف ازدواج کرده بهتره که همه چی رورسمی کنیم.

امین : من حرفی ندارم. زنگ میزنم به آقای پارسیان. هفته دیگه خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم : عالیه

امین : جمع کن لب ولوچتو. دامادم اینقد هول.

همه خندیدیم.

هستی : بیچاره نازنین که قراره زن توبشه.

بالش مبل رو پرتاب کردم سمتش اونم جاخالی داد.

هستی روبه عسل گفت : میبینی عمه چقد عموت وحشیه؟

باحرص گفتم : هستی؟

هستی بالبخند : جونم داداشی کاری داشتی؟

امین : خواهش شروع نکنین تورو حیه بچم تاثیر میزاره.

_خوبه چندماهشه ها

امین : به هر حال دختر من زرنگه همه چی رومیفهمه.

_خب معلومه دیگه به عموش رفته.

*****^۳

"نازنین"

بابا : نازنین؟

_جانم بابا؟

بابا : دخترم بیا کارت دارم.

_اومدم بابا.

ازاتاقم اومدم بیرون ورفتم سالن روی مبل روبروی بابانشستم وگفتم : بله بابا؟

بابا : دخترم پس فردامهمون داریم.

_کی؟!؟

بابا : امرخیره...

_امرخیر؟

بابا : اره بابا...امرخیر

_ولی امیرکه به من چیزی نگف.

بابا : مگه من گفتم امیره؟!؟

_منظورت چیه بابا؟

بابا : شب جمعه برات خواستگارمیاومنم میخوام تو با این پسر ازدواج کنی روحرف منم حرف نمیزنی.

_باباگه شوخیه خیلی مسخرس.

بابا : قیافم شبیه اوناییه که شوخی میکنند؟

_بابا؟ جدی که نمیگی؟

بابا : کاملاً جدیم.

_ولی بابا...

بابا : ولی واماواگه نداریم. حالابروتواتاقت.

باباوقتي جدي ميشدغيرقابل نفوذبوداگه حرفي ميزدروش وايميستادونظرش عوض
نميشدولي باباميدونست كه من اميرودوست دارم.من جزاميرهیچ كسونمىخوام.زنگ زدم به
سايه...

سايه : سلوووووم چطولي؟!!

بابغض گفتم : سايه؟!!

نتونستم ادامه بدم سايه كه فهميدحالم بده گفت : نازنين؟! داري گريه ميكني؟

_سايه ميتوني بياي پيشم؟

سايه : باشه يه ربع ديگه اونجام.

تااو مدن سايه كلي گريه كردم.تصوراينكه باكس ديگه اي ازدواج كنم وبه جزاميركنارم كس
ديگه باشه ازمرگ هم برام بدتربود.بدون اون زندگي رونمىخوام.باباهم اينوميدونست ولي
نميدونم اين اصرارش چي بود.تابه حال تورو ي بابام واينستاده بودم ودلم نمىخوادهیچ وقت
هم همچين اتفاقي بيفته.خدایامن چيكاركنم?!!

سايه كه اومدبغلش كلي گريه كردم وموضوع روبراش گفتم وقتي كه يكم آروم شدم
گفتم : سايه من چيكاركنم؟

سايه : آروم باش عزيزم حالايه فكري ميكنيم.به اميرگفتي؟

_نه...اگه بشنوه داغون ميشه.بايدخودم يه جوري حلتش كنم.سايه توروخدایه فكري كن.من
جزاميرهیچ كسونمىخوام.

يكم ديگه باسايه حرف زدم بعدش رفت ولي گفت كه فردابازمياذتاحرف بزويم.اونشب شام
نخوردم نيماورها بارهااو مدن و صدام كردن.روي تخت نشسته بودم وپاهاموتوشيكم جمع
كرده بودم وداشتم به اميروروزايي كه باهم داشتيم فك ميكردم.صدای دراومدجوابي
ندادم.نيمادرو بازكردو وارداتاق شد.

نيم : اجازه هس؟

سرموتکون دادم. اومدلبه ي تخت نشست.

نیما : بامنم قهري؟

_ قهرنیسم ولي دلخورم. توهم میدوني من چقددوسش دارم ولي چيزي به بابانمیگی.

نیما : ازکجامعلوم که نگفتم.

_ میدونم اونجورکه بایدنگفتي.

نیما : تابه حال بابارواينقدجدي ومصمم ندیده بودم.

_ تونمیدوني اینايي که میخوان بیان کین؟

نیما : نه چيزي نگف بهم. به امیرگفتي؟

_ نه...اگه بدونه خیلی ناراحت میشه بایدخودم حلش کنم.

نیما : اگه حل نشدچي؟

_ نیماومدي اينجادلداري بدي ياداغ دلمو تازه کني؟

نیما : خیلی خب ببخشید.

تلفن نیمازنگ خوردومجبورشده که بره. گوشي روبرداشتم وزنگ زدم به امیر. خیلی دلم واسش تنگ شده بود.

امیر : جانم عشقم؟

سعي کردم که ازصدام چيزي نفهمه : امیر؟

امیر : جونم؟!

_ دلم واست تنگ شده

امیر : من بیشترعشقم. فردامیام دنبالت.

_ نه اميرفرداسرم شلوغه نميشه.

اين اولين دروغي بودكه بهش گفتم نमितونستم توي چشماش نگاه كنم اميرهيميشه ازچشام همه چيوميفهميد.

امير : اي بابا.پس الان ميام.

_ نه نه الان همه خوابن زشته كه بيام بيرون.

امير : باش عشقم.هرجورتوراچتي.

_ امير؟

امير : جان دلم؟

_ خيلي دوست دارم.

امير : من ديوونتم نفسم.

_ مواظب خودت باش.

امير : توهم همينطور.

_ شب بخير

امير : شب بخيرنازينم.

روزبعداصلاباباباحرف نميزدم.اشتهاي غذاخوردنم نداشتم فقط بخاطراصرارهاي نيما ورهاچند قاشق ميخوردم.حتي داروخونه هم نرفتم.ميخواستم برم توي اتاقم كه

بابا : نازنين؟

باخم وناراچتي نگاه كردم تابه حال نشده بوداين قدازدست بابادلخورباشم.

بابا : بروآماده شوميوخايم بريم خريد.

_ من حوصله ندارم.

بابا : ده دقیقه دیگه دم درباش

_بابا...

بابا : از همین الانم ده دقیقه شروع شد.

باعصبانیت رفتم داخل اتاق. دلیل این کارای بابارونمیفهمیدم من چیکارکنم خدا؟ بابی میلی تمام آماده شدم. به سایه هم گفتم که نیاد اینجا. همراه باباورهارفتیم خرید. یه دست لباس برای فرداشب خریدیم.

از کارای باباهیچی سردر نمی آوردم. میخواست باهام خوب باشه ولی من باهاش حرف نمیزدم. بزار کار خودش روبکنه شب خواستگاری بینم آقاداماداز من خوشش میاد یا نه.

&&&&&

_سایه تو واقعا از این پسر خوشتر میاد؟

سایه : خب اره پسر خوبی به نظر میاد.

_من که اصلا ازش خوشم نیومد.

سایه : وای چرا؟

_نمیدونم سایه یه جوریه.

سایه : حالا قرار نیست که الان ازدواج کنیم یه مدت باهم بمونیم ببینیم اصلا بهم میخوریم یا نه. حالا تو میخوای چیکار کنی؟

_یه تیپی واسه خودم درست کنم که آقادامادیده مونجا فرار کنه.

سایه خندید و گفت : ناقلاتواز این کارا هم بلد بودی ورونمیکردی؟

_بابا مجبورم کرده.

سایه : اصلا از کجا معلوم شاید تو این پسر رو دیدی و ازش خوشتر اومد.

_ سااااااایییییهههه...

سایه : خیلی خب باباشوخی کردم نخورمنواگه توهم بخوای من نمیزارم جزامیرمال کس دیگه بشی. خدایی امیرپسرخیلی خوبیه من نمیدونم این پسره چی داشته که بابات حاضرشده بخاطرش ازدل دخترش وامیربگذره.

_ منم سعی دارم همینوبفهمم.

سایه : انشالله که پشیمون شن ونیان.

_ انشالله.

&&&&&

رها : نازنین برای ظهروقت آرایشگاه گرفتم برات.

_ نیازی نیس خودم آماده میشم.

رها : ولی بابا گف.

_ به اون بابای محترم بگوناازنین چلاغ نیست خودش میتونه آماده شه.

رها : باشه هرچورراحتی.

رهاازاتاق رفت بیرون. یه ساعت دیگه میومدن. مشغول آماده شدن شدم. یه قیافه ای واسه خودم درست کردم که حال خودمم ازخودم بهم خورد. آرایش جیغ... لباسای گل من گلی وگشاد... عینک ته استکانی... یه خالم کنارداغم گذاشتم... حالادیگه آماده آماده بودم. رهاازپشت در...

رها : نازنین آماده ای اومدن ها.

_ آره حاضرم. فقط من بیرون نیام حرفاشونوکه زدن پسره روبفرس اینجاتاحرف بزنی.

رها : ینی چی؟ باباقبول نمیکنه.

_ همین که گفتم

رها : حالا چرا دروقفل كردي؟

_رهامگه نكفتي اومدن خب بروديگه.

مته اينكه رفت. صداهاي درهم برهمي ميومد ازاونجايي كه اتاق من ازدرورودي خيلي فاصله داشت واضح شنیده نميشد احتمالادارن احوال پرسى ميكنن. دل تودلم نبود. دستام عرق كرده بودوقلبم به شدت ميتپيد. يه ربعي گذشت تااينكه صداي دراومد. رفتم روبروي پنجره تاوقتي واردشدپشت بهش باشم.

_بفرمايين.

دربازشد. صداي كفشش كه روي پاركتامیخوردوهرقدم بهم نزديك ميشدميومد. بسم الله گفتم وبرگشتم طرفش.

تنهاچيزي كه دیدم يه دسته گل بزرگ بودكه جلوي صورتش گرفته بود. نمیدونستم چي بگم براي همين برگشتم سمت پنجره وشروع كردم به صحبت كردن

_ببينن آقاي محترم اهل مقدمه چيني نيسم براي همين زودميرم سراصل مطلب نمیدونم پدرمن برچه اساسي به شماقول داده ولي من كاملامخالف اين ازدواجم من يكي ديگه رودوست دارم وجزاون هيچ كسونميخوام شماهم حتمادلتون نميخواداباكسي ازدواج كنين كه يكي ديگه رودوست داره وهمه ي فكرودلش پيش اونه. بهتره خودتون برين به همه بگين كه ازمن خوشتون نيومده.

_ولي اگه باهمه اين وجودمن دوست داشتم چي؟

امير... واقعاصداي اميربود... برگشتم سمتش درست روبروم بود... كت وشلوارطوسي باپيراهن ابي پوشيده بودوباهمون دسته گل درست جلوم وايساده بودوداشت باتعجب نگاه ميكرد.

_امير؟!

امير : نازنين!

رفتم طرفش و بغلش کردم اشکم داشت درمیومد. اونم دسته گل رو گذاشت و بغلم کرد. بابغض گفتم : اومدی امیر؟ میدونستم تنهام نمیزاری... امیر اینامیخوان منوبه یکی دیگه بدن... امیر من نمیخوام... جز تو کسی رونمیخوام...

بغض توی گلوم اجازه نداد ادامه بدم و اشکام سرازیر شد

امیر منواز خودش جدا کرد و با انگشت شصتت اشکاموپاک کرد و گفتم : هیییییی آروم باش خوشگل من. جزم تو مال هیچکسی نمیشی من نمیزارم که بشی. بیابشین اینجاتا توضیح بدم جریان چیه.

باهم روی تخت نشستیم دست امیر توی دستم بودنمیخواستم به هیچ وجه جدا کنم.

امیر : بین نازنین دوروز پیش به امین گفتم الان که همه چی روبه راهه بریم خواستگاری اونم گفتم باشه هفته دیگه میریم. همون روز زنگ زده به بابات و قرارخواستگاری رو واسه امروز گذاشته منم خبر نداشتم همین امروز بعد از ظهر بهم گفتم کلی باهات دعوا هم گرفتم ولی ته دلم خوشحال بودم ازدیت تو هم دلخور شدم که چرا نگفتی وقتی اومدیم اینجافک کردم تو هم دم درو ایستادی ولی نبودی بابات همه چیوبهم گفتم. گفتم فقط میخواستی با این کارش مطمئن شه که نازنین واقعا دوست داره یانه نمیخواستی مته دفه قبل بشه.

_ولی کار خیلی بدی کرد. میدونی من تو این دوروز چی کشیدم.

امیر بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینش و گفتم : میدونک عشق من... از دستش دلخور نباش بهش حق بده که نگران باشه حالا هم اشکاتوپاک کن تا بریم پیش بقیه.

از بغلش اومدم بیرون و نگاش کردم و گفتم : با این قیافه؟

امیر : اییییییی این چه قیافه ایه که ساختی؟ میخواستی طرفوسکته بدی؟

از روی تخت بلند شدم و رفتم سر میز آرایش تا با شیر پاک کن آرایشم رو پاک کنم.

_به من چه میخواست رو مال مردم دست نزاره.

امیراز جاش بلند شد و او مد طرفم و از پشت بغلم کرد و گفت : آخ من قربون اون مال مردم بشم من.

_ امیر تو برو تا منم آماده شم و پیام.

امیر : باشه زودی بیاها.

_ چشم.

امیر : چشت بی بلا.

امیر میخواست از در خارج بشه که گفتم : امیر؟

امیر : جانم؟

_ از این تپا جایی که دختر هستن نزن باشه؟

امیر خندید و گفت : مخصوص خانمه.

امیر که از اتاق رفت بیرون سریع آرایش غلیظم رو پاک کردم و به جاش یه آرایش ملیح و دخترونه کردم. لباسی که امروز خریده بودیم رو پوشیدم. لباسم طوسی بود انگار اونا هم میدونستن که امیرچی میپوشه شایدم فقط یه اتفاق تصادفی باشه. موهام باز کردم و جلوشو کج ریختم و از روش یه شال حریر طوسی رنگ انداختم. وقتی از خودم راضی شدم از جلوی آینه دل کندم و رفتم توی سالن.

همه چشمارو من بود مخصوصا امیر که کپ کرده بود و چشم ازم برنمیداشت. هستی او مد طرفم و بغلم کردم و دم گوشم آروم گفت : دخترتونیومده میخوای داداشم روسکته بدی. اخه این جنبه نداره که یه هوا اینجوری مته حوری بهشتی میای جلوش.

از حرفای هستی خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و فقط یه لبخندی زدم. با همه سلام و احوال پرسیدم.

امین : خب حالا که عروس خانم تشریف آوردن بریم سراصل مطلب. شما دیگه مارو میشناسین فک نمیکنم نیازی باشه که بخوام از شغل امیر و رفتارش توضیح

بدم. امیرپسر خیلی خوبی به اینوبه عنوان داداشش نمیگم ازهرکی هم پرسین همینومیگه این دوتاجوون عاشق هم شدن ومیخوان یه عمرزندگی روباهم بگذرونن وظیفه ی ماهم اینه که کمکشون وراهنماییشون کنیم آقای پارسیان ما پدرومادری نداریم که الان اینجابه عنوان بزرگترما این کاروانجام بدن من به عنوان بزرگترخانواده وداداش امیردخترتون نازنین روبرای داداشم امیرخواستگاری میکنم.

بابا : بله امیرجان مته پسر مه اینوخودشم میدونه. من همیشه گفتم که نظربچه هام خیلی مهمه اگر به نازنین دروغ گفتم فقط میخواستم این دفه مطمئن باشه از احساسش از تصمیمش وقتی این دوتاجوون موافقن دیگه حرفی نمیمنه دیگه. مبارکه.

همه دست زدن ومیگفتن مبارکه. غزل وهستی اومدن پیشم وبوسم کردن ویه گردنبدطلائی سفیدانداختن گردنم.

غزل : نازنین جون این انگشترمامان امیره وقتی اومدن خواستگاری من اینودستم کردن حالاقسمته توس که دستت کنی مطمئنم اونم الان اینجاس وازاینکه بچه هاش خوشبختن خیلی خوشحاله.

غزل روبغل کردم وگفتم : مرسی غزل جون.

هستی : اهههه چرافیلیم هندیش میکنین؟ ناسلامتی اومدیم خواستگاری ها... همه خندیدن.

امین : خب عروس خانوم چایی اولوکه رهاخانوم اوردشمانمیخوان به ماچایی بدین؟
_ چشم الان میارم.

خیلی خوشحال بودم احساس میکردم روی ابرام همیشه این روزروتصورمیکردم اما فک نمیکردم به این قشنگی باشه. خدایاشکرت... الهی شکرت که این روزم رسید. قول میدم قدرتک تک لحظه هاموبدونم.

چایی رور یختم وبردم توی سالن. تاریخ مراسم عقدوعروسی هم مشخص شد. دوماه دیگه پروژه امیرایناتوموم میشدبرای همین مراسم عقدوعروسی شدبعدموم شدن کارشون... حس

خیلی قشنگیه داشتن عشقت... بودن در کنارش... لمس دستاش... دیدن خنده هاش... من این حس قشنگو مدیون امیرم... کسی که با همه وجود دوسم داره کسی که با همه وجود دوسش دارم... کسی که وقتی کنارشم بهترین لحظه هارو دارم... کسی که آغوشش آرامش بخش ترین جابرامه... کسی که حاضرم بخاطرش جونمم بدم... خدایا ازت ممنونم که امیرو بهم دادی... ممنونم خدا...

&&&&&

نیما او مدتوی آشپزخونه. داشتم سالاد درست میکردم و رها هم داشت غذارو چک میکرد. نیمایه خیار برداشت و یه گاززش زد.

نیما : میگم از اول تابستونه همش سرکاریم و تفریح نداشتیم.

رها : خب میگي چیکار کنیم؟ شما همیشه کاردارین؟

نیما که کارش بیزینس بود گفت : خب حق داری کارکه همیشه هس من میگم یه چند روزی همه به خودمون استراحت بدیم بریم شمال.

_ فکر خوبیه.

نیما : همه رو جمع کنیم دسته جمعی بریم. رفتیم اونجا هم یه ویلا اجاره میکنیم.

رها : عالییه....

نیما : پس نازنین توبه امیر خبر بده تایه روز برنامه بریزیم.

_ باشه میگم بهش.

رها رفت پیش نیما و دستاشو حلقه کرد و برگردنش و گفت : آقامون مهربون شده.

نیما خندید و گفت : آقاتون مهربون بود.

رها : ماکه ندیدیم.

نیما رها رو بغل کرد و گفت : میخوای نشون بدم؟!

_ اہم اہم خانوادہ نشستہ اینجا.

ہمہ باہم خندیدیم باباوارداشپزخونہ شدوگفت : خب دیگہ بہ قول سایہ تہنا تہنامیخندیدن.

من خندیدم وگفت : این الفبای سایہ روشماہم تاثیرگذاشتہ؟

بابا : چیکارکنیم دیگہ؟ راسی کجاس این وروجک امروزندیدمش؟

_ کارداشت امروزنتونستیم ہموبینیم.

نیما : راسی باباداشتیم قرارشمال میزاشتیم. شماہم میاین دیگہ نہ؟

بابا : جدی؟ خوبہ برین خیلی وقتہ ہمتون سرگرم کارشدین براتون خوبہ. نہ من نمیام. شماجوونابریں.

_ ابااااا! باباشماہمیشہ اینطوری میکنین. تنہایی میخواین چیکارکنین؟

بابا : خب دخترم من تنہایی تنہام کہ نیستم بہ دوستام میگم بیان اینجا، باہم میریم کوہ نوردی وکلی کاردیگہ شمانگران من نباشین.

ہرکارکردیم باباراضی نشدکہ بامایاد. ہرچندکہ ہنوز رفتنمون قطعی نبود. ہنوز بامیروبقیہ صحبت نکرده بودم. بعدشام یہ زنگ بہ سایہ زدم.

_ سلام بر دخمل بلا. چطوری؟

سایہ : بہ بہ میبینم کہ راہ افتادی. خوبم توخوبی؟

_ خوبم خداروشکر.

سایہ : آقادامادچطورہ؟

_ اونم خوبہ سلام ندارہ چون ہنوز باہاش حرف نزدم. چخبر؟! چیکارامیکنی؟!

سایہ : ہیچی تازہ از بیرون اومدم.

_ کجا بودی مگه؟

سایه : بارایان رفته بودیم پارتي.

_ بیشووووور پارتي میری خبر نمیدی؟

سایه : به جون ابجی خواستم بگم هاوولی رایان گفت خودشم از طرف یه دوست دعوت شده.

_ خیلی خب باباشوخی کردم. به بابات رایان رونشون دادی؟!

سایه : نه هنوز. میترسم قبولش نکنه هم اینکه میخوام بیشتر باهاش آشنا شم. باباهم هر روز گیرش بیشتر میشه و میگه یایکی روانتخاب کن و بیارتامن تاییدش کنم یا خودم یکی روانتخاب کنم.

_ خب با این فشاری که داره بهت میاره بهترینس هرچه زودتر رایان رومعرفی کنی؟

سایه : خودمم دلم میخوادولی رایان میگه هنوزنه.

_ سایه تو مطمئنی که این پسر دوس داری؟

سایه : اگه بگم عاشقشم دروغ گفتم چون تازه یه ماهه که آشنا شدیم ولی یه حسایی نسبت بهش دارم اونم خیلی دوسم داره.

_ باشه امیدوارم هرچه زودتر بهم برسین

سایه : انشالله.

_ راسی سایه میخوایم بریم شمال توهم باید بیای.

سایه : نمیگفتی هم میومدم. حالا کی؟ باکیا؟

_ هنوز روز دقیقش معلوم نیس با امیرم هنوز صحبت نکردم دیگه همه بچه هادیگه.

سایه : اوکی پس اطلاعات دقیقش روبه منم بده.

_باشه.

سایه : اشکال نداره رایانم بیاد؟

_نه چه اشکالی؟ اتفاقاً باهاش آشنا هم میشیم.

سایه : باشه...اخ جوووون چقد خوش بگذره.

_اره خیلی.

از سایه خدا حافظی کردم وزنگ زدم به امیر.

امیر : سلام بر بانوووو

_سلام عزیز دلم خوبی؟

امیر : صدای تو رو شنیدم توپ شدم تو چطور دختربلا؟

_خوب خوبم. چخبر؟

امیر : خبر سلامتیت.

_چیکار میکردي؟

امیر : من همین الان از شرکت اومدم. تازه کتم رو دراوردم که توزنگ زدی.

_تا الان شرکت بودی؟

امیر : اره عزیزم. چون شرکتمون حسابدارنداره کاراشومن انجام میدم یه سری حساب کتاب

بودم نم نشستم اونارو انجام دادم.

_خسته نباشی عشقم

امیر : درمونده نباشی نفسم.

_راسی امیر امروز نیامیگفت دسته جمعی بریم شمال مسافرت.

امیر : فکرخوبیه بریم.

_اخ جووووون...

امیر : اخ من قربون توبشم.

_اولین مسافرت باعشقم. به بقیه هم بگودیگه.

امیر : به روی چشم. حالاکی میریم!؟

_هرچه زودتر بهتر. ماکه آماده ایم برنامه باشما.

امیر : باشه پس من باقیه هم حرف بزمن خبرشوبهت میدم.

یکم دیگه باامیر حرف زدم وبعدهش قطع کردم.

&&&&&

توراه شمال بودیم. من وامیرتوماشین امیر. نیماورها، امین وغزل کوچولوشون عسل هم که پیش مامان بزرگ وبابابزرگش بود، سعیدوهستی وسایه وریان.

امیرتوی ماشین مسخره بازی درمیآوردوکلیم میخندیدم. سقف ماشین روهم بازکرده بودوصدای موزیک روبلندکرده بود. جاده برخلاف انتظارخلوت بود. ماشین سعیدکنارماشین مآقراگرفت. شیشه هاشون پایین بود.

سعیدازتوی ماشین دادزد : داداش حواست باشه نخورنت.

حق باسعیدبودیه ماشین پردختردرست پشت سرمابودونگاهشون به امیر. انگارنه انگارکه من نامزدش بودم. امیرم که ماشالله تیپ زده بود. شلوارکتان سفیدباپیراهن صورتی چرک آستین کوتاه جذب پوشیده بودکه بازوهاشم قشنگ معلوم بود. عینک آفتابیشم به چشم زده بودموهاشم باژل داده بودبالا. حرصم دراومده بود.

_امیرچقدآروم میری؟ نگاه همشون ازماجلوزدن.

امیر : وای عشقم؟ سرعتم خوبه دیگه تازه مگه عجله داریم؟

_دوس ندارم اخرازمه باشیم.

امیر : باشه عزیزدلم چرا عصبانی میشی الان میرم ازشون جلو.

بهونم الکی بود. فقط نمیخواستم کسی به امیرنگاه کنه امیرمال من بود. اون بیچاره هم تقصیری نداشت اصلا حواسش به اون نبود من الکی بهش گیر دادم.

امیر دستشو بردست سیستم و چندتا آهنگ عقب جلو کرد تا رسید به آهنگی که میخواست.

امیر : این مخصوص عشقمه.

بالبخندنگاش کردم. دستمو گرفت و گذاشت روی دنده و دست خودشم گذاشت روی دستم.

دیگه کی میدونه منو دیوونه کردی تو

آره خودت میدونی بین چی سرم آوردی تو

بخند به حال من خنده به اون لبات میاد

جون به جون این دل دیوونه کنی

باز تو رو میخواد باز تو رو میخوام

واسم عادت شده صدات و بشنوم

اسم تو بی هوا بیارم رو لبم

واسم عادت شده وقتی میبینمت

بی تابی میکنم وقت رفتنت

آخ چقدر میخوام دیگه باشی باهام

میخوام چشم فقط با صدای تو

باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو

آخ که چقدر میخوامت تو رو

بعضی جاهاشم خودش همراه اهنگ میخوند. من نمیدونم چرا امیر با این صدای قشنگی که داشت نرفت خواننده بشه.

کم کم تپش قلبم میگه عاشقم همیشه دلم ازت جدا شه
باید دلم همیشه پیش تو باشه که با دلت هم صدا شه
میخوام باور کنم همیشه با منی
وقتی از عاشقی واسم حرف میزنی
میخوام باور کنم که دلت با منه
کسی نمیتونه تو رو ازم جدا بکنه
آخ چقدر میخوام دیگه باشی باهام
میخوام چشم فقط با صدای تو
باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو
آخ که چقدر میخوامت تو رو

رسیدیم شمال. یه جاهمه ایستادیم. آزمایشین پیاده شدیم.

امیر : خب چیکار کنیم؟

نیما : من میگم دونفر برن دنبال یه ویلای خوب بگردن اونوقت همه بریم همونجا.

سعید : فکر خوبیه.

امین : پس من وامیربریم بعدبه شماهم خبرمیدیم.

امیروامین رفتن دنبال ویلا. ماهم توی ماشین منتظرشون موندیم تایان. یه ربعی که گذشت اومدن. به سمت ویلایی که انتخاب کرده بودن رفتیم. خیلی ویلای قشنگ و بزرگی بود. دریا قسمتی از ویلا بود و نیازی نبود که برای دیدن ویلا از خونه خارج شی. داخل ویلا هم خیلی بزرگ بود. پایین یه سالن بزرگ با آشپزخونه و یه سرویس بهداشتی. بالا هم کلی اتاق.

سعید : وای عجب جاییه. ادم اصلادش نمیخواد از اینجا بره.

امیر : کاش اینجامال من بود. اصلا از اینجانی اومدم بیرون.

نیما : به جای این حرفای این وسایلا رویاریم داخل بعدش به فکرناهارباشیم.

سعید : اخ گفتمی داداش عجیب گرسنم شده.

رایان : من میگم تا شما کاراتون روبکنین من وسایه بریم دنبال غذا.

امیر : شما زحمت نکشین خودمون میریم.

نمیدونم چرا امیر اصلا از رایان خوشش نیومده بود خب منم همچین ازش خوشم نمی اومد فقط به خاطر سایه چیزمی میگفتم. رایان یه پرسوسولی بود که فقط با پول باباش میتونستی ادم حسابش کنی.

سعید : خب حالا که میخوان برن خوب برن دیگه امیر.

امیر دیگه حرفی نزد. رایان وسایه رفتن.

هستی : امیر تو چرا با این پسره اینجوری رفتار میکنی؟

امیر : خب خوشم نمیاد ازش.

ولی امیر تو اینجوری میکنی سایه هم ناراحت میشه.

امیر : من نمیدونم سایه دختر به این خوبی از چی خوشش اومده؟

_ امیربهره که اوقات خودمون روتلخ نکنیم. بخاطر سایه کاری به کارش نداشته باش.

امیر : فقط به خاطر خواهرزنم ها.

لبخندی به روش زد. امیروسایه همدیگرو خیلی دوست داشتن امیروسایه روبه عنوان خواهرمن میدونست واقعا هم همینطور بود سایه از خواهرم فرقی نداشت امیرم حق داشت منم نمیدونم سایه از چیه این پسره خوشش اومده بود. اتا قارو تقسیم کردیم. به اندازه کافی اتاق بود.

امین و غزل، نیما و رها تویه اتاق. من و سایه و هستی و امیر و سعید و رایان هم هرکدوم تویه اتاق. تا وسایلارو جابه جا کنیم سایه و رایان هم اومدن. بعد از خوردن ناهار هرکی رفت توی اتاقش تا استراحت کنه.

روز بعد سایه هوس کرده بود بره دریا شنا کنه. ظهر بود همه خواب بودن. باهم از خونه زدیم بیرون. از ویلا دور نشدیم فقط بیرون از ویلا بودیم. سایه رفت توی دریا.

داد زد : سایه زیاد دور نشو.

سایه : نازنین تو هم بیاد یگه.

_ نه من همینجامیشینم.

رو بروی دریا روی شن هانشستم. یه دفه هوا ابری شد و بارون شروع به باریدن کرد و دریا هم طوفانی شد. توی تابستون همچین هوایی بعید بود.

_ سایه؟! سایه بیایرون.

سایه داشت میومد سمت ساحل بارون عجیب میبارید و داشتیم خیس خیس میشدیم. سایه همینجوری داشت میومد که یه دفه موج بزرگی اومد و اونو با خودش

برد داد زد : سایه؟! سایه!؟

سایه داشت خفه میشد. همینجوری داشتم داد میزدم و کمکم میخواستم. یه پسر جوونی دوید سمت اب. داشتم گریه میکردم دیدم امیر و بقیه هم دارن از ویلا میدون سمت ما.

امیر : چي شده نازنين؟

_امير؟ سايه... سايه داره غرق ميشه... نجاتش بده امير...

انتظار داشتم توي اين موقع رايان بدوه سمت اب ولي سرجاش ايستاده بودو داشت به اب نگاه ميكرد.

اميرخواست بره سمت اب كه اون پسره سايه روتوي بغلش گرفته بودو داشت ميومدم سمت ما. هردوشون خيس خيس بودن و بارون همينجوري مباريد. وقتي رسيد ساحل سايه رو گذاشت روي زمين. رفتم طرف سايه.

_سايه؟ سايه چشما توبازكن.

پسر : نترسين ز ندس فقط از ترس بيهوش شده.

رايان سايه رو بلند كرد از روي زمين برد داخل ويلا.

_واقعا زتون ممنونم شما جون خواهرم رونجات دادين.

پسر : خواهش ميكنم هر كسي بود همينكارو ميكرد.

پسري قد بلند بود و هيكله. صورتش پر ريش بود و بخاطر باران خيس خيس شده بود موهاشم از خيسي ريخته بود توي صورتش.

امير : پسر بيا بريم تو خيس خيس شدي.

پسر : نه مزاحم شما نميشم.

امير : اين چه حرفيه بيا بريم تو.

باهم رفتيم داخل. به پسره پتو داديم تا دور خودش بپيچه شومينه روهم روشن كرديم. يه دكترم خبر كرديم تا يه نگاهي به سايه بندازه. دكترم حرفاي اون پسر و گفت. از ترس فشارش افتاده بود پايين و از حال رفته بود. براش يه سرم وصل كرد و رفت. از اتاق سايه اومدم بيرون.

هستي : حالش چگونه؟

_ خداروشکرخوبه الان خوابیده.

رها : خدابه خیرگذروند.

_ آگه اون پسرنبودمعلوم نبودخدایي نکرده چه بلایي سرسایه میاد. کجاس الان؟

غزل : پایین کنارشومینه.

رفتیم پایین. پسرپتودورخودش پیچیده بودوکنارشومینه بود پسراکنارش بودن. نگاهی به رایان کردم بیخیال یه گوشه وایساده بود. رفتم کنارامیرنشستم.

امیر : حالش چطوره؟

_ خوبه خداروشکر.

امیر : خداروشکر. آگه سپهرنبودمعلوم نبودچی میشه

پسره که حالا فهمیدم اسمش سپهره گفت : من کاری نکردم وظیفم بود.

پسرخیلی خجالتی به نظر میومد. باصدای آرومی ولی مردونه حرف میزدوسرش پایین بود.

سپهر : بااجازتون من دیگه برم.

امیر : کجا؟ تواین بارون کجامیخوای بری؟

سپهر : مزاحم شما نمیشم دیگه.

امیر : این چه حرفیه پسر. امشب اینجامیمونی آگه کسی منتظرته بهش خبربده.

جوابی نداد فقط سرش پایین بود.

سپهر : آقا امیرمیشه اجازه بدین تا برم؟!

امیررفت سمت سپهروگفت : بامن بیا.

باهم رفتن توی اتاق ودروستن.

دوسه روزي بودکه توي شمال بوديم. تواین چندروزکاري کردیم تا حسابي بهمون خوش بگذره همه روزابرامون خوب بودبه جزروزي که سایه داشت غرق میشد. حال سایه خيلي خوب شده بودوازسپهرهم تشکرکردبخاطرنجات جونش. بعدازاون اتفاق سپهروامیرخيلي باهم صميمي شدن نمیدونم دليلش چي بودولي سپهرپسرخيلي خوبي بودروزبه روزاین بيشرمعلوم میشدخجالتي بودومعذب براي همين هرکاري میکردیم تا احساس راحتی کنه. هرجاميرفت سپهرم باخودش ميبرد. نمیدونم توي اون اتاق چي بهم گفتن که باعث صميميتشون شدازامیرم که پرسیدم گفت ازدوستاي قديمي بوديم که حالاهموپیدا کردیم. روزامون باکاراي مختلف ميگذشت. ازبازي هاي مختلف گرفته تافيلم دیدن وگردش دربيرون. توي خونه هم که بوديم بيکارنمينشستيم. امیرسعي میکردکه زيادبارايان روبرونشه همه باهم خوب بوديم وميگفتيم وميخنديديم. روزپنجم بودکه توي شمال بوديم. هوانسبت به روزاي ديگه خيلي خوب وخنک تر بود. داشتيم دسته جمعي پانتوميم بازي میکرديم. پسرايه دسته دخترهم يه دسته هرگروهي باخت شام برعهده ي اون گروه بود. بازي رومابرديم وقرارشدکه پسراشام درست کنن. خيلي جالب میشددیدن آشپزي پسرا.

امیر"

بازي روباختيم وقرارشدشام رومادرست کنيم. يه برنامه عالي واسه شب چيدم که نگو. خانمارفته بودن بيرون پياده روي. واسه شب کلي گوشت ومرغ گرفتيم ميخواسيم کباب درست کنيم. توي حياط روچراغوني کرديم تاتاريک نباشه يه ميزبزرگ وباصندلي به تعدادتوي حياط گذاشتيم. بساط منقلم که آماده کرديم. اونورتريني درست کناردريايه جاي بزرگ براي آتیش درست کردم ميخواستم بعدشام همه دورش جمع شيم وسيب زميني آتيشي بخوريم.

سپهر : امیرکارچراغاتموم شد.

_باشه داداش کارمنم تموم شده الان ميام.

باسپهر چند روز پیش آشنا شدم. روزی که سایه میخواست غرق شه و سپهر نجاتش داد. اون شب ازش خواستم که پیشمون بمونه و فردا بره ولی اصرار داشت که همون شب بره. یه غمی تو چشمش بود اینوحس میکردم. بردمش توی اتاق تا با هم حرف بزنیم.

_ سپهر چیه؟ از ما خوشت نیومد؟

سپهر : نه اقا امیر اصلا همچین چیزی نیس.

_ اولاً آقا امیرنه و امیر دوما پس چی؟

سپهر : راستش...

_ سپهر منونگاه کن.

سپهر سرشو آورد بالا و تو چشمش نگاه کرد.

_ اگه با ما مشکل داری و از من خوشت نیومده خودم همین الان میبرمت خونتون ولی اگه...

نذاشت ادامه بدم و گفتم : خونه؟ کدوم خونه؟ خونه ای که طلبکارای بابام چند روز پیش ازم گرفتن؟

۵ سالم بود که خواهرم به دنیانیومده مرد. مادرم دیگه نمیتونست بچه دار شه. چقد گریه میکرد چقد غصه میخورد.

یه روز شنیدم که بابام به مامانم گفتم مهنوز یه بچه داریم یه پسری که همه زندگی منو پسری که تو باید برایش مادری کنی پسری که از دیدن حال مادرش ناراحته و...

با این حرفای پدرم مادرم به زندگیش برگشت. بهترین روزارو داشتم. بزرگ و بزرگتر میشدم. وضع منم خوب بود. ۱۷ سالم بود یه پسردبیرستانی. یه روز که از مدرسه میرفتم خونه یه دختری رو دیدم که بایکی از دوستاش داشت میرفت خونه. تا اون موقع هیچ دختری به اندازه اون نظرم رو جلب نکرده بود. دختری خوشگل و شیطون اولش فک کردم یه حس بچگونس ولی روز به روز که میگذشت میفهمیدم بیشتر دوستش دارم هر روز صبح در خونشوپ منتظر میموندم تا بیاد بیرون و تادم مدرسشون دنبالش میرفتم و ظهر هم از مدرسه اولین نفر میومدم بیرون تا دوباره بینمش نذاشتم این احساس به درسم لطمه بزنه اون تک

دختریه خانواده بود پس منم باید واسه خودم کسی میشدم تا بتونم برم خواستگاریش. وقتی دانشگاه قبول شدم بابام برام ماشین خریدویه جشن بزرگ برام گرفت. اون سه چهارسالی ازم کوچیکتر بود و باید صبر میکردم تا اونم کنکورش روبره. روزهام بایواشکی دیدنش میگذشت. به مناسبت های مختلف براش هدیه میگرفتم و پیش خودم نگه میداشتم به امید اینکه یه روز بهش بدم ۱۸ سالش که شد باباش بردش خارج. اون روزی که میخواست بره منم توی فرودگاه بودم و ازدورنگاش میکردم و اشک میریختم. تودلم دعایم کردم که این رفتنش همیشگی نباشه و دوباره بتونم ببینمش. دوسه سالی از رفتنش میگذشت که یکی سر بابام کلاه گذاشت و همه دارایشو با خودش برد. طلبکارا ریختن و هرچی داشتیم و نداشتیم رو با خودشون بردن. مجبور شدیم خونمون رو هم بفروشیم و رفتیم شمال خونه پدری پدرم که دست نخورده مونده بود. هیچی پول نداشتیم. بابام معتاد شده بود. وقتی مواد بهش نمیرسید من و مامانم رو کتک میزد نمیتونستم حرفی بهش بزنم چون بابام بود. هم من هم مامانم برای تامین مواد بابام کار میکردیم. یه شب مامانم وقتی خوابید دیگه بیدار نشد و ما رو تنها گذاشت. دیگه زندگی برام بی معنی بود. رفتم پیش دوستای قدیمیم تا از شون کمک بخوام ولی همشون یه جور ی ردم کردن همشون تا پول داشتیم رفیقم بودن. پول نداشته باشی هیچکسی تحویل نمیکیره. وقتی از تهران برگشتم دیدم بابامم از نئشگی زیادیه گوشه افتاده مرده. اون روز تا میتونستم زار زدم. این همه بدبختی یهواز کجا پیدا شده بود؟ نفرین کی پشت سرمون بود؟ بابام بخاطر تامین موادش کلی از این و اون قرض گرفته بود تا مردهمه او مدن سراغ پولشون منم خونه پدر بزرگم رو فروختم و بدی هاشو دادم. با پولی هم که مونده بود توی مسافر خونه یه اتاق واسه خودم گرفتم. پولم ته کشیده بود واسه همین نرفتم دیگه اونجا. شناسنامه و وسایلم هم همونجا مونده. رفتم دنبال کار ولی تا پول نداشته باشی هیچکی تحویل نمیکیره چه برسه به اینکه بخوان بهت کار بدن. شباموتوی پارک و این و اون ورمیگذروندم. امروزم داشتم توی ساحل قدم میزدم که صدای کمک خواستن یه خانمو شنیدم دویدم سمت صدایم خانومی کنار ساحل داد میزنه و کمک میخواد فهمیدم که یکی غرق شده رفتم توی آب. دختره رواز زیر آب آوردم بالا. وقتی دیدمش قلبم برای یه لحظه ایستاد. به چشم اعتماد نداشتم چند بار بازوبستش کردم ولی واقعا خودش بود. همون دختری که سالها پیش عشقش توی دلم جوونه زد و کم کم رشد کرد تا اینکه تبدیل به درختی شد که باهیچ تبری قطع نمیشه. دختری که سالها منتظر برگشتنش بودم و الان توی بغلم بود. نزدیک بود برای همیشه از دستش بدم و لس

خداونوبهم بخشید. سایه همون دختری که اون بالاخوایده عشق منه... همه زندگیه منه و خودش یابتره بگم هیچ کس نمیدونه جزاین دل بی کس من... اره داداش اینه زندگیه من... حالابازم میخوای بمونم؟! میخوای منوبرسونی خونمون?!

_ اره هنوزم میخوام بمونی. بابت اتفاقاتی که واست افتاده متاسفم میدونم هرچی بگم آرومت نمیکنه گذشته گذشته والان و آیندت مهمه. تو باید رویات و ایسی وبازندگی بجنگی وحققتوازش پس بگیری.

سپهر : برای چی؟ بخاطرکی؟! بخاطر خانواده ای که ندارم یادختری که منونمیخواه حتی نمیدونه دوسش دارم؟

_ بخاطرخودت... اول ازهمه بایدبخاطرخودت بجنگی.

سپهر : هه بخاطرخودم... خودم؟! من کیم اصلا؟!!

_ ببین داداش من زندگي همینه توهم نمیتونی عوضش کنی مهم اینه که ازگذشتت پلی بسازی برای رفتن به آیندت.

سپهر : برای توگفتن همه اینا آسونه.

_ انجام دادنش هم آسونه کافیه که بخوای. من خودم هم پیشت میمونم وکمکت میکنم.

سپهر : ازدلسوزی خوشم نمیاد.

_ من دلم برات نسوخت فقط درکت کردم به عنوان کسی که پدرومادرش روخیلی وقت پیشازدست داده. منم راحت به همه این چیزانرسیدم توهم نمیرسی.

سپهر : چرا؟

_ چی چرا؟

سپهر : چرا میخوای کمکم کنی؟

_ برای اینکه پسرخوبی هستی برای اینکه حفته که به خواسته هات برسی برای اینکه میتونم درکت کنم وخیلی ازخوبی های دیگه که مطمئنم داری.

سپهر : اگه از پشت بهت خنجر زدم چي؟

_ اين کارونميکني.

سپهر : اگه کردم؟!

_ اگه با اين کار آروم ميشي ميبخشمت.

سپهر سرشوانداخت پايين و چيزي نگفت. اين پسر يه چيزي داشت که باعث ميشد برم طرفش نميدونم چي... صداقتش؟! پاکيش؟! مهربونيش؟! مردونگيش؟

هر چي که بود دلم ميخواست کنارش باشم و براش بهترين دوست باشم. رفتم طرف وروي زمين وروي يه زانوم نشستم و دستمو گذاشتم وروي شونش و گفتم : ميخوام الان که هيچي نداري رفيقت باشم تا نگي بخاطر پولم کنارمي من ميخوام بخاطر خودت کنارت باشم برادرت باشم ادمي باشم که هروقت به مشکل برخوردی اولين نفراسم من بياد تو ذهنت.

سپهر : پس بقيه چي؟

_ مطمئن باش همه اونا هم وقتي بشناسنت عاشقت ميشن. نيازي هم نيس کل زندگيتو بهشون بگي ميگيم مادوستاي دوران بچگي بوديم که هموگم کرده بوديم والان که باهم حرف زدیم هموشناختيم خوبه؟

سپهر : تو خيلي خوبي امير.

خنديدم و گفتم : خوبي از اون بالا يه که ميدونم باهاش قهري.

سپهر : از کجا ميدوني که باهاش قهرم؟

_ از اونجايي که ما دماخيلي بي معرفتيم تو اين جور موقع ها باهاش قهر ميکنيم.

روز بعد رفتيم مسافر خونه و وسايل سپهر و گرفتيم و پول مسافر خونه رو هم پرداخت کرديم و از اون روز سپهر کنار ما موند. سپهر فهميد که سايه ورايان همديگر دوست دارن خواستم در اين مورد باهاش حرف بزنم ولي گفت نميخواه که در اين مورد چيزي بگه بارها ديدم که باچه حسرتي به سايه نگاه ميکرد ميخواست غمش رو پشت خنده هاي مصنوعي پنهنون کنه ولي

هرکي هم نميفهميدمن اينوميديدم وميفهميدم.اززندگي سپهرچيزي به بقيه نگفتيم فقط اينکه ورشکست شدن و خانوادش فوت کردن. ازشانس خوبمون هم سپهرحسابداري خونده بودوقرارشدتوي شرکت مشغول به کارشه وپيش من بمونه.همونجاين هستي وسپهرصيغه خواهربرادري خونديم تااينجوري هردوشون راحت شن مته اون موقع که بين من وبهارخونده شد.

شب شده بودرفتم بالاتالباس مناسب بپوشيم.شلوارزرشکي باپيراهن نخي سفيدپوشيدم آستيناموتازدم وتاآرنج دادم بالا.ساعتي که بندش زرشکي وصفحش مشکي بودروهم دستم کردم ورفتم پايين.همه پايين بودن نازينم شلوارزرشکي بامانتومشکي وشال زرشکي پوشيده بود.

سعيدصوتي زدوگفت : تپ زدي پسر...

هستي : داداش من هميشه خوشتيپه.

سعيد : همين کاراروميکنين که پروميشه ديگه

_سعيدکاري نکن بجاي اون جوجه هاتوروکباب کنم.

رفتم پيش سپهردستموانداختم دورگردنش وگفتم : داداش گلم چطوره؟

سپهربالبخندي مصنوعي : خوبم.

اروم ترازقبل گفتم : ميدونم خوب نيسي چون داداش يه امشب بيخيال همه چي باش بزارامشب بهت خوش بگذره.

هستي : چي دارين پچ پچ ميکنين توگوش هم؟ميخواين ازکارفرارکنين!؟

_من ازکارفرارکنم؟!عمرآ.

رفتم پاي منقل ومشغول بادزدن شدم.

_یک کبابی درست کنم که انگشتاتونم باهاش بخورین.

هوی پسر پاشوبیا اینجا کمک بدو.

سپهر باخنده از جاش بلند شد و او مد پیشم. با سعید مسخره بازی در میاوردیم و همه رومیخندوندیم. بعد شام آتیش رو روشن کردیم و همه دورش جمع شدیم و مشغول سیب زمینی خوردن شدیم.

_من الان برمیگردم.

نازنین : کجا؟

_میا الان عشقم.

رفتم سمت ماشینم و از صندوق عقب گیتارمشکیمو برداشتم و برگشتم تو جمع.

هستی : اخ جون امیر میخواد برامون بزنه.

همه برام دست میزدن و یک صدامیگفتن : امیر...امیر..

منم هماهنگ با دست زدنشون میرقصیدم. گیتارم رو گرفتم بغلم و نشستم سر جام.

_خب بریم...همکاری هم کنین ها...

شروع کردم به زدن و خوندن...

منکه لبها و چشا و نگاتو

منکه لبها و چشا و نگاتو

وقتی میای با لبخند آب میشه تو دلم قند

نمیشه از تو دل کند ، نمیشه دل کند

تو می شی از جلوم رد ، میگم بین کی اومد

ما رو دونسته قابل ، یه دل نه صد دل
 همه میدونن عاشقتم من
 همه میدونن
 همه میدونن
 منکه لبها و چشا و نگاتو
 گردی اون صورت ماتو
 به همه دنیا ، نمی دم نه
 بعد یه سال و چند ماه تازه رسیدی از راه
 آخ که چه حالی دارم ، تویی کنارم
 گفتنی هات فراوون ، میشنوم از دل و جون
 حرفای تو شیرینه به دل میشینه
 روزای ابری از من ، نمم بارون از تو
 شونه به شونه از من ، چتر و خیابون از تو
 هوا هوای عشقه هوای با تو بودن
 چه خوب و شاعرانست وقتی همه میدونن
 همه میدونن عاشقتم من
 همه میدونن عاشقتم من...

همه دست میزدن و چندتایی میرفتن و میرقصیدن. سپهرم شاد بود خوشحال بودم از اینکه به
 حرفم گوش کرده و یه امشب همه چی گذاشته کنار... بدون مکث رفتم سرآهنگ بعدی...

ناز داره..

تو چشماش دلبر من راز داره

کنارش باشی دل آواز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره..

تو حرفاش لذت پرواز داره

صدای نازکی چون ساز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

گیتارم بغلم بودهمونجورکه میزدم ومیخوندم همراه بانازنین میرقصیدیم بقیه هم نشسته بودن وسوت ودست میزدن.

بی قرارم

وقتی که نیستش کنارم

دل به هیچ کاری ندارم

بی قرارم ، بی قرارم

بی قرارم ، بی قرارم

من واسش چشم انتظارم

خوندن از چشمای نگارم

هرشب و هر روزه کارم

بی قرارم ، بی قرارم

بی قرارم ، بی قرارم..

ناز داره ..

تنش بوی نرگس شیراز داره

کنارش باشی دل آواز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره..

کنارش باشی دل آواز داره

تو حرفاش لذت پرواز داره

ناز داره ، ناز داره..

همه نشسته بودیم دور آتیش.

وای که چقدر این دل عاشق بلاست

میون دل با من همیشه دعواست

به دل میگم غم و تو خونت راه نده

میگه جونم مهمون حبیب خداست

چی میشه گفت به این دل دیونه
هر چی میگم باز می گیره بهونه
چی میشه گفت به این دل دیونه
هر چی میگم باز می گیره بهونه
کاشکی دلم غصه ی پنهون نداشت
خونه ی دل حیاط و ایون نداشت
پر می کشید خنده روی لبانم
ابر چشمام یه قطره بارون نداشت

چی میشه گفت به این دل دیونه
هر چی میگم باز می گیره بهونه
چی میشه گفت به این دل دیونه
هر چی میگم باز می گیره بهونه
دل خوابه و چشمای من بیداره
از ناله های من خبر نداره
می ترسم این خونه خرابه ها شه
دست گلی به آب بده دوباره
چی میشه گفت به این دل دیونه
هر چی میگم باز می گیره بهونه
چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

کاشکی دلم غصه ی پنهون نداشت

خونه ی دل حیاط و ایون نداشت

پر می کشید خنده روی لبانم

ابر چشمام یه قطره بارون نداشت

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

چی میشه گفت به این دل دیونه

هر چی میگم باز می گیره بهونه

دوسه ساعتی زدیم ورقصیدیم تا اینکه خسته شدم وگفتم : این آخرین اهنگه

همه صدای اعتراضشون بلندشد.

_بابا ضبط صوت که نیسم ۲۴ ساعت بزنم و بخونم. آخرین اهنگ روهرچی داداش سپهر بگه

همونومیزنم.

سپهراسم یه آهنگی دم گوشم گفت منم شروع کردم به زدن. دلم میخواست جوری بزنم که

همه این حرفاروی سایه تاثیربزاره وتاعمق وجودش نفوذکنه تاشایدازرازدل سپهرخبردارشه.

ازکجا شروع کنم قصه ی تنهاییمو

اونی که دوشش دارم نمیفهمه حالمو

تودلم یه عالمه غصه ودردوغمه

اي خدایه کاري کن بینم کنارمه
دست رودستش بزاره بدونم دوسم داره
همیشه پیشم باشه نره تنهام بزاره
عشق من نرونروبي توتاریکه شبام
عشق من بیابین پره بارونه چشم
عشق من اگه بری بی تومن تنهامیشم
عشق من خوب میدونی بی تودیوونه میشم
عشق من نرونرومیرم برای تو
عشق من بزاربگم عمرمن فدای تو
عشق من اینوبدون بی توآروم نمیشم
عشق من خودت بگوهرچی بخوای همون میشم
روزاول که دیدم چشای قشنگتو
دلم عاشق توشدییخبرازدل تو
توبمون پیشم نرودل تنهاموبیین
التماست میکنم بیاوپیشم بشین
خیلی وقته دل من بی کس وتنهاشده
خیلی وقته دل من بی کس وتنهاشده
عشق من نرونروبي توتاریکه شبام
عشق من بیابین پره بارونه چشم
عشق من اگه بری بی تومن تنهامیشم

عشق من خوب میدونی بی تودیوونه میشم

عشق من نرونرومیمیرم برای تو

عشق من بزاربگم عمرمن فدای تو

عشق من اینوبدون بی توآروم نمیشم

عشق من خودت بگوهرچی بخوای همون میشم

&&&&&

یه دستم فنجان قهوه بودیه دستم توی جیب شلوارم.ازاتاقم اومدم بیرون یه چرخه توی شرکت زدم نگاهی به کارکنانداختم وبعدش رفتم اتاق سپهر.

_چخبرسپهر؟

سپهر : آخره ماهه دیگه دارم حساب کتابوراست وریس میکنم.

_خوبه.

سپهر : ازسعیدچخبر؟

_امروزمیاد.

سپهر : خوبه.کارای عروسی چطورپیش میره؟

_همه چی تقریباحله فقط کارت نویسی مونده وخریدلباس.

سپهر : بجنب دیگه دوهفته بیشترنمونده.

_تویبیشترازمن عجله داریا|||

سپهر : به هرحال عروسی داداشمه دیگه.

_این داداش تونوکرتم هس.میخوام یه تیپی برات بزنم که همه دختراتوکفت بمونن.

سپهر : نیازی نیس.

_ هس. باباين ريشاچيه مټه اين آخونداشدي موهاتم كه ماشالله مټه دختراس.

سپهر : الان نه اميرباشه بعد.

_ خب عروسي داداشت ميخوای اين ريختي بياي؟ نخيرم نميشه ميخوای بگن داداش دامادچرا اينجور يه؟

باسپهر سرعوض کردن تپيش بحث ميکرديم ولي کوتاه نيومدکه نيومد.

&&&&&

نازين : امير؟

_ جانم؟

نازين : ليست مهموناي ما آمادس.

_ مال ماهم همينطور. ميدم به سپهر تانوشتنو شروع کنه.

فرداهم ميريم دنبال خريد لباس.

نازين : باشه. بقيه چيزاچي؟

_ بقيه حله. باغي كه مراسم توش برگزارميشه كه رزوشد بايه آشپزخونه درجه يك هم هماهنگ كردم وليست غذاها رو هستي انتخاب كرد فقط منتظره تعداد مهموناس كه فردا بهش ميگم. گروه موزيك هم كه با سعيده.

نازين : خوبه پس. سعيد كي مياد؟

_ گفتم امروز ميايم. ساعت ۱۲ بايد بريم فرودگاه.

نازين : واااي اميراگه بدوني چقد استرس دارم.

_ استرس براي چي خوشگلم؟ راحت باش همه چي حله دوهفته ديگه ميشي مال خود خودم.

ساعت ۱۲ رفتیم دنبال سعید و خانوادش. دوستای خانوادگی بودیم. دلم واسه خاله وعمو خیلی تنگ شده بود. چقد ذوق و شوق داشتن واسه عروسی. خاله میگفت عروسی پسر مه و انشالله سعیدم یه چي به کلش بخوره وزن بگیره. خاله وعمو سعید رو رسوندیم آپارتمان سعید. زیاد اونجا نموندیم تا اوناستراحت کنن. از روز بعد افتادیم دنبال خرید لباس. از اونجایی که نازنین خانوم خیلی مشکل پسند بود خرید لباس سه روزی طول کشید. کارت نویسی هم تموم شده بود و کارت هرکس و پست کردیم براشون.

یه روز هم من و سعید و سپهر رفتیم بیرون تا سعید و سپهر لباس بخرن. سایه و نازنین وهستی هم باهم رفتن.

سعید کت و شلوار و کراوات طوسی با پیراهن سفید گرفت. برای سپهر هم کت و شلوار و کراوات سرمه ای با پیراهن سفید گرفتیم.

"نازنین"

سایه : نازنین بدود یگه هستی منتظره.

_اومدم اومدم.

رفتم دم در تا کفشامو بپوشم.

_بابا مادریم میریم.

بابا : باشه دخترم. برو به سلامت.

بانگرانی گفتم : سایه مطمئنی همه چیو برداشتیم.

رها : دختر تو چقد هولی بابا همه چیو برداشتیم بریم که آرایشگر منتظره.

سوار ماشین شدیم.

هستی : چقد دیر کردین از صبح صدار این آرایشگره زنگ زد.

سایه : تقصیراین عروس خانومه.

_ خب چیکارکنم میتروسم یه چي روفراموش کرده باشم.

رها : نازنین جان همه چي حله تونگران هیچی نباش.

گوشیم زنگ خورد.

_ جانم امیر؟

امیر : عروس خانم چطوره؟

_ امیراسترس دارم.

یهوهمه باهم زدن زیرخنده. روبهشون گفتم : چیه؟ چرامیخندین؟

امیر : بهشون بگو خانم منومسخره نکنن ها.

_ امیرمیگه مسخرم نکنین.

آروم ویواشکي میخندیدن.

امیر : عشق من نترس همه چي خوب میشه. امشب بهترین شب ماست پس خوش باش

باشه؟

_ باشه. توکجایی؟

امیر : من الان خونم. ولي يکي دوساعت ديگه ماشين روميبرم تادرستش کنن.

_ باشه. امیرجان مارسیدیم آرایشگاه

امیر : باش عشقم برومواظب خودتم باش.

_ توهم همینطور. فعلا

امیر : فعلا

تماس رو قطع کردم و وارد آرایشگاه شدیم و خودموسپردم دست آرایشگر اونم کارشوشروع کرد.

"امیر"

ماشین رو بردم گل فروشی بعد از اونم رفتم باغ تاهمه چیوچک کنم. صندلی هاچیده شده بود و جایگاه عروس آماده شده بود و مشغول درست کردن سفره عقد بودن. از درباغ که وارد میشدی یه فرش قرمزپهن شده بود و دو طرفش آبشاری بود تا وقتی ما اومدیم روشن شن. هوانسبتا خوب بودنه زیاد سردونه زیاد گرم. روی پله ها سفره عقدچیده شده بود و تا پایین پله کشیده میشد روی ایوون هم جایگاه عروس و داماد بود. اون طرف هم جایی واسه ارکستر قرار داشت که اونا هم چند ساعت دیگه میومدن.

سعید : امیر بهتره دیگه بریم آرایشگاه.

با سعید و سپهر رفتیم آرایشگاه. موی زیادی نداشتم که بخواد درست کنه. لباسام رو پوشیدم. سعید صوت بلندی زد و گفت : ایول خوشتیپ.

سپهر هم آماده شده بود.

سعید : چه شود امشب؟!

از آرایشگاه اومدیم بیرون. با ماشین سعید رفتیم گل فروشی تاهم گل بگیرم هم ماشینو. ماشین به طرز زیبایی تزئین شده بودیه دسته گل رز هم گرفتم.

_ خب بریم دیگه.

با هم رفتیم آرایشگاه فیلم بردارم از گل فروشی دنبالمون بود.

"نازنین"

لباسم رو پوشیده بودم و حاضر و آماده منتظر داماد بودیم.

لباسم دکلته بودتاپایین کمرتنگ وازاونجابه بعدیپی بودقسمت های پفیش باتورپوشیده شده بودویک قسمت کوچیکش ازطرف راست به صورت مثلثی ازبالای کمرتاپایین باگلای سفیدپوشیده شده بود.روی سینه چپش هم یه گل مثله گلای روی دامن بود.دورگردنم یه بندنازک حریرهمراه بایه گل کوچیک که یه طرف گردنم وایمیستادقرارداشت.دنبالشم خیلی بلندبود.

ازقیافم راضی بودم وبقیه هم خیلی تعریف میکردن.

آرایشگر : عروس خانوم آقادومادامد.

بازم استرس گرفتم.دستام سردسردشده بود.شنلم روپوشیدم ولی کلاشونزاشتم روسرم.امیرازپله هاومدبالا.

توی اون کت وشلوارمشکی رنگش خیلی خوشتیپ شده بود.پیراهن سفیدوپاپیون زده بود.چشاش برق خاصی میزد.خشکش زده بود.باقدمهای اروم اومدنزدیک تر.

امیر : نا...ناز...نازنین...

ازطرزحرف زدنش وحالتش خندم گرفت.لبخندی زدم وبانازگفتم : جانم؟!

هستی : آقادامادنمیخواهی گل روبروی دست عروس خانوم؟

امیربه خودش اومددسته گلوداددستم.خودش کلاه شنلم رو گذاشت روی سرم.همونجوری که فیلم بردارمیگفت ازپله هاومدیم پایین وسوارماشین شدیم.

_امیر؟!

امیر : هوم؟!

_چیزی شده؟

امیر : نه..

_پس چرا ساکت وتوفکری؟

امیر : دارم نقشه میکشم.

_نقشه چي؟

امیر : فرار

_فرار؟

امیر : آره فرارمیکوام همشون روبپیچونم وباهم بریم یه جاي خلوت.

بلندخندیدم.امیرنگام میکرد.

_امیرجلوتونگاه کن الان یه راس میریم اون دنیا.

امیر : دست خودم نیس.زودتر بگذره.

_که چي بشه؟!

امیر : اونشودیکه نشون میدم بعدا.

_بی تلبیت.

این دفه امیر باصدای بلندخندید.امیرصدای ضبط روبلندتر کردوپابه پای خواننده باصدای

بلندمیکخوند.

شِبِ منو شِبِ تو ، تِبِ منو تِبِ تو

اسمِ تو رو لبِ من ، اسمِ من رو لبِ تو

پرم از عشق چشات ، مهربونی توو نگات

جون میگیره نفسام ، با اون عطرِ نفسات

منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم

توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم

برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم
 توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم
 خدا برای این عشق به تو مدیونم
 تا جون دارم بدون قدرشو می دونم
 می خوام دعا کنم تموم عشقارو
 خدا برای امشب از تو ممنونم
 خیلی دلم روشنه ، نبضم برات میزنه
 تو که برای منی ، دنیا برای منه
 یه حسی داره میگه ، شروع عشقیه
 دلم میخواد ببینی ، دیوونه ی تو کیه
 منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم
 توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم
 برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم
 توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم
 خدا برای این عشق به تو مدیونم
 تا جون دارم بدون قدرشو می دونم
 می خوام دعا کنم تموم عشقارو
 خدا برای امشب از تو ممنونم

رفتیم عکاسی برای عکس گرفتن عکاس خانوم جوونی بود که خیلی چشمش امیرو گرفته
 بود. حرصم داشت درمیومد. خوبه من کنارشم و داره اینجوری نگاه میکنه.

عکاس : شما آماده شین تامنم برگردم.

از اتاق رفت بیرون. باختم رو کردم سمت امیرو گفتم : خوشم نیاد این خانومه ایجوری نگات میکنه هااااا دختره پروااا انگار نه انگار من کنارتم ها.

همینجور داشتم غرمیزدم که یهو امیر شروع کرد به بوسیدنم. هلش دادم به عقب.

اِ امیرداری چیکار میکنی؟ یکی میاد میبینه.

امیر : خب ببینن چیه مگه؟ خانوم می هر وقت عشقم بکشه میبوسمت مشکل دارن به من ربطی نداره.

خواستم جوابش بدم که عکاس اومد.

عکاس : خب آماده این؟

ژشتایی که عکاس میگفت روانجام میدادیم و پشت سرهم عکس میگرفت.

عکاس : بهترین زوجی که از شون عکس گرفتم شما بودین خوشبخت بشین انشالله این آخرین عکسه.

توی این زشت قرار بود من روی مبل دراز بکشم و امیر هم روم زشت بوسیدن از گردنم روبگیره. عجیب گرم شده بود. امیرم که چشاش فقط به لبام بود. عکاس بعد دوسه تا عکس گرفتن امیر طاق نیورد و شروع کرد به بوسیدنم عکاسم هی عکس میگرفت. این دفعه نتونستم خودمو کنترل کنم منم همراهیش کردم.

از ماشین پیاده شدیم امیر دستشودراز کرد و منم دستشو گرفتم. بابا و امین و چند نفر دیگه جلوی در بودن. رفتیم جلوشون بابا از پیشونی هر دو مون بوسید به امین هم دست دادیم. وقتی خواستیم از فرش قرمز بگذریم آبشاری هاروشن شدن. به مهموناسلام دادیم و رفتیم سرجامون نشستیم. صدای موزیک همه جارو گرفته بود و تعدادی وسط میرقصیدن. سپهر نزدیکمون شد.

سپهر چخبیر؟

سپهر : همه چي حله عاقدم توراهاه الاناميرسه.

_باشه داداش

عاقداومد.خطبه ي عقدروميخوند.قرآن دستم بودداشتم براي خوشبختيمون دعاميکردم
وازخداميخواستم که اميروهيچوقت ازم نغيره.يادشب اون شب افتادم.شبي که داشتم
باشهاب ازدواج ميکردم. ترسيدم....ازاينکه امشبم خراب شه...توي افکارخودم غرق شده
بودم که اميراروم صدام کردوگفت : نازنين خوبي؟

_اره...اره خوبم...

امير : عاقدمنتظره ها...

عاقد : آياوكيلم؟

چشماموبستم وباهمه ي وجودم گفتم : بله...

حالا من شده بودم زن امير...رسمي وقانوني...خوشبخت تروخوشحال ترا من
پيدانميشد...خداياصدهزارمرتبه شكرت...نميدونم باچه زبوني ازت تشكرکنم ولي قول ميدم
که قدر اين خوشبختي رو بدونم...حلقه هارو آوردن اميرحلقه رودست من کردومنم
حلقشودستش کردم بعدعسل آوردن هردومون انگشت کوچيکمون روتوي عسل کرديم
وگذاشتيم توي دهن هم.اميرچشماشوبسته بودوبالذت ميخورد.خواننده صدامون کردوازمون
خواست که برقصيم.وسط خالي شده بود.اميردستموگرفت وباهم رفتيم وسط.

دستام تودست عشقمه دنيارو من دارم

قدخدای آسمون من تورودوست دارم

باتوخوشبخت ترين عاشق روزمينم

قسم به عشقت تاابدتويي عزيز ترينم

باتوخوشبخت ترين عاشق روزمينم

امشب تو اوج آسمون کنارماه ميشينم

نیما، سعید، سپهر، امین، غزل، رها، سایه وهستی دورمون حلقه بسته بودن ودست
میزدن. چقدجاي بهاروپندار امشب خالي بود. هرکاري کردن بازنتونستن که بیان.

نازینم به تنت چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من ماه نقره کو ب من

با تو جاودانه همیشه لحظه هاي خوب من

امیرآروم ومردونه میرقصیدولبخندروي صورتش بود

چشم حسودا کور بشه چه انتخا بي کردم

امشب یه تیکه ماه شدي دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم

که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

نازینم به تنت چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من ماه نقره کو ب من

با تو جاودانه همیشه لحظه هاي خوب من

امیردستموگرفت ویه دورچرخوندم.

شبنم خيلي به خوبي ميگذشت. از وسط اصلا بيرون نميومديم. ديدم چشمه همه دختر اسپهرو گرفته ولي سپهر هيچ اهميتي بهشون نميداد. هستي رو ديدم كه بايه پسر خوشتيپ و خوش قيافه اي مشغول حرف زدنه. نگام افتاد به سعيد كه داشت نگاهشون ميكرد اوه اوه چه اخمي هم كرده بود. سايه ورايان هم يه گوشه مشغول حرف زدن بودن. نيما پيش بابا بود. رها و غزل هم به مهموناميرسيدن. شبنم خيلي قشنگ ميگذشت. با همه يه دور رقصيدم تا اينكه نوبت به رقص دونفر يمون رسيد.

همه چراغ خاموش شد و فقط چند تانور فضا رو، رويايي كرده بود. امير دستاشو گذاشت روي كمر من گذاشتم روي شونش.

Dual ar eder i nsan

انسان دعا ميكنه

Natl u bi r unür i ci n

براي يه عمر خوشبختي

Sen varsan her yer huzur

وقتي تو باشي همه جا پر از آرامشه

Huzur la yarar i ci m

از آرامش زيادي وجودم آتيش ميگيره

cdk sükül bi nsükür

شكر... صدهزار بار شكر

seni bana verene

از کسی که تورو بهم داده

yaznasın tek gününü seni z kadere

خدایک روزموبدون تو، توی سرنوشت ننویسه

el leri nız bi r gunul leri nız bi r

دستممون یکیه، قلبامون یکیه

nedagl ar deni zler engel di r severe

نه صخره هاونه دریاها برای عاشق مانع نیستن

bu sarkı kal bi nin tek sahi bi ne

این آهنگ برای تک صاحب قلبم،

önürl ük yari na

یک عمر یارم

gonül esi ne

وهمسرم هست

bahar seni n bana gül üsün cennet

برای من تو بهاری و لبخندت مثله بهشت هست

nel ekl er nur sacms askın yüzüne

عشقم فرشته ها روی صورت تونورپاشیدن

همه برامون دست زدن. آهنگ بعدی هم پخش شد. این دفعه زوج های دیگر هم کنار ما میرقصیدن.

امین و غزل... نیماورها... سعید و هستی... سایه و رایان...
و چند زوج دیگر... کاش سپهر هم یکی رو داشت...

oyl e sevdi mki ben seri

جوری دوست دارم که

Tari fi yok hi c bir dî l de

باهیچ زبانی قابل گفتن نیس

Dünyanın en notl u i nsanı yapt ın beni

منو خوشبخت ترین آدم روی زمین کردی

En kut ü gününde bi l e

حتی توی بدترین روزم

Seri ni l e bi z i ki ni z

منو تو با هم

Mit l ul ugun resniyi z

یک نقاشی از خوشبختی هستیم

i yi ki hayat ındas ın

خوبه که توی زندگی می

i ki ki si l i k bi r ası kl ar sehri yi z

یه شهر دونفره ایم

?Bi r onü r beni nhe yas l an ır n ı s ın

حاضري كه يك عمر پابه پاي من پيرشي؟

Kendi ni terk ederi m seni yarım

brakmam

خودم روول ميکنم (فراموش ميکنم) اما تورو هيچ وقت تنها نميزارم

Dört yd u ask ddi u yd un sun beni m

يك راهه چهار طرفه و پراز عشقي (كه همه راه ها به توميرسه)

Her saat her daki ka her sani ye kal bi ndesi n

هر ساعت، هر دقيقه و هر ثانيه توي قلبي

Sen gozl eri nin son adresi si n

توتنها و آخريں آدرس چشماي مني.

مراسم عروسي كه تموم شد همه دنبالمون باماشين ميومدن به قول خودشون عروس
كشون داريم. ماشينا پشت سرهم بوق ميزدن و سعيدم مسخره بازي درمي آورد. ماشين
سعيد او مدجلومون و كمی جلوتر ايستاد. از ماشين پياده شد در ماشينش باز بود. نصقه هاي شب
بود و خيابون خلوت. ماشيناي ديگه هم پشت سرش ايستادن. صدای ضبط ماشين
روداد بالا و مشغول رقصيدن شد

امير : از دست اين ديوونه.

بارقص او مد طرفمون و اميرو از ماشين پياده كرد و مشغول رقصيدن شدن. دست ميزدن. جيغ
ميكشيدن سوت ميزدن.

وقتي به خونه امير رسيديم. موقع خدا حافظي بود. با بادوباره از پيشانيم بوسيد و روبه

امير گفت : پاره تنموسپر دم بهت مواظبش باش.

امیر : از چشم بیشتر مواظبشتم.

بعدش نیما اومد و مژه لاتاگفت : ببین داش مشتیی اگه بخوای این ناموس مارواذیت کنی
واشکشودریاری خودم قیمه قیمت میکنم اوفتاد؟
همه از این طرز حرف زدن نیما میخندیدیم.

امیر : داش اوفتاد اساسی.

سایه : ببین امیر من هر روز خونتونم هاگفته باشم.

امیر آروم وزیر لب گفت : بر خرمگس معرکه لعنت.

من شنیدم برای همین آروم خندیدم.

بعد خدا حافظی با همشون رفتیم بالا. چه جالب مژه عروسای دیگه گریه وزاری راه ننداختیم
و برعکس همه خوشحال و خندون بودیم. وقتی وارد خونه شدیم. امیریه دفه از روی زمین
بلندم کرد. یه جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم : امیر بزار زمین.

امیر : جات خوبه. حالا دیگه خانوم منی و اختیارتم دست منه.

منو برد سمت اتاق خوابی که هفته پیش درست شده بود. دکوراسیون خونه امیر از حالت
مجردی تبدیل شده بود به خونه متاهلی. برعکس واحد برویی که مال هستی بود خونه
امیر سه تا اتاق داشت که که یکیش اتاق مشترکمون بود یکیش اتاق کار امیراون یکی هم
خالی بود. سپهر هم از وقتی نامزد کرده بودیم رفته بود پیش هستی میموند تا اونم تنهانباشه
خواهر و بردار بودن دیگه بینشون هم صیغه خونده شده بود. اینجوری همه راحت تر بودن.
امیر منو گذاشت روی تخت. چشم تو چشم هم بودیم. نفسای امیر میخوردتوی صورتم و فاصله
بینمون کم و کمتر میشد تا اینکه.....

صبح با کمردرد بدي از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت روی دیوار نداختم. ۹ : ۳۰ صبح
بود. امیر کنارم خوابیده بود. رفتم حموم تادوش بگیرم وقتی از حموم اومدم بیرون کمردردم

بهترشده بود لباسام رو پوشیدم وموهامو خیس باز گذاشتم رفتم روی تخت نشستم وصورت امیرونوازش کردم یه تکونی خورد آروم صداش زد : امیر...امیر پاشود یگه

امیر : نازنین بزار یکم دیگه بخوابم

_ امیرجان الان مهمونامیان شبم پروازداریم پاشود یگه

امیر چشماشوباز کرد. معلوم بود که خیلی خوابش میاد.

روی تخت نشست منم از جام بلندشدم و رفتم تاموهاموشونه کنم.

امیر : ساعت چنده؟

_ نزدیک ۱۰

امیر : چیه این مراسمی مسخره؟ اهههه

_ امیر غرنزن.

امیر : خب راس میگم دیگه

همینجور که داشت غرغمیکرد رفت حموم. منم رفتم سرکمدش تایه لباس خوب براش انتخاب کنم. از حموم که اومدیرون دیگه غرنمیزد. داشتم آرایش میکردم که از پشت بغلم کرد سرشوبردنزدیک موهام وبوییدشون.

امیر : چه خوشبو...

_ امیر برولباساتوبپوش الان میان.

امیر : چشم.

درزدن. امیر داشت لباساشومیپوشید منم رفتم تادرو بازکنم. همه بودن.

سعید : این دامادخوابالوهنوزم خوابه

امیر : نخیر کی گفته خوابه؟ سلام...سلام...خوش اومدین

سایه : ماتازه میخواستیم بیایم از خواب بیدارتون کنیم.

باخودشون صبحونه وکلی چیزمیزآورده بودن. مامان سعیدهم بود. صبحونه رو گذاشتن روی میز. امیر بعد از خوردن صبحونه ازخونه زد بیرون من موندم و مراسم پاتختی...

"امیر"

رفتم فرودگاه تا بلیطاروبگیرم. بعد از گرفتن بلیطایه سر رفتیم شرکت تاکاها رو، روبه راه کنم و سفارشات لازم روانجام بدم. من و سپهرتوی اتاق بودیم و سعید برای انجام کاری رفته بود بیرون.

سپهر : امیر؟

_بله؟

سپهر : این پسره داره با احساسات سایه بازی میکنه.

سرمو بردم بالاوبه سپهرنگاه کردم و گفتم : کدوم پسره؟

سپهر : همین پسره رایان

_از کجا میدونی؟

سپهر : دیشب داشتم از بیرون میومدم که دیدم لابه لای درختاصدای حرف زدن کسی میاد دقیق ترکه شدم دیدم همون پسر فسک کنم داشت بایه دختر حرف میزد.

_خب از کجا فهمیدی طرف دختره؟

سپهر : ازطرز حرف زدنش. میگفت عزیز دلم... عشقم... میام نگران نباش و از این چیزا.

_به سایه گفتی؟

سپهر : نه

_خب واسه چي؟ اين يه فرصته واسه تو

سپهر : من كه مدركي ندارم كه بخوام ثابت كنم.

_راس ميگي. بايد بيشتري حواسمون به اين پسره باشه.

كارام كه تموم شد برگشتم خونه. جز فاميلاي درجه يك بقيه رفته بودن. اونا هم تاشب خونمون بودن تا باهامون بيان فرودگاه. قرار بود براي ماه عسل بريم تركيه تا هم پندار و بهار و ببينيم هم اينكه توي شركت يه كاري داشتم.

چمدونا آماده بودن و همه باهم راهي فرودگاه شدیم.

"نازنین"

بعد از خدا حافظي بابا و بقيه سوار هواپيما شدیم و رفتیم به سوي تركيه. كنار امير همه چي برام قشنگ بود. احساس ميكردم خوشبخت ترين آدم روي زمينم. لبخندش اميد، دستاش گرمي، آغوشش آرامش و تپش قلبش بهم زندگي ميداد. من اين خوشبختي رو در كنار امير داشتم. اميري كه با همه وجودم دوستش داشتم و همه زندگيم بود. وقتي ميديدم خيليا با حسرت به امير نگاه ميكنم من با غرور بهشون نگاه ميكردم چون امير مال من بود اون آرزوي هر كسيه ولي الان فقط و فقط مال منه. اين عشق ذره ذره تو وجودمون ريشه زد و روز به روز بزرگ و بزرگتر ميشد و اميدوار بوديم تا يه روز ميوه هم بده. من قدر اين زندگي رو ميديدم چون راحت به دستش نيوردم شايد تاوان اين عشق كم بوده و هنوزم بايد تاوان داد ولي حاضرم بخاطر امير و اين عشق جونم بدم....

"امير"

از هواپيما پياده شدیم. ياد قدما افتادم. روزي كه فهميدم اون بيماري رو گرفتم و او مديم اينجا. تو همين كشور با عشقم آشنا شدم. تو همين كشور عشقمو شناختم. توي فرودگاه پندار و ديديم ولي بهار كنارش نبود.

پندار : به به عروس و داماد گل خوش اومدین

همدیگرو بغل کردیم.

_چطوری پسر؟

پندار : عالی...

پندار دستشوبه طرف نازنین دراز کرد و باهم دست دادن.

پندار : چطوری زن داداش؟

نازنین : خوبم مرسی

_پ بهارکو؟

پندار : خونه منتظرتونه. نمیتونست بیاد.

_اتفاقی افتاده؟

پندار خندید و گفت : نه بابا چه اتفاقی؟ حالا بریم میفهمی.

سوار ماشین پندار شدیم و رفتیم سمت خونس. وارد خونه که شدیم بهار و دیدم که داشت آرام

به سمتمون میومد. من و نازنین از تعجب بهم نگاه کردیم. بهار خندید و گفت : سلام چرا قیافه

هاتون اینجوریه؟

پندار : خانومم مته اینکه تابه حال زن باردار ندیدن.

پندار و بهار باهم خندیدن. نازنین زودتر از من از بهت بیرون اومد و رفت سمت

بهار و همدیگرو بغل کردن.

نازنین : وروجک باردار میشی و خبر نمیدی؟!

پندار از شونم زد تابه خودم پیام. رفتم طرف بهار و باهمه وجودم بغلش کردم چقد دلم واسش

تنگ شده بود.

بهار : داداشي؟ بچم کتلت شد.

پندار : هووووي داداش يواش ترماکتلت نميخوايم ني ني ميخوايم.

باخنده از بهار جداشدم.

_چرا به مانگفتين؟

همه روي مبلانشستيم.

بهار : اگه ميگفتيم همتون از کار و زندگيتون ميزدين و پاميشدين و ميومدين اينجا.

نازنین : خب بايد بيايم ديگه توتنهايي اينجا.

بهار : نه اتفاقا کلي دوست اينجا پيدا کرديم. واسه کاراي خونه هم که پنداري کي رواستخدام کرده.

_خوبه پس معلومه که کارا خوب پيش ميرد پندار؟

پندار : خدارو شکر همه چي خوبه.

نازنین : چند ماهشه حالا؟

بهار : يه هفته ديگه به دنيا مياد.

_پس يه هفته ديگه دايي ميشم اره. اخ جوووووون.

پندار : بچمون کتلت نشه فقط.

دوباره همه زديم زي رخنه. کلي حرف واسه گفتن داشتيم.

بهار و نازنين باهم حرف ميزدن و من و پندار باهم گاهي هم بحثامون مشترک ميشد. بعدناهار رفتيم استراحت کنيم.

خونه قبلي من که الان مال پندار و بهار بود بزرگ بود وويلايي. از درکه وارد ميشدي سمت چپ آسانسورشيشه اي قرارداد داشت که باهاش ميرفتي طبقه بالا. از يه راهرو خيلي کوچيک که

میگذشتی میرسیدی به یه قسمت ازخونه که میزغذاخوری قراردادشت. باسه تاپله به قسمت پذیرایی میرسیدیم که بایه دست مبل راحتی وتلویزیون پرشده بود. طبقه بالا هم چندتاتاق قراردادشت. پایین هم که آشپزخونه بزرگی قراردادشت که الان خدمتکارارزش استفاده میکردن. بعدازیه چرت بعدازظهر برامون عصرونه آوردن.

پندار : ببین امیربخوای اینجاغریبی کنی وتعارف وازاین جورمسخره بازیا من میدونم وتوفهمیدی؟!

_فهمیدم حسابی.

پندارروبه بهار : جذبه روحال کن.

دم گوش پندارگفتم : نذاشتم جلوخانومت ضایه بشی حالاپرونشو

پندارآروم ترکفت : من نوکرتم هسم پیش زن وبچه ضایم نکن جون داداش.

بهار : چی پچ پچ میکنی شمادوتا؟

پندار : هیچی....

بهار : مثلاومدین ماه عسل ها.چرانشتین پس پاشین برین بگردین دیگه.

_ینی داری ازخونه بیرونمون میکنی دیگه نه؟

بهار : نه به جون داداش.

ازجام بلندشدم ورفتم از پشت بغلش کردم وگوشوبوسیدم وگفتم : میدونم خوشگلم داشتم شوخی میکردم.(روبه نازنین)خانومی پاشوآماده شوکه بریم.

پندارماشینش رودادتاراحت تربریم وبیایم.

_وقتی اینجابودیم نتونستیم دوتایی شهروبگردیم.

نازنین : به جاش الان تلافی میکنی.

_صدرصد. خب دلت میخواد کجا بریم خانومم؟

نازنین : بریم لونا پارک

_پس بزن بریم.

رفتیم لونا پارک و سوار چیزای مختلف شدیم. ماشالله مته همیشه شلوغ بود.

نازنین : امیر؟

_جون دلم؟

نازنین : من از اونا موخوام.

دستشوبه سمت پشمکای صورتی رنگ دراز کرده بود.

_چشم عشقم توجون بخواه.

رفتم ویه پشمک گرفتم. مته بچه ها وبالذت میخورد. یه تیکه از پشمک روجلوی دهنم گرفت تا خواستم بخورم گذاشت توی دهن خودش. بغل کردم و قلقلکش میدادم.

نازنین : امیرجون من نکن بیا اصلا همه پشمکامال تو.

_اها حالاشد.

پشمکارو گرفتم ازش و مشغول خوردن شدم صدایی ازش درنمیومد. نگاهش کردم. دیدم داره با حسرت به پشمکانگاه میکنه. با صدای بلند شروع کردم به خندیدن طوری که همه نگاه هابرجشت سمت من.

نازنین : امیر یواش تر همه دارن مارونگاه میکنن... امیر باتوام...

خندم رو قورت دادم و گفتم : اگه بدونی باچه حسرتی به اینانگاه میکردی.

دوباره زدم زیرخنده ولی آرومتر از قبل. نازنین نیشگونی از بازوم گرفت
وگفت : نخندبیتلیت...

بغلش کردم وگفتم : بازم میخوای از اینا

لباشو غنچه کردوگفت : نوموخوام

ازلباش آروم بوسیدم اونم بااعتراض گفت : چیکار میکنی امیر؟ زشته...

_ تقصیر خودته میخواسی لباتواونجوری نکنی خودت که میدونی من بی جنبم. خب
حالا چیکار کنیم؟

نازنین : من بستنی میخوام.

_ بستنی؟

نازنین : اره بستنی.

رفتم دوتا بستنی قیفی گرفتم وتوی ساحل قدم میزدیم ومیخوردیم. نازنین بستنیشو که تموم
کرد بستنی منو گرفت وشروع کردبه خوردن.

_ خیلی ببخشیدا که مزاحم خوردنتون میشم احساس میکنم اون بستنی مال من بود.

نازنین همونجوری که مشغول خوردن بودگفت : مال توبودالان دیگه مال منه.

_ |||| نه بابا؟

نازنین : زن بابا. خب دیگه اینم تموم شد.

_ کم نباشه برم یکی دیگه بگیرم؟

نازنین : کم که بودولی دیگه نمیخواد زحمتت میشه.

_ نه مته اینکه تو بازم قلقلک میخوای.

تا اینوشنید فرار کردم من دنبالش دویدم توی ساحل دنبال هم میدویدیم تا اینکه من رسیدم
بهش و گرفتمش از پشت بغلش کردم و گفتم : کجا و روجک؟

نازنین : امیر؟

_ جون دلم؟

نازنین : من که دوست دارم.

_ منم دوست دارم ولی قلقلکوبایدنوش جان کنی.

نازنین : نه دیگه.

_ اره دیگه.

خواستم قلقلکش بدم که برگشت طرفم و لبشو گذاشت روی لبم یه بوس کوتاه زد.

نازنین : خیلی دوست دارم امیر

بغلش کردم و گفتم : منم خیلی دوست دارم عشقم.

تا ساعت ۱۲ توی شهرگشت زدیم.

نازنین : امیر زشت نیس الان بریم خونشون همه خوابن الان.

_ منم توهمین فکر بودم. بریم یه هتل امشب فردا بازمیریم خونشون.

نازنین : خب بریم.

شب روبانازنین تو هتل گذروندیم. صبح رفتیم خونه بهار و پندار. کلی دعوا مون کردن
از اینکه چرا شب نیومدیم. پندار برای راحتی ما کلیدخونه رو داد بهم تا راحت تر بتونیم بریم
و بیایم. یه هفته ای از او مدنمون به استانبول گذشته بود.

این یه هفته همه جای استانبول روبانازنین رفتیم و گشتیم.

با پندار تو شرکت بودیم که نازنین زنگ زد.

نازنین : امیربدوین داره میاد

ازجام بانگرانی بلندشدم وپرسیدم : چیشده نازنین؟ کی داره میاد؟

نازنین : بچه... بچه داره میاد... ماداریم میریم بیمارستان

_باشه باشه اومدیم.

پندار : چی شده؟

_پاشوپسرکه کوچولوداره میاد.

پندارباخوشحالی بلندشدوبادورفت سمت ماشین. باهم رفتیم بیمارستان. بهاروبرده بودن اتاق عمل.

بچشون پسربود. یه پسرخوشگل وتپیل که شبیه پنداربود.

_مبارکه پسر

پندار : مرسی...

پنداربچه روگرفت بغلش. چقدبهبش میومد. پسرکوچولو چشمش بسته بودوپندارباشوق وذوق به پسرش نگاه میکرد.

"نازنین"

دوسه روزی بودکه بهارروآورده بودیم خونه. خبربه دنیااومدن آرمین کوچولوروبه همه دادیم. اولش همشون متعجب بودن ولی خیلی خوشحال شدن. پنداروبهار هردوشون خیلی خوشحال بودن. پندارسرکاربودومن وبهارم داشتیم قهوه میخوردیم آرمین هم روی مبل بودوامیرداشت باهاش بازی میکرد.

بهار : امیرخیلی بچه دوست داره

_آره منم همینطور

بهار : انشالله قسمت ماهم بشه که بشیم عمه

لبخندی به روش زدم وگفتم : انشالله...

پنداربرای آرمین یه پرستارگرفت تا به بهارکمک کنه.شب بودوقرارشدهمه باهم بریم دیسکو.آرمین خواب بود.

صدای موزیک کرکننده بودوکلی دخترپسرداشتن میرقصیدن.فضا باچراغای مختلف روشن شده بود.رفتیم ودوریه میزنشستیم.پنداروامیرمشروب سفارش دادن برای من وبهارهم آب پرتقال.

امیرازدستم گرفت ورفتیم وسط برای رقصیدن.پسراودخترای دیگه هم کنارمامیرقصیدن.

bi z degi l niydi k ask i l e yaran

مگه این ما نبودیم که با عشق سوختیم

Eger ayrıl ırsak d ürdük fal an

میگفتیم اگه جدا بشیم میمیریم و فلان

Hani ne d du bak, ne hal l erdeyi z

چی شد؟ ببین الان تو چه حالی هستیم

Sensi z yaparaml afı küll i yen yal an

بی تو نمیتونم یه حرف دروغه و بس

Bu dünyada cılgın ararsan biri seni n biri ben
 آگه دو تا دیوونه تو این دنیا باشه یکیش توئی یکیش من

Ana artık delilik yok beni sent tut seri ben
 ولی دیگه دیوونگی بسه، منو تو بگیر تو رو من...

Ne dünyayı ? bırak düşün dursun sabredince hiç oyle ermiyorsun
 چه دنیاییه این؟ ول کن بذار بچرخه، وقتی صبوری اصلا هم به هدفت نمیرسی

Ele geçmez bir daha böyle fırsat sevelim sevişelim
 همچین فرصتی دیگه بدست نیاد بیا عاشقی کنیم

Yıkıla yıkıla gezip dölüme asalım

بیا بگردیم و تفریح کنیم

Eskiyi unut gel barışalım

گذشته رو فراموش کن بیا آشتی کنیم

Gözünü güzüme değdir o zaman

چشماتو به چشمام بدوز

Kal bi ne dokun ask konusal ım

دستت رو بذار رو قلبم و با هم از عشق بگیم

Yıkıl a yıkıl a gezi p ddi asal ım

بیا بگردیم و تفریح کنیم

Eski yi unut gel barısal ım

گذشته رو فراموش کن بیا آشتی کنیم

Gozl eri n goz ü ne degdi gi zaman

چشماتو به چشمام بدوز

.Hâtırı kal ır alt dudagn

اونوقت خاطره ی لب پایینی یادت میفته!

دوباره نشستیم سرجامون. به رقص بقیه نگاه میکردیم و سرجامون هماهنگ با آهنگ تکون
میخوردیم. پندار و بهار رفتن تا برقصن.

_امیر؟

امیرنگام کردوگفت : جانم؟

یکم تندنمیری.

امیر : یه امشبه دیگه عشقم مطمئن باش دیگه نمیخورم.

باش عشقم ولی بخاطرخودت میگم.

امیر : نترس خانومی حالاحالاها بیخ ریستم.

دوسه ساعتی بودکه اونجا بودیم. امیرمست مست شده بودومسخره بازی درمیوردوهمه مامیخندیدیم.

بهار : بچه هابریم این دورم برقصیم بعدش برگردیم خونه.

پندار : امیرتونمیای؟

امیر : ن..نه شو ما برین... برین... مواظب عششششق منم باشین.

منم میمونم پیشش.

امیر : نههههه جیگرم توبرو... برو

همراه پنداروبهار رفتیم وسط ولی همه حواسم پیش امیر بود. یه دختری باموهای طلایی وقد بلندکه لباس خیلی کوتاهی پوشیده بودرفت پیش امیرکنارش نشست. امیر اصلاحواسش به اون دخترنمود انگارداشت باچشم دنبال مامیگشت. دختره سعی داشت به امیر نزدیک شه. از حسادت داشتم میترکیدم رفتم طرفشون.

بهار : نازنین کجا؟

تامسیرنگامو دیدن اونا هم دنبال اومدن.

دختره تمارودیداز جاش بلندش دورفت.

امیر : او... او مدی عشششقم. (باکف دستش میزد روی مبل) بیا... بیابشیین پیشم

پندار : امیردیگه بسه پاشوبریم.

امیر : کوجا بریم؟ تازه داره گرمم میشه.

پندار رفت پیش امیر و دستشوانداخت دورگردن خودش و تاماشین بردش. امیر داشت چرت و پرت میگفت. تابه حال اینجوری ندیده بودمش ولی خیلی بامزه میشد. اون دختره اعصابمو خورد کرده بود. رسیدیم خونه پندار امیر و خوابوند روی تخت بعدش از اتاق رفتن بیرون. امیر مته یه بچه خوابیده بود دستمو بردم طرف صورتش و آروم نوازشش کردم بعدش از گونش بوسیدم و آروم گفتم : دوست دارم.

خواستم از تخت بیام پایین که دستمو گرفت و گفت : نرو

_ میام عشقم لباسام رو عوض کنم میام.

امیر سرشو گذاشت روی پام و گفت : نومو خوام...

_ امیر جان روی بالش بخواب دیگه.

امیر : همین جا خوبه...

موهای کمی داشت. همیشه کوتاه کوتاهش میکرد. نوازشش میکردم. دستم توی دستش بود و ولش نمیکرد.

یکم که گذشت خوابش برد.

"امیر"

صبح با سردرد بیدار شدم.

_ اووووووووف سرم...

نازنین کنارم نبود. نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ شده بود.

نازنین وارد اتاق شد و بالبخندگفت : بیدار شدی عشقم؟

_ اره چرا بیدارم نکردی؟

نازنین : دلم نیومد.

خواستم از جام بلندشم که یهودردش بیشترشد

_اخ

نازنین بانگرانی : چی شدامیر؟

از جام بلندشدم وگفتم : هیچی عشقم سرم دردمیکنه. من برم یه دوش بگیرم.

نازنین : باشه.

یه دوش گرفتم ولباسام روپوشیدم ورفتم پایین.سردردم یکم بهترشده بود.

_صبح بخیر

بهار : صبح بخیرداداشم خوبی؟

_خوبم پندارکو؟

بهار : رفت شرکت.

نازنین : امیرصبحونتوبخوربعدهش یه مسکن بهت بدم تا سردردت خوب شه.

صبحونه روکه خوردم نازنین یه مسکن بهم داد.بعدهش نشستم پشت تلویزیون.

نازنین : امیرمنوبهارداریم میریم بیرون خرید.تونمیای؟

_نه شما برین آرمین کو؟

بهار : پرستارش بردمهد

_باشه مواظب خودتون باشین

نازنین : باشه.

ازرفتن بهارونازنین دوسه ساعتی گذشته بودکه پنداراومد.

پندار : سلام بقیه کو؟

_ سلام رفتن خرید

پندار : تو خوبی؟

_ خوبم

پندار : دیشب حسابی خوش گذشتابهت

_اره صددرد.

پندار : من برم لباسامو عوض کنم ومیام.

نیم ساعت بعد پندار اومد.

پندار به خدمتکارشون گفت تا براش قهوه بیارن.

پندار : چخبر؟

_هیچی خبر خاصی نیس. پندار؟

پندار : بله؟

_ حالاکه آرمین به دنیا اومده بهترینی بری پیش پدر و مادرت شاید این دفه قبولتون کنن.

پندار : نه

_ چرا؟ هرچی باشه اونا پدر و مادرتن.

پندار : هنوز حرفایی که به بهار گفتن یادم نرفته بخاطر اونا من عشقمو داشتم از دست میدادم

اونا که خوشبختی منو میخواستن مخالفت نمیکردن.

_ باشه هر جور تو میخوای ولی مطمئن باش بهارم خوشحال میشه از اینکه بری پیششون.

"نازنین"

خورشید داشت کم کم غروب میکرد و منو امیر داشتیم توی ساحل قدم میزدیم. اطراف شلوغ بود.

امیر : نازنین؟

_جانم؟

امیر : یه قولی بهم میدی؟

_چه قولی؟

امیر : قول بده همیشه دوسم داشته باشی قول بده هیچ وقت فراموشم نکنی.

به سمتش برگشتم و تو چشمات زل زدم و دستاشو گرفتم و گفتم : مگه قراره فراموشت کنم؟

امیر : نه کلی گفتم.

تو چشمات ترس بود. ترس از اینکه دوسش نداشته باشم... ترس از دست دادن من... ترس از این که فراموشش کنم... دستاشو ول کردم و رفتم طرف نیمکتی که اونجا بود و روش ایستادم.

امیر : چیکار میکنی نازنین؟

دست زدم تا همه توجهشون بهم جلب بشه. اونوقت با صدای بلندوبه زبان ترکی گفتم : هی مردم این آدمی که میبینینش (به امیر اشاره کردم) عشق منه... زندگیه من... دنیای منه... نفس منه... خیلی دوستش دارم و هیچ وقت فراموشش نمیکنم (به امیر نگاه کردم که با عشق نگاه میکرد) خیلی دوست دارم امیر.

اطرافم پره آدم شده بود و دست و صوت میزدن. امیر با لبخند او مد طرفم بغلم کرد و چرخوندم. میخندیدم. منو گذاشت روی زمین و گفت : خیلی دوست دارم دیوونه من...

"امیر"

فکرکنم بهترین ماه عسل روماداشتم. جایی نبود که نرفته باشیم. هرروز بیرون بودیم. ۶ ماهی میشد که اومده بودیم ایران. پندارم راضی شده بود که برای دیدن پدر و مادرش بیاد ایران برای همین یه هفته پیش اومدن. آرمین کوچولو خیلی بزرگ و بامزه شده بود. نازنین میگفت منو با این عروسک تنهانزارین و گرنه میخورمش. هر دو مون خیلی بچه دوست داشتیم ولی نه من اصراری میکردم و نه نازنین. ببینیم گذر زمان چیکار میکنه. توی شرکت تواتا قدم بودم. سپهر هم روبروم روی مبلانشسته بود و سرش پایین روبرگه هابود.

_ سپهر؟

همونجور که داشت به برگه هانگه میکرد گفت : هوم؟

_ تونمیخواهی کاری کنی؟

سپهر : چیکار؟

_ در رابطه با سایه میگم.

سرشوبلند کرد و روبه من : مثلاً چیکار؟

_ نمیدونم بالاخره که باید کاری کنی تاکی میخوای این راز و تودلت نگه داری؟

سپهر : تا ابد...

داشتم با خودم فکر میکردم چقد خوب میشه سپهر و بابای سایه رو با هم آشنا کنم. چند روز پیش نازنین میگفت مهلت سایه واسه انتخاب همسرتموم شده و حالا باباش میخواد خودش انتخاب کنه. کی بهتر از سپهر؟ مطمئنم اونم چند بار باهاش هم کلام بشه میفهمه که چه پسره خوبیه. یه مراسمی چیزی باید ترتیب بدم تا اینا بتونن همو ببینن. سعیدم اومد توی اتاق. وقت ناهار بود همه میخواستیم ناهار بخوریم. بعضی وقتا توی شرکت میخوردیم گاهی هم میرفتیم بیرون. نازنین هم چون توی داروخونه بود وقت نمیکرد ناهار بپزه. ناهار و آوردن خواسیم شروع به خوردن کنیم که گوشیم زنگ خورد.

_ به به داداش گلم چگونه؟

امین : خوبم امیرجان تو چطوری؟ نازنین خوبه؟

_ خویم داداشم اونم سلام داره. عسل عموچطوره؟

امین : اونم خوبه باشیطنتاش

_ ای جان عمو فداش شه.

امین : امیرزنگ زدم تابگم امروز بابای آقای طاهری زنگ زدومیگفت اگه اجازه بدین میخوایم با خانواده بیایم خواستگاری هستی.

_ جدی؟! کی زنگ زد؟

امین : دیشب

_ توچی گفتی؟

امین : من گفتم اول باید از هستی پرسیم

_ حالا با هستی حرف زد؟

امین : نه هنوز ماشب میایم خونه شماتادراین مورد حرف بزنییم. پسر خوبی به نظر میاد.

_ منم همین فکر و دارم حالا باید نظر هستی رو پرسیم

سعید و سپهر داشتن منونگه میگردن و با ایما و اشاره میپرسیدن که جریان چیه. انگشت اشارمو بردم بالا به نشونه ی اینکه صبر کنین.

امین : اره دیگه پس ماشب بعدشام میایم کاری نداری فعلا؟

_ نه داداشم قربونت سلام برسون

امین : باشه حتما توهم همینطور فعلا خدانگهدار

_ خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و روبهشون گفتم : چخبرتونه باباکشتین خودتونونمیبینین دارم حرف میزنم؟

سعید : جریان چیه؟

_ این آقای طاهری استادهستی عاشقش شده بود قبلا هستی بهم گفته بود که در مورد علاقتش با هستی حرف زده حالا هم که درس هستی تموم شده میخواد بیاد خواستگاری

سپهر : پسره چطوریه؟

_ من یه بار دیدمش پسر خیلی خوب و مودبیه.

سعید ساکت شده بود و اخماش توهم بود.

سپهر : بینیم ابرجیمون چی میخواد مگه نه سعید؟

سعید جوابی نداد. سرش پایین بود و اخماش توهم.

_ سعید؟

سرش و با همون اخماش آورد بالا و نگام کرد.

_ چته؟ غیرتی شدی؟

سعید : هستی هنوز بچس وقت شوهر کردنش نی

سپهر : ولی باید بهش گفت شاید اونم پسره رودوس داشته باشه.

سعید با عصبانیت : نخیرهستی دوستش نداره

سپهر : خیلی خب چرا عصبانی میشی؟ گفتم شاید

سعید از جاش بلند شد

_ کجا؟

سعید : میرم بیرون هوا بخورم.

سعید رفت بیرون.

سپهر : این چش بود؟

_نمیدونم والا.غذاتوبخور...

&&&&&

زنگ خونه روزدم.ساعت ۸شب بودیه دستم کیف سامسونیکم بودودست دیگم شاخه گل
رزکه پشتم قایمش کرده بودم.ازوقتی ازدواج کرده بودیم هرروز موقع برگشت ازخونه شاخه
گل رزمیگرفتم.نازنین عاشق شاخه گل رزبود.درو بازکرد.

_سلام عشق من

نازنین لبخندی زدوگفت : سلام عزیزدلم پس گلم کو؟

_اخ اخ یادم رفت

اخماشوتوهم کردوگفت : خیلی بدی امیر...منم رات نمیدم خونه.

_واقعا؟!!

نازنین : واقعا...

_نازنین ولی خیلی خستما

نازنین : نه میخواستی یادت نره

_خیلی خب بوسم کن تا برم گل بیارم برات

ازروی گونم آروم بوسیدمنم گلوازپشتم آوردم جلووگرفتم سمتش.

_تقدیم به خانوم خوشگلم.

نازنین خندیدوگفت : امیبیبیر؟

_جانم؟

نازنین : توگل گرفته بودی ودوساعت داشتی اینجا...

_ کرمه دیگه یهومی ریزه حالامیزاری بیام تو؟

ازجلوی درکناررفت وگفت : بفرمایین آقا

رفتم داخل کیفم رو گذاشتم روی مبل کتمم درآوردم.

_ بیابغلم ببینم.

اومدتوی بغلم بینموبردم لای موهای مشکی رنگ و خوشبو خوش و باهمه ی وجودم نفس کشیدم.

ازخودم جداش کردم وازروی گردنش بوسیدم.

نازنین : تالباستوعوض کن و آبی به دست و صورتت بزنی منم برات چایی میریزم.

_ چشم خانومم.

رفتم توی اتاقمون ولباسام روعوض کردم و دست و صورتم روشستم ورفتم توی آشپزخونه.

_ به به خانومم چه بوهای راه انداخته.

درقابلمه روبازکردم.قیمه بادمجون درست کرده بود.دوتاچایی ریخته بودو گذاشت روی میزغذاخوری ۴ نفره توی آشپزخونه.

روی صندلی نشستم ونازنین هم رفت به غذا سربزنه.

نازنین : چخبرعشقم؟

_ سلامتیت نفسم.راسی امشب امینشون بعدشام میان خونمون.

نازنین درقابلمه روبست و اومدکنارم نشست وگفت : خیره؟

_اره خیره.واسه هستی خواستگار پیدا شده میخواد درمورد همون حرف بزنه

نازنین : جدی؟چه خوب...کی هس حالاین داماد خوشبخت؟

_هنوزکه چیزی نیس فقط باباش زنگ زده باامین حرف زده استاددانشگاهشون آقای طاهری

نازنین : باهستی حرف زدین؟

_نه قراره امشب حرف بزیم.

نازنین که چایشو خورده بودرفت تا سالاد درست کنه.

نازنین : میگفتی واسه شام بیان دیگه

_خودامین گفت بعدشام میایم.

نازنین : سپهروهستی کجان؟ پندارو بهارهم وقتی اومدم نبودن. زنگم زدم ولی جواب ندادن

_سپهروهستی یکم دیرتر از من خارج شدن از شرکت میان حالا. و ایسامن یه زنگ به پندار بزدم ببینم کجان؟

گوشیمو از روی این برداشتم و شماره پندارو گرفتم ولی جواب نداد که نداد. به بهار زنگ زدم از اونم خبری نبود.

_نه جواب نمیدن.

نازنین که مشغول چیدن میز بود گفت : نکنه رفتن خونه پدر و مادر پندار

_نمیدونم شاید...

"بهار"

پندار و راضی کردم که امشب بریم خونه پدر و مادرش. رفتیم خونشون ولی خدمتکارش گفته که حال پدر پندار بد شد و بردنش بیمارستان. پندار خیلی نگران بود. سعی میکرد که من چیزی نفهمم ولی خیلی مشخص بود. رفتیم بیمارستان. مادرش روی صندلی جلوی در اتاق نشسته بود و گریه میکرد. پندار با قدم های بلندتری خودش رو رسوند به مادرش. با دیدن پندار اشکاش با شدت بیشتری ریختن مادر و پسر هم دیدگرو بغل کرده بودن و اشک میریختن اشکای منم

سرازیر شده بود. آرمین توی بغلم بود انگشت اشارهش توی دهنش بود داشت به اطراف نگاه میکرد. نگام به پندار و مادرش بود که از هم جدا شدن.

مادر پندار : بالاخره اومدی پسرم؟ نمیدونی چقد دلمون برات تنگ شده بود.

پندار : حالش چگونه مامان؟

مادر پندار : خدارو شکر امروز منتقلش کردن به بخش.

پندار : چی شده بود؟

مادر پندار : یه ماهی میشد که قلبش دردمیکرد یه هفته پیش حالش بد شد و آوردیمش بیمارستان.

هنوز مارون ندیده بود چون پندار جلوش وایساده بود

مادر پندار : تنها اومدی مامان؟

پندار از جلوش کنار رفت. حالا مادرش مارو دید.

پندار : نه مامان بازن و بچم اومدم.

مادر پندار : بچه؟!

نزدیک تر شدم. با صدای آرومی سلام گفتم.

مادر پندار : خانومت اینه؟

پندار : بله مامان اینم پسرم آرمین.

مادرش لبخندی زد و آرمین رو گرفت توی بغلش. آرمین زدیگر گریه خواست آرومش کنه ولی

نشد. پندار آرمین رو گرفت بغلش. مامانش نزدیک تر شد و گفت : اسمت بهاره نه؟

_بله...

محکم بغلم کرد. از این رفتارش تعجب کرده بودم انتظار همچین رفتاری رواجش نداشت. دستام پایین بود ولی اون محکم بغلم کرده بود. کمی بعد به خودم اومدم و منم بغلش کردم. از هم جدا شدیم. دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت : میدونستم سلیقه پسر حرف نداره. (از پیشونیم بوسید) خوش اومدی عروس خوشگلم.

اون روز که رفته بودم پندار مامانش خونه نبود و اسه همین منو ندیده بود.

نگاهی به پندار نداختم از خوشحالی چشاش برق میزد. به روم لبخندی زدم منم جواب لبخندش دادم.

مادر پندار : حالا این پسر کوچولو نمیخواه دیاد بغل مادر بزرگش؟

_یکم بد اخلاقه کم کم عادت میکنه بهتون.

مادر پندار بالبخند گفت : پس عین باباشه.

پندار : وا؟ مامان؟ من کجام بد اخلاقه؟

_در این مورد با خانوم توکلی موافقم.

مامان پندار با خم نگام کرد و گفت : خانم توکلی چیه بهم بگو مامان دیگه نشنوم هاهاه

خندیدم و گفتم : چشم مامان...

اونم لبخندی زد. پرستار اتاق اومد بیرون و گفت : خانم توکلی؟

برگشتیم سمتش. مامان گفت : بله؟

پرستار : آقاتون به هوش اومدن میتونین ببینینش.

مامان : خدایا شکرت... خیلی ممنون خانوم...

مامان خواست بره داخل که پندار گفت : مامان؟

مامان : جانم پسرم؟

پندار : بزاراول من برم تو

مامان : باشه پسرم برو.

پندار رفت داخل. ماهم ورو صندلي هانشستيم ومشغول حرف زدن شدیم. چقدر خانوم خوب ومهربوني بودولي نمیتونست روحرف شوهرش حرف بزنه شایددلیل مخالفتش هم همین باشه. از زندگیمون گفتم کارایی که کردیم. نیم ساعتی گذشته بود که پندار باخم از اتاق اومدیرون.

پندار؟!

پندار : من میرم بیرون هوا بخورم.

وبعددون هیچ حرف دیگه ای از من دور شد.

مامان : توبرودنبالش منم برم تواتاق ببینم چی شده.

رفتم دنبال پندار. توی حیاط روی نیمکت نشسته بودودستاشم بغل کرده بود. نشستم کنارش

پندار؟

پندار : فک کردم بعداین همه مدت نظرش عوض شده باشه. بهش گفتم نوه تو آوردم ولی اون...

_پندار جان عصبانی نباش بالاخره اونم راضی میشه.

پندار روبه من گفت : من خوشبختم مگه آرزوی هر پدرومادری خوشبختی بچه هاش نیست؟ پس چرا پدر من اینجوری میکنه.

_پندار؟ بایدبیش زمان بدیم صبرکن گذر زمان همه چی روحل میکنه.

پندار آروم تر شده بود. مامان باناراحتی که از توی چشاش خونده میشداومدکنارمون. از جام بلندشدم نشست کنار پسرش. مشغول حرف زدن شدن.

ازشون دورشدم ورفتم داخل بیمارستان.

درزدم وواردشدم.روي تخت درازکشیده بودوبه دستش سرم وصل شده بوداخماشم حسابي توي هم بود.نگاهي بهم کردوباعصبانیت گفت : كي گفت به توييائي تو بروبيرون.

_سلام

+گفتم بروبيرون.

_باشه ميرم ولي اولش بايدبه حرفاگوش كنين.

+نميخوام به حرفاي بي ارزش توگوش كنم بروبيرون.

_آره درنظرشماحرفاي من بي ارزشه چرا؟چون پولم مته شماز پاروبالانميره.چون بابام پولدارنيس چون خونمون بالاشهرنيس چون ماشين آخرين سيستم زي رپامون نيس ماهيچ كدوم از اينارونداشتيم ولي بازم خوشبخت بوديم. بابام ازصبح تاشب كارميكردتابتونه يه لقمه نون حلال واسمون بياره اخرشم توي جاده مردبعدازاون مامانم مشغول كارشد.هركارب ميكردتافقط من درس بخونم.خيلي شباميشدكه يه تيكه نون خشك نداشتيم بخوريم شايدتوي همون شباشمامرغ وگوشت كباب ميكردين وميخوردين.مامانم مريض بودولي پول دوا درمون نداشتيم.شماشخصيت آدمارو به اندازه اي كه پول دارن مي بينين ولي مابه خودآدمانگاه ميكنيم ميدونين پنداراصلاشبيه شما نيس.براي اون تنهاچيزي كه مهم نيس پوله.من لباساي شبك وگرون قيمت نخريدم،من غذاهاي آنچناني نميخوردم،من مسافرتاي خارج ازكشورنميرفتم من هيچ كدوم ازاون كارايي كه شماپولداراميكنين رونكردم ولي بازم خوشبخت بودم چون هم پدرداشتم هم مادر داشتن اوناييني خوشبختي وقتي خدااوناروازم گرفت خوشبختي روهم ازم گرفت ولي به جاش پنداروبهم داد.كسي كه باهمه ي وجوددوسم داشت ودوسش داشتم.به گذشتم نگاه نكردبه پول خانوادم نگاه نكرداون فقط خودموديد.

خوشحالم از اينكه پولدارنبوديم چون اونوقت هركي كنارمون ميومدبخاطر پولمون ميشد.مادركنارهم خوشبختيم.اومديم پشتون تانوه تون رونشون بديم. دوست دارم پدرومادربزرگش روبشناسه.اگه دوست ندارين منوبيين باشه كاري ميكنم كه حتي سايمم نيينين ولي پسرتون روازخودتون دورنكنين نوه تون روازخودتون دورنكنين ميدونم شماهم

دوست دارین پندارکنارتون باشه پس باهاش خوب باشین نزارین ناراحت شه. سعی میکنم هرچاکه شما هستین من نباشم تا ناراحت نشین.

حرفام تموم شده بود. تو این مدت بدون هیچ حرفی گوش میکرد. آروم خداحافظ گفتم و خواستم خارج شم که گفت : صب کن
سرجام ایستادم. برگشتم طرفش.

+اسمش چیه؟

به آرمین اشاره میکردن گاهی به آرمین کردم که داشت نگام میکرد لبخندی به روش زدم اونم خندید گفتم : آرمین...

+بیاجلو

باترس واضطراب نزدیکش شدم.

+تختوبیار بالاتر.

کاری که گفت رو کردم. حالانشسته بود. دستشودراز کرد تا آرمین رو بگیره. آرمین رو گذاشتم توی بغلش. آرمین شروع کرد به گریه کردن. در این مورد به پسر حق میدم که بترسه و گریه کنه.

_گریه نکن پسرم بابا بزرگه... گریه نکن مامانی...

یکم که گذشت آرمین آروم شد. وقتی دیدم که دیگه گریه نمیکنه گفتم : من میرم بیرون تا شماراحت باشین.

پشتم وبهش کردم خواستم قدم اولو بردارم که گفت : اره در نظر من عروسم باید پولدار و اصل ونسب دارم میشد هیچ کدوم از اون دخترای پولداری که دیدم پاکی ونجابت و صداقتی که توی چشمات بود رونداشتن. همه شون فقط به فکر این بودن که امروز پولشون رو کجا بریزن من همه اینارو میدیدم ولی بازم نظرم عوض نمیشد. وقتی پندار او مداینجا هنوزم نظرم همون بود ولی با این حرفای تو... انگاری یکی باید اینارو میگفت تا به خودم پیام وبفهمم که اشتباه میکنم همه آدما اشتباه میکنن منم اشتباه کردم میخواستم جلوی خوشبختی پسر رو بگیرم در صورتی که خودم میخواستم خوشبخت باشه من عشقوتوی چشمای پندار میدیدم وقتی که

از تو تعریف میکرد. آگه فقط سعی میکردم تا تو رو بشناسم پسرم این همه عذاب نمیکشید. منو ببخش دخترم... ممنونم که با حرفات منوبه خودم آوردی...

اشکام سرازیر شده بود برگشتم طرفش. دیدم توی چشماي آقا چون هم اشک جمع شده. لبخندی به روش زدم. اونم لبخند زد. دستاشو باز کرد منم رفتم طرفش و بغلم کرد. همیشه آرزو داشتم که یه دختر داشته باشم خوشحالم که خدایکی خوبشون نصیبم کرد. از بغلش اومدم بیرون سرمونداخته بودم پایین راستش خجالت میکشیدم ازش. اونم با صدای بلند زدی ریخته. در باز شد و پندار و مامان وارد اتاق شدن.

پندار : اینجا چخبره؟

نگاش کردم وبه روش لبخند زدم. مامان هم میخندید.

آقا چون : بیابینم پسر

پندار : آقا چون؟

آرمین رو گرفتم بغلم. پندار اومد طرف پدرش و همدیگرو بغل کردن.

آقا چون و مامان مشغول بازی کردن با آرمین بودن. حال آقا چون خیلی بهتره شده بود. دکتر میگفت انگار منتظر بوده تا شمایی این وحالش خوب شده. داشتم بالذت بهشون نگاه میکردم که پندار اومد پیشم و آروم کنار گوشم گفت : پیش... ناقلاچی به بابام گفتمی که شدی عزیز دلش؟

آروم خندیدم و گفتم : هیچی...

پندار : خوبه والا هیچی نگفتمی و شدی سوگلیش ما سالها س داریم کنار گوشش و راجی میکنیم ولی فایده نداشت.

_حسوووووود...

پندار : حسووم خب کسی جز من حق نداره تورو دوست داشته باشه.

_|||||نه بابا؟

پندار : آره بابا...

آقاجون : چي دارين دم گوش هم پچ پچ ميکنين؟

پندار : هيچي آقاجون داريم از استعداداي عجيب بهارخانوم حرف ميزنيم.

باحرص گفتم : پندار|||ار؟

پندار : جون دلم؟

مامان : اذيت نکن عروسمو..

پندار : مامان اين منواذيت ميکنه....

آروم از بازوش نيشگون گرفتم که صدای آخش بلند شد و با آه و ناله گفت : نيبييگا...

آقاجون و مامان ميخنديدن.. پندارم خنديد. گوشيش زنگ خورد.

پندار : اوه اوه اميره... من يادم رفت به اين خبر بدم حتما کلي نگران شدن... (دکمه اتصال

تماس روزد) جانم داداش؟

يکم حرف زدن بعد پندار گفتم : خيلي شاکي شده بود. کلي هم زنگ زده يادمون رفت

خبر بدديم.

مامان : بهش ميگفتي سرت شلوغ بوده مامان.

پندار : گفتم مامان...

آقاجون : الان کجامي مونين؟

پندار : خونه هستي خواهرامير

آقاجون : برين وسايلاتون روبردارين بريم خونه زشته توخونه مردم بمونين.

پندار : خونه مردم چیه بابا؟ اونامته خواهر و برادری مان.

آقاجون : میدونم پسر. تا الان کنارت بودن دستشونم درد نکنه ولی از این به بعد بزار من که پدرتم کنارت باشم. دیگه هم نمیخواه برین ترکیه همینجامیمونین.

پندار : ولی باباهمه زندگی من اینجاس

آقاجون : زندگی تو خانومت و بچت و خانوادتن که اونام اینجان پس توهم میمونی همینجا.
_ پندار بهتره که برگردیم ایران. اونجاهم که کسی نیس اینجاهمه هستن و تنهام نمیمونیم.

پندار : باشه پس من با امیر حرف میزنم.

" هستی "

شب همه خونه امیر جمع شدیم. فکر میکردم همینجوری جمع شدیم تا اینکه موضوع جدی شد. بحث سر آقای طاهری استاد دانشگاهمون بود. پدرش زنگ زده به امین تا بیان خواستگاری. الانم میخواستن نظر من رو بپرسن. نمیدونم چرا این وسط سعید پکروا خماش توهم بود. توی چشاش غم عجیبی بود که دلش رو نمیدونستم.

امین : خب هستی نظر تو چیه؟

_ من حرفی ندارم.

امین : ینی بگیم بیان؟

سپهر : من میگم بیان ایناباهم حرفاشون رو بزنن باهم آشناشیم اینجوری هستی بهتر میتونه فکرشو کنه

غزل : حق با سپهره..

امیر : چرا ساکتی تو دختر؟

نمیدونستم چي بگم. من هيچ حسي نسبت بهش نداشتم شايد حق باينا باشه. بايد باهم حرف بزيم تا بفهميم به دردم ميخوريم يانه.

_باشه بگين بيان.

امين : پس من به آقاي طاهري ميگم كه آخرفته بيان.

همه مشغول حرف زدن شدن. توي فكرين بودم كه چراسعيدامشب اينجوري شده. نميدونم چقدتوي خودم بودم كه برام اس ام اس اومد. بازش كردم. سعيدبود. نوشته بود "يه جوري بقيه روييچون وبياپاين منتظرتم"

يني چيكارم داشت؟ شايد ميخواست مته هميشه دردودل كنه. از جام بلندشدم.

امير : كجا؟

_ميرم اونور. سرم دردميكنه يه مسكن بخورم وبخوابم. سپهرتونمياي؟

سپهر : نه توبرو...

_راسي بهاروپنداركجان؟

امير : باخانوادش آشتي كردن امشب اونجان.

سپهر : جدي؟

امير : آره بهش زنگ زدم و...

ديگه نشنيدم كه چي ميگن سريع ازخونه اومدم بيرون. سعيدجلوي درآپارتمان توي ماشين نشسته بودوسرشم گذاشته بودروي فرمون. دروبازكردم ونشستم داخل ماشين. اونم سرشوآوربالاوماشين روروشن كردوتوي سكوت رانندگي ميكرد. سكوت روشكستم

وگفتم : سعيد؟ نميخواي حرف بزني؟ كجاداريم ميريم؟ من به بقيه گفتم ميرم بخوابم الان سپهريادخونه نگران ميشه

سعيد : نترس زودميرمت خونه.

ماشین رو پارک کرد. اومده بودیم همون پارکی که وقتی دلمون میگرفت با سعید میومدیم اینجا و درددل میکردیم. من با سعید بیشتر راحت بودم تا امیر. همه حرفامم به سعید میگفتم حتی اشتباهاتم رو ولی به امیر کمتر میگفتم. سعید برام مته امیر بود و همیشه هوامو داشت و هر موقع که میخواستم کنارم بود.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت همون نیمکت همیشگی. نشستیم روش....

سعید : یادش بخیر اولین باری که اومدیم اینجا. یادته؟ دلت واسه مامان و بابات تنگ شده بود اومدیم اینجا کلی حرف زدیم تا آرام شی.

_آره یادمه...

سعید : یادته گفتم حق نداری دیگه گریه کنی؟ یادته گفتم توفیقاً باید بخندی؟ یادته گفتم توفیقاً باید خوشبخت باشی؟

_آره همش یادمه...

سعید : حالا حس میکنی کنارش خوشبختی؟

_کنارکی؟

سعید : همین پسره خواستگارت

_نمیدونم هنوز که هیچی نیس فقط قراره بیان واسه آشنایی

سعید : دوشش داری؟

_راستش من هیچ حسی نسبت بهش ندارم داداش سعید

سعید : هیچ وقت دوست نداشتم بهم بگی داداشی هیچ وقت دوست نداشتم منوبه چشم داداش ببینی من نمیخواستم داداش باشم ولی تو بقیه اینجوری دیدن من تو رو هیچ وقت مته خواهرم دوست نداشتم هیچ وقت تو رر مته بهار ندیدم من تو رو بیشتر از اینا دوست داشتم.

_سعید..

سعید : هیبیس هیچی نگو فقط گوش کن. حالاکه تونستم این زبون لعنتی روبازکنم فقط گوش کن.

من ازهمون اولین باری که تورودیدم عاشقت شدم یه دخترراهنمایی شروشیطون. امیروامین مته داداشم بودن ولی هرکاری کردم نتونستم تورومته خواهرم ببینم. هرچقدکه میگذشت احساسم نسبت به بیشتروعمیق ترمیشدامانذاشتم کسی چیزی بفهمه حتی امیرکه نزدیک ترازهمه بهم بودنفهمید سعی کردم جوری رفتارکنم که بقیه ازاحساسم نفهمن. هرشب قبل خواب عکساتونگاه میکردم وکلی باهات حرف میزدم. احساس منوفقط عکسات میفهمن. میترسیدم ازاینکه کسی توروازم بگیره یاعاشق کس دیگه ای بشی یااینکه ازاحساسم خبردارشی واونوقت دیگه نگام نکنی. سالهاسکوت کردم وچیزب نگفتم اماامشب بایدحرف میزدم بایدمیفهمیدی بالاخره که بایداین روزرومیدیدم.

(روبه من کرد) هستی من دوست دارم... بیشتراز هرچیزی که فکرشوکنی اگه پیشم بمونی حاضرم جونمم بدم تاخوشبخت شی. میدونم تالان داداشت بودم ولی ازت میخوام دیگه داداشت نباشم. میخوام بشم همسرت... کسی که دوشش داری... پدریچه هات... همدمت... هم رازت... هستی نمیدونم باچه زبونی یاچجوری احساسم روبگم ولی بیشترازهرچیزی دوست دارم.

_ولی...

انگشت اشارش روگذاشت روی لبم وگفت : هیبیش هیچی نگو فعلا... به حرفام فک کن بعدجواب بده. میدونم متعجبی ولی بالاخره باید میفهمیدی. حالاهم پاشوتازودتربرسونمت خونه تابقیه نگران نشدن.

جلوی آپارتمان

سعید : هفته دیگه همین روزوهمین ساعت توی پارک منتظرت میمونم اگه بیای ینی پیشنهادم روقبول کردی وکنارم میمونی اگرمن نیای اشکالی نداره من یه جوری بادلم کنارمیام. نترس بقیه هم چیزی نمیفهمن بایه بهونه ای برای همیشه میرم پیش پدرومادرم. بدون هیچ حرفی ازماشین پیاده شدم ورفتم داخل.

سپهرهنوز نیومده بود خونه. از خونه امیرم سروصدا میومدم معلومه که هنوز نرفتن. بامغزی پرسردرد شد دید وارد خونه شد. نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم خوشحال باشم؟ ناراحت باشم؟

فک نمیکردم یه روز کسی که یه زمانی برام مته داداشم بود بیادوبهم بگه که دوسم داره. سعید این همه مدت عاشقم بوده ومن نفهمیدم. همه احساسات و رفتاراش رومیذاشتم به پای حس برادری ولی اینطور نبوده. دوست نداشتم الان به این موضوع فک کنم برای همین یه مسکن خوردم و رفتم خوابیدم.

از روز بعد سعید نیومد شرکت. خونه امیرم نمیومد. راستش یه جورایی از همه دور شده بود. امیر و سپهر داشتن شک میکردن ولی سعید بهشون گفته که بدسرما خورده و نمیاد شرکت. خواستن برن پیشش ولی نمیدونم چی گفته که راضی شدن نرن. تموم این مدت فکرم روی حرفایی بود که سعید گفته بود. روی هیچ کدوم از کارانمیتونستم تمرکز کنم. گاهی وقتا میرفتم توی خودم و ساعتها بیرون نمیومدم. رفتارم جوری شده بود که اطرافیانم هم یه جوری نگام میکردن. آقای طاهری هم با خانوادش اومدن برای مراسم خواستگاری. امین و امیر خیلی از اون و خانوادش خوششون اومده بود کلی تعریف میکردن. به منم وقت داده بودن تا فکرامو کنم تا جوابشون رو بدن ولی توی این مدت من اصلا به اونافک نمیکردم همه فکر و حواسم پیش سعید بود.

آیا واقعا منم اونومته داداشم دوست داشتم؟ ینی حسی که من نسبت بهش دارم یه حس خواهرانه اس؟ نه میتونستم از دلم چیزی بفهمم نه منطقم کار میکرد. با خودم درگیر بودم به کسی هم چیزی نمیگفتم شاید اگه میگفتم اونامیتونستن کمکم کنن. رفتم سرخاک مامان و بابا تا از اونابخوام که برام دعا کنن تا بتونم از احساسم چیزی بفهمم تا درست ترین انتخاب رو کنم.

بالاخره اون روز رسید. روزی که سرنوشت منو سعید به اومدن یا نیومدن من مربوط میشد. تصمیم گرفتم برم پیشش. اون شبی که اون حرفارو زد عشق رومیونستم از نگاهش بخونم انگار اون پرده ای که سالها عشق و تو چشمش مخفی کرده بود رو برداشته بود و گذاشته بود تا از احساس بفهمم. شاید من به اون اندازه ای که اون دوسم داره دوسش ندارم ولی میدونم که دوسش دارم نه به عنوان برادرم به عنوان همسر آیندم... به عنوان شریک زندگیم...

بعد از ظهر شده بود و دتر از روزای دیگه از شرکت زدم بیرون. روزای دیگه چون با سپهر میومدم باماشین میرفتم ولی امروز دوست داشتم پیاده برم خونه. هوای خیلی خوبی بود من احساس خیلی خوبی داشتم. نمیدونم شاید همش بخاطر وجود سعید بود. احساسم حالا نسبت بهش فرق داشت و من اینوباهمه وجودم حس میکردم. خواستم از این ور خیابون برم اونطرف حواسم پیش سعید و کار او رفتاراش بود اون طرف خیابون رونگاه کردم قدمهام رو برداشتم که صدای بوق ممتد ماشینی اومد من افتادم روی زمین و....

"سعید"

چمدونم رو بسته بودم و واسه ساعت ۱۲ بلیط گرفته بودم. اگه هستی نیومدمیخواستم برم پیش امیر و ازش خداحافظی کنم و از همونجا هم برم فرودگاه. عجیب دلم شور میزد همش حس میکردم اتفاق بدی افتاده. رفتم همون پارک همیشگی... همون پارکی که بیشتر روزای خوبم در کنار عشقم همینجا بود. ساعت ۹ بود. عقربه های ساعت دنبال هم میرفتن و زمان میگذشت. هر ثانیه که میگذشت دلم یه ترک برمیداشت. هستی نمیخواست بیاد. ساعت ۱۱ شد ولی نیومدم. میدونستم... میدونستم که قبولم نمیکنه. بادلی شکسته سواری ماشین شدم. خواستم برم خونه امیر ولی دلم نیومدم. طاقت رو برداشتم با هستی رونا داشتم میدونستم اگه بینمش دل کندن ازش برام سخت میشه. برام سخت بود خداحافظی کردن از عشقم... گوشیمو برداشتم و شماره امیرو گرفتم.

امیر : جانم سعید؟ خوبی؟

سعی کردم جوری حرف بزنم که از صدام چیزی نفهمه : خوبم داداش... امیر من دارم میرم. امیر : کجا؟! ببین نامرد تنه ابری جوج بزنی من میدونم باتوهااااا. هر جامیخواهی بری من میام. باهمه تلخی هام لبخند زدم و گفتم : دیوونه این وقت شب جوج کجا بود؟ درضمن تو مگه زن نداری که میخوای دنبالم بیای؟

امیر : پس کجامیخواهی بری؟

_میرم پیش پدر و مادرم

امیر : اتغافی افتاده؟

_نه نه دلم براشون تنگ شده میخوام برم پیششون

امیر : کی میخوای بری؟

_یه ساعت دیگه پروازدارم

امیر : نامردیه ساعت دیگه پروازداری الان میگی؟

_یهویی شدیگه

امیر : خیلی خب منوسپهرمیام فرودگاه واسه دیدنت پسریه هفتس که ندیدیمت

_ولی...

امیر : ولی نداره میبینمت خداحافظ

بدون اینکه فرصتی واسه حرف زدن بده قطع کرد.

نگاهی به داخل پارک انداختم ولی هستی نبود. ماشین روروشن کردم ورفتم سمت فرودگاه.

سپهروامیرهم اومده بودن. دلم نمیخواست برم ولی مجبوربودم. احساس سنگینی میکردم وپاهام توان بلندکردن وزنم رونداشتم. سعی کردم باهمه دردی که توی دلم دارم کناربهترین رفیقام بخندم شایداین آخرین باری بودکه میدیدمشون. امیرسنگ صبورم بودوهمه دردام روبهش میگفتم ولی ازاحساسم نسبت به هستی خبرنداشت. نمیدونم چراولی هیچ وقت جرأت گفتنش رونداشتم. باهاشون خداحافظی کردم. پشتمو بهشون کردم وباقدمهایی آرام میرفتم.

_سعید...

سرجام ایستادم. به گوشام شک داشتم. یه باردیگه صدام زد. نه واقعاخودش بود...خودش هستیم بود.

برگشتم طرفش... یا خدا... هستی چرا اینجوری شده بود. صورتش زخمی بود و رنگ و رونداشت. انگاری توان ایستادن نداشت امیر و سپهر بانگرانی نگاهش میکردن نگهش داشته بودن تانیفته.

هستی : سعیدنرو...

اینو گفت و تو بغل امیر از هوش رفت.

امیر : هستی؟ هستی خواهی چشاتو باز کن

سپهر : هستی... هستی..

دویدم سمتش سپهر و کنار زدم و سر هستی رو خودم بغل کردم مردم دورمون جمع شده بودن.

_ هستی؟ عشقم؟ چشاتو باز کن قربونت برم... من بمیرم و تو رو اینجوری نبینم... هستی باز کن چشاتو لامصب تا مردم باشه نمیرم فقط چشاتو باز کن.

آمبولانس اومده بود و هستی رو گذاشتن رو برانکار دو سوار آمبولانسش کردن منم همراهش بودم. بقیه دیگه برام مهم نبودن الان فقط عشقم مهم بود. بلایی سرش بیاد من میمیرم تا الان به عشق بودنش بودم نباشه منم نیستم هستی همه هستیه منه... زندگی منه... نفس منه...

به بیمارستان که رسیدیم بردنش داخل یه اتاق و دکتر رفت تا معاینش کنه. سپهر و امیر هم کنارم بودن هیچی نمیگفتن اونا هم مته من فقط نگران حال هستی بودن. نیم ساعتی گذشت که دکتر از اتاق اومد بیرون زودتر از بقیه رفتم طرفش

_ آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر : شما از نزدیکاشین.

امیر : بله من برادرشم

دکتر : خواهرتون تصادف کرده بود آوردنش بیمارستان ولی فرار کرده بود خدا روشکر چیز مهمی نیست ولی مابازم برای اطمینان بیشتر ازش عکس میگیریم که شکستگی یا خونریزی خدایی نکرده نداشته باشه. یه سرم بهش وصل کردیم الانم خوابه.

سپهر : ممنونم آقای دکتر.

دکتر : خواهش میکنم.

به دیوار تکیه دادم. هممون نفسی از سر آسودگی کشیدیم.

امیر : سعید؟

نمیدونم چرا ولی خجالت میکشیدم از اینکه تو چشاش نگاه کنم ولی من که کار خطایی نکرده بودم.

امیر : سپهر منو سعید میریم هوا بخوریم تو اینجا باش که خبری شد بگی

سپهر : باش شما برین نگران نباشین من هستم.

همراه امیر شدم. رفتیم توی حیاط بیمارستان و روی نیمکتی نشستیم.

امیر : هر چه قدر که بزرگتر میشه بیشتر شبیه مامان میشه بابا عاشق هستی بود همیشه بادیدنش انگار مامان رومیدید. اون خواهر کوچیکه من بود و حاضر بودم براش جونم بدم. هستی امانتی و یادگاری مامان برای هممون بود. وقتی کنار مون بود با شیتنطاش همه غم و غصه رواز یاد مون میبرد. همیشه سعی میکردم براش بهترین داداش باشم نمیدونم تونستم یانه وقتی تو او مدی توی زندگی مون رابطه با هستی صمیمی تر از من شد. هستی همه حرفاشو به تو میگفت وقتی دلش میگرفت با تو که حرف میزد آروم میشد اما هیچ کدوم از اینارو با من نداشت اولش بهت حسودی کردم ولی بعدش خوشحالم شدم از اینکه شما با هم خیلی خوبین. فک میکردم حس بین شما دو تا خواهر برادرانس ولی امشب فهمیدم که اینطور نبوده. فک میکردم هیچ رازی بینمون نیست ولی سالها تویه چیزی رواز من مخفی میکردی اونم علاقت به هستی بود. همیشه از خودم میپرسیدم دلیل اینکه سعید از هیچ کسی خوشش نیامد یا اینکه ازدواج نمیکنه چیه دلیلش رو امشب فهمیدم. دروغ گفتمی که

بخاطر اینکه دلت واسه خانوادت تنگ شده میخوای بری دلیل نیومدن یه هفته ای به شرکت، اخم تخمات هم بخاطر خواستگاری بود که واسه هستی اومد. واقعا گه امشب هستی نمیومد میخواستی بری؟ چطوری بادل میخواستی کنار بیای؟ میتونستی فراموش کنی؟ میتونستی به همین راحتی ازش بگذری؟

_ نه ولی...

امیر : ولی چی سعید؟ از چی ترسیدی؟

_ از، ازدست دادن بهترین رفیقم و عشقم... ترسیدم بفهمین و دیگه نخواین کنارم بمونین... ترسیدم فک کنی بهت خیانت کردم... ترسیدم اعتمادت رونسبت به من ازدست بدم... امیر عشق دست مانیس خودش میاد آروم و آهسته و بی صدا... بدون اینکه بفهمی... خواستم جلوش رو بگیرم ولی نشد... خواستم ازش دوری کنم ولی نشد حاضر بودم چشم رو روی احساسم ببندم ولی شمارو ازدست ندادم...

امیر : واقعا فک کردی من جلوت وایمیستم؟ من آرزومه که خواهرم و بهترین رفیقم خوشبخت شن فک کردی جلوی خوشبختیتون رو میگیرم؟ کی بهتر از تو میتونه خواهرمو خوشبخت کنه؟ بهتر از تو کی میتونه اینقد دوسش داشته باشه؟ از اینکه عاشق شدی ازت دلخور نیسم ولی از این دلخورم که با سکوتت با فکر اشتباهت میخواستی جلوی خوشبختی خودت و عشقت رو بگیری.

امیر از جاش بلند شد چند قدم که برداشت صداش زدم. دستاش توی جیب شلوارش بود. از پشت هم خوشتیپ بود دختر احق داشتن که کشته مردش باشن برگشت سمت من و منتظر موند تا حرفمو بزنم.

_ ازت ممنونم... ممنونم که همیشه کنارم بودی همیشه هوامو داشتی همیشه بهم اعتماد داشتی خوشحالم که بهترین برادر و رفیق مال منه جبران میکنم رفیق

لبخندی زد و گفت : توفیق مواظب خواهرم باش

سلام نظامی دادم و گفتم : اطاعت قربان...

امیرجلوترازمن رفت داخل. باکلی اصرار و خواهش ازشون خواستم که برن خونه واستراحت کنن. دلشون راضی نبود ولی تونستم راضیشون کنم که برن. وقتی رفتن منم رفتم داخل اتاق. چه معصوم و نازخواهی بود. هرکي الان میدیدش فک میکرد چه دختر آروم و ساکتیه در صورتی که شیطنت ازش مبارید. کنارش روی صندلی نشستم و دستای کوچولو و ظریفش رو گرفتم. آروم بوسه ای بر روی دستاش زدم. با اون دستم موهاشونوازش کردم.

_ وقتی تورو توی اون حال دیدم داشت نفسم میرفت آخه دختر تو حواست کجاس؟ آگه خدایی نکرده بلایی سرت میومد من بدبخت چیکار میکردم؟ حالا نمیتروسم از اینکه همه بفهمن که دوست دارم میخوام همه دنیا بفهمه که چقد دوست دارم.

هستی : سعید؟ چقد حرف میزنی؟

_ تو مگه خواب نبودی؟

هستی : مگه تو میزاری که بخوابم.

_ ببخشید... بخواب...

چشماش که بسته بود رو باز کرد و گفت : شوخی کردم دیوونه...

_ نه اتفاقاً راس گفتم بخواب عزیز دلم.

هستی : سعید؟

_ جان دلم؟

هستی : بهم قول بده که دیگه نمیری

_ وقتی عشقم اینجاس کجا برم؟

هستی : سعید؟

_ جونم؟

هستی : دوست دارم...

چي؟! چي گفت؟ گفت دوسم داره؟ واقعاگفت؟!

_ چي گفتي؟ يه بارديگه بگو

هستي : دوست دارم ديوونه من...

قلبم اونقدري تندتندميزدانگاربال درآورده بودوميخواست پروازكنه خودم روروي
آسمونا حس ميكردم خدايامن بيدارم مگه نه؟ اين همه سال آرزوي شنيدن همين يه جمله
رواززون عشقم داشتم والان اون اتفاق افتاده بود.

نميدونستم خوشحاليموچجوري نشون بدم نميدونستم چي بگم هرچي ميگفتم هرڪاري هم
ميكردم حس الانم رونميتونست نشون بده. توي چشماش نگاه كردم ميخواستم همه ي
عشق توي قلبم روبه چشم منتقل كنم ازته قلبم باهمه ي وجودم گفتم : دوست دارم
هستي من...

سايه"

رايان : حالاميخواي چيكاركني؟

_ نميدونم رايان نميدونم تالان هرپسري روبه بابانشون دادم قبول نكرده ازوقتي هم كه
گفتم فقط توسخت گيريش بيشتترشده

رايان : من نميدونم اين بابات چراازمن خوشش نمياد؟

_ منم نميدونم...

رايان : من ميگم توچرااينقدخودتوعذاب ميدي اول و آخرش كه همه چيه بابات مال توميشه
_ نه ديگه بابافكرهمه چيوكرده اگه من ازدواج نكنم همه مال واموالش روقوف ميكنه.

رايان : پس اين وسط من چي ميشم؟ من دوست دارم سايه

_ منم دوست دارم رايان من جزتونميتونم كسي رودوست داشته باشم.

رایان دستمو گرفت. توی فکر فرو رفته بودم و به فکر راه چاره بودم. داشتم به این فکر میکردم که یه نفری رو پیدا کنم تا بهم ازدواج کنیم و بعدیه مدت از هم جدا بشیم ولی باکی؟ اصلانمیشه توی این نمونه به کسی اعتماد کرد. اصلا از کجا معلوم بعدیه مدت قبول کنه که ازم جدا شه. یهوسپهر به فکرم اومد. تا الان که شناختمش پسر خوب و ساده ای به نظر میومد.

_ رایان من یه فکری دارم

رایان : چی؟

_ من میگم یکی رو پیدا کنیم تا واسم نقش شوهر و بازی کنه و بعدیه مدت از هم جدا میشیم.

رایان : سایه تو میفهمی چی داری میگي؟ اصلا فکر نکرده حرف میزنی. اولاهمچین ادمی رومیخواهی از کجا پیدا کنی؟ دوما از کجا معلوم که بشه بهش اعتماد کرد؟ سوما از کجا معلوم که ازت جدا بشه؟ چهارما....

_ بووووورایان بسه دیگه. اون پسری که اون روز توی شمال نجاتم دادیادته؟

رایان : سپهر و میگي؟

_ آره... من مطمئنم که با قبولش میکنه. ازش میخوام که کمکم کنه یه حسی بهم میگه که میشه بهش اعتماد کرد

رایان : از کجا معلوم؟

_ بین رایان تو این مورد باید ریسک کرد در ضمن حس من اشتباه نمیگه من باهاش حرف میزنم امیدوارم که قبول کنه.

رایان : ولی من دلم راضی نیس.

_ مجبوریم رایان. اینجوری من هم باباموازدست نمیدم هم توروهم مال و امالمو...

رایان دیگه حرفی نزد. از هم که جدا شدیم زنگ زد به سپهر

_ سلام آقاسپهر؟

سپهر : سلام بله خودم هستم بفرمایین

_من سایه ام دوست نازنین

سپهر : بله بفرمایین

_میخواستم ازتون بخوام که یه جاهموبیینیم کارتون داشتم.

سپهر : چه کاری؟

_میشه وقتی همو دیدیم بگم؟

سپهر : خیلی خب کجا باید بیام؟

_کافی شاپ....

خودم زودتر رفتم و منتظرش موندم تا بیاد. نمیدونم چرا استرس گرفته بودم. خودمم از کاری که میخواسم بکنم مطمئن نبودم حرفای رایان یادم. میومد "از کجا معلوم بشه بهش اعتماد کرد" دیگه کم کم داشتم پشیمون میشدم که سپهر او مد. یه پسر قد بلند لاغر باموی کمی بلندمشکی و صورتش پرریش مشکی رنگ بود و همین باعث میشد صورتش تیره تر دیده بشه. رایان من در کنارش خیلی خوشتیپ تر بود ولی پسر با ادب و مهربونی بود.

صندلی درست روبروی من رو عقب کشید و نشست.

سپهر : سلام

_سلام خوبین؟

سپهر : ممنون شما چطور؟

_خوبم ممنون. چی میل دارین؟

سپهر : هیچی.

گارسون او مد برای گرفتن سفارش ولی سفارشی نداشتیم که بدیم.

سپهر : خب من در خدمتم.

_ راستش نمیدونم چجوری بگم؟ من به کمکتون احتیاج دارم.

سپهر : چه کمکی؟ آگه در حد توانم باشه حتما کمکتون میکنم.

_ شمالطف دارین. ازتون... ازتون میخوام...

گفتنش برام خیلی سخت بود. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ازتون میخوام
بامن ازدواج کنین.

سپهر از تعجب ابروهایش بالا رفته بود و چشمهایش قویه کاسه شده بود کمی که از بهت
دراومد بلند زدی ز رخنده در حدی که همه آدمایی که اونجا بودن به مانگه میکردن

_ آقا سپهر یواش تر همه دارن به مانگه میکنن.

خندش آروم تر شده بود ولی هنوزم میخندید. حرصم گرفته بود از خندش.

_ مته اینکه شما نمیخواین کمکم کنین از اولم اشتباه اومدم

کیفم رو برداشتم و خواستم بلندشم که گفت : خیلی خب ببخشید. آخه واقعا حرفتون خنده
دار بود.

کیفم رو گذاشتم سر جاش و با اخم گفتم : ببخشید کجاش خنده دار بود؟

سپهر : تابه حال ندیده بودم یه دختر از یه پسر خواستگاری کنه.

_ خیلی ببخشید ولی شما منظور منو اشتباه گرفتین بینین بزارین براتون توضیح بدم. پدر من یه
مدته که اصرار داره ازدواج کنم اگر این کارونکنم همه مال و اموالش رو وقف میکنه منم
مجبورم با کسی ازدواج کنم که اون تاییدش کنه تا الان هرکي رو بهش معرفی کردم یه ایرادی
ازش گرفته

میون حرفم پرید و گفتم : خیلی ببخشید ولی از کجا معلوم که منو قبول کنه؟

_میخوام شناسم و امتحان کنم شاید شمارو قبول کرد. ما با هم ازدواج میکنیم ولی نه واقعی فقط طوری که بابام و بقیه باورکنن وقتی هم که بابا راضی شد از هم جدا میشیم قول میدم جبران کنم وقتی مال و اموال به نام من شد ۲۰٪ مال شما میشه. ازتون خواهش میکنم روموزمین نندازین.

عادت نداشتم از کسی خواهش و التماس کنم مخصوصاً از یه پسر ولی الان کارم لنگ بود.

سپهر : اگه پدرتون فهمید چی؟

_ما اگه نقشمون رو خوب بازی کنیم چیزی نمیفهمن.

سپهر : اسم هم میره توی شناسنامه هامون.

_نگران اون نباشین وقتی این ماجراتموم شد من شناسنامتون رو تمیز تحویل میدم.

سپهر : پس دوس پسرتون چی؟

_من باهش حرف زدم اونم بخاطر من راضی شد.

سپهر : چرا با همون ازدواج نمیکنین؟

_مادوتا از خدامونه ولی بابام رایان رو قبول نمیکنه وقتی این ماجراتموم شد قراره که با هم ازدواج کنیم.

سپهر حرفی نزد. توی فکر بود.

_قبول میکنین؟

سپهر : باشه قبوله.

والله خدای من قبول کرد... خدایا صد هزار مرتبه شکرت فقط مونده که بابا قبول کنه.

_مطمئنین؟

سپهر : آره مطمئنم من کمکتون میکنم.

_ خيلي ممنونم قول میدم جبران کنم. شما خيلي خوبين.

سپهر : خواهش میکنم

_ فقط اگه ميشه به اميرم چيزي نگين بينمون دوتا نمونه

سپهر : خيلي خب

_ من امشب بابا با حرف ميزنم بعد بهتون خبر میدم که براي آشنایي بيان.

سپهر : باشه پس من منتظر خبرتون هستم.

_ باز ممنون...

"سپهر"

نمیدونستم تصميمي که گرفتم درسته يانه ولي حالاديگه قبولش کرده بودم. من حاضر بودم
براش جونم بدم اين که ديگه کاري نبود. اينجوري حداقل يه مدت کنارم بود. الکی هم
بودنم ميشد. کنارهم زندگي میکرديم. ولي تهش چي؟ بالاخره که بايد ازهم
جداميشديم. بالاخره که بايد ازاش دل ميکندم. اون يکي ديگه رودوست داشت اون تهش
ميخواست کنارکس ديگه اي باشه. سرنوشت منم همينه ديگه. چاره اي ندارم جز اينکه قبول
کنم جز اينکه با اين سرنوشت کنار بيام.

"سايه"

_ بابا؟

بابا : بله؟

باباروي صندلي راحتيش نشسته بود و پاش روروي پاش انداخته بود و باخم هميشگيش
روزنامه ميخوند.

_ ميشه باهم حرف بزيم.

روزنامه روست و حواسش رودادبه من.

_بابامیخوام بایکی آشنایی؟

بابا : آگه اینم مته قبلایس بهتره ازهمین الان ردش کنی.

_نه بابااین باقیه فرق داره.این دفه موضوع فرق داره من...من عاشقش شدک بابااونم
دوسم داره

بخشیدباباکه بهت دروغ میگم ولی خودت مجبورم کردی

بابا : کی هس حالاین پسری که دل دخترمنوبرده؟

_اسمش سپهره توی شرکت امیرشوهرنانزنین حسابداره پدرومادرش فوت کردن
وتنهاس.تنهای تنها هم نه امیر اونومته داداشش دوست داره وپیش هم زندگی میکنن یه
جورایی عضوی ازخانوادشون شده.

بابا : خیلی خب بگو بیادتاببینمش.این دفه آگه راضی نشدم باکسی که خودم میگم ازدواج
میکنی

_مگه کسی روپیداکردین؟

بابا : آره

_ولی بابامن جزسپهرکس دیگه ای رونمیخوام یاسپهریا هیچ کس.

بابا : واسه اون پسرقرطی هم همینوگفتی.

_خیلی بخشیدولی واسه اون نقش بازی کردم این یکی جدیه اصلاهمه مال واموالتون
رووقف کنین ولی بزارین ماباهم ازدواج کنیم.

بابا : فعلابزارببینمش بعدتصمیم میگیرم.

"سپهر"

روي مبل نشسته بودم وبه صفحه تلویزیون خیره شده بودم. کسی خونه نبود. هستی
 وسعید باهم رفته بودن بیرون امیرونازنین هم که خونه خودشون بودن. به سایه فک
 می کردم. به آینده... به اینکه چي قراره بشه... گوشیم زنگ خورد. خودش بود. همیشه سعی
 کردم نه اون نه بقیه چیزی از احساسم نفهمن مخفی کردنش خیلی سخته خیلی ولی تا الان
 تونسته بودم این کارو انجام بدم. حتی گاهی امیر میگفت اونقدری سردوخشک وبی تفاوت
 میشی دربرابرش که شک میکنم به اینکه عاشقشی.

_ سلام خوبین؟

سایه : سلام ممنون شما چطورین؟

_ خوبم خداروشکر

سایه : مزاحم که نشدم؟

_ نه بفرمایین

سایه : من بابا با حرف زدم گفت که میخواد باهاتون آشنا شه. بهش گفتم که ماهم خیلی
 دوست داریم حتی اگه ثروتتون روهم وقف کنین من از شما دست نمیکشم.

کاش واقعا همینطور بود که میگفت. کاش واقعا دو ستم داشت کاش بخاطر خودم
 میومد جلو... کاش... کاش...

سایه : الو آقا سپهر؟ هستین؟

_ بله بله هستم

سایه : فردا برای شام تشریف بیارین خونمون آدرسم براتون اس ام اس میکنم.

_ باشه

سایه : فقط حواستون باشه که جلوی بابا شما و آقا و خانم و اینجور چیزا نباشه یکم صمیمی
 تر باشیم.

_ حواسم هس اگه میخواین وقتی خودمون هستیم هم از جمع استفاده نکنیم.

سایه : باشه سپهر.

لبخندی روی لبام نشست. چقد شنیدن اسمم از زبونش برام شیرین بود انگار زیباترین اسم برای من بود.

_تافردا

سایه : خدانگهدار

"سایه"

همه چی حاضر و آماده بود. خدمتکار غذار و آماده کرده بود میوه و شیرینی هم روی میز بود. لباسم رو پوشیده بودم و خیلی شیک و تمیز منتظر سپهر بودم. رایان هم امروز برای دوماه رفت نروژ برای یه کاری اینجوری بهتر بود حداقل هم من راحت کارموانجام میدادم هم اون از حضور سپهر ناراحت نمیشد. ته دلم بهش اعتماد داشتم میدونستم که تاتهش کمکم میکنه. یه حسیی هم بهم میگفت بابا از سپهر خوشش میاد فقط کاش میشد بهش بگم یکم موهاشو کوتاه کنه ریشاشم بزنه. خدمتکار در زد.

خدمتکار : خانم مهمونتون تشریف آوردن.

_خیلی خب اومدم.

یه نگاه دیگه از توی آینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم. خدمتکار جلوی در منتظر سپهر بود. منم رفتم جلوی در. بابا توی اتاقش بود. روبه خدمتکار گفتم : توبه کارت برس.

خدمتکار : چشم خانوم.

از پله ها اومد بالا. تیپش کت و شلوار طوسی با پیراهن سفید و کراوات مشکی بود. موهاشو ژل زده و داده بود بالا ریشاشم که مثله همیشه روی صورتش بود. اگه یکم هیکل و بدن داشت و لباساش روتنگ ترمیپوشید و اون ریشاشو میزد خیلی خوب میشد. یه دسته گل هم دستش بود.

سپهر : سلام

دسته گل روگرفت طرفم لبخندی به روش زدم وگفتم : سلام خوش اومدی بیاتو...

باکفش اومدتو.گاهی وقتا شک میکنم این پسرتوی روستابزرگ شده باشه رفتارش، طرزحرف زدنش، کاراش همه مثله یه پسرپولداروخارجیه.

باوردسپهرباباهم ازاتاقش خارج شد.سپهرسریع رفت سمتش وباهم سلام واحوال پرسید کردن.روی میلانشستیم بابابرخوردش باسپهرنسبت به بقیه کسایی که انتخاب کرده بودم خیلی خوب بود.مثه اینکه خوشش اومده بود.

بابا : خب آقاسپهرکاروبارچطوره؟

سپهر : خوبه خداروشکر.

بابا : یکم ازخودت بگو

سپهر : ازکاروبارم که حتماسایه جان بهتون گفته راستش پدرومادرم عمرشون رودادن به شما.

بابا : خدایبامرزه

سپهر : خدارفتگان شماروهم بیامرزه.من خانواده ای نداشتم تااینکه توی شمال بامیرآشناشدم ازاون روزبه بعدبرام مثه یه برادرشدوخانوادش شدوهرچی که الان دارم رومدیون همونام همونجام بودکه بادخترتون آشناشدم واین شدکه الان خدمت شما.

بعدصحبتهای متفرقه درموردکاروآب وهواوچیزای دیگه رفتیم شام بخوریم.رابطه سپهروباباخیلی خوب بود.نمیدونم باباتوی سپهرچی دیده بودکه بقیه همون ویژگی رو نداشتن.بعدشام سپهرگفت : شمایه پدرین ومطمئنم که بهترین چیزاروبرای دخترتون میخواین ازتون میخوام بهم یه فرصت بدین تابرای خوشبختیش هرکاری ازدستم برمیاد انجام بدم وخودم وعلاقم روهم به سایه وهم به شماثابت کنم.

منتظربودم تابدونم باباچی میگه دل تودلم نبود.ینی قبولش کرده بود؟

بابا : وقتی شما دوتاراضی هسین منم حرفی ندارم وازاینکه دخترم رو خوشبخت میکنی هیچ شکلی نیس.

به گوشام اعتماد نداشتم. باباتوی همین جلسه اول راضی شد. خدایاشکرت... لبخندی ازته قلبم اومد روی لبم باقدردانی به سپهرنگاه کردم اونم بهم لبخند زد. این اولین بار بود که توی چشمات زل زده بودم و رنگ چشمت رو دیده بودم روزی دیگه همیشه سرش پایین بود. روی لبش لبخند بود ولی توی چشمت یه غم عجیب غمی که دلیلش رو نمیدونستم چیه ولی امیدوارم هرچی هس هرچه زودتر از بین بره. سپهر رفت و قرار شد که باقیه برای رسمی کردن مراسم بیان خواستگاری. بارایان حرف زدیم و همه جریان رو بهش گفتم نمیدونم چرا ولی حس میکردم بی تفاوت شده و اصلابراش مهم نیس شایدم حس من اشتباه بود. به سپهر اس ام اس دادم و ازش تشکر کردم اونم گفت میشه اینقد تشکر نکنی مایه قراری باهم گذاشتیم و من خودم قبول کردم که بهت کمک کنم پس دیگه تشکر لازم نیس...

"سپهر"

_امیر؟

امیر : هوم؟

_من وسایه میخوایم ازدواج کنیم.

امیر از تعجب سرش رو آورد بالا و با چشماي بیش از حد گشاد شدش به من نگاه کرد.

امیر : چی گفتی؟

_گفتم من وسایه میخوایم باهم ازدواج کنیم.

امیر : جریان چیه؟

_چه جریانی؟ من به سایه از احساسم گفتم و ازش خواستم یه فرصت بهم بده اونم قبول کرد

امیر : به همین راحتی

میدونستم دروغ گوی خوبی نیسم مخصوصاً در برابر امیر. اون خیلی تیز و زرنگ بود و زود میفهمید که راست میگویی یا دروغ ولی. مجبور بودم جوری حرف بزنم و نقش بازی کنم که باورش شه. مطمئن بودم آگه اون بفهمه جریان چیه جلوی من رومیگیره.

_ به همین راحتی هم نه ولی بالاخره قبول کرد

به پیشونیش اشاره کرد و گفت : سپهر اینجایی من نوشته خر؟

_ امیر چرا اینطوری میکنی تو؟ مگه تونبودی که میگفتی از احساسم به سایه بگم و به دستش بیارم خب منم همین کار و کردم دیگه

امیر : ||||| نه بابا؟ از کی تا حالا پس حرف گوش کن شدی؟ اون موقع که من حرف نزده بودم اشهدم رومیخوندم یه جوری میگفتی نه که شک میکردم دوشش داری و اونومیخواهی حالا او مدی اینجاداری از ازدواج حرف میزنی؟!

_ ایهههه امیر گیرنده دیگه تو مگه همیشه نمیگفتی آرزوتی که این روزو ببینی خب بیا حالا که میخوای ببینی این جوری میکنی؟

امیر : خیلی خب برادر من باشه. حالا کی بریم خواستگاری؟

_ فرداشب...

امیر : باشه پس من باقیه حرف میزنم که واسه فرداشب آماده باشن

_ ممنونم امیر...

"امیر"

_ چیکار میکنی عشقم؟

نازنین که مشغول هم زدن یه چیزی بود گفت دارم کیک میپزم.

از پشت بغلش کردم و گفتم : بابا خانم آشپز راضی به زحمت نبودیم.

نازنین : حوصلم سررفته بود.

_ ااااا پس حوصلت سررفته بود.

بازشیطننت اومده بود سراغم ووقتی اینجوری میشه کسی نمیتونه جلومو بگیره انگشت اشارمو آردی کردم وزدم به نوک بینی نازنین.

نازنین : ااااا امیرنکن.

_ خب چیکارکنم حوصلم سررفته.

هردو نگاه شیطونی بهم انداختیم. یه دفه هر دو همزما ن دستمونو بردیم سمت آردویه مشه آرد برداشتیم و سمت هم پرتاب کردیم. همینجوری بهم آرد پرتاب میکردیم همه جای آشپزخونه آردی شده بود. سروصورت ما هم آردی بود. بین پرتاب آرد فرتم طرفش و از پشت بغلش کردم.

_ خانم منم از این شیطننتا بلد بود و رونمیکرد؟

روشو کرد طرف من وز ل زدتوی چشمم.

نازنین : اگه تو پیشم باشی میشم شیطان ترین آدم روی زمین.

_ شما حق نداری پیش هرکسی از این شیطننتا کنی. شیطننتا، خنده هات، دستات، همه چیت مال منه افتاد؟

نازنین : بر منکرش لعنت...

محکم بغلش همدیگرو بغل کردیم. وقتی از بغل هم اومدیم بیرون نازنین

گفت : نیگا آشپزخونه رو چیکار کردی

_ فقط من این کارو کردم؟

نازنین : اول توشروع کردی

_ اره دیگه خودم تنهایی اینجارو کثیف کردم؟

نازنین : مگه شک داري؟

_ببین شیطان نکنه بااین حرفات میخوای از کار فرار کنی؟

نازنین : ایا امیر این نامردیه تو خیلی زرنگی...

_پس چی فک کردی؟

نازنین : اصلاً خودم جمع میکنم.

_خیلی خب حالا خوشگلم قهر نکن باهم جمع میکنیم.

نازنین : حالاشد...

_قربونت برم من...

باهم مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدیم. کیک نازنین هم خراب شده بود و بیخیال پختنش شد.

_میگم نازنین...

نازنین : جانم؟

_فردا که جمعه و روز تعطیل همه باهم بریم جنگل.

نازنین : موافقم برییم. این سایه و سپهر هم از وقتی که ازدواج کردن نه ماه عسل رفتن نه مسافرتی جشن عروسی هم که نگرفتن فقط یه عقد ساده بود.

_آره خیلی وقته که دسته جمعی بیرون نرفتیم. پس من بابچه ها ماهنگ کنم. این کار هم که تموم شد باهم بریم خرید...

نازنین که معلوم بود خیلی خوشحاله دستاشو برد بالا و گفت : هووووراااا....

از بینش کشیدم و گفتم : کوچولو...

نازنین درحین مالش بینیش گفت : تو اینقداین ماما منوبکش تابشم عین پینوکیو.

خندیدم وگفتم : اتفاقابهت میاد

چپ چپ باخما ی توهم نگام کردوباحرص گفت : امیبیبیر

دستاموبه نشونه ی تسلیم بردم بالاوگفتم : خیلی خب بابا ببخشید.واکن اون
اخماروترسیدم

بعدازاین که کارآ شپزخونه تموم شدزنگ زد م به بچه ها.همشون خیلی خوشحال شد
ن.بعداززنگ زد ن باهم رفتیم خرید.

صبح روزبعدساعت هفت همه جلو ی خونه ماجمع شدن ودنبال ماشین من راه افتاد
ن.امین وغل و عسل کوچولو،نیماورها،بهار وپندارهمراه پدرومادرش،نیماورها
وآقاجون،سپهروسایه همراه پدرش،سعیدوهستی هم همراه پدرومادرسعیدکه یه ماهی
میشدکه بخاطر مراسم خواستگاری ونامزدی اومده بود ن.

از شهرکمی خارج شدیم ورفتیم جنگ ل سرسبز.اولای پاییز بودوهنوزم هوامته تابستون
بود.صدا ی رودخونه وپرنده ها حس خوبی به آدم میداد.

دوتاچادر حاضر کردیم تاهرکی دلش خواست توش بشینه.کناررودخونه هم یه فرش پهن
کردیم. خانومامشغول ریختن چای شدن.بزرگترا باهم نشسته بودن خانوما باهم
وماجوونا هم باهم.

خیلی بهمون خوش میگذشت.ناهارکباب درست کردیم ظهرم بعدیه چرت کوتاه دوباره
مشغول بازی و حرف زد ن شدیم.

نازنین : خب نوبتیم باشه نوبت چیه؟

سایه : چی؟

نازنین : امیرپاشو.

چرا؟

نازنین : ااااامیر پاشو دیگه باید برامون بخونی.

_ و ل کن نازنین من شروع کنم شماتا فردا هم ولم نمیکنی.

بهار : تقصیر خودته که صدات قشنگه.

آقا جون : بچه ها اذیت نکنی پسر مو

آقربون آقا جونم برم من که همیشه هواموداره

نازنین : ااااا باباشمالوسش کردین دیگه پاشو امیر باید امروز برامون بخونی.

بعد شروع کردب دست زدن و میگفت : امیر باید بخونه امیر باید بخونه

بقیه هم همراهیش میکردن. دستاموبه نشونه ی تسلیم بردم بالاو گفتم : خیلی خب باشه

(روبه نازنین) خدمت شما هم بعد امیر رسم خانم خوشگله

نازنین : تا اااا بعد... فعلا پاشو برامون بخون.

چپ چپ نگاه کردم اونم برام زبون درآورد. سرموبه چپ و راست تکون دادم و رفتم

ازماشین گیتارم رو برداشتم و برگشتم پیششون. دورهم نشستیم ومن گیتارم رو گرفتم

بغلم. هرکی کنار جفتش بود.

_ خب چي بخونم؟!

نازنین : من بگم؟

_ بگو عشقم

نازنین : حالم خوبه احمد سعیدی

_ به روی چشم.

_ مته توباکي تا آخر میمونم؟

بزار عشقمو کل دنیا بدون

از ته دلم میخوام که باتوبگذرم روزو
 میبینم توروحتی تو خوابوتورویاااا
 توفکوتومیرم ازعشق توجون میگیرم
 بخاطرتومیمیرم توپرکردی دنیاو
 اگه توفکرمن باشی نمیزارم که تنهاشی
 توزیبایی مثله نقاشی همونی که میخواموووو
 عشقم جونم قلبم عمرم کنارتومیمونم
 وقتی غمگین میشی بازم لباتومیخندونم
 حالم خوبه وقتی قلبم به قلب تونزدیکه
 خوشم میادوقتی فاصله بین مایه مرزباریکه

"سپهر"

روزام درکنارسایه برام بهترین بود.هیچ وقت مته الان خوشبختی روحس نکرده بودم
 میدونم یه روزقراره ازهم جداشیم ولی دلم میخوادالان از لحظه لحظه ی بودن درکنارش
 استفاده کنم.خیلی خوب باهم تفاهم داشتیم وازهرفرصتی برای تفریح استفاده میکردم دلم
 میخوادحتی وقتی ازم جدا میشه همیشه این روزای خوبوبه یادبیاره.دل کندن ازش برام
 خیلی سخته مخصوصا الان که حس بودنش زندگی کنارش برام اینقدشیرینه ودوست
 داشتنی برای همین تمام سعیم رومیکنم تااونوکنارخودم نگه دارم تمام سعیم رومیکنم
 تااون عاشقم شه.رایان ازسفربرگشته بودو حالاسایه واون همدیگرومیدیدن.خیلی اذیت
 وناراحت میشدم ولی نمیتونستم چیزی بگم وقتی ازکاراش وآیندش بااون میگفت دلم
 میخواست اون پسروازریشه نابودکنم خودموبه زورکنترل میکردم که چیزی نگم.ازوقتی هم
 اومده بودسایه کمترمیومدپیشم وتوجهش کمترشده بود.دیدارمون هم حتی کم بودچه برسه
 به این که مته قبل بخوایم بریم تفریح وگردش.چقددلم براش تنگ شده

بود. شیطنتاش، مسخره باز یاش، خنده هاش، سپهرگفتناش... اما اون نبود. همسر من بود اسمش توی شناسنامه من بود ولی دلش احساسش فکرش پیش کس دیگه ای بود. کاش قبول نمیکردم کاش پاموتوی این بازی نمیزاشتم کاش این خوشبختی رو این حس بودم در کنارش روهیچ وقت حس نمیکردم حالا که حسش کردم چجوری ازش دل بکنم؟ چجوری؟!

مثه همیشه ساعت دوازده اومد خونه. حتما با اون پسره رفته بوده از این پارتنی ها. دیگه صبرم تموم شده بود. حداقل حرمت منونگه میداشت. خواستم برم بیرون و باهاش حرف بزنم ولی پشیمون شدم. مطمئن بودم اگه با این عصبانیت برم سمتش دلش رومیشکنم هم اینکه اون از اولم گفته بود ما تو کارای هم دخالت نمیکنیم برم بهش چی بگم؟ هرچی بگم بهم میگه به توهیچ ربطی نداره. من دلم اون سایه قبل رومیخواد. سایه ای که پیشم بودم مهربون بود. حاضرم مثه دوستش بهم نگاه کنه ولی الان دیگه کاملاً دور شده بود انگار اصلاً سپهری وجود نداشت.

صبح روز بعد حدود ساعت ده از شرکت زدم بیرون و رفتم سراغ رایان باید باهاش حرف میزدم شاید اون حرف منو میفهمید. به شرکتی که توش کار میکرد رفتم. مهندس کامپیوتر بود. وارد شرکت شدم منشی سر جاش نبود. رفتم سمت اتاقش در زدم ولی کسی جوابی نداد دوباره در زدم ولی صدایی نیومد در باز کردم ولی....

از صحنه ای که دیدم داشتم تعجب میکردم. رایان رومبل نشسته بود و دکمه های پیرهنش باز بودیه دخترم روی پاهاش بود داشتن همومیبوسیدن اونقدری غرق کارشون شده بودن که متوجه در زدن و حضور من نشدن. اخمام حسابی توهم بود. در وبستم و از شرکت اومدم بیرون. این بود اون پسری که عاشق و دلخسته سایه بود؟ اینه لیاقت سایه؟ نه نیست... هنوز باهم ازدواج نکرده داره بهش خیانت میکنه معلوم نیس بعد ازدواج چیکار کنه. از این ورسایه حتی نمیزاشت بهش دست بزنم برای کمکم بود حتی میگفت نمیخوام به رایان خیانت کنم. با اینکه ما بهم محرم بودیم ولی اون عوضی...

حوصله شرکت نداشتم برای همین رفتم خونه. چیکار باید میکردم به سایه میگفتم؟ آره باید بگم ولی اگه بگم دلش میشکنه عشق من داغون میشه ولی اگه نگم اون آشغال باز بهش خیانت میکنه تا شب همینجور راه میرفتم و فک میکردم اونقدری توی فکر غرق شده بودم که

نفهمیدم کی شب شدت اینکده صدای چرخش کلی و باز شدن درو شنیدم. همه جاتاریک بود. سایه اومده بود کلید بر قوز دو چراغ روشن شد.

سایه : هییییی... سپهر؟

روی مبل نشسته بودم. اخمام هنوزم توهم بود. نگاه کردم.

سایه : کی اومدی؟ چرا توتاریکی نشستی؟

سایه وارد شد و او مدست من ساکت بودم نمیدونم چرا نمیتونستم توچشاش نگاه کنم میترسیدم همه چیواز توچشام بفهمه. بعد کلی فکر کردن تصمیم گرفتم که چیزی بهش نگم و برم بارایان در این مورد حرف بزنم این باردومی بود که میدیدم به سایه خیانت میکنه اگه دوباره همچین چیزی دیدم یا شنیدم مطمئنا به سایه میگم

سایه : سپهر خوبی؟ چرا حرف نمیزنی؟

خوبم زود اومدی...

سایه از جاش بلند شد و در حالی که میرفت سمت اتاقش گفت : امشب تولد یکی از دوستانه بارایان میخوایم بریم اونجا زود اومدم که آماده شم.

دستامو که روی پاهام بودم شت کردم باز اون عوضی. من چی کم از اون دارم که سایه منو دوست نداره؟ چرا من امشب باهش نرم تولد دوستش؟ منی که همسرشم...

نمیشه حالانری؟

سایه : نه بهش قول دادم که برم.

باشه برو خوش بگذره.

بعد مدت ها این اولین باری بود که باهم حرف زدیم و تونستیم همو ببینیم. روزای دیگه من شرکت بودم و اون مطب شباهم که قبل از اینکده من پیام میرفت بیرون و نصف شب بر میگشت.

سایه رفت و من تا صبح منتظر او مدنش بودم که نزدیکای صبح خوابم برد. ساعت نه بود که بیهوشیدار شدم به اتاق سایه سر زدم دیدم که اومده و باهمون لباساش خوابیده. معلومه که خیلی خسته شده. رفتم حموم و یه دوش گرفتم تا شاید حال و هوام سر جاش بیاد. نمیدونستم باید چی کار کنم با وجود اون چجوری دل سایه روبه دست بیارم. کاش میتونستم باکسی در دودل کنم کاش امیر همه چی میدونست و کمکم میگردولی...

بعد دوش یه قهوه خوردم و رفتم خرید. توی یخچال چیزی نمونده بود. وقتی برگشتم سایه هنوزم خواب بود. حوصله رفتن به شرکت رونداشتم بقیه هم حتما فک میکردن که من وسایه مته دو تا عاشق تصمیم گرفتیم که یه روز کنار هم باشیم. هه خبر نداشتم از وضع زندگی. یکم اطرافو جمع و جور کردم و ظرفارو ریختم توی ظرف شویی. زندگی ما هم برعکسه والا. الان باید این کارارو سایه انجام بده نه من. غذاهم ما کارونی درست کردم. میز و چیدم و خواسم برم سایه رو صدا کنم که خودش وارد آشپزخونه شد. لباساشو عوض کرده بود و دست و صورتشم شسته بود.

سایه : سلام صبح بخیر

مته قبل نبودم باهش دوش داشتم ولی نمیدونم چرا از دستش دلخور بودم خودمم میدونستم اون گناهی نداره ولی نمیدونم چرا باز ازش دلخور بودم. سرسنگین گفتم : سلام الان ظهره...

سایه : چقد خوابیدم من مطبم رفتم.

_بعد از ظهر میری.

سایه : به به چه بوهای خوبی میاد. چی درست کردی بیبی حالا؟

_ما کارونی

سایه : ای جان خیلی وقت بود که نخوردم.

داشتم غذارو میکشیدم که گفت : سپهر تو خوبی؟

اره خوبم چطورمگه؟

سایه : هیچی همینجوری

اونم متوجه لحن سردم شده بود. غذارو گذاشتم روی میز مشغول خوردن شدید. اون غذارو باشتهامیخوردولی من میلی به خوردنش نداشتم.

سایه : چرانمیخوری؟

_میخورم.

از خوردن دست کشیدونگام کردوگفت : سپهرتو چته؟ چرا اینجوری شدی؟ از دست من دلخوری؟ کاری کردم که ناراحت شدی؟

نمیدونستم چی بگم از جام بلندشدم وگفتم : نه تو بخورنوش جان

قبل از اینکه از خونه بیام بیرون صداشوشنیدم که صدام میکرد. هوای پاییزی ابری بود. آسمونم مته من دلش گرفته بود. توی خیابونا قدم میزدم و به سایه و روزایی که باهم داشیم فک میکردم. یاد چند روز پیش افتادم.

بابا : چته پسرم؟ چرا توفکری؟

_چیزی نیس بابا. بخاطر شرکته.

بابا : به من دروغ میگی حداقل به خودت دروغ نگو

_من به شما دروغ نگفتم

بابا : اصلادروغ گوی خوبی نیسی.

_بابا در مورد چی حرف میزنین.

بابا : من همه چیومیدونم. این بازی که راه انداختین رومیگم. اون روز که یواشکی داشتین با سایه حرف میزدین شنیدم.

_ولی...

بابا : حرفم قطع نکن. آگه تالان حرفي نردم وگذاشتم به بازیتون ادامه بدین بخاطر توبود

_بخاطر من؟

بابا : من عشقي که توي چشماته روميبنم چيزي که دختر من هيچ وقت نديداون خيلي سادس نميدونه همه ادمايي که کنارش فقط بخاطر پولاييه که قراره بهش برسه اين وسط فقط تويي که دوشش دار يوبخاطر خودش وعشقت کنارشي دارم ميبنم که چقد دوشش داري وهمه کاراومحبتات ازروي دوستي ياکمک کردن به سايه نيست. نميدونم چرا اين کاروکردني ولي من خودم سکوت کردم چون ميدونستم هيچ کسي مته تونميتونه اونودوشش داشته باشه. سپهر همه ي مال واموال من از اولم به نام سايه بود اين شرطوبراش گذاشتم چون ميخواستم خيالم از بابتش راحت شه پسرم نزار بفهمه که همه مال واموال به نامشه چون ميدونم که بعدش از هم جدا ميشين واونوقت معلوم نيس بعد توچه بلاهايي سرش بياد. کنارش بمون بزار خيالم راحت باشه.

اون روز من همه داستان زندگيم روبراي بابا تعريف کردم وباهم دردودل کرديم وبه خودم وباباقول دادم که کنارش بمونم ولي من چجوري سرقولم بمونم؟ من. وسايه کنار هميم ولي دراصل فرسنگها باهم فاصله داريم. خدايا خودت کمکم کن. خودت ميدوني که چقد دوشش دارم ميدوني که حاضرم بخاطرش جونم بدم پس نزار از من دور شه خدا... نزار... تنهام نزار خدا... هوا تاريک شده بود. داشتم از روبروي کافي شاپي ميگذشتم که يه چهره آشنايي روديدم کمي که دقت کردم ديدم رايانه. حتما اون دختری هم که روبروش نشسته و پشتش به من سايه هس ديگه. دلم بيشتراز قبل گرفت من اينجاداشتم از عشقش ميسوختم وديوونه ميشدم اونوقت اون...

از جاشون بلند شدن. مته اينکه ميخواستن برن دختره روشو برگردوندولي... ولي اينکه سايه نيس. اين عوضي... دستامومشت کرده بودم واخمام حسابي توهم بود. داشتم نگاهشون ميکردم که رايان منويد. يه چي به دختره گفت وباعجله داشت ميومدمست من. از اونجادور ميشدم اونم از پشت صدام ميکرد تا اينکه رسيد بهم وبازومو گرفت وبرم گردوند. رايان درحالي که نفس نفس ميزدگفت : باتوام سپهرمگه نميشنوي؟ اين همه صدات زدم.

باخشم بازوموازدستش کشيدک بيرون وگفتم : چيه؟

رایان : خواستم بگم من واون دختر...

نذاشتم ادامه بده و باعصبانیت بهش گفتم : تو اون دختر چي؟ هان؟ حيف سايه... به توهم ميگن مرد؟ چيه چشت پولش رو گرفته؟ ميخوام بدونم اگه بفهمه كه توي شركت باكياتوي اتاقت هسي و شباباكي توي كافي شاپ قرارميازاري چي ميشه.

رایان : توهمچين كاري نميكني.

_چرا اتفاقا اين دفه اين كاروميكنم.

پشتمو كردم بهش و خواستم برم كه گفت : باشه بگولي بدون تهش براي توبدميشه.

توجهي به حرفش نكردم و رفتم خونه.

سايه : كجايي تو؟ چرا گوشيت خاموشه؟ فكر كردم اتفاقي افتاده برات به همه زنگ زدم.

_الان باوركنم كه نگرانمي؟

سايه : اره خب نگران شدم مثلاً تودوستمي ها

_من نخوام دوست باشم بايد چيكاركنم؟

سرشوانداخت پايين وگفت : ميدونم از دستم خسته شدي باوركن من خودم شرمندتم ولي

باباهنوزم اون...

بغض كرده بودونتونست حرفش و ادامه بده. منظور حرفم رواشتباه فهميده بود. بهش نزديك

شدم دستامو دراز كردم تا دستاشو بگيرم ولي وسط راه پشيمون شدم.

_سايه منظور من اين نبود. من هيچ وقت از اينكه كمكت كردم پشيمون نيسم ولي..

سايه نگام كرد وگفت : ولي چي؟

ازش گذشتم و رفتم جلوي پنجره. كوچه خلوت خلوت بود و هوا هم ابري.

_سايه من بايديه چيزي روبهت بگم.

سایه : چي؟

_برام سخته گفتنش ولي بايد بدوني

سایه : سپهرميشه زودتر بگي چي شده دارم از نگراني ميميرم

چيزايي که از رايان ديده بودم روبراش گفتم طاقت ديدن غم چشاش رونداشتم براي همين پشتم بهش بود. حرفم تموم نشده بود که صدای بسته شدن دراومد. برگشتم ولي سایه نبود. دويدم دنبالش. وقتي رسيدم پايين سوار ماشينش شده بود و داشت از پارکينگ خارج ميشد. رفتم طرف ماشين درش قفل بود به شيشه زدم ولي توجهي نکرد و گازشو گرفت و رفت. سوار ماشين خودم شدم و رفتم دنبالش. با سرعت زيادي رانندگي ميکرد. کمي بعد جلوي يه پارک نگه داشت و پياده شد. منم پشت سرش پارک کردم و پياده شدم. باتندوباقدمهاي بلند داشت ميرفت. از دور رايان رو ديدم که منتظرش بود و رفت طرفش و زد توي گوشش. رايان داشت با تعجب نگاهش ميکرد.

سایه : خيلي آشغالي... خيلي پستي... من احمق کي رو دوست داشتم؟ من احمق بخاطر کي جلوي پدرم و ايستادم؟ من احمق کي رو دوست داشتم؟ من با اينکه سپهرم محرم بود با اينکه شوهرم بودنزا شتم بهم دست بزنه فقط بخاطر توي آشغالي که دوست داشتم اين بود جوابش؟ آره؟ اين بود جواب دوست داشتم؟ د حرف بزن لعنتي...

رايان : چي داري ميگي سایه؟ اين حرفا چيه؟

سایه : کوچه علي چپ بن بسته آقا... سپهرمه چيو بهم گفت ديگه دروغ بسه خيلي عوضي رايان خيلي...

رايان داد زد و گفت : بسه....

سایه ساکت شد و با صورتی اشک آلود نگاهش کرد.

رايان : متهمم؟ مجرمم؟ آره؟ به کدوم جرم؟ به جرم اينکه دوست دارم؟ آره اگه دوست داشتن جرمه من حاضرم مجرم ترين ادم روي زمين بشم. من دنبال پول باباتم؟ مني که گفتم لازم نيس اين بازي رو شروع کنی؟ مني که ميگفتم نيازي به پول بابات نداريم؟ من

یا اون؟ تابه حال باخودت نگفتی چرا اون پسرکه باهفت پشتت غریبس چرا به همین راحتی پیشنهادت رو قبول کرد؟ هیچ فک نکردی چرا این همه الکی بهت محبت میکنه؟ اره ساده ای سایه خانوم ساده ای چون گول محبتای ادمی رو خوردی که فک کردی خوبه مهربونه. منم اگه ریشم مته اون بلند بود و موها مو مته بسیجی هافرق راست باز میکردم و دکمه های یقموتاته میبستم میشدم پسری که بابات حاضر بشه دختر شو بهش بده؟ من خودم بودم واوادم جلو ولی اون خیلی خوب تونست نقشش بازی کنه. اون یه چی گفت توهم به همین زودی باور کردی؟ دستت درد نکنه این بود اون همه عشقی که ازش دم میزدی؟ من امروز با اون خانوم رفتم کافی شاپ چون قرار بود در مورد جشن تولدی که میخواسم برات بگیرم حرف بزیم ولی تو..... برای خودم متاسفم.... خدا حافظ سایه خانوم....

از حرفای که شنیده بودم دهنم باز مونده بود. چقد خوب نقش بازی میکرد. جوری حرف میزد که کم داشت باور میشد. سایه برگشت طرفم و گفت : حرفاش راسته؟

جوابی ندادم و داشتم با بهت نگاه میکردم این دفه بلندتر از قبل گفت : راسته؟!

جوابی نداری بدی نه؟ چون راسته من احمق حرفای تو رو باور کردم و دل عشقموشکوندم. من باورت کردم از اینکه مته یه دوست کنار می از اینکه به خاطر خودم کم کم میکنی ولی... نگفتی اگه یه روز همه چیوبفهمم دلم میشکنه نگفتی بابام کمرش میشکنه داغون میشه نگفتی من چرا اینقد احمقم؟ چرا؟! متاسفم که نقشش لورفت متاسفم که نتونستی به اون چیزی که میخوای برسی همه چی تموم شد سپهر اصلا با باثروتشوبه هرکی دلش میخواد بده من هیچی نمیخوام جز رایان. از هم جدا میشیم اینوبدون که بدلموشکوندی....

بعد پشتشو کرد بهم و رفت و من موندم و تیکه های دلم که خودم باید تنهایی جمعشون میکردم

یه سلام ساده انگار

سرنوشتمو عوض کرد

نمی دونم که چی می شه

توی این روزهای دلسرد

تو آتیش اشتباهم

بی صدا دارم می سوزم

می تونی منو ببخشی

اگه یادمی هنوزم

بی تو دلگیرم و خسته

بی تو ویرونم و مبهم

باورم کن که دیگه من

اون من همیشه نیستم

تو که پیشمی یه دنیا

عشق و شادی روبرومه

نگو فرصتی نمونده

نگو که دیگه تمومه

تمومه

هر چی بین ماست تمومه

ها ها ها

تمومه

تمومه

تمومه

هر چی بین ماست تمومه

ها ها ها

تمومه

تمومه

_کيه؟

_منزل آقاي پاکدل؟

_بله خودم هستم بفرمایین.

_پستچی هستم بي زحمت تشریف بیارین پایین.

_الان میام.

رفتم پایین وبرگه رومضا کردم. احضاریه دادگاه بود. پس میخواست ازم جدا شه. چرا؟ به خاطر جرمی که مرتکب نشدم؟

"سایه"

_بابا میخوام باهاتوت حرف بزوم.

بابا : بالاخره میخوای بگی که چرایه هفته اینجایی و ازخونه وشوهرت دوری؟

_آره بابا میخوام بگم. میخوام بگم من وسپهر میخوایم ازهم جداشیم.

بابا : چي؟! معلوم هس چي داری میگی؟

_اره بابا. تا الان روی حرف شما حرف نزدم وهرکاری شماخواستین کردم ولی شما یه بارم ازم نپرسیدین این کاری که باید انجام بدم رودوست دارم یانه. من بخاطر اون مال واموالی که هیچ ارزشی نداشت دل کسی که خیلی دوش دارم روشکوندم وباکسی ازدواج کردم که اولش فک کردم قصدش کمک به منه در صورتی که چش اونم دنبال ثروت شما بود. بابا همه

مال و امواتون رو بدین به هرکي که دلتون میخواد من فقط میخوام کنارکسي باشم که دوستش دارم.

بابا : این حرف آخرته؟

_اره بابا این حرف آخرمه.

بابا از جاش بلند شد و گفت : این دفه جلوی اشتباهت رونمیگیرم میزارم خودت این راهوبری و بفهمی که اشتباهه یادریست.

_منظورتون چیه؟

بابا : شایدیه روز خودت بفهمی.

"سپهر"

توی دادگاه به صورت کاملاتوافقی ازهم جدا شدیم.

_سایه؟

توجهی بهم نکرد و همراه عشقش داشت میرفت.

_سایه؟

برگشت طرفم و گفت : چیه؟ چی میخوای بگی؟

قیافه ی رایان رو دیدم. ته چهرش خوشحالی و روی لباش لبخند بود. عصبانی شدم

و باداد بهش گفتم : به چی میخندی لعنتی؟ خوشحالی که گولش زدی؟ آره؟

میون حرفم سایه با صدای بلندگفت : سپهر؟

ساکت شدم و نگاش کردم.

سایه : تموم شد. همه چي تموم شد. به چيزي که ميخواي نرسيدي اين فيلماروهم بروواسه کس ديگه بازي کن. برا ت متاسفم هه يه نگاهي به خود ت بنزاز انگارتو عهدقا جاز زندگي ميکني از يه آدمي که توي روستا بزرگ شده بيشترا اينم نميشه انتظار داشت.

امير : سايهههه...

سايه : ميگم امير توهم حواست باشه که يهوهمه داراييتوبه بادندي. آخه بعضياز يادي پول پرستن

صداي تیکه تیکه شدن قلبم روشنيدم. داشتم از درون ميلرز يدم. اي ن اشکاي لعنتي هم نميزاشتن براي آخرين بار درست بينمش. چشم پراشک شده بود. اميرهي صدام ميزداماتوان جواب دادن نداشتم. حالم اصلا خوب نبود. نگام هنوز به جايي بود که چند دقيقه پيش سايه اونجا و ايستاده بود. امير محکم زد توي گوشم دردش در برابر درد قلبم هيچ بود.

امير : سپهر به خودت بيا... با توام سپهر...

کنارش زدم و حرکت کردم. دنبالم ميومدوهي صدام ميزد. اما توجهي بهش نداشتم. سوار ماشينم شدم امير خيلي سعي داشت جلومو بگيره ولي نتونست خواهش ميکرد که با اين حالم رانندگي نکنم ولي گوشم بدهکاراين حرفان بود. شده بودم يه جسم بي جون. انگار روح نداشتم بدنم. دستمو بردم سمت سيستم ماشين و روشنش کردم.

حالا که تو داری میری نمیدونی بی تو چه زندگی سخته

چجوری این دل و ساکت کنم

بهش بفهمونم آخه اون ديگه رفته

حالا که تو داری میری جلو گریه هام و نمیگیری

بدون ...

داری رد میشی ساده
از کسی که تو این بازی
به پای تو همه چیشو باخته
.
حالا که تو داری میری نمیندازی حتی یه نگاه به پشتت
داری میری نمیدونی
که کلید قفل این قلب تو مشقت
حالا که تو داری میری جلو گریه هام و نمیگیری
بدون ...
تنها یادگار خوبت لا به لای خاطراتم
یه گل روز خشکه
یه چند روزی فکرم میکنم روزای آخره
ته قصه مون رسیدیم
شاید همیشه باورت
که از احساسی که بهم داری ساده گذر کنی
آخه از این کابوس لعنتی
تازه بلند شدی
داری میری فکر من نیستی اصلا
حتما میخوای با رفتنت
آتو بدی دستم

که از احساسی که به تو دارم چشم پوشی کنم
اصلا حق با توئه
باید از عشق دوری کنم
حالا که تو داری میری نمیندازی حتی یه نگاه به پشتت
داری میری نمیدونی
که کلید قفل این قلب تو مشقت
حالا که تو داری میری جلو گریه هام و نمیگیری
بدون ...
تنها یادگار خوبت لا به لای خاطراتم
یه گل روز خشکه
چطور میخوای بری؟! آخه من نمیفهمم
تو دلت میخواست تو زندگی
منطقی تر شم
واسه یه دیوونه هست از این حرفی بی ربط زد
داری با این سکوت
بهم میگی برنمیگردم
من نمیفهمم که تقصیر از کیه؟! از چیه من رنجیده؟!
پس تکلیف من چیه؟!
حالا نسبت به همه چی دیگه مسموم فکرم
انقدر با اطمینان به من نگو

این بوده قسمت

نه بی من نرو نه بدون تو نباشی پژمرده میشم

چجوری این دل و ساکت کنم؟!

بگو

منی که از دوریت افسرده میشم

چرا نمیفهمی نرو ...

نگیر گرمی دستای منو

نههههه....

نگو دیگه نمیا ی

نگو دیگه منو نمیخوا ی

ساعت دوازده ونیم بود که رسیدم خونه. امیر جلو ی در بود. تا منو دید او مدتر فم.

امیر : سپهر؟ داداش خوبی؟

حوصله جوا ب داد ن بهش رونداشتم. بی توجه به حرفاش رفتم طبقه خودمون. حال امن

چجوری این خونه رو بدون سایه تحمل کنم؟ چجوری باید بدون اون نفس

بکشم؟ خدایا با خاطر کدوم گناهم اینقد مجازاتم میکنی؟

امیر : سپهر با توام...

_ اهههه بسه دیگه دست از سرم بردارین تو چرا اینجایی؟ ها؟ باچه نسبتی؟ من و تو هیچیه هم

نیسیم میفهمی؟ حالا برو تا همه دارایت رواز دست ندادی برو تا همه پولاتو بالانکشیدم

از چشاش میشد خونده که خیلی دلخور شده. من ناراحتیم روسراون خالی کردم اون هیچ

گناهی نداشت فقط اونم دوسم داشت همین. رفیقم بود داداشم بود بیشتر از همه هوامو داشت

ولی من احمق دلشوشکوندم.

امیر : سپهرمن...

_بروامیر بروزارتو درد خودم بمیرم

امیر : ولی...

_گفتم بروامیر

دلش راضی نبود ولی رفت.

"امیر"

نازنین : چی شد امیر؟

کلیدوپرت کردم روی این و گفتم : نداشت بمونم.

نازنین : حالش خوب بود؟

_نه

نازنین : اخه اینا چرا یهو اینجور ی شدن؟ سایه هم چیز ی به آدم نمیگه.

_نمیدونم.

سرموتکیه دادم به پشتی مبل و خودمو ولو کردم. سرم بد درد گرفته بود.

نازنین : سرت دردمیکنه امیر؟

_اهوم..

نازنین : وایسا الان برات قرص میارم بعدش بگیر بخواب .

خیلی نگران سپهر بودم. من از اولم این ماجرا ی عاشق شدن سایه و ازدواجشو ن
روباور نکردم ولی بخاطر سپهر چیز ی نمیگفتم. سپهر امروز بد دلش شکست. حرفایی که سایه

بهش زدخيلي سنگين بودبراش. خداياتاكي ميخواي اين پسرو غذا ب دي؟ نبايدتوي
زندگيش يه روزخوش بينه؟
قرصي كه نازنين دادروخوردم وبعد ش گرفتم خوابيدم.

"سپهر" _

Sonbahar dı, soğuk bir sabah tı

پاییز بود و یک صبح سرد

Gördüm seni , bana yakın gözlerini

توروديدم، چشما توكه به من نزديك بود

Ne zaman ne beni hiç anırsın

نه زمان روونه من روهيچ نفهميدي

Neydi bu sendeki hayatın rengi

توزنگي روباچه ديدي نگاه ميكردي؟

İlk tanışmanız, ilk bakışmanız hal a çıkıncı akl ınolan

اولين باري كه باهم آشنا شدیم، اولين باري كه توچشماي هم نگاه كرديم هنوزم از يادم نرفته

Şimdi ne oldu böyle bitti ana bendeki aşkın bitmedi

چي شده همه چي همينجوري تموم شد؟ ولي هنوز عشق توتوي قلبمه

Susuyorum çok yalnız kaldım işte

ساکت می‌شم چون خیلی تنهاموندم

Duruyorum nasıl geçer hayat böyle

منتظر می‌مونم، زندگی چجوری قراره بگذره؟

Susuyorum çok yalnız kaldım işte

ساکت می‌شم چون خیلی تنهاموندم

Duruyorum ölümüne yakın uykul ardayım

منتظر می‌مونم، خوابام شبیه مرگه

Gel , gel , gel

بیا، بیا، بیا

Gel çok özledim

بیا که دلم برات تنگه

Gel , gel , gel

بیا، بیا، بیا

Çok çaresizim

هیچ چاره ای ندارم

Gel , gel , gel

بیا، بیا، بیا

Böyle bitmesini

نباید اینجوری تمام شه

Gel , gel , gel IIII

بیا، بیا، بیا، بیا، بیا

Tamüç aydır çok uzaksın sen bana

سه ماهه که ازم خیلی دوری

Yal varmıştı mı dual ar etti mİTarrıya

ازت خواهش کردم، دعا کردم

Küçük el leri ni e el leri m kavuşsun dı ye

واسه اینکه دستام دستای کوچیکت رو بگیره

Son bi r şans ver bu aşkın hatırı na

برای آخرین باریه شانس بده بخاطر این عشق

İ k tanışmanız, il k bakışmanız hal a çıkı nı adı akl ın dan

اولین باری که باهم آشنا شدیم، اولین باری که تو چشمای هم نگاه کردیم هنوزم از یادم نرفته

Şi ni ne d du böyl ece bi tti ana bendeki aşkın bi t nedi

چی شد که همه چی همینجوری تموم شد؟ ولی هنوز عشق تو توی قلبمه

Susuyorum çok yal nız kal dı mı şte

ساکت میشم، خیلی تنهاموندم

Duruyorum nasıl geçer hayat böyl e

منتظر میمونم، چجوری خواهد گذشت این زندگی

Gel , gel , gel

بیا، بیا، بیا

Gel çok öz l ed i m

بیاکه خیلی دلم برات تنگه

Gel , gel , gel

بیا،بیا،بیا

Çok çaresi zi m

که هیچ چاره ای ندارم

Gel , gel , gel

بیا،بیا،بیا

Böyl e bi t nesi n

که نباید اینجوری تموم شه

زندگی دیگه برام بی معنی شده بود. حالاکه به بودنش عادت کرده بودم دیگه زندگی برام بدون اون سخت شده بود. حرفاش بد دلمو شکونده بود. سه ماهی از رفتنش میگذشت. سه ماهی از نبودش میگذشت. توی این سه ماه نه از خونه رفتم بیرون نه کسی رو دیدم. فقط گاهی میرفتم بیرون قدم میزدم. چندبارم رفتم دم درخونه سایه تاشاید بتونم از دور ببینمش دیدمش ولی کنارش اون پسر هم بود. کنارش خوشبخت بودمیخندید شاد بود برای منم همین کافی بود. جز خوشبختی اون چی میخواستم مگه؟ ولی خدا چرامن نه؟ چرا کنار من خوشبخت نمیشد؟ باور کن منم خیلی دوسش دارم از حال و روزم معلوم س نمیبینی که چقد داغونم؟ بریدم خدا... بریدم... دیگه خسته شدم صبر منم یه حدی داره تاکی آخه؟ کی قراره منم از ته دلم بخندم؟ کی قراره از ته دلم خوشحال باشم؟ از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. ریشام بیشتر از قبل شده بود و موهام نامرتب بود. خیلی وقته که به خودم دیگه نمیرسم. هر کی هم میومد پیشم بد دلش و می شکوندم. مخصوصا امیر. میدونستم اون اتقصیری ندارن ولی دست خودم نبود. دلم پر بود از همه دنیا از همه آدماش...

چند بار خواستم خودمو از این زندگی خلاص کنم ولی نتونستم حتی عرضه این کارو هم ندارم. خدایا باز قراره تو زندگیم چه اتفاقی بیفته؟ توی حال نشستم و عکس مامان بابام رو گرفتم دستم.

_ کاش پیشم بودین. دلم خیلی براتون تنگ شده دلم واسه دوران بچگیم تنگ شده دلم اون روزارومیخواه روزایی که باباباهم فوتبال بازی میکردیم ومیزاشتی گل بزنم تا احساس قوی بودن کنم روزایی که مامان برام قصه میگفتی تابخوابم دلم واسه اون غذاهای خوشمزه تنگ شده دلم واسه اوندخونه بزرگمون تنگ شده. چرامنوباخودتون نبردین؟ مگه دوسم نداشتین؟ مگه پسرتون نبودم؟ پس چرا من اینجام وشمانیستین. چرا؟ چقد دلم آغوش گرمتون رومیخواه دلم میخواد سرموبزارم روزانوتون ویه دل سیرگریه کنم. بابامیگفتی مردکه گریه نمیکنه ولی باباببین پسر ت داره گریه میکنه.

بغض کرده بودم واشکام صورتموخیس کرده بودن. صدای زنگ دراومد. اشکاموپاک کردم ورفتم دروبازکنم. امیر بود.

امیر : سلام...

دروکامل بازکردم و گذاشتم بیادتو. بغلش کردم. اونم برادرانه بغلم کردتوی بغلش گریه میکردم.

_ خستم امیر... خسته... دیگه بریدم تاکی ادامه داره؟

امیر : هییییش آروم باش پسر... آروم باش...

یه دل سیرکه بغلش گریه کردم. نشستم روی مبل وامیررفت قهوه بیاره. باقهوه ها اوامدکنارم نشست.

_ امیر؟

امیر : جانم؟

دلم تنگ شده....

دستشو گذاشت روی شونم وگفت : میدونم پسر... میدونم ولی توقوی ترازاینایی بایدکناریبای تازه تومگه قبل ازاینابدون اون زندگی نمیکردی الانم میتونی ماکنارتیم سپهر مایه. خانواده ایم وتوی هرشرایطی کنارتیم هیچ وقت حس نکن تنهایی باهم بلندمیشیم باهم ازاین دردخلاص میشیم.

_ امیر ینی میشه دوباره همه چی مئه قبل شه؟

امیر : میشه حتی بهتر از قبلم میشه.

روی مبل دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پای امیرو پاهامو توشیکمم جمع کردم و دستامو گذاشتم لای دوتازانوم. احساس خالی شدن داشتم. انگاریه بارسنگینی از روی دوشم برداشتن وقتی با امیر در دودل کرده کلی آروم شدم. باکلی فکرو خیال روی پای امیر خوابم برد.

صبح که بیدار شدم روی همون مبل بودم ولی امیر نبود. زیر سرم بالش گذاشته بود و دروم پتوانداخته بود. بلند شدم امیر نبود. مئه اینکه رفته بود. رفتم دسشویی تادست و صورتمو بشورم وقتی اومدم بیرون امیر در و باز کرد و باخرداش وارد شدنون تازه هم گرفته بود.

امیر : سلام صبح بخیر نون تازه گرفتم یه صبحونه دیش باهم بزیم.

_ سلام صبح بخیر نوش جان تو بخور من اشتهاندارم

امیر در حالی که میرفت توی آشپزخونه گفت : نداشتیم سپهرخان این صبحونه با صبحونه های دیگه فرق داره بادستای خودم میخوام برات درست کنم.

_ من فک کردم تورفتی

امیر : کجا برم؟ بعد مدت ها راهم دادی کجا برم؟

_ امیر؟

امیر : بله؟

_ من یه عذرخواهی بهت بدهکارم راستش به همه بدهکارم بابت حرفام عذر میخوام

امیر : فراموشش کن داداش بین برادر اپیش میاد از این چیزا.

همراه امیر صبحونه خوردیم. بعد صبحونه...

امیر : خب پاشو بریم

_ کجا بریم؟

امیر : شرکت دیگه

_ول کن امیر بیخیال من شو

امیر : فک نکن چون داداش منی هر وقت دلت خواس بیای وبری بدو آماده شو بریم شرکت
_ولی...

امیر : صدبارگفتم روحرف من حرف نزن

روی حرفش نمیشدم حرف زد. خودمم خسته شده بودم از این وضعیت شاید کار کردن باعث
میشد کمتر به بدبختیم فکر کنم. برای همین آماده شدم و باهم رفتیم شرکت.

سعید : به به سپهر خان تو آسمونادنبالت میگشتیم میبینم که تو زمینا پیدات کردیم

پندار : میگم سپهر میخوای یه چند ماه دیگه نیای نگران نباش اصلا همه کاراتو خودم انجام
میدم

امیر : بچه ها اذیتش نکنین.

سعید : سلامت کو؟

_سلام

سعید : علیک سلام پسر با خوبی گلم؟

امیر : سعییید...

سعید : جونم؟!

هستی : صدبار بهت گفتم اون جونم رو اینجوری نگو. سلام داداش سپهر...

سلام ابجی خوشگلم خوبی؟

هستی : خوبم داداشم تو خوبی؟!

خوبم عزیزدلم...

سعید : یکم مارو تحویل بگیرم مثلاً نامزدتم ها.

هستی : حسودی نکن...

امیر : خیلی خب دیگه برین سرکاراتون تادعوانکردین.

سعید : چشم رئیس...

امیرکلی کاروسرم ریخت. میدونم همه این کارارو میکرد تا کمتر به سایه فک کنم راستش موفق هم شداونقدری غرق کاراشده بودم که نفهمیدم کی زمان گذشت.

"امیر"

همه دورهم خونه سعید جمع شده بودیم. مامان و باباش ازمون خواسته بود که برای شام بریم خونشون. من و نازنین و سپهر و هستی و پندار و بهار بودیم.

سعید : میگم بچه ها فردا تولدیکی از دوستامه جشن بزرگی میخواد بگیره منم دعوت کردوگفت هرکی روخواسی باخودت بیارپایه این بریم؟

مامان سعید : نمیخواد برین من میدونم این جشن چجوریه.

سعید : مامان شما دیگه چرا؟ به من میاد از اون رفیقاداشته باشم؟! بریم بچه ها؟

پندار : من که موافقم خیلی وقته جشنی نرفتیم آخرین جشن نامزدی شما سه ماه پیش بود.

نازنین : امیر ما هم بریم؟

بریم عشقم.

سعید : سپهر تو هم میای دیگه؟

سپهر : نه داداش شما برین

نازنین : ااااا سپهر باز شروع کردی؟ توهم باید بیای

بهار : نازنین راس میگه سپهرتون یای ماهم نمیریم.

سعید : بیاد یگه سپهر

بابای سعید : توهم باهاشون بروی سرم حال وهواتم عوض میشه.

سپهر : خیلی خب میام.

هستی : هورااااا...

"سپهر"

روز جشن همه شیک و تمیز بودیم. ریشم بامو هامو کوتاه نکرده بودم راستش دیگه به این قیافم عادت کرده بودم بقیه خیلی سعی کردن تاراضیم کنن که ریشامو بزمن ولی قبول نکردم. به هممون خیلی خوش میگذشت دوست سعیدم هرداد خیلی پسر خوبی بود. میرفتیم وسط میرقصیدم. وسطای جشن بودیم که... ضربان قلبم رفته بود بالا. خودش بود چقدر خوشگل شده بود روی لباس لبخند بود کناریکی دیگه. برق حلقه ای که روی هردوشون بود رو دیدم. پس خبرنگارم زایشون درست بود. چشم تو چشم هم شدیم ولی اون روشو برگردوند. امیر آروم دم گوشم گفت : آروم باش پسر بخند خوشحال باش نزار بفهمه که ضعیفی نزار فک کنه که تونسته شکست بده بهش نشون بده که هنوز قوی.

انجام دادن چیزی که میگفت برام سخت بود ولی باید انجام میدادم اون نباید میدید که شکست خوردم نباید میدید که دارم ازدوریش دیوونه میشم. نباید... خودم جمع وجور کردم. لبخند مصنوعی مهمون لبام کردم و مشغول نوشیدن نوشیدنی شدم. اونا هم دست در دست هم نزدیک مامیشن.

سایه : سلام بردوستای بی معرفت...

با خانوماروبوسی کردوبه آقایون دست داداین وسط فقط منوتحویل نمیگرفت. رایان هم با آقایون دست داد.

_سلام عرض شدسایه خانوم. مبارکه ببخشید که خبرش دیربه گوشم رسید

سایه : ممنون راستش دیرهم شدبایدزودترازایناین کارومیکردیم(درحالی که دست رایان رومیگرفت)آخه ماخیلی همودوست داریم وسرچیزای الکی کلی وقتمون روحدردادیم.

بااینکه تودلم داشتم آتیش میگرفتم خودموآروم وبی خیال نشون دادم وگفتم : چه خوب انشالله خوشبخت بشین وانتخاب درستی کرده باشین آخه توی این زمونه خیلی سخت میشه به ادمااعتمادکردمگه نه رایان خان؟

رایان که معلوم بودعصبانی شده ولی لبخندی زدوگفت : صددرصد واینکه مطمئن باشین که ماخوشبخت ترین آدم روی زمین میشیم.

_ببینیم وتعریف کنیم.

هستی : داداشی بریم باهم برقصیم.

سعید : من اینجابوقم؟

دوس داره باداداشش برقصه حسودی نکن برواونور.

سایه : وای شماهنوزم بهم میگیں داداش وابجی اعتمادکردن توی این زمونه خیلی سخته حواستون جمع باشه.

سعیدباخم گفت : شماانگران مانباشین مامیتونیم ادماي اطرافمون روخوب بشناسیم شمابهره که چشمتون روخوب بازکنین که یه وقت دچاراشتباه نشین.

سایه که معلوم بودحرصش گرفته به رایان گفت : عزیزم بریم پیش بقیه تاسلامی کنیم مزاحم بعضیاهم نباشیم.

رایان وسایه رفتن منوهستی هم رفتیم وسط برقصیم.درحین رقص...

هستی : داداشی؟

_جونم؟

هستی : ناراحت نباش بالاخره یه روز میفهمه که اشتباه کرده

_مهم نیس...

هستی : مهم هس چون هنوزم از چشات معلومه که چقد دوش داری داری بامن میرقصی ولی همه حواست پیش اونه.

_بس کن هستی...

هستی : باشه...

سایه و رایان از کنار هم جم نمیخوردن. گاهی میرفتن وسط میرقصیدن. وقتی رایان دستاشو میگرفت، وقتی درحین رقص دستاشو میزاشت روی کمرش یا سایه رومیچسبوند به خودش دلم. میخواست گردنش رو بشکونم. کنارش خوشحال بودمیخندید و هیچ توجهی به حال من نمیکرد. منم از حرص لیوانای مشروب رویکی پس ازدیگری خالی میکردم تا شاید دردمو کمتر کنه ولی هیچ اثری نداشت. مست مست شده بودم تعادل نداشتم. امیر لیوان توی دستمو گرفت و گفت : بسه سپهر میخوای خودتو بکشی الان سنگکوب میکنی بریم بیرون یه بادی به کلت بخوره. باکمک امیر رفتم بیرون فضاتاریک بود و فقط رقص نور چراغای کوچیک کمی فضا رو روشن کرده بود. دختر پسر داشتن اون وسط میرقصیدن. جشن توی یه ویلای بزرگ بود. باهم رفتیم توی حیاط و منوروی یکی از صندلی هایی که توی حیاط بودنشوند.

امیر : توبشین اینجاست منم برم برات قهوه بیارم جای نروسپهرت ابرگردم.

حوصله جواب دادن بهش رونا داشتم سرمو گذاشتم روی میزی که جلوم بود چشم رو بستم تا چشمم بسته شد خنده های سایه توی بغل رایان، نگاه عاشقانش به اون، دستاش توی دستای اون همه و همه از جلو چشم گذشت. صدای پای کسی میومد. فک کردم امیره ولی تا حرف زد فهمیدم که امیر نیس.

رایان : معلومه که خیلی دردمیکشی که تا این حد خوردی...

تصاداشوشنیدم سرموازروی میز برداشتم وباخشم گفتم : به توریبیطی نداره

رایان : جججج... درست نیس آدم باعشق عشقش اینجوری صحبت کنه.

بیشتر از قبل عصبانیم کرد از جام بلندشدم و خواستم بامشت بزخم توی صورتش ولی جاخالی داد و افتادم روی زمین. حیاط چون بزرگ بود از ساختمون فاصله داشتیم. و هر دو مون پشتمون به ساختمون بود.

رایان با صدای بلند میخندید.

"سایه"

از رفتن رایان خیلی گذشته بود. گفت هوای اینجا یکم براش سنگین شده میخواد بره بیرون هوا بخوره. تصمیم گرفتم برم دنبالش. از ساختمون اومدم بیرون. از دور دیدمش. لابه لای درختا بود. دستاشو کرده بود توی جیب شلوارش و قهقهه میزد. کنارش یه ادمم روی زمین نشسته بود. خم شد طرف اون آدم. نزدیکشون شدم پشت هردوشون به من بود و منونمیدیدن خواستم صداش کنم که صدای رایان اومد.

رایان : میخوای کمکت کنم؟ ولی نه تو باید این پایین بمونی آخه همه از بالا بهت نگاه میکنن. یه پسر روستایی ساده که در نظر عشقش هیچ ارزشی نداره. میدونی چیه تو خیلی احمقی ولی احمق تر از تو هم هس پس نگران نباش میدونی کیه؟! سایه... میشناسیش که...

سپهر از جاش بلند شد و گفت : خفه شو آشغال...

خواست بزنتش که رایان خودشو کشید کنار اونم دوبار افتاد روی زمین. خیلی مست کرده بود و تعادل نداشت.

رایان : میدونی چرا حرفای تو رو باور نکرد؟ چون اونم یه ساده ایه مته تو. من سالها س که واسش نقشه کشیدم. کاری کردم که عاشقم شد سخت بود ولی به تهش می ارزید با باش خیلی پولدار بود و آخرش همه پولامیرسید به سایه یا بهتره بگم میرسید به من. سایه اونقدری دو ستم داشت که حاضر بود واسه داشتنم هر کاری کنه.

باز با صدای بلند خندید. از حرفایی که شنیده بودم قلبم به درد آمده بود. توی بهت و تعجب بودم. دستی کشیدم روی صورتم. صورتم خیس از اشک بود. نفهمیدم کی اشکام سرازیر شد.

رایان ادامه داد : من هیچ وقت دوشش نداشتم برام مهم اون نبودم مهم پولش بود. من خودم یکی دیگه رو دوست دارم همون دختری که اون روز توی کافی شاپ دیدی و رفتی به سایه گفتم. هه یاد اون روز که میفتمم از خنده غش میکنم یادم باشه بعد این کاریه تست بازیگری هم بدم توهم نگران نباش بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد میدمش به تو نمیزارم این وسط سرتوهم بی کلاه بمونه فقط باید یکم دیگه صبر کنی.

جوری میگفت کارم تموم شد میدمش به تو که انگاریه اسباب بازی بودم. من واقعا ساده و احمق بودم. این همه مدت داشتم گول میخوردم و نفهمیدم. عاشق کسی شدم بخاطر کسی دل همه رو شکوندم که دو سوسم نداشتم و بخاطر اون همه مال و اموال دنبالم بود. چقدر دل سپهر رو شکونده بودم. چشم تار میدید. نفسم بالانمیومد. امیدوارم هیچ وقت بالانیا دومن بمیرم. خدایا جونمو بگیر و خلاصم کن.

"سپهر"

حرفاش بد آتیشم زده بود و کفریم کرده بود. مستی از سرم انگار پریده بود. خیلی عصبانی بودم از جام بلند شدم و باهم گلاویزشدیم. هی من میخوردم هی اون میخوردا فتادیم روی زمین اول رایان شروع کرد با مشت زدن بعدش من همه نیرو کوجمع کردم و اونوا زروم برداشتم و خودم شروع کردم به مشت زدن.

_ خیلی حیوونی... نمیزارم به بازی بشی بدی نمیزارم....

از جام بلند شدم و بالگدمیزدم توی کمرو شیکمش و بهش فحش میدادم. ازدوی صدای امیراومد. دوید طرفمون. اومد جلومو بگیره.

امیر : سپهر بسه کشتیش... سپهر...

منواز رایان جدا کرد. رایان سرفه میکرد.

_ ولم کن امیر منم باید این حیوونو بکشم.

سعید و پندار هم او مدن و سعی داشتن جلومو بگیرن.

نازنین : سایه...

همه به سمت صدابگر گشتیم. سایه رو دیدم رنگ و رونداشت. معلوم بود که حالش خیلی بده.

_ولم کنین...

سعید : سپهر چون داداش بیابریم.

خیلی خب ولم کنین کاری باهاش ندارم.

ولم کردن. از بینشون گذشتم و رفتم طرف سایه. جلوش ایستادم و گفتم : خیلی ببخشید سایه

خانوم که صورت نامزدتون یکم زشت شد ولی مطمئنم اون نقد دوشش دارین که توجهی به

ریخت و قیافش نکنین. هرچی باشه اون یه بچه روستاییه ساده نیس مگه نه؟

اشک تو چشمش جمع شده بود.

سایه : سپ... سپهر...

دستمو بردم بالای سر نشونه ی سکوت و خودم ادامه دادم : هییییس هیچی نمیخوام بشنوم

گفتنی هارو قبلا گفتم منم شنیدم توهم بهتره دیگه باروستایا هم کلام نشی و گرنه

شخصیت و کلاست میاد پایین.

اینو گفتم و ازش گذشتم و رفتم سمت ماشینم.

امیر : سپهر و ایسامنم پیام.

همراه امیر سوار ماشین شدیم و از اونجا او مدیم بیرون. چشم رو بستم و سرمو تکیه دادم به

شیشه. دلم بد گرفته بود. کلانزنگی تا میدید لبخند روی لبمه بزنه توپال و پرم و همون یه ذره

روهم ازم بگیره خوشی بهمون نیومده اصلا. هنوزم دلم آروم نشده بود.

امیر : سپهر؟ داداش خوبی؟ میخوای بریم بیمارستان؟

با صدای آروم گفتم : نه فقط برو خونه...

هنوزم مست بودم مستی از سرم کلانپزیده بود. سرم عجیب دردمیکرد ولی هیچی به درد دلم
نمیرسید. دلم میخواست الان فقط بخوابم. امیدوارم این دفعه که میخواهم دیگه هیچ وقت
بیدار نشم.

"نازنین"

_ سایه؟ خوبی؟

سایه به یه جازل زده بود و حرفی نمیزد. چند بار صداش کردیم ولی هیچ جوابی نداد.
بادستم تکونش دادم. بعد کلی صداش کردن گفت: با... بازم.. اشتباه کردم... من... من...
حرفش تموم نشده از هوش رفت.

_ سایه... سایه... ایچی چشمتو باز کن... سایه...

بلندش کردیم و بردیمش بیمارستان. گریم گرفته بود. چرا سرنوشت هردوشون
باید اینقدر همیشه؟ چرا؟ دلم واسه هردوشون میسوخت هم سپهر هم سایه... ولی سایه
اشتباه رفت ماهمون بهش گفتیم ولی مته همیشه حرف خودش بود.

به بیمارستان که رسیدیم دکتر معاینش کرد و بهش سرم وصل کرد. شک بدی بهش وارد شده
بود برای همین از حال رفته بود. به امیرزنگ زدم تا حال سپهر و پیرسم گفت بردش خونه والانم
گرفته خوابیده. از حال سایه هم پرسیدم گفتم آوردیمش بیمارستان. به باباش هم خبر دادیم
اونم سریع خودش رورسوند.

"سپهر"

صبح که بیدار شدم امیرخونه نبود. صبحونه روروی میز آماده کرده بودیه یادداشتی هم
گذاشته بود که توش نوشته بود "داداش من یه کار کوچیک دارم تا ظهر میام بیدار شدی
صبحونتو بخور جای هم نروتا بیام"

یادداشت رو که خوندم رفتم دوش بگیرم. از حموم که اومدم بیرون نگاهی از توی آینه به
خودک انداختم. گوشه لبم پاره شده بود و زیر چشمم کبود.

_ آشغال عوضی...

ساکم رو برداشتم و لباسام رو گذاشتم توش. عکسی که از سایه داشتم رو هم از قاب عکس در آوردم و گذاشتم تو ساکم. یه عکس دسته جمعی هم داشتیم اونم برداشتم. بعدش نشستم برای امیر نامه نوشتم....

"امیر"

صبح بعد از آماده کردن صبحونه سپهر از خونه اومدم بیرون تایه سری به سایه بزنم. هنوز بیدار نشده بود. باباش و نازنین کنارش بودن.

بابای سایه : امیر؟ پسر من؟ حال سپهر چگونه؟

_خوبه عمونگران نباشین

بابای سایه : تنهات نزار اون خیلی پسر خوبی. من بارها خواستم به سایه بفهمونم که راهی که داره میره اشتباهه ولی اون دیگه به حرف من گوش نکرد آخرش...

دستمو گذاشتم روشونش و گفتم : غصه نخورین عموانشالله همه چی حل میشه الان مهم تر از هر چیزی سلامتی سایه هس.

روبه نازنین گفتم : عشقم من میرم خونه لباسام رو عوض کنم. هستی هم چند دقیقه دیگه میاد اومد توهم برو خونه استراحت کن. سپهر هم حتما بیدار شده بهتره که زودتر برم پیشش و تنهات نزارم.

نازنین : باشه عزیز دلم تو برو.

_ مواظب خودت باش

نازنین : توهم همینطور

از پیشونیش بوسیدم و به سمت خونه رفتم بعد از یه دوش کوتاه و عوض کردن لباسام رفتم خونه سپهر. زنگ در زدم ولی کسی در باز نکرد. پس هنوزم خوابه. کلید سپهر و قبل از رفتن برداشته بودم. در باز کردم و رفتم داخل. اول رفتم آشپزخونه صبحونه دست نخورده روی میز بود. رفتم طرف اتاق سپهر. در زدم ولی صدایی نیومد. در باز کردم و رفتم داخل ولی کسی توی اتاق نبود.

_ سپهر؟ سپهر داداش کجایی؟

همه جارونگاه کردم ولی نبود. زنگ زدم به گوشیش ولی "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

_ کجامیتونه رفته باشه؟

چشم افتاد به کاغذی که روی میز بود. قبل از رفتم ندیدمش. رفتم طرف کاغذو گرفتمش توی دستم و نشستم روی مبل...

داداشم امیر...

وقتی که این نامه رومیخونی من اینجانیسم نمیدونم کجامیخوام برم فقط اینومیدونم که دلم میخواد از این شهر و آدماش دور باشم. از دستم دلخور میشی میدونم ولی منوببخش مجبورم امیدوارم درکم کنی. برام مته داداشم بودی همیشه کنارم بودی و هیچ وقت تنهام نذاشتی امیدوارم یه روز بتونم همشو جبران کنم. خستم امیر... خسته... هرنفسی که میکشم از سم برام بدتره دیگه نای زندگی کردن ندارم دیگه تحملش رندارم نمیدونم میتونم دوباره ادامه بدم یانه. من خیلی دوسش داشتم امیر... خیلی... ولی اون... داغونم کرد... دلموزیر پاهاش له کرد... نمیدونم بخاطر چه جرمی محکوم به این سرنوشتم. برام دعا کن داداشم... دعا کن تابتونم دوباره خودم رو پیدا کنم. دعا کن تابتونم بشم همون سپهر قبل. به هستی بگومنوببخشه از اینکه توی بهترین شبش نمیتونم کنارش باشم ولی بدونه که همیشه برای خوشبختیش دعایم کنم. امیر بچه دار که شدین از منم واسه بچه هات میگی؟ بهشون میگی یه جای این دنیا یه عمویی دارین که دیدنتون آرزوش بود ولی زندگی بهش این اجازه رونداد. دنبالم نگرد امیر. وقتش شد شاید برگردم شایدم.... برام رفتن و دل کندن از شماها ساخته ولی باید برم.... خیلی دوستون دارم امیدوارم که فراموشم نکنین.

سپهر

سپهر رفته بود. نمیدونم کجا و پیش کی ولی رفته بود. دلم از رفتنش گرفته بود توی این مدت به بودنش عادت کرده بودیم برادرم بود. شاید پدر و مادرامون یکی نبودن شاید توی رگهامون یه خون جاری نبود ولی برادرم بود.

فراموشت نخواهم کرد دلداداش. تا ابد برادرم میمونی. حتی اگه یه ثانیه از عمرم هم مونده باشه اون یه ثانیه هم منتظر برگشتنت میمونم. رفتن توی اتاقش کمدش خالی بود. دو تا قاب عکسی هم که توی یکیش عکس سایه واون یکی عکس دسته جمعیمون بودهم خالی بود. نبودش جای خالیش از همین الان حس میشد. خونه رومرت ب کردم. این خونه تا اومدن سپهر همینجوری میمونه. رفتم بیمارستان. هوا هم مته دل من ابری بود. هستی وسعید و نازنین وعمو بودن. با صدای آرومی سلام کردم. جواب سلامم رودادن.

نازنین : چه زود اومدی امیر قرار بود بری پیش سپهر.

_رفتم ولی...

هستی : ولی چی؟

سعید : د امیر حرف بزنی داری نگرانمون میکنی.

عمو : امیر؟ پسرم؟

نامه سپهر و گرفتیم طرفشون. هستی زودتر از بقیه از دستم گرفت. با صدای بلند مشغول خوندنش شد.

"سایه"

چشمامو باز کردم همه اتفاقات دیشب یادم اومد. کاش بیدار نمیشدم... کاش... سپهر... چقد دلش روشکونده بودم. اون حق داشت حرفایی که زده بود درست بود ولی من... من... اشکام سرازیر شدن. از جام بلندشدم کسی توی اتاق نبود. سرم رواز دستم در آوردم. صدای بقیه از پشت پرمیومد. آروم درو باز کردم پشت همشون به من بود. هستی داشت یه چیزی میخوند. کمی که بیشتر دقت کردم فهمیدم نامه سپهره. نه... نه... سپهر رفته بود؟ نه... اون نباید میرفت...

امیر : سایه؟

همه برگشتن طرف من. اشکام با شدت بیشتری خارج میشدن.

نازنین وهستي اومدن طرفم.

نازنین : بيدارشدي عزيزم؟خوبي؟

هستي : دخترتوکه نگرانمون كردي .

توجهي به حرفاشن نكردم.به اميرنگاه كردم كه باغمي كه توي چشماش بودداشت منونگاه
ميكرد.بغضموقورت دادم وگفتم : دروغه...مگه نه؟سپهرنرفته مگه نه؟

اميرسرشوانداخت پايين وحرفي نزدنازنين ازدستم گرفت وسعي داشت منوبيره داخل اتاق.

نازنين : سايه بيابريم تواتاق تذبایداستراحت كني.

_من خوبم.ميخوام برم ازاینجا

نازنين : دكتربيادمعاینه كنه بعداگه مرخصت كردميريم.

ديگه حرفي نزدم نگاه افتادبه باباكه باناراحتي نگاه ميكرد.توان نگاه كردن توچشماش
روداشتم ازش خجالت ميكشيدم.سرموانداختم پايين ومشغول گريه كردن شدم.دلم
ميخواست زمين بازشه ومن برم توش.چرااينقدساده بودم؟واااي حرفايي كه به سپهر زده
بودم چي؟هيچي نگفت ورفت.اون دوسم داشته وحرفي نزد.اين همه مدت بخاطراينكه
دوسم داشته کنارم بوده نه بخاطر...چشايي مهربونش...خنده هاش...مهربونياش همه وهمه
اومدجلوي چشم.روزايي كه باهم گذرونديم مته يه فيلم ازجلوچشم ردشدن.بعدمعاينه
دكترمرخص شدم.توي ماشين اميرنشسته بوديم وداشت ميرفت سمت خونمون.

_اميرلطفاًمنوبير خونه سپهر

عمو : اونجاچرا؟

_ميخوام برم اونجا

نازنين : ولي سايه...

_اگه زحمت ميشه نكه دارين خودم ميرم.

امیر : باشه میریم.

اصرارهاشون برای موندن پیشم فایده ای نداشت میخواستم تنها باشم برای همین اونارو فرستادم تا برن. کلیدرو از امیر گرفتم و دروباز کردم و رفتم داخل. فضاتاریک بود. کلیدرو زدم و همه جاروشن شد.

سپهر : اومدی سایه؟ دست و صورتت رو بشور بیا شام حاضره.

جلوی درآشپزخونه با اون پیشندهامزش و ایستاده بود. لبخندروی لباش بود. رفتم توی سالن.

سپهر : سایه یه فیلم باحال گرفتم بیابینیم.

جلوی تلویزیون سی دی به دست ایستاده بود.

رفتم توی اتاقم. دست نخورده مته قبل بود. از اتاق اومدم بیرون رفتم توی اتاق سپهر. تادرو باز کردم بوی عطرش خورد به دماغم. تابه حال اتاقش روندیده بودم. دکوراتاقش مشکوی بود. توی اتاقش چرخي زدم. نگام افتاد به دوتا قاب عکس خالی که روی میز کنار تختش بود. نشستم روی تختش. بالشش رو برداشتم.

توی یه جنگل بودم. فضاتاریک و پرازمه بود. صدای سپهرازه رطرف میومد که منو صدا میکرد.

_ سپهر؟ سپهر کجایی؟

سپهر : سایه؟ بیامن اینجام.

برگشتم طرف صدالوی باز صداش از طرف دیگه ای اومد. اونقدری دور خودم چرخیدم تا اینکه دیدمش.

_ سپهر...

سپهر : اومدی سایه؟

لبخندروی لباش بود.

_ سپهر من اومدم. منو ببخش سپهر...

لبخند از روی لباش کنار رفت. یه غم بزرگ توی چشمش نشست. بادل خوری نگام کرد.

سپهر : دیراومدی سایه... خیلی دیر... دلموشکوندی سایه... نمیبخشمت...

_سپهر من اشتباه کردم منو ببخش...

سپهر : خدا حافظ سایه

پشتنشو کورده من وباقدمهای آروم رفت. اشکام سرازیر شده بود. صداش میزدم ولی اون

توجهی بهم نمیکرد.

_سپهرههههههههه...

از خواب پریدم صبح شده بود. خیس از عرق شده بودم. از اتاق اومدم بیرون ورفتم آشپزخونه یه لیوان آب سردخوردم. دوباره یاد خوابم افتادم. من دلش رو بدشکونده بودم. یاد حرفایی که بهش زدم میفتم دلم میخواد زمین باز شه ومن برم توش. ولی اگه تا آخر عمرم لازم باشه صبر میکنم تا منو ببخشه. واسه اینکه منو ببخشه هر کاری میکنم.

از اون روز به بعد من توی همون خونه موندم چشم به درو گوشام به تلفن که شاید خبری ازش بشه. هیچ وقت مته الان نبودش روحس نمیکردم فک نمیکردم نقشش اینقد توی زندگی پررنگ باشه. من خودمو اونقدری درگیر مال و اموال و رایان کرده بودم که فک نمیکردم سپهر بزرگترین جارتوی زندگی داره. رایان هم بعد اون اتفاق فرار کرد. کلی دختر ساده مته من روبه بازی گرفته بودومیخواسته کلاه برداری کنه که هممون ازش شکایت کردیم و پلیس هم دنبال شه. یه ساعتی میشد که از مطب برگشته بودم و داشتم مجله میخوندم و قهوه میخوردم. زمستونم اومده بود و هوا روبه سردی میرفت.

زنگ خونه اومده امید اینکه سپهره بادورفتم طرف در. درو باز کردم.

نازنین : سلام!!!! مهمون نمیخواهی؟

_سلام خوش اومدین بیاین تو.

نازنین : مته اینکه خوشحال نشدی از اومدنمون.

بغلش کردم و گفتم : این چه حرفیه دیوونه بیاتو.

امیر : نازنین خانوم میخوای تاشب بشینی اینجا.

نازنین : خیلی خب بابایاتو.

امیر : سلام سلام

_سلام خوش اومدی امیر.

اومدن داخل و براشون قهوه ریختم.

_بفرمایین

امیرون نازنین : دستت درد نکنه...

_نوش جونتون...

نازنین : خب چخبر عزیزم؟ کم پیداشدی بیمعرفت

_هستم دیگه شرمنده حالم خوب نبود زیاد.

امیر که قهوش روتوموم کرده بودگفت : نازنینم من میرم هر وقت خواستی بیای یه زنگ به من بزن.

نازنین : باش عزیزدلم

امیر از پیشونی نازنین بوسید. چقد بهشون حسودیم میشد. عشقشون چقد پاک بود.

_مواظب خودت باش نفسم.

نازنین : توهم همینطور عشقم

بعد روبه من کردوگفت : شماکاری نداری خواهرزن؟

_نه انیشته جون(انیشته به زبات ترکی به شوهرخواهرگفته میشود)

امیر : پس من رفتم خداحافظ

امیرکه رفت منونازنین موندیم.

نازنین : خب سایه چخبر؟ بی معرفت خیلی دلم واست تنگ شده بود.

_منم همینطورولی لازم بودکه یه مدت تنهابمونم

نازنین : میدونم نبودسپهرتوی زندگی هممون حس میشه. امیرمیخواد ناراحتیشوپنهنون کنه ولی من میفهمم که چقدازنبودش ناراحته توی این مدت خیلی بهش وابسته شده بودیم وجاشو تودلمون محکم کرده بود. هستی هم میگه تاوقتی که سپهرنیادعروسی نمیگیره.

_همش تقصیره منه.

نازنین ازجاش بلندشدواومدکنارم نشست ودستم روگرفت وگفت : سایه جان توهم گول یه آدم دیگه روخوردی همه کاراورفتارات بخاطرحرفایی بوده که رایان زده نمیدونم چجوریه ولی انگاری طلسمت کرده که فقط حرفای اونوباورکنی وجز اون هیچ کسی برات مهم نباشه.

_توی این یک ونیم ماهی که گذشت وتنهاموندم کلی فکرکردم به همه اتفاقا، به همه کارایی که انجام دادم تصمیمیایی که گرفتم حتی به احساسم. بارهاازخودم پرسیدم من واقعارایان رودوست داشتم که بخاطرش این همه کارانجام دادم؟ پس چراازرفتنش ناراحت نشدم؟ پس چرادلتنگش نیسم؟ چراهروقت میخوام به رایان فک کنم همش سپهرمیادجلوشم صداش همش توگوشمه هرلحظه فک میکنم داره صدام میکنه. همش نگام به دره تابیاد. نازنین من به خودم اعتراف کردم من دوشش دارم نازنین حسی که تودلم نسبت بهش داشتم بااون حسی که به رایان داشتم اصلاقابل مقایسه نیس حالامیفهمم عشق واقعی دوست داشتن واقعی چیه اگه لازم باشه تااخرعمرم منتظرش میمونم ولیمیتروسم نازنین میتروسم که منونبخشه میتروسم که دوسم نداشته باشه میتروسم که تنهام بزاره بخدالان به زوردارم نفس میکشم فقط به عشق دوباره دیدنش.

نازنین بغلم کرد. احساس سبکی میکردم. حرف دلم روبه نازنین گفته بودم وآروم شده بودم. مهم نیس بزارکل دنیا بفهمن که من چقددوشش دارم بزارکل دنیا بفهمن که واسه داشتنش حاضرم هرکاری کنم.

نازنین : آروم باش عزیز دل من مطمئن باش سپهرم دوست داره ویه روزمیاد.

ازبغلش اومدم بیرون وگفتم : نه اون دوسم نداره اون ازمن بدش میادهرشب توخوابم میادواینوبهم میگه میگه کهنمیبخشتم.

نازنین : سایه سپهردوست داره ازاولم دوست داشت اون از....

نازنین کل ماجرای زندگی سپهروبرام تعریف کرد.نمیدونستم چه حسی داشته باشم؟ خوشحال؟ ناراحت؟ کل زندگیش پرازرنج وسختی بودپس خدایکي روی خوش زندگیتوبهش نشون دادی؟اون این همه سال دوسم داشته ومن نفهمیدم.باباهم میدونست ولی چیزی بهم نگفت چرا؟چرانذاشتن من بفهمم؟چرا؟چراگذاشتن که دلشوبشکنم؟چرامن اینقددیرفهمیدم که دوسش دارم؟چراخدا؟سپهربرگرد ازت خواهش میکنم برگرد.

بانازنین کلي دردودل کردیم ونازنین ازسپهروبرام گفت دلم میخواست همه چیز رودرموردش بدونم حتی چیزایی که شایدک برای خودشم اصلامهم نباشه.نازنین زنگ زدبه امیرتابیاددنبالش.موقع خداحافظی...

نازنین : مواظب خودت باش عزیزدلم غصه هیچي رونخورهمه چي درست میشه

_توهم مواظب خودت باش به بقیه هم سلام برسون

نازنین : باشه تنهانمون توهم بیایشمون منم بازمیام.

همدیگرو بگل کردیم ونازنین رفت.خواستم دروببندم که...

نازنین : راسی سایه...

دروکه نیمه بازبودروکامل بازکردم.

_جانم؟

یه سی دی روگرفت طرفم وگفت : شایددلت بخواداهنگی که سپهرتوی این مدت گوش میدادرگوگوش بدی.ازامیرگرفتم.

سي دي روازش گرفتم وگفتم : ممنون

نازنین : خداحافظا

_باباي.

دروستم ورفتم سراغ دستگاہ پخش.سي دي رو گذاشتم داخل دي وي دي و دكمه پخش
روزدم.صدای مهدي احمدوندتوي خونه پخش شد.

یه روزي عاشقت شدم

بچه بودیم یادش بخیر

هیچکي نفهمیدحالمو

حتي خودت یادش بخیر

یادمه خونه ي شما

یه شهرخیلي دوری بود

سالي یه بارمیدیمت

رفتیمونم زوری بود

یادش بخیرروم نمیشد

توي چشات نگاه کنم

همیشه آرزوم بوده

اسم تورو صداکنم

خجالتی بودم ولی

تموم فکرمن توبود

تااون غریبه اومدو

عشق منو از من ربود

ای یادگار کودکیم ای آسمون سادگیم

ای خاطرات اولین و آخرین دلدادگی

ای عشق اولین برام دعاکن از فکرت درآم

از اون امیدوارم زومونده یه قلب پیر برام

"امیر"

به جای سپهریه حسابداری روبه طور موقت استخدام کردیم. جای خالیش همه جاحس میشد. سعید هم اصرار داشت که هر چه زود تر عروسی برگزار شه ولی هستی میگفت تا داداش سپهرم نیاد عروسی نمیگیریم. سعید هم میگفت شاید اون نخواست بیاد هستی هم میگفت میاد. سر همین بیشتر مواقع دعوا می کردن.

ظهر بود و هوا ابری. داشتم میرفتم خونه. پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. یه پسر بچه ای رو دیدم که داشت فال می فروخت و شیشه ماشین هارو میزد و از شون خواهش و التماس میکرد که فال بخرن. رسید به ماشین من.

_ آقا تو خدا فال بخریه دونه فال بخرا آقا تو رو خدا.

به چهره پسر کمی بیشتر دقت کردم. چهرش برام خیلی آشنا بود.

_ مهدی؟!!

تا اسمشو گفتم پابه فرار گذاشت. صدای بوق ماشین ها هم از پشت سرم میومد. حرکت کردم و ماشین رویه جاپارک کردم و دویدم دنبال مهدی. از پشت صداش می کردم.

_ مهدی وایسا... مهدی...

بالاخره بهش رسیدم. در حالیکه هر دو مون نفس نفس میزدیم گفتم: کجا... میری پسر؟ دو ساعته دارم صدات میکنم

مهدی بالتما س : عموتور و خدای زار برم خواهش میکنم.

_ کجا بزارم بری؟ تازه پیدات کردم

مهدی : عمواگه رئیس بفهمه کتکت میزنه بزار برم.

_ کی؟ چی رو بفهمه؟ رئیس کیه؟

مهدی : رئیس کسیه که مارونگه میداره بزار برم عمو.

_ بین عمو جون آروم باش قول میدم که کنار من هیچ اتفاقی واست نمیفته اگه خیلی

میترسی بریم توماشین حرف بزیم کسی هم مارونبینه باشه؟

مهدی : ولی...

_ گفتم که قول میدم. هیچ اتفاقی واست نیفته.

مهدی راضی شد و همراه من سواوماشین شد از اون محل دور شدیم و یه جانگه داشتیم.

_ خب عمو بگو ببینم رئیس کیه؟

مهدی : اون شب که اومدین پیش مارو ز بعدش چند نفر اومدن و مارو از اونجا بیرون کردن. همه

بچه هاتقصیر شما میدونستن ولی من بهشون گفتم که مطمئنم که کار شما نبوده. دوسه روزی

توی خیابونا بودیم تا اینکه یه نفری به اسم اصغر که بهمون میگفت بهش بگیم رئیس

مارو بردخونه خودش. به غیر از ما کلی بچه دیگه هم اونجا بود. بهمون جا و غذا میداد ولی در عوض

ازمون میخواست که براش کار کنیم اگر براش پول نمیبردیم با کمر بند سیاه و کبودمون

میکرد و بعدش مینداخت توی انباری دوسه روزی اونجا میموندم تا شاید از گشنگی و تشنگی

بمیریم. واسه همین بچه هازش خیلی میترسیدن.

_ چرا فرار نمیکنین؟ یا به پلیس نمیگین؟

مهدی : فرار کنیم و کجا بریم؟

_ خیلی خب من حلش میکنم

مهدی : نه عموخواش میکنم کاری نکن آگه بفهمه منومیزنه.

_ببین عموجون نمیزارم بلایی سرتون بیاد. فقط توبه هیچ کس نگو که منودی من قول میدم که امروز از اون آدم نجاتتون بدم و ببرمتون یه جای خوب. باشه؟

مهدی : باشه.

دست کردم توی جیبم و چند اسکناس ده تومنی در آوردم و گرفتم طرف مهدی.

_بیا اینارو بگیر و بهش بگو که یکی همه فالهاتو خریده آگه دوستاتم پول کم داشتن بهشون بده نزار امشب کسی کتک بخوره فالهاتم بده من.

مهدی پولهارو گرفت و فالهارو داد به من.

_مهدی من دنبالتونم ولی اصلاً به پشت سرت نگاه نکن آگه. لوبریم همه چی خراب میشه.

مهدی : باشه عمو...

مهدی رو همون جای قبلس پیاده کردم و خودم یه جای غیر قابل دیدم منتظرشون موندم. را ساعت یک ظهر یه ون اومد دنبال بچه ها و همه روسوار کرد. تعقیبشون کردم. یه جای خیلی پرت جلوی یه خونه قدیمی پیاده شدن. وقتی همشون رفتن داخل منم از ماشین پیاده شدم رفتم جلوی درخونه. اطراف خونه زمیم خالی بود یه مگسم پر نمیزد. صدای مردمیومد که از بچه ها پولاشون رومیگرفت. مته اینکه از همشون راضی بوده. زنگ زد به پلیس و ماجرارو گفتم و ادرسم دادم. منتظر پلیس بودم. تا اینکه صدای داد مرد بلند شد.

مرد : خودت میدونی که سزای کسی که کارشو خوب انجام نمیده چیه؟

پسر : آقا تورو خدا این دفه. ببخشید قول میدم دیگه تکرار نشه. رئیس تورو خدا نزن...

مته اینکه طبق گفته مهدی با کمر بند افتاده بود به جونس ولی من به مهدی گفته بودم که... صدای دادوناله ها و گریه های پسر بچه گوش فلک رو هم کر کرده بود. طاقت نیوردم و با پالگدی به در زدم و در طاق به طاق باز شد.

مرد که دستی که توش کمر بند بود رو بالا برده بود تا ضربه بعدی رو بزنه نگاهی به من کرد و گفت : تودیکه کی هسی؟ کی گفت بیای خونه من؟
_ آشغال عوضی زورت به یه بچه رسیده.

مرد : به توجه پسر خودمه هر وقت دلم بخواد ادبش میکنم.
بیشتر از قبل عصبانی شده بودم رفتم طرفش و یقش رو گرفتم.
_ که پسرته... پس منم الان تو رو ادب میکنم.

اولین مشت از طرف من بود که به دماغش خورد. کمی اونو تر پرتاب شد از جاش بلند شد و دستی به بینیش کشید. داشت خون میومد. انگاری اونم عصبانی شده بود. او مد طرفم باهم درگیر شدیم من میزدم اون میزد. با سر زدم توی چشمش ازم دور شد. کمی از دربه خودش پیچید. پس این پلیساکجا موندن؟
مهدی : عمو مواظب باش...

چاقوی تیزی رو در آورده بود و به طرف من گرفته بود. به صورت ضربدری توی هوا خط مینداخت.

مرد : بیاجلو...

کمی اینجوری گذشت تا اینکه با پای زدم توی دستش چاقو از دستش افتاد. او مد طرفم زدم. توی شکمش دوبار بلند شد این بار اون شروع کرد به زدن من. دهنم پر خون شده بود و از دماغم خون میومد. همینجور باهم درگیر بودیم که پلیس رسیدن. مرد روی من بود و داشت مشت میزد و فحش میداد. توان وانرژیم رو از دست داده بودم و نمیتونستم از خودم دفاع کنم.
_ دستا بالا پلیس...

با دیدن پلیس دست از زدن برداشت و دستاشو برد بالا. پلیس او مدن طرفش و بهش دستبند زد و بردن. روی زمین پخش شده بودم.
بچه هادورم جمع شدن.

مهدی : عموخوبی؟

_خوبم همچون نگران نباشین.

تموم بدنم دردمیکرد. به سختی از جام بلندشدم و رفتم طرف پسری که کتک خورده بود از روی زمین بلندش کردم. تموم تن و بدنش کبود و خونی شده بود.

_پاشو عمو... پاشو قربونت برم...

بغلم کرد و باگریه میگفت : عمواگه تونبودی اون منومیکشت...

_هییش آروم باش نترس دیگه هیچ کاری نمیتونه بکنه...

پلیس : آقای پارسا؟

پسر بچه رواز خودم جدا کردم و به سختی و با درد از جام بلندشدم.

_بله جناب سرگرد؟

پلیس : از لطفی که در حق من کردین و واقعا ممنونیم مامدتها س که دنبالش بودیم ولی هر سری بایه اسم و شخص دیگه تونسته بود از من فرار کنه.

_خواهش میکنم مهم این بچه ها آزاد شدن.

پلیس : بله همینطوره شما حالتون خوبه میخواین بریم بیمارستان؟

_نه نه من خوبم...

پلیس : این بچه هاهم باید بامایان.

پسر بچه دستمو محکم گرفت و گفت : عمونزار مارو ببرن.

پلیس : جای بدی نمیریم همچون.

مهدی : عمرا میرنزار مارو ببرن.

_ نترسین بچه ها منم باهاتون میام

پلیس : مطمئنین؟ شما حالتون خوب نیس الان

_ من خوبم نگران نباشین.

همراه بچه ها رفتیم اداره آگاهی و بعد از انجام کارای لازم قرار شد که بچه ها رو ببریم همون پرورشگاهی که تازه تاسیس شده بود.

مدیر پرورشگاه بانگرانی : آقای پارسا؟ حالتون خوبه؟

_ من خوبم آقای رحیمی. ازتون میخوام از این بچه ها به خوبی مواظبت کنین دلم نمیخواد هیچ کم و کسری داشته باشن.

آقای رحیمی : مطمئن باشین هر کارای از دستمون بر بیاد انجام میدیم ما اینجاییم که این بچه ها اینجاراحت باشن.

_ ممنونم.

روبه بچه ها کردم و گرفتم : بچه ها از این به بعد اینجامونین مطمئن باشین اینجازندگی خیلی خوبی خواهین داشت هر چیزی خواستین کافیه که بهشون بگین.

مهدی : ینی مادیگه شمارونمییینیم؟

جلوش خم شدم روروی یه زانوشستم.

_ چرانسه عموجون؟ من میام به شماها سر میزنم حتی باخاله نازنین میام. ولی شماهام باید قول بدین که خوب درس بخونین و همتون درآینده. کسی بشین قول میدین؟

بچه ها : قول میدیم.

از جام بلند شدم و گفتم : آفرین بچه ها

روبه آقای رحیمی : بچه ها روبه شما میسپارم امیدوارم نشون بدین که اینجابهترین پرورشگاهه.

آقای رحیمی : مطمئن باشین که وظایفمون رو به بهترین شکل انجام خواهیم داد.
 از پروشگاه اومدم بیرون وسوارماشینم شدم نگاهی به گوشیم که توی ماشین جامونده
 بودانداختم. اوه اوه نازنین کلی زنگ زده واس ام اس داده بود. یادم رفته بودبهبش
 خیربدم. سریع به سمت خونه حرکت کردم. جلوی درخونه ازآینه ماشین نگاهی به خودم
 انداختم. صورتم خونی بود. زیرچشم قرمز شده بودورو به کبودشدن میرفت. دهنم وینیم
 خونی بود. گوشه ابروم هم پاره شده بودوخو نش خشک شده بود. ازماشین پیاده
 شدم. لباسام خاکی وجلوی پیرهنم خونی شده بود. پیرهنم ازشلوارم اومده بودبیرون
 وچندتادکمش افتاده وجیبشم پاره شده بود. رفتم بالا. باکلیددرو بازکردم. نازنین باشنیدن
 صدای دراومدطرفم.

نازنین باعصبانیت : معلوم هس توکجایی کلی...

بادیدن سرووضع من حرفشوقطع کردوباتعجب داشت ونگرانی داشت نگام میکرد.

نازنین : امیر؟ چی شده؟ چراسروصورتت اینجوریه؟

رفتم طرفش وگفتم : نگران نباش عزیزدلم. چیزمهمی نیس دعواکردم.

نازنین : دعوا؟ باکی؟

روی مبل خودموولوکردم وسرموتکیه دادم به پشت مبل وچشاموبستم. احساس کردم که
 نازنین نشست کنارم.

نازنین : امیر؟ خوبی؟ بریم بیمارستان؟

_نه خوبم عزیزدلم چیزمهمی نیس.

ازجاش بلندشدوکمی بعدباجعبه کمک های اولیه برگشت ومشغول پانسمان شد.

نازنین : انشالله دستش بشکنه کسی که این بلارو سرت آورده.

چشام بسته بود. درد داشت ولي سعي ميکردم که نزارم نازنين بفهمه. چشموبازکردم. دیدم
داره اشک میریزه. دستاشوگرفتم و سرموبلندکردم.

_ چراگریه میکنی عشق من؟

نازنین باشنیدن این حرفم گریش بیشترشد. بغلش کردم وموهاشونوازش ميکردم.

_ آروم باش عزیزدلم مگه نگفتم نریزاین مرواریدارو.

نازنین : امیراگه خدایی نکرده بلایی سرت میومدمن چیکارمیکردم ها؟ چرایه ذره هم به
فکرمن نیسی؟ چرا مواظب خودت نیسی؟

ازخودم جدا ش کردم اشکاشوپاک کردم وجفت چشاشوبوسیدم.

_ عزیزدلم من که چیزیم نیس ببین خوب خوبم. گریه نکن نفس من ناراحتم نکن دیگه توکه
میدونی من رواشک ریختن تو حساسم.

نازنین بغلم کردوگفت : باشه گریه نمیکنم ولي قول بده که هیچ وقت تنهام نمیزاری. قول
بده امیر.

نازنین : قول میدم عشق من... امیر بدون توهیچی نیس. اگه هسم اگه نفس میکشم اگه
زنده ام فقط بخاطرتوس عزیزدلم ببین میشنوی صدای قبلموکه چجوری داره واست میزنه
این نبض احساس منه عشق من توباشی تندوبا احساس میزنه نباشی نمیزنه.

ازخودم جداش کردم دستامو گذاشتم دوطرف صورتش وتوچشمای هم نگاه کردیم.

_ واسه زدن نبض احساسم تولازمی نفسم کجایارم وبرم ولي زندگی من تویی؟ نفس من
تویی... همه وجودم تویی... نبض احساسم تویی... من دنیارو، زندگی روبي تونمیخوام اینوهیچ
وقت یادت نره.

نازنین : خیلی دوست دارم امیر...

بغلش کردم ازروي سرش بوسیدم وگفتم : من بیشتر دوست دارم عشق من.

"هستی"

سعید : هستی بس نیس شش ماهه که نامزدیم من میخوام زودتر بریم سرخونه زندگیمون
مامان اینام میخوان برگردن.

بارها گفتم بازم میگم تاسپهر نیاد عروسی تعطیل.

سعید : تو دوسم نداری؟

_ این چه حرفیه سعید؟ معلومه که دوست دارم. ولی توی این عروسی باید داداش سپهرم
باشه.

سعید بیشتر از قبل عصبانی شد و با صدای بلند گفت : اَهههه باباسه ماهه که سپهر نیس و هیچ
خبری هم ازش نداریم شاید دلش نخواد هیچ وقت بیاد اونوقت ما باید تا آخر عمرمون
صبر کنیم؟

_ اگه لازم باشه آره...

سعید : خیلی خب پس بشین همینجوری. نظر منم که اصلا مهم نیس. خیلی خودخواهی
هستی خیلی...

درو باز کرد و از خونه زد بیرون.

_ سعییید؟!!

توجهی نکرد بهم و رفت. امیرون نازنین باهم اومدن بیرون .

امیر : چی شده هستی؟

باگریه گفتم : مته همیشه

امیر اومد بغلم کرد و سعی داشت که آروم کنه.

امیر : آروم باش خوشگلم گریه نکن همه چی درست میشه.

در حالیکه گریه میکردم گفتم : امیر من سپهر و اصلانم بیخشم اگه اون بی خبرنمیرفت الان
اینجوری نمیشد.

منواز خودش جدا کرد و گفت : خب خواهر من شما عروسیتون رو بگیرین تا کی میخوای منتظرش باشی؟ اون او مدن و نیومدنش معلوم نیس به سعیدم حق بده اون دوست داره زودتر تو پیشش باشی خانومش باشی

منم دوس دارم داداشی ولی...

امیر : ولی نداره دیگه از فردا میفتیم دنبال کارای عروسی باشه؟

حق باهاشون بود. داداش سپهر معلوم نبود که کی میاد به خاطر این موضوع هم رابطه من و سعید داشت خراب و خراب تر میشد برای همین قبول کردم و از فردا افتادیم دنبال کارای عروسی. برای دو هفته دیگه مراسم عروسیمون بود. نزدیک ترین موقع همین دو هفته بود. سعید میگفت اگه دست من بود همین امروز مراسم رو برگزار می کردم ولی حیف که همیشه پخش کارت عروسی، خرید لباس، رزوتالار و خیلی چیزای دیگه باید توی این چند روز انجام میشد. همه افتاده بودیم دنبال کارای عروسی. خیلی خوشحال بودم ولی جای خالی داداش سپهر هم حس میشد. چقد واسه عروسی من برنامه داشت حتی بهم قول داده بود که شب عروسیم ریشاشو بزنه میگفت اگه خوشگل شده باشی مته پرنسس ها خودم قبل سعید میدزدمت و به کسی نمیدم. میگفت شب عروسیت میخوام بترکونم کجایی داداشی؟ من دارم عروس میشم ولی تونسی. نیسی که بینم ریشاتوزدی و خوشتیپ شدی. نیستی که توی مراسم بترکونی نیستی که اگه خوشگل شدم منوبزدی. بهم قول دادی که توی این شب کنارم باشی پس کجایی؟ کاش بودی... کاش...

"امیر"

عروسی سعید و هستس نزدیک بود همه کار و زندگی رو تعطیل کرده بودیم تا این دو تا جوونو بفرسیم سرخونه زندگیشون. هستی بخاطر نبود سپهر خیلی ناراحت بود هممون اینطور بودیم ولی هستی و سپهر همیشه این روزو تصور میکردن و واسش نقشه هامیکشیدن حالا که سپهر نبود برایش یکم سخت بود. سایه هم که هنوزم که هنوزه توخونه سپهر میموند و منتظر او مدنش بود. منم تصمیم گرفتم که تمام توانم رو به کار گیرم تا شاید بتونم توی این دو، سه هفته پیداش کنم. هر جا رو که به فکرم میرسید از هر کسی که میتونستم پرسیدم اما هیچکسی ازش خبر نداشت. انگار آب شده و رفته بود زمین. اما من پیداش میکنم. اگه امیرم پیداش میکنم.

هادي : آقاهمه اوندجاهايي كه گفته بودين رورفتيم وديديم ولي اونجاهم نبودن
 هادي يه جورايي باديگاردمون بود.پسرخيلي خوب ووفاداريه.يه سالي هس كه پيشم
 كارميكنه وهركاري روبهش ميسپرم به نحواحسن انجام ميده پسري قديلندباهيكل
 ورزشكاري.صورتتي كشيده وپرريش امامرتب باچشمائي قهوه اي كه هميشه كت
 وشلوارمپوشيد.

_اسمش روتوليست پروازهاچك كردي؟

هادي : بله آقاهمه روچك كرديم آقاسپهراصلالازايران خارج نشدن.

_اگه خارج نشده پس كجا س؟

هادي : نگران نباشين آقاپيداش ميكنيم.

يه هفته بيشتروقت نداريم بايدپيداش كنيم.توبروسراغ كارت خبري هم شدي من حتمايگو
 هرموقع ازروزوشبم بود.

هادي : چشم آقا با اجازه.

گوشيم روبرداشتم وشماره نازنين روگرفتم.

نازنين : چه حلال زاده منم ميخواستم همين الان بهت زنگ بزوم.

_كجايي عشقم؟

نازنين : باهستي وسايه وبهاراومديم دنبال لباس .توشركتي هنوزم؟

_آره نازنينم مواظب خودتم باش عشقم

نازنين : چشم عزيزم توهم همينطور.راسي اميرازسپهرخبري نشده هنوز؟

_نه عشقم انگارآب شده رفته زمين ولي پيداش ميكنم.

صدای بهار از دور ترمیومد که میگفت : نازنین این پاساژ گلستان هم لباسای قشنگی داره.

نازنین : باشه الان میام. عشقم من برم کاری ندارم بامن.

_ نه عشقم برو به سلامت.

تلفن رو که قطع کردم از صندلیم بلند شدم و دستامو کردم توی جیب شلوارم و از پنجره بزرگ اتاقم به بیرون نگاه کردم.

_ گلستان... گلستان...

سپهر : امیر من خیلی دو س دارم یه بار برم گلستان میگن خیلی جای باحالیه.

_ خب یه روز دسته جمعی میریم.

سپهر : اگه خیلی قشنگ بود من میرم و دیگه هم نمیام.

_ نه بابا؟ ندیده اینقد شیفتش شدی؟

سپهر : اخه خیلی تعریفش روشنیدم میگن طبیعت قشنگی داره

_ توهم که عاشق طبیعت...

سپهر : اووووف نگو...

خودشه... گلستان... گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به هادی و بهش گفتم که توی استان گلستان بگرده دنبالش. مطمئنم که اونجاست مطمئنم.

"سایه"

عکسای سپهر و از امیر گرفته بودم و هر جای این خونه رو پراز عکسش کردم.

کجایی سپهر؟ بس نیس این همه مجازات؟ بخدان بود تو بزرگترین عذابه برام. بسه دیگه. باور کن خیلی پشیمونم باور کن خیلی دوست دارم سپهر؟ عشقم؟ بسه به خدایه دلم واست یه ذره شده برگرد هممون منتظر تیم.

یه قاب عکس خالی میگی حرفی نمونده باقی
توباعث شکست سکوت این اتاقي
یه یادگاری از تومیگی نمیزارم اینجابه
به من یه بارگوش بده اصلاهرچی تومیگی باشه
برگردبی توتنهام دلگیرشده دنیا
واسه دیدنت میام من باشی اون ورابرام
برگردبی توتنهام دلگیرشده دنیا
واسه دیدنت میام من باشی اونورابرام
امیر"

هادی : آقا پیداش کردیم.

_جدي؟ کجا س؟

هادی : توی گرگان یه تعمیرگاه باز کرده و اونجامشغول به کاره یه شاگردی هم داره به اسم محمد.

_خیلی خب بریم.

هادی : الان آقا؟

پ ن پ فردا._

هادی : ببخشید آقا قصد جسارت نداشتم ولی اگه الان بریم نصفه شب میرسیم بهترینس فردا صبح حرکت کنیم؟

_خیلی خب فردا کله سحر شرکت باش.

هادی : چشم آقا.

بالاخره پیدات کردم پسر. پس رفتی اونجا و موندگار شدی؟ بزار برت گردونم میدونم باهات چیکار کنم. دوروزه عروسی میونده بود. اون روز با اصرار نازنین رفتیم برای خریدکت و شلوار. صبح روز بعد ساعت هفت صبح همراه هادی راهی گرگان شدیم. واقعا سپهر راست میگفت که آب و هوای اینجا واقعا عالی بود. اینجا آدم میفهمید نفس کشیدن یکنی چي این همه مدت مادود میکشیدیم نه نفس. به تعمیرگاه سپهر رسیدیم. روبه هادی گفتم : تو همینجا منتظر بمون تا پیام.

هادی : چشم آقا

از ماشین پیاده شدم. وارد تعمیرگاه شدم زیاد بزرگ نبود اما کوچیک نبود. اطراف پراز وسایل تعمیر بود زمین هم روغنی. یه ماشین پرایدم وسط بود. از صدای آچار معلوم بود که کسی داره زیرش کار میکنه. خواستم سرفه ای کنم که صدای خودش اومد.

سپهر : خوش اومدین بفرمایین مشکلتون چیه؟

حرفی نزدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

سپهر : الان کارم تموم میشه میام خدمتتون.

بازم چیزی نگفتم و منتظر موندم. داشتم از تعمیرگاه بیرون رونگاه میکردم هوا ابری بود.

سپهر : خب آقا در خدمتم.

پشتم بهش بود دستم توی جیب شلوارم. پاشنه کفشم رو چرخوندم و برگشتم طرفش. داشت دستای روغنیش رو تمیز میکرد.

_سلام

سرش رو با تعجب آورد بالا.

سپهر : امیر؟!

_اره بی معرفت خودمم این بود رسمش؟

سر ش روانداخت پایین وگفت : چجوري پیدام کردی؟!

_توکه میدونی من هرکاری بخوام میتونم انجام بدم.

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد. نزدیکش شدم.

_دلم یا بهتره بگم دلمون برات تنگ شده بی معرفت.

سپهر : منم همینطور پسر

همدیگرو برادرانه بغل کردیم. روی صندلی خارج از تعمیرگاه نشستیم و برام چایی آورد. یه

قلوپ از چاییم رو خوردم و روبه سپهر گفتم : خب پسر میشنوم.

سپهر : چی رو؟

_همه چیو؟! اینکه این مدت چیکار کردی؟ چی شدیدی تعمیرکار؟ و....

سپهر : چی میخوای بشنوی امیر؟! توکه داری میبینی زندگیمو. با پولایی که جمع کرده بودم یه تعمیرگاهی باز کردم و خواستم اینجای زندگی کنم. از همتون دور شدم چون به این دوری نیاز داشتم. نیاز داشتم که تنها باشم و فکر کنم. به خودم، زندگیم، اتفاقی که افتاد. به این که کی بودم کی شدم این که چی شدم. توی این مدت فقط از خدای خواستم که کاری کنه که فراموشش کنم. کاراشو، حرفاشو ولی نشدنتونستم جوری وارد این لامصب (به قلبش اشاره کرد) شده که هیچ جوره خارج نمیشه. (احساس کردم که بغض کرده یه قلوپ از چاییش رو خوردانگار میخواست باهمون چایی بغضش رو قورت بده) انگار این سرنوشت من طلسم شده و قراره تا آخرین نفسم زجر بکشم.

_اینجوری نگو پسر مطمئن باش که همه چی درست میشه.

سپهر : حالامنیبخیال از خودت بگو. هنوز عمونشدیدم؟ از بقیه چخبر؟ هستی و سعید بالاخره ازدواج کردن؟

_ هههه نه هنوز ولي قراره آخرههين هفته عروسي بگيرن.

سپهر : چرا اينقدر طول كشيده؟

_ بخاطر جناب عالي...

سعید با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و با تعجب گفت : من؟!!

_ هستي بعد از رفتن تو خيلي ناراحت شد. راستش هممون ناراحت بوديم پاشو تو يه كفش كرده

بود كه تا داداش سپهرم نيا د عروسي نميگيرم. سعید و خانوادش خيلي ناراحت شدن ولي اين

اخرا سعید عصباني ميشد و هي باهم دعوا ميگرفتند اخراشم هستي راضي شد ولي هنوزم

چشش به دره كه تويي. قولايي كه بهش دادی كه يادت نرفته؟

سپهر : نه يادم نرفته ولي...

حرفش قطع كردم و گفتم : سپهر وقتش نرسیده كه برگردی؟ هممون منتظر تيم

مخصوصا سايه.

سپهر : هه سايه؟

_ اون روز صبح كه از خونه اومدم بيرون و برات يادداشت نوشته بودم رفته بودم بيمارستان

ديدن سايه اخه شب قبلش حالش بهم خورد و بردنش بيمارستان. از وقتي هم كه از بيمارستان

اومد بيرون خونه ي توميمونه كه شايد يه روز بياي. سپهر اون خيلي پشيمونه واينكه...

سپهر : واينكه چي؟

_ اون حال دوست داره.

سپهر با صدای بلند زدی رخنه و بعد از خندیدن گفت : پس عشقش چي شد؟

_ اون پسر هم يه كلاه بردار از آب دراومد و پليسا دنبالش. سپهر؟ نميخواي بياي؟

سپهر : نميدونم امير...

از جام بلندشدم ولیوان رو گذاشتم روی صندلی که روش نشسته بودم. رفتم طرف سپهر. دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم: اصراری نمیکنم پسرولی اینوبدون کلی آدم اونجامنتظر برگشتنتن میدونم خیلی دوسش داری شاید بهتر باشه که بهش فرصت بدی تا جبران کنه و خودش روبهت ثابت کنه و اینکه قولایی که به هستی دادی یادت نره. شب جمعه عروسیشه اینم کارتتش. امیدوارم بیا ی.

"هستی"

بالاخره اون شبی که آرزوشوداشتم رسید. از صبح بانازنین وبهاراومدیم آرا یشگاه مادر جونم بودولی مجبور شد که زودتر بره تالارتاجلوی مهمونا باشه. لباسم رو پوشیدم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم. نازنین وبهار شروع کردن به تعریف کردن ازم چقدتغییر کرده بودم. لباسم از کرمی یکم کمرنگ تر بود و از بالاتایین گیپور سفید داشت پشتش تانفصه کمرم به صورت هفت باز بود. یقشم به صورت هفت بود و دنبالشم زیاد. موهامم از دو طرف یه قسمت کوچیکش بافته شده بود از پشت سرم بسته شد و بقیه موهامم فرشته بود و سه تا گل کوچیک سفید که یه جورایی مته تا ج بود بالای قسمتی که بافته شده قرار داشت. آرایشمم ملایم بود.

شاگرد آرایشگاه: عروس خانوم آقا داماد اومدن.

استرس گرفتم یه دفه. نازنین اومد کنارم.

نازنین: هستی خوبی؟ چارنگت پریده؟

_نمیدونم نازنین یهواسترس گرفتم.

نازنین لبخندی زد و گفت: طبیعیه عزیزم منم وقتس امیراومد اینجوری استرس گرفتم. سعید بادسته گل سفید رنگی وارد شد. کت و شلوار کرمی با پیراهن قهوه ای راه راه و کراوات قهوه ای پوشیده بود. صورتش شیش تیغ شده بود و موهاشم خیلی خوشگل داده بود بالا. همینجوری بهم زل زده بودیم. سعید دهنش باز مونده بود. با صدای فیلم بردار به خودمون اومدیم. سعید دسته گل رو داد دستم. ازش تشکر کردم و باهم طبق گفته های فیلم

بردار از آرایشگاه خارج شدیم. امیر و پندار هم آمده بودن دنبال زوج خودشون. از آرایشگاه رفتیم عکاسی و باژست های مختلف عکس می گرفتیم.

جلوی تالار سعید رو برام باز کرد و با کمکش پیاده شدم. ماما و بابای سعید و امین و امیر و پندار و نیمانم در بودن. جای خالی سپهر و واقعا حس میشد. هیچ وقت نمیبخشمش بهم قول داده بود که توی این شب کنار من باشه ولی نبود. دلم یه دفه گرفت.

سعید آروم کنار گوشم گفت : چیزی شده خانومم؟

_ نه ولی کاش سپهرم بود.

سعید : عزیز دلم تاکی باید صبر می کردیم منتظرش موندیم نیومد. هزار بیاد خودم ادمش میکنم. کلی عروسی مون عقب موند. حالا کی میشه که تموم شه.

_ ااا سعید پرونشو؟

سعید : تو که نمیدونی چه حالی دارم.

_ سعییییید؟

سعید : جووووونم؟

_ مسخره...

خوب میدونست چجوری منوازاون حال و هوادر بیاره و لبخند رو روی لبام بیاره. عاشق همین دیوونه باز یاش بودم. به همه مهمونا سلام دادیم و بعدش سر سفره عقد نشستیم. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد. مشغول قرآن خوندن بودم. بار سومی بود که داشت میخوند. قرآن رو بستم و بوسیدم. کاش ماما و بابام هم بودن. چقد دلم میخواست الان مامانم پیشم بود. تو چشمات خوشحالی رو میدیدم. چرا اینقد زود رفتین اخه؟ چرا؟ سپهرم که نبود. اونم زدی بر قولش...

سعید کمی طرفم نزدیک شد و گفت : هستی چیزی شده؟

خواستم. جوابش رو بدم که صدای کسی از پشت میکروفن اومد.

_ عروس خانوم این بله رومیگی یانه کلی کار داریم اون آقادامادم خدایی نکرده کارش میکشه به بیمارستان ها ااااا بگوبله روکه به قول شاعرکه میگه : قر تو کمرم فراوونه...

همه مردا اون بیرون گفتن : میخام اینجا بریزم...

خودش بود. داداش سپهرم. به قولش عمل کردو اومد. خندیدم و خوشحال تراز قبل گفتم : با اجازه داداشم و بزرگترای جمع بعهعهعه...

همه دست می زدن و کل میکشیدن. صدای نفسی که سعید از سر آسودگی کشید روشنیدم.

سعید : تلافی این کارت رودرمیارم حالانیکا کن.

رفتیم توی تالار اصلی. صدای خواننده همه جاروپر کرده بود. سپهر با خنده اومد طرفم. موها و صورتش رو همونجوری که قول داده بود اصلاح کرده بود و خیلی خوشتیپ شده بود.

از پیشونیم بوسید و گفت : مبارکه خوشگلم.

محکم بغلش کردم اونم همینطور.

_ خیلی بدی سپهر فک کردم. نمیای وزدی زیر قولت چرایی هورفتی؟ چرا؟

داشت اشکم در میومد. منواز خودش جدا کرد. دستاشو گذاشت دوطرف صورتم و گفت : هییس امشب گریه نداریم مهم اینه که الان همه اینجا بایم و تو باید بخندی.

با سعیدم روبوسی کردن. امین و امیر هم اومدن بغلم کردن و بوسیدنم.

امین : چه زود بزرگ شدی؟ مطمئنم مامان و باباهم امشب اینجا و خیلی خوشحالن.

امیر : اهههه بسه دیگه فیلم هندیش نکنین بیاین بریم که به قول شاعر. شاعر چی میگه سپهر؟

سپهر : قر تو کمرم فراوونه... میخوام امشب بریزم.

همه خندیدیم و رفتیم وسط با آهنگ ای جونم سامی بیگی میرقصیدیم. من
و سعید، نیماورها، امین و غزل و عسل کوچولو که سعی داشت ادای مامانش
رودربیاره، پندار و بهار و تو بغلشون ارمین که با اون پاپیون کوچولوش خیلی بامزه شده
بود، امیرونانزین که میتونم به راحتی بگم بهترین زوج امشب بودن و چشم همه بهشون بود
و سپهر که داشت بایکی از دوستاش میرقصید.

"سایه"

بالاخره اومد. خیلی خوشتیپ شده بود. موهاش رو کوتاه کرده بود و ته ریش گذاشته
بود. پیراهن سفید باشلوار مشکی و پاپیون مشکی پوشیده بود و کمردوبنده مشکی روی
پیراهنش خودنمایی میکرد. تیپش اسپرت بود. دلم واسش پر پر میزد. تا الان نشده بود که با هم
حرف بزیم ولی خیلی دلم میخواست برم پیشش و حرف بزیم. تابه حال رقصش روندیده
بودم. خیلی قشنگ و مردونه میرقصید. چراغ خاموش شد. جمعیت بزرگی از مردوزن اون وسط
داشتن میرقصیدن. یه گوشه تالار نشسته بودم. دل و دماغ رقصیدن نداشتم. موقع صرف شام
شد. به یه قسمت دیگه از تالار رفتیم. همه شام هاشون رو گرفته بودن و روی صندلی هاشون
نشسته بودن. همه جاها پر بودتنها صندلی خالی صندلی کنار من بود.

سپهر : ببخشید جای کسیه؟

از شنیدن صدای موهای بدنم سیخ شد و قلبم شروع کرد به عروسی گرفتن. با صدای لرزون
گفتم : نه جای کسی نیس.

سپهر : پس با اجازه...

نشست پیشم و شروع کرد به غذا خوردن. میلی به خوردن غدام نداشتم ولی به جاش
سپهر همه غذاشو تموم کرد.

سپهر : چرانمیخورین؟

_اشتهاندارم.

سپهر : از اینکه نامزدتون نیومده ناراحتین؟

نیش و کنایه میزد. مطمئنم که میدونست که همه چی بین و منورایان تموم شده ولی میخواست اینجوری تلافی کنه. اشکال نداره سپهرتلافی کن تا آخر عمرم نیش و کنایه بزنی چیزی نمیگم.

بالبخدمصنوعی توی چهرش نگاه کردم و گفتم : نخیر برام اصلا مهم نیس.

سپهر ابرو هاشو داد بالا و گفت : جدا؟ عجیبه...

_چیش عجیبه؟

خواست جوابی بده که یه دختره اومد و گفت : سپهر؟

سپهر : جانم؟

دختر : میشه یه لحظه بیای.

سپهر از جاش بلند شد و گفت : با اجازه...

رفت طرف دختره و دستشواز پشت گذاشت روی کمرش. خیلی سرد و خشک و جدی و رسمی باهام حرف میزد. دلم از طرز حرف زدن و رفتارش شکست اما این مجازات اشتباهم بود منم نمیتونستم چیزی بگم. وقتی به دختره گفتم جانم وقتی دستاشو گذاشت روی کمرش به وضوح آتیش گرفتم.

دوباره رقص از سر گرفته شد. دیدم که سپهر با همون دختره داشت میرقصید. از عصبانیت داشتم منفجر میشدم دلم میخواست برم موهای اون دختره رو از ریشه در بیارم. چه عشوه ای هم میریخت. دختره پرو.

نازنین : حرص نخور

_کی گفته من حرص میخورم؟

نازنین : قیافت.

_قیافم چشه مگه؟

نازنین : اول اون اخماتوواکن الان همه فک میکنن به زور آوردنت اینجا.

یه لیوان آب سردخوردم تا عصبانیتت فروکش کنه.

نازنین : انتظار که نداشتی باهات مته قبل رفتار کنه؟

_ نه ولی... ولش کن اصلا

نازنین : باشه بیابریم وسط. چشم این مردارو دربیاریم.

_ حوصله ندارم نازی تو برو

نازنین : چي چي رو حوصله ندارم بیابریم.

منوبه زور با خودش برد وسط. هستی و بهار و غزل و رها هم به جمعمون اضافه شدن. دختر با هم میرقصیدیم. چند تا اهنگ که رقصیدیم و خسته شدیم برگشتیم سر جا هامون.

همه چراغ خاموش شد و وقت رقص دونفره عروس و داماد شد. سعید و هستی اومدن وسط. از چهره هردوشون معلوم بود که خیلی شیطونن. عشق از چشمشون میبارید. نگاهی به سپهر انداختم. داشت به عروس و داماد نگاه میکرد. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که برگشت طرفم. هر کاری کردم نتونستم چشم ازش بردارم. اونم زل زده بود به من.

Şu hercai hayata bir kere geldik

به این دنیای بی ثبات یه بار اومدیم

Yedik içtik doyduk kalıktık hesabı birlikte verdik

خوردیم، نوشیدیم، سیر شدیم، بلند شدیم، با هم حساب پس دادیم

Sinsi hayat ihtirası bana hiç uğranadı

حرص و طمع این دنیای پر از توطئه هیچوقت به من رو نکرد

Dünyayı zenginlik sunsen benimkadam

تمام ثروت دنیا مال ثروتمندا، توئم مال من؛ زن من

Seni hastal ıgında sađı ıgında da yanında görnel i yi m

میخوام تو تمام خوشی و ناخوشی هام تورو کنار خودم ببینم

Güneşin doğduđunu da battıđını da senle i zlenel i yi m

میخوام طلوع و غروب خورشید رو همراه تو ببینم

Yarabı l i r sal taratlar dı sun yeni den yaparız

سلطنت ها (تعلقات دنیوی) ممکنه ویران بشه ، اشکال نداره ، باز میسازیمشون

Bi zde bu sevda sürdükçe öl sek de yanırayız

تا زمانی که این عشق تو قلبمون ادامه داره ، بمیریم هم کنار همیم

آهنگ دوباره تکرار شدواین دفه زوج های دیگه هم وسط بودن و آروم توی بغل هم باعشق
تکون میخوردن. بین اون جمع سپهرم بودکه دستاشودور کمریه دختر حقله کرده بوداون
دختر دستاشو آویزون گردن سپهر کرده بود. دختر خوشگل ولاغر اندام و قد بلندی بود. لباس
بلندمشکی پوشیده بودوموهاشم فر کرده بود.

دستامومشت کرده بودم ومحکم فشار میدادم. از دردی که حس کردم مشتموباز کردم و دیدم
که ناخنام کف دستموبریدپ و کمی داره خون میاد. داشتم نفس کم میوردم برام دیدن
سپهرکناریکی دیگه غیرقابل تحمل بود. آره قبول دارم که اشتباه کردم ولی تقاصش
اینقدسخت باید باشه؟! دیدن اون کناریکی دیگه، دیدن اینکه دستای یکی دیگه
رو گرفته، دیدن اینکه توی بغلش یکی دیگس، دیدن سنگینی رفتارش بامن خیلی عذاب
میده. از اونجا اومدم بیرون وتوی حیاط تالاریه صندلی پیدا کردم ونسشتم. هوای آزاد برام
اومدواز گرمای بدنم کاسته شد ولی هنوزم دلم دردمیکشید. صدای بلندموزیک شاد شنیده
میشد. چی فکر میکردم چی شد. اه بلندی کشیدم.

سپهر : معلومه که خیلی دلتون پره که اینجوری اه میکشین.

از صداش موبه تنم سیخ شد. پشتم بهش بود. دوباره ضربان قلبم رفت بالاویهوسردم
شد. شروع به لرزیدن کردم.

سپهر : سایه خانم سردتونه؟

سایه خانم؟ نگوا اینجوری سپهر... آتیشم زن... بخدا من خودم دارم میسوزم تو بدترش نکن...

باصدای لرزونی گفتم : نه خوبم...

یه صندلی آوردو کنارم نشست. سیگاری از جیب شلوارش درآورد. سپهر سیگار میکشید؟ نه سپهر... تو قبلا اینجوری نبود...

سپهر : آگه اذیت میشین برم جای دیگه.

بابغضی که سعی داشتم قورتش بدم گفتم : نه راحت باشین.

سیگارش روروشن کردوپک محکمی زدودودش روبه بیرون داد.

_قبلناسیگار نمیکشیدی.

سپهر : خیلی چیزافرق کرده. کی میگه سیگار بده؟ اتفاقا خیلی هم خوبه. آرامش خاصی به ادم میده.

همش تقصیره منه... منم که باعث شدم اون آرامشش روازسیگار بگیره در صورتی که اون دوست داشت آرامشش من باشم. اون دوسم داشت ولی من خرنفهمیدم. چقد دلم واسه اون روزاتنگ شده چقد دلم واسه اون سپهرتنگ شده. دلم میخواد دوباره مئه قبل بگه سایه جان... دلم میخواد دوباره مئه قبل توی خیابونای خلوت تانصفه های شب توی سکوت قدم بزینم. اون موقع هاسپهرتوی فکر من بودومن به فکریکی دیگه ولی ایندفعه میخوام هردومون کنارهم وبه عشق هم وبه فکرهم باشیم.

_سپهر؟

سپهرته مونده سیگارش روزیرپاش له کردومنظر بهم نگاه کرد. چقد دلم میخواست بگه جانم ولی نگفت.

_هیچی بیخیال... بهتره بریم داخل...

جشن عروسی که تموم شد با هم رفتیم عروس کثون. ماشینان دنبال ماشین عروس و بوق بوق زنون توی خیابونای خلوت شهر میرفتن. من توی ماشین امیر بودم. سعید خودش بیشتر از همه شلوغ کاری میکرد و مسخره بازی در میورد و هممون رومیخندوند. به اپارتمان سعید که رسیدم همه تک تک میومدن و از شون خدا حافظی میکردن. تا اینکه آخرین نفر نوبت به سپهر رسید.

اول همدیگر و بغل کردن. سپهر از پیشونیش بوسید و گفت: خوشبخت بشی خوشگلم. همیشه بخند خواهی باشی؟ همدیگر و تا ابد مته الان دوست داشته باشین و نزارین هیچ چیزی زندگیتون رو خراب کنه.

بعدیه جعبه کوچیکی از جیب شلوارش در آورد و درش رو باز کرد. گردنبند ظریفی که پلاکش قلب بود رو در آورد.

هستی: وای سپهر این خیلی خوشگله...

سپهر گردنبند و انداخت گردن هستی.

سپهر: یه طرفش اسم تون نوشته یه طرفش اسم سعید. میدونم جاتون توی قلب همدیگس ولی دلم خواست به عنوان یادگاری و جبران روزایی که به خاطر من سخت گذشت اینو هدیه بدم.

هستی و بعد سعید سپهر و بغل کردن و ازش تشکر کردن.

امیر: اوهههه فیلم هندیش نکنین دیگه. من که میدونم این ور پریده تودلش خدا خدامیکنه. مازود تر بریم. این سعیدم اگه دودقیقه دیگه اضافه تر و ایسیم شتکمون میکنه هابهتره بریم.

هستی: امیییییر...

امیر: راس میگم دیگه...

همه سوار ماشینهاشون شدن که برن خونه هاشون.

نازنین: سایه سوارشوتور و هم برسونیم.

سپهر: شمابترین زن داداش من میرسونمشون.

امیر : باشه سپهر. فردا تو شرکت میبینمت.

سپهر : باشه فعلا

نازنین و امیر سوار ماشین و شدن و رفتن. سپهر منوبه سمت ماشین جدید و مدل بالایی مشکی رنگش همراهی کرد. هر دو سوار شدیم. شاید این بهترین فرصت بود و اسه حرف زدن.

_ ماشین جدید مبارک.

سپهر : ممنون. خب کجا برم؟

_ همون خونه قبلی.

سپهر : خونه پدرتون.

_ نه خونه خودم همونجایی که یه زمانی باهم زندگی میکردیم.

سپهر : اها... باشه...

دست برد سمت سیستم ماشین و روشنش کرد. صدای اهنگ ملایمی فضای ماشین رو پر کرد.

_ سپهر؟

سپهر : بله؟

تا خواستم حرف بزنم گوشیش زنگ زد. صدای ضبط رو کم کرد و روبه من گفت : ببخشید...

دکمه اتصال تماس روز دو گفت : جانم عزیزم؟ منم تو فکرم بود که بهت زنگ بزنم خوبی عشقم؟

عزیزم؟ عشقم؟ ینی این کی بود که این وقت شب به سپهر زنگ میزد و سپهر باهاش اینطوری حرف میزد. همه وجودم گوش شد برای شنیدن.

سپهر : نه عزیز دلم امشب همیشه ولی فردا شاید بعد شرکت یه سریام پیشت.

میخواست بره پیشش؟ حرصم گرفته بود و داشتم پوست لبم میجویدم. کاش میتونستم بفهمم طرف کیه. نکنه همون دختریه که داشت باهاش میرقصید؟ ولی نه بابا و ناکه تازه باهم اشنا شدن امکان نداره توی یه شب اینجوری شن.

سپهر : باشه عزیز دلم توهم مواظب خودت باش. فردا میبینمت. فعلا عزیزم.

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت : خیلی ببخشید. خب داشتید میگفتین.

پشیمون شدم از حرف زد ن واسه همین گفتم : چیز مهمی نبود.

بقیه راه توی سکوت سپری شد. خیلی دلم میخواست بدونم قراره کجای زندگی کنه. به هر حال فردا از نازنین میپرسم. از ماشین که پیاده شدم منتظر موند تا برم داخل بعد حرکت کرد. از این کارش خوشحال شدم و لبخندی مهمون لبام شد. با اینکه باهام سردوسنگین بود ولی خوشحال بودم از این که برگشته بود و واسه اینکه منو ببخشه حاضرم هر کاری کنم. شب خواب به چشمم نیومد و تا صبح به سپهر و کارا و رفتاراش فک میکردم. از بعضی از کاراش خنده مینشست و لبام و از بعضی هاش حرص میخوردم.

آفتاب طلوع کرده بود. آخرای بهار بود و هوا روبه گرمی میرفت. سعید و هستی از ماه عسل برگشته بودن. از وقتی برگشته بود بارها خواستم باهاش حرف بزنم ولی اون به حرف من اصلا نخواست گوش بده و هر دفه یه چیزی میگفت که باعث شکسته تر شدن قلبم میشد و منم فقط در برابرش سکوت میکردم. یه خونه ویلایی خریده بود واسه خودش. نزدیکی خونه امیروا و نجاتنهایی زندگی میکرد. تابه حال نشده بود که برم خورش ولی آمارش روزانازنین میگرفتم. امشب شب تولدش بود و تصمیم داشتم که براش جشن بگیرم. با امیروا و نازنین هم حرف زدم اوناهم قبول کردن. اول خودشون برنامه ریخته بودن ولی وقتی ازشون خواستم که این جشن رو بسپرن به من قبول کردن و خودشون هم کلی کمک کردن. امیرکلید خونه سپهر و داشت برای همین کلیدرو ازش گرفتم و بانازنین و بهار رفتیم خورش. بهار آرمین رو گذاشته بود پیش مامان و بابا بزرگش و خودش اومده بود کمکمون. دوست داشتم تک تک کارا رو خودم انجام بدم. اول باهم خونه رو مرتب کردیم. بعد از این که خونه تمیز شد مشغول وصل کردن شرشره ها و باد کردن بادکنکای قرمز و سفید و مشکی شدیم.

نازنین : من هرچی اکسیژن داشتم ریختم توی این بادکنکا.

بهارباخنده : بعدابه امیرمیگم بهت تنفس مصنوعی بده.

نازنین چپ چپ نگاهش کردوگفت : بههاااااار؟

بهارباشیطنت : جونم؟!

نازنین باحرص : جونم وكوفت...ببنددرو...

_به جاي اين حرفايناروزودترتموم كنين كه كلي كارداريم.

بهار : بله ديگه خانوم بايدواسه آقاشون خوشل موشل كنه.

_بهارزبونت واشده هاااانزارقيچيش كنم.

خواست جواب بده كه صدای زنگ دراومد.

باترس به درنگاه كردم نكنه سپهرباشه.ولي اميرگفت تاشب سرگرمش ميكنم.

_يعني كيه؟

نازنين بلندشدرفت سمت آيفون وكفت : هاديه.حتماخيريدامون رواورده.

دروبازكردوروي سرش شالش روانداخت ورفت بيرون.

يه دربزرگ اتوماتيك ويه دركويچك داشت.واردحياط كه ميشدي يه قسمت فقط براي عبورماشين بودكه مستقيم ميرفت سمت پاركينگي كه زيادبزرگ نبود.تقريبادوسه تاماشين جاميشد.اون طرف حياط هم يه آلاچيق قرارداشت بايه حوض كوچيك روبروش.يه قسمت ازكه حياط خالي بودوصل ميشد به پله هايي كه به سمت ساختمان اصلي ميرسيد.بقيه حياط هم پرازدرخت وباغچه وگل بود.عاشق حياطش شده بودم.چقدكييف ميداد بعدازظهرتابستون بشيني توي حياط وبه اينانگاه كني.درب ورودي ساختمان يه درحفاظي قهوه اي سوخته بود.ازدركه واردميشدي.پذيرايي بزرگي به چشم ميخورد.اون طرف سالن مبلاي سلطنتي طلايي وكرم رنگ قرارداشت.لواستراي بزرگ وسلطنتي كه نوركافي داشتن وسالن روكمال روشن ميكردن.بادوتاپله كه ازاون قسمت جداميشدميرسيديم به سالن غذاخوري كه ميزدوازده نفره همرنگ مبلاي سلطنتي بود.يه نشيمن هم جداازفضاي سالن

قرارداشت که مبلاي راحتی سفید و تلویزیون ال ای دی و دستگاه های دیگه اونجا قرارداد داشت. از درکه وارد میشدی در آشپزخونه قرارداد داشت. آشپزخونه این ترکیبی از رنگای سفید و قرمز بود همه جور وسایل داشت و وسطش یه دست میز غذاخوری چهار نفره داشت. اون طرف درست مقابل آشپزخونه پله های گردی که میرسید به طبقه دوم که اتاق قرارداد داشت. سه تا اتاق بود که یکیش اتاق سپهر بود. اتاقش مشکی و طلوسی بود. یه تخت دونفره وسط اتاق بود که دو طرفش پاتختی بود. روی هر دو پاتختی ها چراغ خواب مشکی رنگی قرارداد داشت. جلوی یکی از چراغ خواب هایه عکس دسته جمعی بزرگ از هممون بود. روی اون یکی هم یه عکس تکی از خودش بود. کم دلباساش که همه لباسات میز و اتو کشیده توش بودن. یه نیم ست مشکی براق هم با فاصله از تخت چیده شده بود. پنجره تقریباً بزرگی داشت که با هاش میشد کل حیاط رو دید. یه میز توالی هم روبروی تخت بود و روش کلی عطرای جور و جور قرارداد داشت. یه حمام و دوشویی هم داخل اتاقش بود. یکی دیگه از اتاق ها کتابخونه و میز کار سپهر قرارداد داشت. اتاق دیگ هم خالی بود. هادی و سیلا رو برد داخل آشپزخونه گذاشت. خیلی پسر خوبی بود و همیشه کنار امیر و بهش وفادار بود. هی کلی ورزشکاری و قدی بلند داشت.

هادی : امیر نداری خانوم؟

نازنین : نه آقا هادی ممنون.

هادی : وظیفس خانوم. کاری داشتن زنگ بزنین سریع خودم رو میرسونم با اجازه...

هادی که رفت و سایلی اضافه رو جمع کردیم و رفتیم آشپزخونه و مشغول درست کردن غذاها شدیم. چند مدل غذا و سردرست کردیم. کیک رو هم سفارش داده بودیم. کارای آشپزی که تموم شد. نوبتی رفتیم دوش گرفتیم دیگه کم کم مهمونامیر رسیدن. خودمون مشغول درست کردن خودمون شدیم. همه چی حاضر و آماده بود. جمع خودمونی بود و فردغریبه ای توی جمع نبود. مهموناموده بودن و حالا منتظر سپهر و امیر بودیم. امیر یه تک انداخت به گوشی نازنین. قرار بود وقتی نزدیکای خونه شدن تک بندازن. همه چراغ رو خاموش کردیم. دستگاه پخش آماده بود تا بایه دکمه شروع به خوندن کنه. صدای ماشین که وارد حیاط شد اوامد. صداشون میومد.

سپهر : درعجبم والا نازنین بعیده که گذاشته امشب پیش من بمونی.
نازنین آروم میخندید.

امیر : بین اگه میخوای تا اخر اینقد غریبونی بگو برم.

سپهر : اه اه اه باز لوس شدی تو؟

امیر : زر کمتر فعالیت بیشتر باز کن درو.

سپهر کلید انداخت تودر. قلبم به شدت داشت میتپیدویی قرار بود واسه دیدنش. در باز شد. چراغ روشن شد همه باهم شروع کردیم به خوندن اهنگ تولدت مبارک. سپهر خوشکش زده بود و جلوی دروا بسته بود. خوشحالی رومیشد از توی چشاش خوند. امیر هولش داد و اومد تو. باکیک رفتم طرفش و گفتم : تولدت مبارک عزیزم.

خواست شمعاروفوت کنه که گفتم : اول آرزو...

خندید و چشماش بو بست و آرزو کرد و شمعاروفوت کرد. همه براش دست زدن. یکی یکی اومدن جلو و باهاش دست دادن و بهش تبریک گفتن.

جشن به خوبی پیش میرفت. گاهی نگاهای سنگین سپهر روی خودم حس میکردم ولی تا نگاهش میکردم نگاهش میزدید. وقت دادن هدیه ها بود. سپهر دونه دونه هدیه ها رو باز میکرد. هدیه ها عطر و پیراهن و ساعت و چیزای مختلف بود.

سپهر مشغول باز کردن هدیه یکی مونده به اخری بود که دهنش از تعجب باز موند. خجالت توی صورتش معلوم بود. هدیه رواز کاغذ کا و جدا کردن. با دیدنش بمب خنده توفضا ترکید منم آروم میخندیدم. سپهر با خم گفت : این مال کیه؟

سعید بالیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرون و گفت : مال منه داداش خوشتر اومد؟ قابل نداره انشالله تولد بعدیت ستش رومیخرم.

سپهر : سعییید؟

سعید : جونم؟

سپهر : تو خجالت نمیکشی؟

سعید لیوانش رو گذاشت روی میزورفت طرفش هدیه رو گرفت از دستش و گفت : وا خجالت واسه چی؟ ببین چه چیزه درد بخوری خریدم. نخیه نخیه توتابستون به دردت میخوره و کاملاً خنک میشی.

هدیش یه شورت گل منگلی بود. خیلی بامزه بود. سعید خودش خندش گرفته بود همه داشتن هنوزم میخندیدن. سپهر داشت بد سعید رو نگاه میکرد. معلومه که خیلی خجالت کشیده.

سعید : ها؟ چیه؟ نمیخواهی بگویی بگویی واسه خودم.

سپهر : خیلی پرویی

سعید : تو همیشه به من لطف داری داداش گلم.

امیر : اهههه بس کنین دیگه سپهر آخرین هدیه رو باز کن.

سپهر دست برد سمت هدیه.

سپهر : مال کی هس؟!

_مال منه...

دستاش از حرکت ایستاد و نگام کرد. نمیتونستم از توی چشاش چیزی بخونم. منتظر بودم

تابازش کنه ولی گفت : راسی امیر امشب گیتار میزنی؟

امیر : تو باز کن هدیه رو گیتارم میزنم.

سپهر کادور گذاشت روی میزورفت طرف امیر و گفت : سوئیچت رو بده میخوام گیتارت رو بیارم.

امیر : خودم میارم

سپهر : نه ميخوام خودم بيارم.

سوئيچ روازش گرفت.

امير : سپهر...

سپهر : ميام الان...

از در خارج شد. بغض بدي داشت خفم ميکرد. اشک توچشمام جمع شده بود. يني اينقدازمن بدش ميومد. نازنين خواست بيادطرفم که زودرفتم توي دسشويي. ابي به دست و صورتم زدم. نگاهی ازتوي اينه به خودم انداختم. غم توي چشمام رو خيلي راحت ميشدتشخيص داد. تاكي سپهر؟ تاكي ميخواي عذابم بدي؟ تاكي بايدصبرکنم؟ اينقدبايدسخت باشه مجازاتم؟ خداياخودت کمکم کن... خودت بهم صبربرده... تقه اي به درخوردوبعدش صداي نازنين اومد : سايه؟ خواهري خوبي؟

درو بازکردم واومدم بيرون. لبخندي مصنوعی زدم وگفتم : خوبم...

باهم رفتيم پيش بقيه. سپهربرگشته بودواميرم گيتارش روگرفته بودبغلش. همه نگاه هاروي من بودواشتم اب ميشدم. سپهر يه نگاه گذراوبي تفاوتي انداخت ودوبارمنتظر اميرموندتا شروع کنه. چراغاروخاموش کرده بوديم فقط چندتاچراغ کوچيک فشاروکمي روشن کرده بود. يه جاي تاريک نشستم ومنتظر موندم تا امير شروع کنه.

من توی زندگيتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هرچی که شنیدی از من

بودو نبودم انگار ديگه فرقی برات نداره

اين همه بی خياليت داره حرصمو در مياره حرصمو در مياره

تکليف عشقمونو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم يا نمونم

ميترسم که بفهمم هيچ عشقی بهم نداري

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوست دارم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

دوست دارم ...

♪♪♪

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

میبینی دارم میمیرمو هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بی جات داری حرصمو درمیاری

من توی زندگیتم ولی دوست دارم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

دوست دارم ...

همه مهمونارفته بودن. آخرین نفر امیروننازنین بودن که رفتن. مشغول جمع کردن بشقابا بودم.

سپهر : ولشون کن فردایکی رومیارم که جمع کنه.

بالبخندبرگشتم طرفش وگفتم : اخواشه دیگه...

سپهر : باشه هر جور راحتی من میرم بخوابم.

لبخندروی لبم ماسید. دلم بدجور گرفت. این مرد چرا اینقد سردوبی روح شده بود.

هه اثر خودته سایه خانوم یادت نره. رفتم دنبالش. داشت باگوشیش ورمیرفت.

_سپهر؟

همونطور که نگاهش به گوشیش بودگفت : هوم؟

چقد دلم میخواست که بگه جانم... قبلنا وقتی میخواستم باهاش حرف بزنم کارش روحتی اگه مهمم بود میزاشت کنار و به حرفم گوش میکرد.

_ تاکی میخوای ادامه بدی؟

سپهر : به چی؟

_ به این کارات... به این رفتارات...

نگام کرد. بازم نتونستم ازتوی نگاهش چیزی رو بخونم. پوزخندی نشست گوشه ی لبش. رفتم طرفش. درست رو بروش ایستادم. چشم تو چشم بودیم.

_ سپهر منو ببخش... میدونم اشتباه کردم به خدایم سپهر من... من دوست دارم...

سپهر : هه دوست دارم... واقعا دوسم داری؟ اینجای من نوشته خر؟ شنیدم بابات همه ثروتشو وقف کرده توهم دیدی چیزی از بابات و اون پسره کلاه بردار بهت نمیرسه اومدی سراغ من؟ تو چه میدونی دوست داشتن چیه؟ تویه دختر خودخواه و مغروری که جز خودت و خوشبختی خودت هیچ کس و هیچ چیزی و نمیبینی. تو از روی کمبود محبت رفتی سراغ اون پسره ازکی تا حالا دختری شهری عاشق پسر روستاییا میشن؟

صدای تکه تکه شدن قلبم روبه وضوح میشنیدم. دلم رو گذاشته بود زیر پاش و داشت لهش میکرد. حرفاش خنجری بودتوی قلبم. سپهر در مورد من چه فکرای میکرده... در نظرش من چجور آدمی بودم... اگه من در نظرش همچین آدمیم پس چرانفرت روتوی چشماتش نمیبینم؟ اشکام نمیذاشتن که واضح ببینم. دنیا دور سرم می چرخید. کیفم رو برداشتم و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت در خروجی حرکت کردم. سپهر صدام میکرد ولی جوابی نمیدادم. به در رسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد.

سپهر : مگه باتونیسیم؟

خواستم دستمو بکشم ولی محکم تر گرفت.

سپهر : سایه؟

مثل قبلنا صدام کرد. همون سپهري که عاشقش شده بودم. همون سپهري که دلم واسش پرمیکشید. همون سپهري که حاضر بودم بخاطرش جونمم بدم.

سپهر : سایه منونگاہ کن.

نگاش کردم. همه دلخوري هامو... ناراحتي هامو... زخماي قلبمو... دردامور یختم توي چشمام ونگاش کردم. انگار فهمید که چقد داغونم و دلم شکسته. چشاش رنگ غم گرفت و دستاش شل شد. از اونجا اومدم بیرون. حالا چجوري برم خونه. ساعت یک شب بود. از حیاط که اومدم بیرون هادي رو دیدم که به ماشین تکیه داده بود. مطمئنم که کارامیر بوده. فکر همه جارو کرده بود. تو دلم ازش تشکر کردم

هادي : سایه خانوم؟

جوابي ندادم. يني بغض توي گلوم نمیزاشت. بدون هیچ حرفي دروبرام باز کرد و سوار شدم. اونم سوار شد و حرکت کرد.

هادي : برم خونه خودتون؟

_ نه برو خونه بابام

دلم واسه باباتنگ شده بود. دلم میخواست برم توي بغلش و یه دل سیرگریه کنم. دلم میخواست بهم بگه همه چی درست میشه. دلم میخواست دوباره توي بغلش خوابم ببره. جلوي درخونه...

هادي : منتظر بمونم؟

_ نه برو... ممنون

کلید رو دراوردم و درو باز کردم. چراغاي خونه روشن بود. عجیب بود که بابا این وقت شب بیدار باشه ولي از طرفي هم خوشحال شدم که بیداره و میتونم باهاش حرف بزنم و توي بغلش گریه کنم. وارد خونه شدم.

_بابا؟! بابایی؟

بغض کرده بودم. توی حال واشپزخونه نبود. پس حتما تواتاقشه. درزدم و ولی صدایی نیومد. اروم دروبازکردم. باباروی تخت پشت به من درازکشیده بود. اروم رفتم طرفش. درست روبروش بودم.

_بابا...

باتعجب و ترس به بینی و بالش خونی بابانگاه میکردم. صورتش کبود شده بود. دستش شل شده و افتاده بود پایین. اروم ولرزان و باترس رفتم طرفش.

_بابا؟! بابایی؟

صدایی ازش نیومد. تکونش دادم. ولی بازم خبری نشد. دستاشو گرفتم. دستاش یخ کرده بود. هر لحظه ترسم بیشتر میشد. احساس سردی میکردم و میلرزیدم. از روی شونش هلش دادم تا صاف شه گوشم رو گذاشتم روی قلبش. ولی نمیزد... بابا قلبش نمیزد. نبضش رو گرفتم ولی نبض نداشت. نه خدا... نه... الان که بهش نیاز دارم نه... بابا... بابایی... زدم توی صورتم تا شاید خواب باشم ولی بیدار بیدار بودم. اشکام تند تند پشت سرهم میریختن. رفتم سمت کیغم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به اورژانس.

بابا؟! الان آمبولانس میاد... نباید بری بابا... نباید... من جز تو کسی روندارم بابا... تنهام نزار بابایی...

تنهام نزار...

با صدای بلند گریه میکردم. اوژانس اومد و بابارو بردن بیمارستان. هر کاری کردن نشد. بابا تموم کرده بود. وقتی با ملحفه سفید صورتش رو پوشوندن. با گریه وزاری داد زدم : بابا!!!!
وقتی چشمامو باز کردم. سرم به دستم وصل کرده بودن. نازنین رو دیدم که دستمو گرفته و سرش گذاشته روی تخت.

اروم صداش زدم. تا صداموشنید سرشو آورد بالا. معلوم بود که گریه کرده چشماش قرمز قرمز بود.

نازنین : بیدارشدی عزیزم؟

اشک توچشمام جمع شدوگفتم : نازنین بابام...بابام رفت...

بغض نمیزاشت حرف بزدم. اشکام سرازیرشده بود. نازنین بغلم کردوتوی بغلش گریه میکردم.

میون گریه : نازنین دیشب...دیشب خواستم برم توی بغلش...برم...برم وهمینجوری گریه کنم...برم پیشش اروم شم...ولی اون رفته بود...اونم مته...مته همه...همه تنهام گذاشت...گذاشت ورفت...چرامنونبود؟ها؟چرامنوباخودش نبرد.

نازنین درحالی که خودشم داشت گریه میکردسعی داشت که ارومم کنه : هییییش اروم باش خواهری...اروم باش عزیزدلم...بابات راضی نیس تورواینجوری بیینه

میون حرفش پریدم وگفتم : اگه راضی نیس چرارفت؟چراتنهام گذاشت؟چرا؟

تقه ای به درخورد. نازنین ازم جداشد. امیرلباس مشکی پوشیده وارداتاق شد. بادیدن حال ماونم اشک توچشماش جمع شدولی به اشکاش اجازه ندادکه بریزن. بغضشوقورت دادوگفت : کارای مرخصیشوانجام دادم بایدبریم برای مراسم...

ادامه نداد.

نازنین : باشه توبروماهم میایم.

بعدازپوشیدن لباسای مشکیم که نازنین آورده بود. راهی خونه باباشدیم. امیرخودش همه. کاراروانجام داده بود. پارچه های مشکی سراسردیوارای بیرون روپوشونده بودن. صدای قران وبوی اسفندهمه جاپخش شده بود. برای بابام حجله زده بودوعکس بزرگی ازش روگذاشته بودن. رفتم دم حجله نگاهی به عکس باباانداختم اشکام مته شیراب یک ریزبدون توقف میریخت. لبخندی به تلخی به عکسش زدم. باکمک نازنین واردخونه شدیم.

باباکنارمامان دفن شد. جمعیت متفرق شدن برای رفتن به خونه. نازنین وامیروسپهرکمی دورترازمن وایستاده ومنتظرمن بودن. دستی به خاک باباکشیدم.

_بابایی؟ جات خوبه؟ تنگ که نیست برات؟ بالاخره به آرزوت رسیدی نه؟

مامان اومدی استقبال بابا؟ اون خیلی دوست داشت زودتر بیاد پیشت... شما که حالا کنار همین پس من چیکار کنم؟ هر دو تون درست موقعی که بیشتر از هر زمان دیگه بهتون نیاز داشتم رفتین چرا؟ چرا سرنوشت من بدبخت اینجوری باید نوشته میشد. خدا؟ توهم تنهام گذاشتی مگه نه؟ توهم دیگه پیشم نیستی مگه نه؟ هیچ وقت مته الان احساس تنهایی نمی کردم. بابایی؟ مامانی؟ قول میدین مواظبم باشین؟ قول میدین همیشه پیشم باشین؟ قول میدین هوامو داشته باشین؟ اصلاً از خدا بخواین که منم بیاره پیشتون... باشه؟

نازنین : سایه؟ باید بریم خواهی

_من باز میام پیشتون. روی خاک و سنگ قبر مامان بوسه ای زدم و با کمک نازنین از جام بلند شدم. رفتیم طرف سپهر و امیر.

سپهر سرشوانداخته بود پایین.

سپهر : خدارحمتش کنه غم آخرت باشه

_غم اخرمه چون دیگه کسی روندارم که از دستش بدم.

باناراحتی و دلخوری نگام کرد. دیگه برام هیچی مهم نبود. دیگه هیچ چیز و هیچ کسی رونمیخواستم. دیگه دلم نمیخواست نفس بکشم. دیگه دلم نمیخواست زندگی کنم. خستم... از خودم... از این ادما... از زندگی... کاش جای بابامن میرفتم. کاش به جای بابامن میخواستم زیر خاک. مراسمی بابا تا چهلمش به خوبی برگزار شد و همه اینارو مدیون امیر و نازنینم. البته سپهرم کمک کرده اما دیگه برام مهم نیس. شب بود و همه رفته بودن. فقط نازنین و امیر و سپهر و هستی و سعید موندن. بهار و پندار هم میخواستن بمونن ولی بچشون اذیت کرد و مجبور شدن برن. توی اتاق کار و مطالعه بابانشسته بودم. توی کشوهاشون نگاه کردم. اولین کشور که باز کردم یه عکس تکی از من و مامان بود. عکسارو برداشتم و نگاهشون کردم. چشم افتاد به گاو صندوق بابا. بازش کردم توش مقدار پول و سند بود و یه پاکت نامه که روش نوشته بود برای دخترم سایه. هیچ وقت نشده بود گاو صندوق بابارو باز کنم و این اولین بار بود که این کارو می کردم پاکت رو برداشتم و بازش کردم کاغذ رو بیرون آوردم و مشغول خوندن شدم.

دختر عزیزم سایه

وقتی که این کاغذرومیخونی من پشت نخواهم بود. برام خیلی سخته که بخوام تنهات بزارم و برم ولی مجبورم. امروز که بعد از اون سردرد اوخون دماغ ها رفتم پیش دکتر فهمیدم که یه تومور توی سرمه. عملش خیلی ریسک داشت. ممکن بود هیچ وقت بیدار نشم یا ممکن بود بیدار شم و دیگه نتونم ببینم یاراه برم. تصمیم گرفتم باهمین مهمون ناخوانده زندگی کنم. هرچقدر که میگذشت من به مرگم نزدیک تر میشدم و خوشحال تر ولی تنهانگرانی من تو بودی. اصرارم واسه ازدواج فقط بخاطر همین بیماری و رفتن من از پشت بود. دختر ساده ای بودی و به همه خیلی زود اعتماد میکردی. من از اولم نصف مال و اموالم رو به نامت زده بودم و نصفه دیگه رو وقف کرده بودم فقط ازت پنهون کردم تا ازدواج کنی و بعد بهت بگم. توی زندگی و تجربه هایی که داشتم میتونستم بفهمم که کیا بخاطر خودمون و کیا بخاطر پولمون دنبالمون. همه ی اون ادمایی که بهم معرفی میکردی معلوم بود که بخاطر پولت دنبالتن مخصوصا اون پسره رایان. من از اولم میدونستم که با سپهر نقشه کشیدین. حتماداری از خودت میپرسی چجوری؟ تو این همه اصرار داشتی واسه بودن با رایان و خودتو حبس کرده بودی توی اتاق و بامنم حرف نمیزدی یهونظرت عوض شد و گفتی عاشق شدی. من هیچ عشقی توی چشمت ندیدم ولی خواستم یه فرصت دیگه بهت بدم. وقتس سپهر و معرفی کردی توی همون دیدار اول خیلی ازش خوشم اومد و به خودم گفتم این همونیه که میتونه خوشبخت کنه. عشق تو چشمامی سپهر و میتونستم ببینم و مطمئن بودم که بخاطر عشقی که بخاطر تو داره پیشته. یه روز اومد پیشم و همه زندگیشو برام گفت. از دست تو عصبانی شده بودم که چرا قدر همچین پسری رو نمیدونی. منم بهش گفتم که از اولش ثروتم به نام تو بوده ولی بخاطر این بیماری مجبور شدم این کارو کنم تا خیالم از بابت دخترم راحت شه. ازش خواستم تا تنهات نزاره و پشت بمونه اونم قول داد ولی یه روز اومد و گفت دیگه نمیتونه ادامه بده گفت و گفت... از کارات.. رفتارات... حرفایی که بهش زدی... فکرای که در موردش کردی... کلی پیشم گریه کرد و ازم معذرت خواست که نمیتونه روی قولش بمونه. بد کردی سایه... بد... اون واقعا دوست داشت ولی تو دلش رو شکوندی... ولی حال دیگه اون عشق واقعی رو توی چشات میبینم میبینم که چقدر دوست داری امیدوارم سپهر برگرده و ببخشت. مواظب خودت باش دخترم. من و مادرت همیشه پشت و پناهیتم و برات دعا میکنیم. سپهر و از دست نده واسه به دست آوردن دلش تلاش کن. سعی کن هیچ وقت گریه نکنی میدونی که طاقت گریه هاتونداریم. منو ببخش اگه در حقت بدی کردم

اگه باهات بد تا کردم اگه گاهی از روی عصبانیت دست روت بلند کردم. منوبخش دخترم
حلالم کن

بدون خیلی دوست دارم. خدا حافظ عزیز دل بابا

اشکام کاغذ رو خیس کرده بود. بوسه ای به نامه بابا زدم. سرمو گذاشتم روی میز و آرام و بی
صدا گریه میکردم. چقد دلم گرفته بود. چهل روز از رفتن بابا میگذشت و من هر روز دل تنگ
تر میشدم. قبول این که دیگه نیس دیگه ندارمش برام سخته. سرنوشت منم باید اینطوری
نوشته میشد؟!

نازنین : چی؟ معلوم هست چی داری میگی؟

_ من تصمیم رو گرفتم نازنین.

نازنین : بینی چی سایه؟ من نمیزارم همچین کاری کنی؟

_ نازنین تو مگه خوشبختی و راحتی منو نمیخواهی؟

نازنین : چرا ولی...

_ ولی نداره نازنین بزار برم خواهی.

نازنین : ولی دلم واست تنگ میشه.

_ تومیای من میام. قرار نیس که قطع رابطه کنیم.

نازنین : کی میری؟

_ منتظرم خونه و مطب رو بفروشم. به مشتری پیدا شده حالاببینم چی میشه.

تصمیم رو گرفته بودم میخواستم همه چیزمو بفروشم و برای همیشه
از اینجا برم. سپهر بارها خواست باهام حرف بزنه ولی هر دفعه نمیتونست یایه چیزی

میشد یا اینکه نمیتونست حرف بزنه منم اصراری نمیکردم. کارای فروش خونه ومطب تموم شد. خرنه باباروهم وقف کردم.

قبل رفتن رفتم سرخاک مامان و باباوازشون حلالیت خواستم و خداحافظی کردم. واسه رفتن همه چیزم اماده بود توی فرودگاه داشتم باهاشون خداحافظی میکردم. هستی، سعید امیر، نازنین، بهار، پندار، امین، غزل، نیما، رها همه اومده بودن جز سپهر. با اینکه دلموشکسته بود ولی چقد دلم میخواست که امشب بیادوباهم خداحافظی کنیم ولی نیومدونخواست منوبینه. حالامطمئن بودم که دیگه جایی توی دلش ندارم ولی من به خودم قول دادم که تا آخر عمرم دوشش داشته باشم ونزارم. هیچ مرددیگه ای وارد زندگیم شه.

منونازنین همدیگرو محکم بغل کردیم. اشک میریختم.

نازنین : خیلی بدی سایه... نمیتونم...

ازهم جدا شدیم وباخم نگاش کردم وگفتم : باز شروع کردی؟

امیر نزدیکمون شد وگفت : عزیزم اینجوری میخوای بدرقش کنی؟ بزار با خیال راحت بره
_ آآآ قربون انیشته خودم. برم که همیشه هواموداره

خندید وگفت : مواظب خودت باش. همه کارا اونجا انجام شدس. رسیدی یه ماشین میداد دنبال و میبیرت خونت. راننده شخصیتت هرکاری داشتی به اون بگو مورد اعتمادت مشکلی هم پیش اومد زنگ بزن بفهمم زنگ نزدی کلاهمون میره توهم اوفتاد؟
_ اوفتاد اونم اساسی.

نقاب خوشحالی به چهرم زده بودم. تابقسه ناراحتیم رونبینن ولی توی دلم ناراحت بودم ازاینکه میخواستم ازکشوری که دوشش داشتم ازخانوادم ازهمه اونایی که دوششون دارم دور باشم ناراحت بودم چون سپهراونقدری ازم بدش میومده که نیومدواسه خداحافظی. چمدونم روبرداشتم وازشون دورشدم. وقتی از دیدم خارج شدن به اشکام اجازه ی خارج شدن دادم واروم اشک ریختم.

یه هفته ای میشد که اومده بودم ایتالیا. همونجور که امیرگفته بود همه چیز اینجا آماده بود. از خونه و مطب گرفته تاراندنده خصوصی. هر دوروز یه بار با نازنین حرف میزدیم یه بار همشون جمع شده بودن خونه نازنین و تماس تصویری برقرار کردیم و من تونستم همشون رو ببینم چقد دلم می خواست منم بینشون باشم توی جمعشون سپهر نبود. شاید بود و نمیخواست منو ببینه. به زندگی اینجا عادت کرده بودم. چند روزی میشد که یه نفر دسته گل لاله همون گلایی که دوست داشتم میفرستاد. همه لاله قرمز فقط یکی بینشون لاله سفید بود. معنی این کارونمیفهمیدم روشم یه کارت بود که توش به فارسی متناهی عاشقانه نوشته شده بود.

یه هفته ای بود که این گلامیو مدوبهشون عادت کرده بودم ولی هنوزم نتونسته بودم بفهمم که کارکیه. به نازنین هم گفتم اونم گفت ناقلا نرفته خاطر خواه پیدا کردی؟ یه ماهی میشد که این گلاو متنا میو مدو گاهی وقتا اعصابم خورد میشد.

امروزمته همیشه که مطب برگشتم گلهارو دیدم ولی کنارش یه جعبه مخملی مشکی هم دیدم دروباز کردم و گل وجعبه رو بردم داخل. کیف و کلیدم رو گذاشتم روی مبل و به کاغذ روی نگاه کردم.

""دیگه وقت دیدار رسیده عشق من اون لباسی رو که برات خریدم رو بپوش ساعت نه رانندت تور و میاره به یه رستوران بی صبرانه منتظرتم""

کاغذو گذاشتم وجعبه رو باز کردم. یه لباس دکلته بلند مشکی بود. دودل بودم نمیدونستم برم یا نرم. یه طرفم از روی کنجکاو میگفت برو و یه طرفم هم شک داشت و میترسید. چطوری میتونستم توی یه شهر غریب به کسی اعتماد کنم که نمیشناختمش. تصمیم گرفتم نرم. وقتی نازنین زنگ زد و باهاش حرف زدم اون ازم خواست که برم و ببینم طرف کیه. اولش قبول نکردم ولی بعد ارضی شدم. اول رفتم دوش گرفتم و بعد مشغول درست کردن خودم و موهام شدم. موهامو بالای سرم جمع کردم و یه آرایش متناسب بالباسم انجام دادم. دقیق رأس ساعت نه آماده شدم. رفتم پایین طبق گفتش توی نامه راننده منتظرم بود. سوار شدم و به محل مورد نظر رفتیم. واردیه رستوران شیک شدم. خلوت بود هیچ کسی جز من و کارکنانش نبودن. حتما رزو کرده. یکی از کارکنان که لباس مخصوصی پوشیده بود منورا هنمایی میکرد. فضانیمه تاریک و رویایی بود. همه میزها کنارچیده شده بودن و روی هر کدومشون کارت رزو قرار داشت. صدای موزیک ملایمی هم به گوش میرسید. یه میز وسط بود که یه

نفر باکت وشلوارمشکي پشت به من روشنشسته بود.نمیدونم چراهرچقدرکه نزدیک
تر میشدم قلبم با شدت بیشتری توي سينم ميکوبيد.دقیقا پشتش وایستاده بودم.گارسون
رفت.

_سلام...

از جاش بلند شد.برگشت طرفم.لبخندروي لباش بودمته همیشه خوشتیپ شده بود.کت
وشلوارمشکي با پیراهن سفید جذب پوشیده بودموهاشوداده بودبالاوته ریش گذاشته
بود.رنگ موهاوریش وچشمایش یکی بود.همه قهوه اي روشن.این دفه توچشمایش عشق
رو میدیدم.

سپهر : خوش اومدي عشق من.

باورنمیشد.ایني که جلوم وایستاده بودسپهر بود عشقم کسی که دلم برایش تنگ شده
بودوپرپر میزد.بي قرار بودواسه دیدنش.اشک توچشمای جمع شده بود.خندیدم بعدمدتهازته
دل.دستاشوازم باز کردتا برم توي بغلش.اشکام سرازیر شده بودن.رفتم توي
بغلش.همدیگرو محکم بغل کردیم انگار میخواستیم حسرت این همه دوری روتوي چند لحظه
در بیاریم.ازهم جدا شدیم.بادستاش صورت موقاب گرفت وپیشونیش روچسبوندبه پیشونیم.

سپهر : بي معرفت چطور دلت اومدتنهاییاي اینجا؟چطور دلت اومدمنوتنها بزاري؟دلم.برات
تنگ شده بودعشقم...خیلي دوست دارم سایه...خیلي دوست دارم نفسم...منوببخش
عشقم...بخاطر حرفام کارام ببخش منوعزیز دلم...میبخشي عشقم؟

_تومنوببخش سپهر...من دلتوشکوندم پس همه اونا حقم بوداگه بگم دلخور نشدم ودلم
نشکست دروغ گفتم ولي میدونستم که همش حقمه

انگشت شصتتش رو گذاشت روی لبم وگفت : هییییش دیگه تموم شددیگه نمیزارم یه ثانیه
هم ازم دور باشي.نمیزارم نفسم

دوباره هموبغل کردیم.بعداز خوردن شام کنارهم سپهراز جاش بلند شد.دستموگرفت ومنم
بلند کرد.توچشمای هم زل میزدیم.

سپهر : عشقم دیگه طاقت ندارم دیگه نمیخوام ازم دورباشی.دیگه نمیخوام بدون تونفس بکشم.

یه جعبه کوچیک مخملي قرمزاجیب کتتش دراوردوجلوم زانوردودرجعبه روبازکردوگفت : سایه؟بامن ازدواج میکنی؟خانوم خونم میشی؟مادرچه هام میشی؟ ازخوشحالی نمیدونسم بخندم یاگریه کنم همه این حساباهم اومده بودسراغم خودم روروي ابراحس میکردم باعشق وخوشحالی گفتم : آره سپهرقبول میکنم.

سپهرازجاش بلندشدوحلقه رودستم کردوبعدش بغلم کرد.توي گوشم زمزمه کرد : خیلی دوست دارم سایه قول میدم خوشبختت کنم قول میدم اب تودلت تکون نخوره. منوازخودش جداکردوبعدلباشوگذاشت روی لبام.

"امیر"

نازنین : آآآآی...امیییییر...آی

بادادنازنین ازخواب پریدم.نگاش کردم دستشوگرفته بودبه شکمش ودادمیزدرنگش شده بودعین گچ وصورتش پرعرق بود.

_چی شده عشقم؟

نازنین درحالی که درمیکشیدونفس نفس میزدوسعی داشت نفسای عمیق بکشه گفت : امیر...درددارم...فک کنم...فک کنم وقتشه

_چی؟وقتشه؟

ازروي تخت بلندشدم دورخودم میچرخیدم گیج شده بودم ونمیدونستم چیکارکنم.

نازنین : امیییییر؟داري چیکارمیکنی؟

_من...من نمیدونم...بایدچیکارکنم؟

نازنین : امیر؟

_جانم؟

نازنین : اروم باش و نفس عمیق بکش نگالینجوری

هردوباهم شروع به نفس عمیق کشیدن کردیم وقتی اروم شدم گفت : بایدبریم بیمارستان.

سریع لباس پوشیدم ولباس نازنین روپوشوندم.ساک بچه رو برداشتم وبه سمت بیمارستان رفتیم.نازنین دردمیکشیدودادمیزدومن باسرعت سرسام آوری حرکت میکردم.بیمارستان که رسیدیم.نازنین رو بردن اتاق عمل.صدای دادوفریادش کل بیمارستان رو برداشته بود.پشت دراتاق عمل منتظر موندم که پرستار اومدوگفت : آقاهم سرتون کلافمون کردن میگن تاشمانباشین کارایی که بهش میگیمن روانجام نمیده لطفا همراهم بیاین.

امان از دست این نازنین.همراه پرستار رفتم ولباس مخصوص سبز رنگ رو پوشیدم.واراتاقی شدم که کلافضاش سبز بود.نازنین روی صندلی مخصوص نشسته بودوپاهاشوباز کرده بود.

نازنین : امیر؟ من میترسم

رفتم طرفش ودستاشوگرفتم.

_نترس عشق من نترس...

خودمم داشتم میترسدم واسترس گرفته بودم.

دکتر : شروع کنیم؟

نازنین سرشوباعلامت اره تکون داددستاش توی دستم بودوعرق کرده بود.دادمیزدموهاشونوازش میکردم وگاهی بوسه میزدم روی موهاش

_عشقم اروم باش نفسم اروم باش

نازنین : چي چي رواروم باش؟توکه نمیزایی این وسط من دارم زجر میکشم.

_چیکارکنم؟میخواي منم بچه بزام؟

خواست جوابم روبده که صدای گریه پسرک و چولومون دراومد. هر دو با تعجب به صداگوش میکردیم.

دکتر بچه رو گرفت بغلش و گفت: مبینی کوچولو اینجام دست از کل کل برنمیدارن. منونازنین بهم نگاه کردیم و هر دو با هم زدیم زیر خنده. دکتر بچه رو داد دستم. یه پسرناز و تپل ولی یه کوچولو کثیف.

نازنین: امیربزار منم ببینمش.

بچه رو گذاشتم بغل نازنین. با عشق داشت نگاهش میکرد. بوسه ای اروم به سرش زدم.

پسرک و چولومون رو بردن تا حمومش کنن و بیارن نازنین رو هم بردن بخش. پندار و بهار با پسرشون آرمین که حالا سه سالش شده بود، سعید و هستی، نیما و رها، امین و غزل و عسل من و سایه و سپهر با پسرک و چولوشون سامی که دوماهش بود. سپهر وقتی فهمید سایه رفته ایتالیا خیلی ناراحت شد و وقتی فهمید بدون اون نمیتونه زندگی کنه رفت ایتالیا دنبالش. همونجا ازدواج کردن. وقتی برگشتن اینجا هم یه جشن کوچیک گرفتیم و اونا هم رفتن سرخونه زندگیشون و توخونه سپهر زندگی میکردن. سایه دوماهه باردار بود که نازنین خبر بارداریش رو داد. هر دو مون از خوشحالی بال درآورده بودیم. روزی هزار بار خدارو به خاطر داشتن عشقم و بچم شکر میکردم و ازش میخواستم هیچ وقت اونا رو از من نگیره. بماند که این پسرک و چولو چقدر منو مامانش رو اذیت میکرد و چه چیزایی از ما میخواست. بعضی شبانصفه شب نازنین هوس یه چیزایی رو میکرد که به عقل جنم نمیرسید. نصفه شب کل شهر و میگذشتم تا اون چیزی که هوس کرده بود رو پیدا کنم. وقتی هم برمیگشتم میدیدم خانوم خوابش برده.

همه توی اتاق دور نازنین جمع شده بودیم و با هم حرف میزدیم که پرستار و اوداتاق شد و هوسمون رو آورد. حموم کرده بود و دور پتوی ابی رنگش پیچیده بودن. چشمای ابی خوش رنگی داشت. تپل و سفید بود. با تعجب داشت نگاهمون میکرد. گرفتم بغلم. همه دورش جمع شدن

_ای جان بابا قربونت بشه.

باهاش بازي ميکردم که نازنين بااعتراض گفت : اميربسه ديگه تموم کردي بچموبده منم ميخوام ببينمش.

باخنده پسر م روبردم سمت مامانش. گرفت بغلش.

امين : حالاقراره اسم اين پسرکوجولوچي باشه؟

هردونگاهي به بچه وبعدبهم انداختيم وهردوباهم گفتيم : ساواش...

همه بعدازکمي تعجب خنديدن.

هستي : هماهنگ کرده بودين؟

_ نه کاملاًتفافي بود. انگارهردومون يه دليل واسه انتخابمون داشتيم.

سپهر : حالادليلش چيه؟

نازين : اسم پسر مون رو گذاشتيم ساواش تا يادمون بياد که چقدر واسه عشق مون جنگيديم تا يادمون بياد به همين راحتی بهم نرسيديم تا يادمون بياد که ساواش ميوه ي درخت عشقيه که باهم کاشتيمش.

من ادامه دادم : تا يادمون نره که زندگي پراز امتحان وازمايشه وما بايد باهش بجنگيم بخاطر عشق مون بخاطر زندگي مون بخاطر خوشبختي مون. اسم پسر مون شد ساواش تا اونم مته ما با زندگي وسختي هاش بجنگه اگه يه روزي عاشق شد بخاطر عشقش بجنگه. باعشق خيره شديم بهم. نفهميدم کي همه رفتن بيرون. ساواش بعد از شير خوردن خوابش برد. "نازين"

_ ساواش؟ سامي؟ بيابن اينجا...

بدو بدوا ومدن طرفم. روي زانوشستم تا تقریباً هم قدشون شم. بالبخند بهشون نگاه کردم وگفتم : خسته نشدين از بازي؟

ساواش : اخه ماماني تو که هل لوزمون نميالي اينجا تا بازي کنم.

سامی : ساواش لاس میگه خاله جون. اگه شماهل لوزبیاین اینجاماهم کلی باژی میکنیم.

_ فعلا برین دست و صورتتون روبشورین میخوایم غذا بخوریم الان باباهاتونم میان.

هردوباهم دستاشو بردن بالاوگفتن : هولالاااا....

سایه از آشپزخونه اومد بیرون وگفت : بازاین شیطوناچی میگفتن؟

_ ایناروتاشبم ول کنی همینجور بازی میکنن ماشالله خسته هم نمیشن.

صدای آیفون اومد. ساواش و سامی هم ازدسشویی اومدن بیرون.

ساواش : هولابابایی اومد... هولالا....

درو باز کردم. درخونه روباز کردن و منتظر باباهاشون بودن. وقتی امیروسپهراز پله ها اومدن

بالادویدن طرفشون و سلام کردن. امیر ساواش روسپهرم سامی روگرفت بغلش.

امیر : پسر بابا چطوره؟

ساواش : خوبم بابایی با سامی کلی باژی کردیم.

سامی روبه سپهرگفت : راش میگه بابا. دشتامومم شستیم میخوایم غذا بخولوییم.

_ سلام خسته نباشین

سپهر : سلام زن داداش

امیر : سلام خانومم خوبی؟

_ خوبم عزیز دلم

سایه : به به حاج اقامون اومده. سلام انیشته

امیر : سلام خواهرزن

سپهر : کجایی ضعیفه؟ دلمون تنگ شدواست

سایه : مررردداشتم واست قورمه سبزي درست ميکردم.خودت مي گفتي زن بايدبوي
قورمه سبزي بده

سپهر : اي جونم ضعيفه

ازروي گونه سايه بوسيد.

سامي : بابامنم ميخوام.

سپهر : چي ميخواي پسر؟

سامي : ازاون بوسايي كه مامانوكردي.

ساواش : سامي مگه تودخلمي؟ فقط مردابايددخملاروازين بوساكنن.

سامي : ولي ماكه علوس نداليم.

ساواش : بابابراي من وسامي هم علوس ميگيلي؟ مته مامان خوشل باشه بعدمنم بوشش
كنم وبگم ضعيفه؟

همه باصداي بلندشروع كرديم به خنديدن.

امير : شيطون بلاتوميخواي تاشب همينجاباشي؟ نميخواي بزاري بيايم تو؟

_ساواش بياپايين بابات خستس سرپانگهش داشتين.

سامي وساواش اومدن پايين همه رفتيم داخل خونه .اميروسپهربعدازاينكه ابي به دست
وصورتشون زدن وچايي خوردن مشغول غذاخوردن شديم.

ساواش : مرشي خاله مرشي ماماني

سامي : ميشي

غذاشون كه تموم شده بودازصندلي اومدن پايين وبدوبدورفتن.

سپهر : خب بگین بینم چخبر؟

سایه : خبر خاصی نیس شما چخبر؟ کارا خوب بود؟

سپهر : اره خداروشکر

امیر : راسی امروز پنج شنبس بعد از ظهر باید بریم پرورشگاه

سپهر : راس میگی.

_ بچه هام از صبح میگفتن زودتر بعد از ظهر شه بریم اونجا.

سایه : نازنین این پسر ت مشکوک میزنه ها...

_ چطور؟

سایه : مته اینکه پسر ت عاشق شده

باتعجب گفتم : چي؟

سایه خندید و گفت : قیافشووووو... سامی میگفت یه دختره هس به اسم سارا که ساواش

دوشش داره دلیل اینکه هر پنج شنبه میره اونجا همینه

امیر با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت : پسر منه دیگه به باباش رفته

_ اااااا امیر خوشحالم میشی؟

امیر : چیه مگه عاشق شدن بده؟ مگه خودت عاشق نشدی خانم کوچولو؟

زل زدم تو چشمات و گفتم : مگه شک داری که عاشقتم؟

سپهر سرفه ای کرد و گفت : ببخشید مزاحم میشم ولی اینجا خانواده نشسته.

بعد با سایه و امیر شروع کردن به خندیدن منم از خجالت لبوشدم و سرمونداختم پایین.

امیر بادیدن قیافه من بیشتر خندید. باشه بخند امیر خان بعد انشونت میدم حالا ببین.

بعد از جمع کردن میزوکمی استراحت راهی پرورشگاه شدیم. از وقتی که افتتاح شده بود با میروسپهر و سایه تصمیم گرفتیم که هر پنج شنبه بریم اونجا و وقتمون رو با بچه های اونجا بگذرونیم و برای هر مناسبتی کادو بخریم. بخشی از درآمد هر کدوممون هم به حساب پرورشگاه ریخته میشد. غیر از ما آخرین دیگه ای هم این کارو میکردن. بچه های اونجا هم به او مدن ماعادت کرده بودن و پنج شنبه ها بعد از ظهر منتظر مون بودن. واسمون نقاشی میکشیدن، کاردستی درست میکردن، شعر میخوندن و کلی چیزای دیگه. به ساواش و سامی هم اونجا خیلی خوش میگذشت. امروز تولد یکی از بچه های اونجا بود. ماهم براش کیک و کادو گرفتیم و قرار بود جشن بگیریم. شهر یورماه بود برای همین جشن توی حیاط برگزار میشد. توی حیاط صندلی چیده بودن و یه قسمت هم برای اجرای برنامه بود.

وقتی رسیدیم اونجا همه بچه ها دورمون جمع شدن. همونجوری که گفتم بیشتر کارا انجام شده بود و فقط کمی از کارا مونده بود. در انجام بقیه کارها هم کمکشون کردیم. نزدیکای ساعت هفت تولد شروع شد. اهنگ تولد مبارک پخش میشد و بچه ها همراهش دست میزدن و میخوندن. زیر چشمی ساواش روتحت نظر داشتم. یه شلوارلی ابی تیره باتیشرت سفید و از روش هم پیراهن ابی پوشیده بود کفشاش سفید و استیناشم بالازده بود. این خوشتیپی رواز باباش گرفته بود. مته امیر جلوی آینه مینشست و فقط بامو هاش ورمیرفت. کنار یه دختر ناز و خوشگل ایستاده بود و یه دستشو توجیبش کرده و بادست دیگش دست دختره رو گرفته بود. از حالتش خندم گرفت. به طرفشون رفتم. تامنودید دستشو از دست دختره جدا کرد و ازش فاصله گرفت.

ساواش : خوفي ماماني؟

_ من خوبم ولي انگارتو بهتري. معرفي نميكني؟

ساواش : دوشتم سارا...

سارا : سلام خاله

_ سلام عزيز دلم.

دختر خیلی نازی بود. موهاش مشکی و بلند با صورتی سفید و چشمايي مشکی. چقد دلم میخواست یه دختر داشته باشم. از روی گونش بوسیدم.

ساواش : کالی داشتی مامانی؟

_ نه اوادم به پسر سربزنم بدکاری کردم؟

ساواش : نه نه....

پیششون وایستاده بودم. ساواش معلوم بود که کلافه شد. خندم گرفته بود ولی جلوش میگریفتم. سارا ساکت ایستاده بود و به نمایی که اجرامیشد نگاه میکرد. معلوم بود که دختر خیلی خجالتیه. بیشتر از این اذیت کردن رو جایزندونستم برای همین به ساواش گفتم : ساواش من میرم پیش بابات زیاد زود دور نشو که راحت بتونیم پیدات کنیم.

ساواش : باسه باسه بلومامان...

پسر شیطون میخواد منو خر کنه فک کرده نفهمیدم که جلوش پیش دختره گیر کرده. چیکار میشه کرد وقتی بابات امیر باشه همینه دیگه. رفتم پیش امیر که داشت گیتارش رو تنظیم میکرد تا برای چند دقیقه دیگه آماده باشه.

امیر : کجا بودی عشقم؟

_ پیش پسر شیطان.

امیر فهمید که دارم حرص میخورم. خندید از جاش بلند شد و او دم بغلم

کرد و گفت : باز چیکار کرد این پسر بابا؟

_ تو بگو چیکار نکردی؟ مته اینکه حرفای سایه راسته.

امیر با بیخیالی یا بهتره بگم با خیالی بیش از حد راحت گفت : خب چیه مگه؟

_ امیر تو چقدر بیخیالی

امیر از روی گونم بوسید و گفت : بیخیال نیستم عزیز دلم ولی ساواش هنوز بچس این چیزانمیفهمه که چیه بزار بچه خوش باشه تازه دختره رو که اذیت نکرده کرده؟

_ نه ولی...

امیر : ولي نداره ديگه.

امير و صدا كردن. گيتارش روبرداشت و گفت : بيا بريم عشقم.

امير روي سن روي صندلي نشست ميكروفون روبراش تنظيم كردن. اونم تپيش مته ساواش بود. كلا ساواش لباساش رومته باباش مي خريد. در نظرش خوشتيپ ترين بابا وقشنگترين مامان رو خودش داشت. ميگفت خودم ميخوام بشم مته بابايه زنم ميخوام بگيرم مته مامان. بماندكه چقد اون روز خنديديم. بابا ميگفت اين پسرت بزار بزرگ شه يه اتيشايي بسوزونه كه باهيچي خاموش نشه. هر روز ميرفت پيش بابا بزرگش وهمه كارايي كه در طول روز انجام ميداد و براش تعريف ميكرد. باباهم باحوصله به حرفاش گوش ميكرد. صداي امير توي فضا پخش شد. چقد من اين مرد رو دوست داشتم. خدايا شكرت كه امير و بهم داداي... خدايا صدهزار مرتبه شكرت كه تو اوج نااميدي منوبه زندگي برگردوندي و طعم خوشبختي رو بهم چشوندي... خدايا اين خوشبختي رو، اين عشق رو، اين آرامشم روازم نگير... زندگيم بدون امير و ساواش معني نداره نفس كشيدن برام بدون اونا ساخته خدايا اونا روازم نگير....

داشتم باعشق به امير نگاه ميكردم كه سارا بدو و نفس زنون رسيد بهم و گفت : خاله خاله ساواش...

_ ساواش چي خاله؟ چي شده؟

نفس نفس ميزد. گفت : خاله ساواش و بردن. دو تا دم گنده اومدن ساواش روبه زور بردن. احساس كردم دنيا داشت دور سرم ميچرخيد. چشم سياهي مرفت. اشكام سرازير ميشد. نه خدا... نه... مته اينكه امير حالموديده بود چون ادامه ي اهنگ رو نخوند و اومد طرفم بانگراني

گفت : نازنين؟ عشقم چي شده؟

حالا همه دورمون جمع شده بودن.

ساياه : نازنين چي شده؟

بغض تو گولوم نميزاشت حرف بزنم. سارا هم داشت گريه ميكرد. امير رفت طرف سارا.

امیر : سارا دخترم چي شده؟ ساواش کو؟

سارامیون گریه گفت : عموساواش روبردن

امیر : بردن؟ کي برد؟

سارا : دوتا دم گنده ساواش روبه زور بردن.

دستاي امیرشل شد. روی زمین نشست. دستاشو گرفت روی سرش و گفت : یا خدا...

سپهر به پلیس زنگ میزد. برام اب قنداورده بودن وسایه وچندتا از مربی های اونجا سعی داشتن اروم کنن.

میون گریه گفتم : امیر؟ پسر مون کجاس؟ امیراونا کین که بردنش؟ امیرمن پسر مون رومیخوام.

امیراروم وقرار نداشت. حال اونم کم از حال من نبود. اومد طرفم و بوسه ای به روی سرم زد. اشکام رو پاک کرد و گفت : اروم باش عشقم پیداش میکنیم باشه؟ ساواش برمیگرده قول میدم.

بغلم کرد و سعی داشت اروم کنه. پلیسا اومدن و بعد از پرسیدن سوالایی از هممون رفتن ماهم رفتیم خونه. امیریه آرامبخش بهم داد تا راحت تر بخوابم.

_ ساواش؟ پسر من کجایی؟ ساواش؟

ساواش با دادو گریه میگفت : مامانی بیا... من میترسم...

_ کجایی پسر من؟ نترس مامانی من اینجام...

صدای پارس سگ هامیومد و ساواش صدام میکرد. یهو با داداسم ساواش از خواب پریدم. عرق کرده بودم. امیر بانگرانی وارد اتاق شد. روی تخت نشست و بغلم کرد.

امیر : هیشششش اروم باش خانومم اروم باش تموم شده مش یه خواب بود.

توي بغلش گريه ميکردم واميرسعي داشت ارومم کنه. منوازخودش جداکردواشکام روپاک کرد. چشاش قرمزبود. معلوم بودکه شب نخوايیده وگريه کرده.

_اميرگفتي ساواش رومياري ولي يه هفتس که هيچ خبري ازش نيس.

امير : پليسادنبالشن عشقم خودمم افتادم دنبالش پيداش ميکنم قول ميدم.

دوباره بغلم کرد. سعي داشت ارومم کنه ولي مگه ميشد. يه هفته بودکه پسرمن نبود. يه هفتس که معلوم نيس ساواش کجاس... پيش کيه... کيابردنش... نه زنگي نه نامه اي هيچي نيس ازشون... ايناجي ميخوان ازجون پسرمن... اون فقط سه سالشه... اون هنوزخيلي بچس... بااصراراميره دوش گرفتم وباهم رفتيم تاقدم بزيم. پاييزاومده بودوهواهم مته دله مادلگيربود. هر دو مون حرفي نميزديم و فقط توي پياده روهاقدم ميزديم. به پارک رسيديم. روي نيمکتني نشستيم.

امير : من برم نوشيدني چيزي بگيرم ميام.

سرموتکون دادم. اميررفت.

ساواش : ماماني...

صداش ازهرطرف ميومد. ازجام بلندشدم. به هرطرف نگاه کردم ولي نبود. اون ورخيابون ديدمش باهمون لباس اونشبي. لبخندروي لباش بود. دست تکون ميدادوميگفت : ماماني بيا...

لبخنداومدروي لبم.

_ساواش... پسرم....

باحالت دورفتم طرفش. بدون توجه به اطرافم ازخيابون ميخواستم بگذرم حواسم به ماشينان نبود. فقط صداي داداميروشنيدم که اسممو صدا ميزد. ماشيني باسرعت ميومدطرفم. ازترس نميتونستم تکون بخورم. نزديک و نزديک ترميشداماپاهام توان تکون خوردن نداشت. چشموبستم ديگه بايدميزدولي يکي بغلم کردوباهم پرت شديم اون ور.

امير : نازنين؟ عشقم خوبي؟ بگوخوبي؟

صدای نگرانش رومیشنیدم. سرموبلند کردم و توچشمات نگاه کردم. داشت گریه میکرد.

من خوبم امیر...

به اون ورخیابون نگاه کردم. ساواش نبود

ساواش... امیر ساواش کو؟

از روی زمین بلند شدیم امیر با اشاره به مردمی که دورمون جمع شده بودن گفت که خوبیم ماشین هم که میخواست بهم بزنه فرار کرده بود.

امیر باتوام ساواش کو؟ همین جابود...

امیر : نازنین ساواش نیست توفقط خیال کردی که اونجاس.

بغضم گرفته بود. اشکام تندتند پشت سرهم سرازیر میشدن.

_ولی من دیدم اونجا بود. باهمون لباس اونشویی برام دست تکون داد داشت میخندید گفت

مامانی بیا... امیر... امیر باورکن اونجا بود..._

امیر سرمو گذاشت روی سینش و گفت : اروم باش عشق من ساواش برمیگرده قول میدم که بیارمش.

یه ماهی از نبودورفتن ساواش گذشته بود. پلیسا و آدمای امیر در به در همه جادنبالش بودن ولی هیچ روونشونی نتونسته بودن ازش پیداکنن. حال هیچ کدوممون خوب نبود. نه درست و حسابی غذا میخوردیم نه کاری انجام میدادیم. امیر صبح زود میرفت و نصفه های شب برمیگشت بعدشم تا صبح نمیخوابید. لاغرتر از قبل شده بود و چشماش قرمز و کمی گود افتاده بود. میخواست حال خرابش روازمن پنهون کنه ولی من خوب میدونستم که چقد حالش بده. حال خودمم کمتر از اون نبود. نه به خودم میرسیدم نه به زندگیم. از صبح تا شب کارم شده بود گریه کردن و غصه خوردن. گاهی شباتوی اتاق ساواش خوابم میبرد. عکساشو بغل میکردم و میبوسیدم. عطر پیرهنشو بومی کشیدم.

مته همیشه توي اتاق ساواش بوم وداشتم باعكسش حرف ميزدم كه صدای اميروشنیدم كه داشت بادادوفر یادوعصبانیت بايكي حرف ميزد.ازاتاق اومدم بیرون...

امیر : بین اشغال عوضی بلایي سرش بیادمن میدونم تو.میکشمت کسافت...

ینی داشت باكي حرف ميزد؟ بلاسرکي بیاد؟ امیر کي رومیخواست بکشه؟

امیر : گوشي روبده بهش میخوام حرف بزوم.تانهفهم كه سالمه هیچ كاری نمیکنم.

ینی داشت باوونی كه ساواش رودزیده حرف ميزد؟

_امیرکيه؟

بادستش اشاره کردكه ساكت باشم.دلم عجیب شورمیزد.همش حس میكردم قراره اتفاق بدی بیفته.

امیر : الوساواش؟!پسرم خوبی؟

ساواش بود...امیرداشت باساواش حرف ميزد...اشكام داشت سراز یرمیشد...امیرگوشي روگذاشت روبلندگو...صدای اونم بغض داشت...ساواش داشت گریه میکرد...

ساواش : بابا...بابایی

اشکای امیرهم جاری شده بودن.بغضشوقورت دادوگفت : جان دل بابا؟خوبی پسرم؟بگو خوبی بابایی

ساواش : خوبم بابا...بابایی کي میای؟من اینجامیترسم بابا...این ادماخيلي بداخلاقن

طاقت نیوردم وگفتم : عشق مامان نترس عزیزدلم نترس مامانی مازودمیایم پیشت.

ساواش : مامانی گلیه نکن.بابایی طاقت گریه هاتونداره بین منم گلیه نمیکنم

وقتی اینوگفت گریه من وامیربیشترشد.مته اینکه گوشي روازش گرفتن چون صدای یه مردخشن دیگه اومد.امیرگوشي روازبلندگوبرداشت.

امیر : خیلی خب باشه هرکاري بگين ميکنم فقط کاري به کارپسرم نداشته باشين.من چیکارکنم؟

امیرساکت بودداشت حرفاشونوگوش ميکرد. صورتش ازعصبانیت قرمز شده بود. خدایاشکرت که پسرم سالمه... خدایاشکرت که ساواشم سالمه... هنوزم داشتم گریه ميکردم... خدایا ایناکين؟ ازجون ماچي ميخوان؟ خدایاخودت کمکمون کن... اونقدري توفکرغرق شده بودم که نفهميدم کي امیرگوشي روقطع کرده. داشت کتش روبرمیداشت تا بره بیرون.

_امیرکجا؟

امیرباکلافگی گفت : میرم تاپول جورکنم تا یه هفته باید دو میلیارد جورکنم.

_ دو میلیارد؟؟؟

امیر : غصه نخورعشق من قول میدم پسرمن سالم وسلامت اینجابه.

اینوکه گفت ازخونه زدبیرون. دو میلیارد؟ آخه این همه پولوازکجامیتونستیم پیداکنیم؟

امیرماشین منو خودش، ویلاي شمال، زمینایي که داشت، داروخونه من، حتی سهمش ازشرکت روهم فروخت. همه پولایي که توي بانک داشت روهم برداشت کرد. تازه شده بودیه میلیاردوپونصد. يني پونصدتومن ديگه کم داشتیم. سهمش روهم سعیدخریده بود.

_امیرحالا باید چیکارکنیم؟ فقط همین خونه مونده.

هستي : داداشي من میگم این واحدرو برويي روبفروش.

امیر : نه... نمیتونم ازکسي پول قرض بگیرم.

سپهر : امیرالان وقت این حرفانيس مهم اينه که ساواش سالم وسلامت برگرده.

بابا : راس میگه پسرم من يه دويست ميليون پس انداز دارم بقیشم جورميکنيم.

امیرکلافه بود. میدونستم که از پول قرض گرفتن وبدهکار بودن خیلی بدش میاد. تالان کل پولایی که جمع کرده بودمال من خودش بود.

داشت قدم میزد و فکر میکرد که یهو ایستاد و گفت : من سهمم روازش شرکت ترکیه میفروشم کسی هس که بخره؟

پندار زودتر از بقیه گفت : من میخرم.

امیر : نوکرتم داداش...

پندار : من پولشوالان میدم بعد اسند میزنیم.

امیر : باشه

همشون میدونستن که امیر اهل پول قرض گرفتن نیس واسه همین حاضر میشدن حداقل با خرید اون چیزایی که میخواست بفروشه بهش کمک کنن. دو میلیار دو با فروش همه اون چیزایی که داشتیم تونستیم جور کنیم. تاکید کرده بودن که به پلیس خبر ندیم. امیرم هر سری میگفت که اگه کسی به پلیس خبر بده بامن طرفه. بالاخره اون روز رسید. هوا از صبح ابری و گرفته بود. دل منم بدشور میزد.

_ امیر مواظب خودت باش زود برگرد

امیر : باشه عشقم نگران نباش باپسرمون میام.

محکم بغلش کردم. اونم بغلم کرده بود و میبوسیدم. انگار که این آخرین باری بود که همومیدیدیم. ولی نه امیر برمیگرده باپسرمونم برمیگرده. منوازش خودش جدا کرد پیشونیش رو جیبونده پیشونیم و گفت : نازنین... عشقم... نفسم... عمرم... خیلی دوست دارم... اینوهیچ وقت هرچی شد فراموش نکن.

_ هییییش اینجوری نگو امیر تو برمیگردی توقول دادی که تا آخر باهام باشی و از زبون خودت بشنوم که دوسم داری.

امیر : اره عشقم حالاحالاهاییخ ریشتم.

خندیدمنم خندیدم. دلم نمیخواست بره حس میکردم اتفاقی میفته. ولی باید میرفت. سخت بود ولی بالاخره ازهم جدا شدیم. موقع خارج شدن از درایستاد و دوباره بهم نگاه کرد. سعید و سپهر و پندار و نیما و امین باهش رفتن پایین. امین ماشینش رو داد تا باهش بره. دروکه بست رفتم طرف پنجره. اشکام پشت سرهم میریختن رسید پایین. منو دید که دارم نگاهش میکنم. لبخندی زد. به روش لبخند زدم. برام دست تکون داد. براش دست تکون دادم. سوار ماشین شد و رفت.

سایه : نازنین گریه نکن امیر و ساواش سالم برمیگردن.

غزل : سایه راست میگه نازنین اینجوری خودتواز بین میبری.

برگشتم طرفشون. اشکاموپاک کردم و گفتم : دلم بدشور میزنه. حس میکنم قراره اتفاق بدی بیفته.

رها و مدطرف. دستامو گرفت و منوروی مبل نشوند.

رها : عزیز دلم به دلت بدراه نده همه چی درست میشه دوباره مته قبل میان پروپسرباهم دعوا میکنن کشتی میگیرن بازی میکنن

از یادآوری کارایی که ساواش و امیر انجام میدادن لبخندی اومد روی لبام.

همه دورهم جمع شده بودیم و منتظر خبری از امیر بودیم. هوا تاریک شده بود. از رفتن امیر پنج ساعت میگذشت. بارها زنگ زدیم به گوشیش ولی "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

سپهر : لعنتی چرا خاموشه؟!

دیگه کم کم داشتم مطمئن میشدم که اتفاقی

افتاده. خدایانه... عشقمو، پسرمو، خوشبختیمو، زندگیمو از من نگیر خدا... خدایامن که قدر داشته هامو میدونستم... خدایامن که روزی هزار بار شکر میکردم... خدایا این ظلم رو در حق من نکن... نکن... قاب عکس سه نفره من و امیر و ساواش که بزرگ روی دیوار نصب شده

بودی هوافتا پایین... صدای رعدوبرق همه جاپیچیدوبارون تندتندشروع به باریدن کرد... دلم
گواه اتفاقی خوب رونمیداد... سرم گیج میرفت... از جام بلندشدم... رفتم طرف قاب
عکس... خواستم خم شدم و برش دارم که چشمم سیاهی رفت و دنیا دور سرم چرخید و فقط
لحظه آخر صدای مبهم اطرافیان بود که اسمو صدا می کردند....

توی بالکن نشسته بودم و قهوه میخوردم و به منظره زیبای دریا و آسمون ابری نگاه
میکردم. از پشت بغلم کرد. دستاشو دورگردنم حلقه کرد و از روی گونم بوسید. لبخندی نشست
روی لبام.

_چی شده یهو ابراز احساسات میکنی؟

آیهان : دلم واست تنگ شد مامانم.

_لوس نکن خودتو پسرگنده

ازم جدا شد و روی صندلی کنارم نشست و گفت : مامان من فقط بیست و دو سالمه. گنده
نیسم که...

خندیدم و گفتم : کجا حالا؟ شیک و پیک کردی...

آیهان : بابچه هامیخوایم بریم بیرون

_خیلی خب برین ولی مواظب خودتون باشین

آیهان : زود میایم مامانم که تنهانباشی

_برونگران من نباش

آیسان : آیهان من حاضریم بریم.

آیهان : باشه اومدم

آیسان : من تو حیاطم. مامان جونم بابای

_ خدا حافظ دخترم مواظب خودت باش

آيسان : تادا داشمو دارم غم ندارم

آيهان : برو شیطون... من رفتم مامان کاری نداری؟

_ نه پسر برو به سلامت

آيهان : قربونت برم من

از روی گونم بوسیدورفت. از جام بلندشدم تارفتنشون روبینم. قبل سوار شدن دست تگون دادن و رفتن. دوباره نشستم سرجام... هوا عجیب گرفته بودمته دل من... یاد گذشته افتادم... بیست سال پیش... همه اتفاقی که توی این بیست سال گذشت... همه اون اتفاقی که باید آوریشون زخمای دلم باز میشه... زخمایی که سالهاست توی دلم هستن و هیچ وقت خوب نشدن... بغضایی که مجبور بودم همیشه قورتشون بدم... اشکایی که مجبور بودم همیشه پنهونشون کنم... دردایی که مجبور بودم پشت یه نقاب به اسم خنده مخفی کنم... تاهیچ کس نفهمه... نفهمه که جسم بی جونه... جسم بی روحه... دلم شکستش... زندگی اجباریه... نفس کشیدنم زوریه... نذاشتم کسی بفهمه... همه رور یختم توی این دلی که دیگه هیچی ازش نمونده... کاش بودی امیر... کاش بودی و تک تک زخمای دلم خوب میکردی... کاش بودی و بهم میگفتی یه روزی این عذاب تموم میشه... بی معرفت چرامنوباخودت نبردی؟ تو که قول دادی همیشه کنارم باشی... تو که قول دادی هیچ وقت تنهام نمیزاری... مگه نگفتم نفسم به نفست وابستس؟ مگه نگفتم زندگی تویی؟ مگه نگفتم نباشی میمیرم؟ پس چرا رفتی؟ چرا امیر؟

بدقولي كردي امير... بدقولي... قرار بود تا ابد پیش هم باشیم... قرار بود تا ابد مال هم باشیم... کواون قول و قرارا؟ کجایی امیرم؟ چرانستی پیشم؟ دلم واسه اون دستایی که همیشه آروم میکردتنگ شده... دلم واسه اون چشمایی که باعشق نگام میکردتنگ شده... دلم واسه اون آغوشی که امن ترین جابرام بودتنگ شده... دلم برات تنگ شده عشقم... اونشب نه امیر برگشت نه ساواش و برای همیشه منوتنها گذاشتن... تنها چیزی که ازشون مونده بود حلقه امیر و گردنبدالله که خودم به گردن ساواش بسته بودم... حتی جنازشونم نداشتیم چون همش خاکستر شده بود... بعد شنیدن این خبریه مرده متحرک بودم... هممون

از شنیدن این خبر شکه شده بودیم... نه حرف میزدیم، نه غذا میخوردم و نه هیچ کاریگه فقط خودموتوی خونه حبس کرده بودم و با خاطرات عشقم و پسرم زندگی میکردم. چهار ماه بعد از مرگ ساواش و امیر فهمیدم که باردارم حوصله نگهداری از بچه رونداشتم راستش اصلانمیخواستم زندگی کنم ولی این بچه هاتنها یادگاری از عشقم بود. بخاطر همون بچه هامجبور شدم زندگی کنم و قسم خوردن که از یادگاری های امیر به خوبی مواظبت کنم. حرفای مردم و این وراون ورمیشنیدم اما هیچ کدوم برام مهم نبودن... تنهاداراییم همین خونه بود... با کمک بابا تونستم یه داروخونه کوچیک باز کنم و مشغول به کار بشم. هر شب با امیر و ساواش حرف میزدیم و براشون از مهمونای جدیدمون میگفتم... سونوگرافی که رفتم فهمیدم که بچه هادوقلوان... چقدر امیر بچه های دوقلور دوست داشت... همیشه میگفت دوست دارم یه دختر و پسر دوقلور داشته باشم ولی قبل از اینکه بتونه ببینه رفت... رفت و ما رو تنها گذاشت... آیهان و آيسان که به دنیا اومدن تنها امیدم به زندگی شدن... اسمایی رو که امیر دوست داشت روانتخاب کردم... میگفت یه خانوم ماه که دارم پس بچه هامم مئه ماه میشن دیگه... از یادآوری این جملش لبخندی روی لبم نشست... یه لبخند تلخ... به تلخیه قهوه هایی که میخوردم تا به جای آغوش امیر ارومم کنه....

آیهان و آيسان یه سالشون شده بود. اون روز حوصله کار نداشتم برای همین تصمیم گرفتم زودتر برم خونه... برای بچه هاهم پرستار گرفته بودم تا وقتی که پیششون نیستم مواظبشون باشه... توی پیاده روراه میرفتم که صدای مردی اومد که اسممو صدا میکرد.

_نازنین....

ایستادم سرجام. چقدر صداش برام آشنا بود. برگشتم طرفش... این... این شهاب بود... بهم نزدیک تر شد.

شهاب : سلام

زبونم بند اومده بود. به چشمم اعتماد نداشتم. واقعا خود شهاب بود. ولی اون... اونکه مرده بود.

شهاب : نمیخواهی چیزی بگی؟ منم شهاب نشناختی؟

_تو... تو... تو زنده ای؟

خندیدوگفت : اره زنده ام ناراحتي بميرم

اخم کردم وگفتم : شوخي ندارم باهات

لبخندشو جمع کردوگفت : ببخشيد قصد جسارت نداشتم.خوبي؟

_خوبم وبایدبرم.

شهاب : میدونم ازدستم دلخوري نازنين مابايدباهم حرف بزنيم كلي حرف واسه گفتن دارم

_امامن وقتي واسه شنیدن ندارم

شهاب : خواهش میکنم نازنين همين يه حقم ندارم که توضيح بدم.

خودمم خيلي کنجکاو شده بودم تابدونم چجوري شده که زندس والان اينجاس.

_خيلي خب

شهاب : ممنونم نازنين...ممنونم...ماشين من يکم پايين تره بريم يه کافي شاپ تاراحت

ترحرف بزنيم.

باهم رفتيم کافي شاپ.هردومون سفارش قهوه داديم وقهوه من مته اين يک ونيم سال تلخ

بود.مته زندگيم...

_خب گوش ميدم.

شهاب : نميخوام ازاولاي زندگيم بگم وسرت رودرديبارم چون همشو خودتم

ميدوني.بزارازکارم واون اتفاق بگم.وقتي ازايران رفتيم وضع باباخيلي بدبوددوبارم سخته کرده

بود.وضع خانوادمون اصلاخوب نبودمن شب وروز خودموسرزنش ميکردم ازاینکه چراکاري

ازدستم برنمياد.ازيه طرف خانوادم ازيه طرف دوري ازتوهمه وهمه بدروم فشارمي آورد.يه

شب که اعصابم خوردوحالم داغون بودرفتم بار.اونجابا يه دختر به اسم ساناز آشناشدم.برام

اصلامهم نبودوتوجهي بهش نميکردم اماون هي دنبالم بودوازکنارم جم نميخورد.اون شب

تاخرخره خوردم ومست مست شده بودم.تعادل درست وحسابي نداشتم.ساناز بهم گفت که

منومیرسونه منم اونقدری مست بودم که هیچی نمیفهمیدم. صبح فرداش که بیدار شدم دیدم که توی خونه سانازم و شب... شب...

آهی کشید و دوباره ادامه داد : حالم داغون بود. حتی توان زنگ زدن به توروهم نداشتم پشت تلفن هم ازت خجالت میکشیدم واسه همین زنگ نمیزدم ازتوهم خبری نبود. یه هفته بعدش سانازنمیدونم چجوری پیدام میکنه و بهم گفت که بارداره. دیگه ازاین بدتر نمیشد. من بهش گفتم که یکی دیگه رودوست دارم اونشب فقط یه اشتباه بوده بهتره این بچه روبندازه ولی اون قبول نکرد و گفت که عاشقم شده و خیلی دوسم داره من قبولش نکردم ولی رفت و به پدرش گفت. باباش از اون کله گنده هابودو بهم گفت اگه بادخترش نامزد نکنم یه بلایی سر خانوادم میاره منم از ترس جون خانوادم مجبور شدم به مامان بابابگم که عاشق شدم و میخوام با ساناز ازدواج کنم اولش باورشون نشد اخیه میدونستم که من چقد دوست دارم و عاشقتم. ولی کم کم تونستم متقاعدشون کنم. من و ساناز نامزد کردیم و باباش منو آورد توی کار و کاسبی خودش. کارخونه ساخت قطعات کامپیوتر داشت. من و باباهم وارد این کار شدیم. اما اونادر ظاهر کارشون این بود در صورتی که کار اصلیشون قاچاق مواد مخدر و انسان و دزدی و هر خلاف دیگه ای که فکرشو کنی. وقتی این ماجرا رو فهمیدم اوناهم از ترس اینکه لوشون ندن منو وارد این کار کردن. زیر همه برگه هامضای من بود. برگه هایی که من فک میکردم برای آوردن دستگاه های لازمه در صورتی که اینطور نبود. این دفه هم تهدیداشون شروع شد و منم وارد کارشون شدم. دلم واسه تو خیلی تنگ شده بود برای همین تصمیم گرفتم که به یه بهونه ای برگردم ایران. بهونمم زدن یه شعبه دیگه از کارخونشون توی ایران بود اوناهم قبول کردن و بایه سرمایه ای منو فرستادن ایران. سانازم موند همونجا.

نمیدونم از کجاولی ساناز میفهمه که من دارم ازدواج میکنم و بعدش میاد ایران و بقیشوهم که خودت میدونی. اون تیراز نزدیکي قلبم عبور کرده بود. بابای ساناز وقتی همه چیومیفهمه کاری میکنه که همه فک کنن من مردم و منومیبیره خارج. میترسیده لوشون بدم. پنج ماه توی کامابودم وقتی هم که بیدار شدم نمیتونستم راه برم. سالها طول کشید تا دوباره بتونم سلامتیمو بدست بیارم. کاراکه روبه راه شد تصمیم گرفتم پیام سراغت. کلی دنبالت گشتم تا اینکه پیدات کردم. اتفاقایی که برات افتاده روهم میدونم و واقعاتم اسفم و تسلیت میگم. معلومه که خیلی دوشش داشتی که حال و روزت اینجوریه.

_اره خیلی دوشش دارم و تا ابد خواهم داشت

شهاب : خوش به حالش... نازنین منومیبخشی؟

_من بخشیدمت... خیلی وقته

شهاب : تو خیلی خوبی نازنین همیشه درحکم لطف کردی ولی من...

_بسه شهاب تمومش کن. گذشته ها گذشته بهتره دیگه زندگی تو کنی.

از اون روز به بعد شهاب بیشتر اطرافم بود و با هر بهونه ای میومد کنارم. مردمم که منتظرن تادهنشون باز شه. یه روز که اومد خونم بهش گفتم : شهاب نیازی نیس که بابونه های مختلف میای اینجا این مردم خودشون به اندازه کافی حرف میزنن دلم نمیخواه خودم حرف بزارم تودهنشون

شهاب : نازنین یه فرصت دیگه بهم بده... بامن ازدواج کن نازنین

دهنم از تعجب باز مونده بود. از بهت که اومدم بیرون زدم توی گوشش و گفتم : این دفعه نشنیده میگیرم دفه بعدهم تکرار نشه حالا هم از خونه من برو بیرون

شهاب : نازنین قول میدم خوشبخت کنم هم از خودت هم از بچه هات مواظبت میکنم واسشون پدری میکنم. قول میدم اب تودلت تکون نخوره در دهن مردمم میبندیم این بچه هام احتیاج به یه پدر دارن چرامیخوای بزاری یه عمر با حسرت داشتن پدر زندگی کنن؟ بهم این فرصت بده نازنین

نمیدونستم چیکار کنم... یه وردلم میخواست به خاطر بچه ها قبول کنه و طرف دیگه بخاطر عشقم امیرنمیزاشت. این موضوع رو بابا با درمیون گذاشتم ولی اون شدید مخالف بود. به شهاب گفتم که نه دلیلش رو پرسیدم گفتم اولش بابا راضی نیس بعدم که من نمیخوام بعد امیر دوباره ازدواج کنم

گفت : اگه بابات راضی شه قبول میکنی؟

_شهاب...

شهاب : قبول میکنی یا نه؟

_نمیدونم شاید

شهاب : باشه پس من این بهونه روهم ازبین میبرم بابابات حرف میزنم تاراضیش کنم لازم باشه شب وروز جلوخونش میشینم تارضايت بده.چندروزي ازشهاب خبري نشدباباچندبارگفت که جلوي درمنتظره تارضايت بدم.يه روزبابازنگ زدوگفت که میخوادبراي دیدن نوه هاش وحرف زدن بامن بیادخونم ولي اونم مته امیررفت وهیچ وقت برنگشت.يه ماشين موقعي که بابامي خواسته ازخیابون بگذره بهش میزنه ودرمیره اونم تنهام میزاره ومیره.بعدازچهلم باباوبااصرارزیادشهاب باهم ازدواج کردیم.شهاب میگفت بهتره که ازاین شهربریم به خاطرحال من میگفت دلم نمیخواست ازشهری که عشقم توش نفس کشیده برم ازشهری که همه خاطراتمون همونجابودولي شهاب تونست راضیم کنه ورفتم بابلسر.يه ویلاي خیلی قشنگ گرفته بودوهمونجاندگی میکردیم.شهاب پدروهمسرخوبي بود.همه تلاشش روواسه خوشبختیمون میکرد.بچه هابابااصداش میکردن.ته دلم راضي نبودم ولي کاریش نمیشدکرد.شهاب که این وسط گناهي نداشت اون فقط تلاش میکردتاخوشبختمون کنه.وقتي این همه تلاش شهاب رومیدیدم خجالت میکشیدم براي همین يه روزتصمیم گرفتم که عشق امیررويه گوشه ازقلبم تاابدنگه دارم وشهاب روهم دوست داشته باشم وخانومش باشم.رفتارمنم باشهاب دیگه مته قبل نبودوسردی گذشته رونداشت زندگیمن خوب بودومن همه اینارومدیون شهاب بودم.نیماورها صاحب يه دختربه اسم فرناز،سعیدوهستی دختری به اسم متینا،امین وغزل هم دیگه بعدعسل بچه دارنشدن،پنداروبهاربعداآرمین صاحب يه دختربه اسم آرمیناشدن،سپهروسایه هم سه تا بچه به نام های سامی،مائی وآئی دارن.حتمااونا هم خیلی بزرگ شدن.چقددلم براشون تنگ شده.آخرین باری که دیدمشون پونزده سال پیش بود.ساواشم اگه الان زنده بودمیشدییشت وسه ساله...بیست سال ازنبودشون میگذشت...پنج سال از ازدواج من وشهاب گذشته بودوزندگیمن خیلی خوب بود.من شهاب رودوست داشتم ولي نه مته امیر.شهاب يه نمایشگاه اتومبیل داشت وضعش خیلی خوب بودونمیزاشت هیچ کم وکسری داشته باشیم.يه روز....

آیهان : مامان؟کجایی؟

ازخاطرات اومدم بیرون.ازوقتي که رفتن توبالکن نشسته بودم.هو اتاریک شده بود.چراغاروهم روشن نکرده بودم.

آيسان : مامان؟! مامان كجايي؟

صداي نگرانسون ميومدودنبال من ميگشتن.

_من اينجام بچه ها

آيهان : مامان چرا جواب نميدي مرديم از ترس فك كرديم خدائي نكرده اتفاقي افتاده
چرا چرا غار و روشن نكردي؟

آيسان : آيهان چقد سوال پيچ ميكني؟ خدا رو شكر كه مامان حالش خوبه.
آيسان اومد بغلم كرد.

آيسان : شام خوردي مامانم؟

_نه هنوز... چقد زود اومدين شما؟

آيهان : زود نيس مامانم ساعت نه

_جدي؟ نه شده؟

آيسان : مامان گلم صديبار بهت گفتم نشين واينقدبه گذشته فكر نكن بيشر عذابت ميده.
_بخواي نخواي گذشتت همراهت هس.

آيهان : مامان من حالا كه دوهفته نيس و داريم يه نفس راحت مي كشيم شما خودت
خودت رو آزار ميدي؟

آيسان : حالا اينارو ببيخيال يه خبر خوب برات دارم.

_خوش خبر باشي دخترم چي؟

آيسان : فردا خاله سايه ايناميان خونمون.

_جدي؟

آيسان : اره مامانم اگه بدوني چقد دلش برات تنگ شده گفتم فردا كله سحر حرکت ميكنه
ومياد اينجا.

_ شما چجوري باهاش حرف زدين؟

آيسان : ميدوني كه آيهان وسامي دارن روي گروه موسيقيشون كار ميكنن سامي يه
نفرو پيدا کرده كه هم صدای قشنگي داره هم گيتار خيلي خوب ميزنه قراره اونم فردا بياد. ميگه
داداشمه ولي ماني نيس.

_ يعني چي؟

آيهان : حالا فرديان مي فهميم ديگه.

_ ولي اگه...

آيهان : مامان جان فکراونجاشونکن اون حالالاها نمياد. بزار يه فردا رو خوش باشيم.

خيلي دلم ميخواست خوش باشم ولي فهميده بودم كه بعد رفتن اميرخوشي براي من
حرامه. چقد دلم واسه سايه وسپهر تنگ شده. ته دلم خيلي خوشحالم كه ميتونم
بينمشون. آيهان وآيسان روبغل کردم. ايناتنها دلخوشي هاي من براي زندگين... تنهادليل
واسه بودنم.... واسه نفس کشيدن... واسه تحمل کردن اين زندگي کوفتي...

خدمتکار همه کارار وانجام داده بودو چندمدل غذا پخته بود. دل تو دلم نبود. از يه طرف
ميترسيدم واز طرف ديگه هم دلم واسشون يه ذره شده بود. آيهان وآيسان بارها بهم دلداري
مي دادن وبهم ميگفتن نگران نباشم ولي دست خودم نبود. دوست نداشتم سايه
وسپهر بفهمن زندگي من

چجوريه. بالاخره اومدن. يه حس عجيبی داشتم. همه حساباهم اومده بودن سراغم. رفتم توي
حياط. دو تماشين مدل بالاوارد حياط شدن. سايه از ماشين قبل از همه پياده شد. دويديم سمت
هم. همدیگر ومحکم بغل کرديم وتوبغل هم گريه ميکرديم

سایه : دیوونه دلم واست یه ذره شده بود. اگه میدونستم میخوای بری وبی معرفت شی
نمیزاشتم هیچ وقت بری.

_منم دلم واست یه ذره شده بودخواهری.

بعدازسلام واحوال پرسید و رفع کمی دلتنگی همه واردخونه شدیم.

_بچه هاچه بزرگ شدن سایه.

سامی : بله دیگه خاله جون وقتی نیای دیدنمون بزرگ شدنمون رونمیبینی دیگه

مانی : توچی میگی این وسط توکه خاله رویدی من که فقط عکسشودیدم.

آیهان : اومدین اینجاءعواکنین؟

آنی : ولشون کن آیهان اینا کارشون همینه من بدبخت موندم وسط این دوتا

سایه : آنیبیی...

آنی : بیابازحرف ازپسرای گلشون شدخانم رادارش کارافتاد.

سایه روبه من گفت : !!! دختره ورپریده رونیکا به من چی میگه.

خندیدم وگفتم : دخترتودیگه مته خودته

سپهرهم درتاییدحرف من گفت : کاملاموافقم.

همه خندیدیم وسایه هم چشم غره ای واسه سپهررفت.

آیهان : راسی سامی پس اون پسره کو؟

سامی : داداشم رومیگی؟ میادتوراهه...

من باکنجکاوی گفتم : این جریان داداش چیه؟

سپهرلیوان چاییش رو گذاشت روی میز و گفت : پسر من...

باتعجب بیشتر گفتم : پسر تو؟ شما بازم بچه دار شدین؟

سایه و سپهر نگاه می‌کردند. معنی این نگاه‌ها رو نمی‌فهمیدم. احساس می‌کردم تو گفتن و نگفتن چیزی بهم شک دارن.

سپهر ادامه داد : ما از پرورشگاه یه پسر بچه رو به فرزند قبول کردیم.

_جدی؟

سایه : آره...

_خب کی هس؟

سایه : الان می‌ادمی بی. همسن سامیه و اسمش...

_اسمش چی؟

کمی سکوت کردن و بعدش سپهر گفت : اسمش ساواشه...

باتعجب نگاه کردم.

_چی ساواش؟

سایه : ببخشید نازنین اگه ناراحت شدی.

ساواش... پسر من... ساواشم که اگه الان بود می‌شدیم سن و سال سامی... شاید اگه الان بودن این سختی و بدبختی نمی‌کشیدیم... شاید اگه بودن ما الان خوشبخت بودیم... اشک تو چشمم جمع شده بود...

_ببخشید من الان می‌ام...

آیهان : ماما...

_برمی‌گردم...

رفتم توي دسشويي. اشکام سرازير شده بودن کمبودنفس داشتم وبرام نفس کشیدن سخت بود. آب سردی به صورتم زدم وپشت گردنم روبادست خیسم خنک کردم. یکم که حالم بهتر شد برگشتم. مته اینکه پسرشون ساواش اومده بود. پشت به من روی مبل نشسته بود. همراهش یه دختر جوونیم بود. هرچقدر که نزدیک. ترمیشدم قلبم تندتر میزد. رسیدم بهشون.

احساساتم رو پنهون کردم وبالبخند سلام کردم.

از جاشون بلند شدن. دختر جوون زودتر از من برگشت وبامن سلام واحوال پرسید کرد. پسر پشت به من ایستاده بود.

سپهر : ساواش پسر خاله نازنین که میگفتیم ایشونه...

پسر جوون وقد بلند برگشت طرفم. وای خدای من این چه حسیه که توی دلمه... توی دلم آشوبه. سیخ شده بودم سرجام. چشمای این پسر مته چشمای ساواش بود آبی به رنگ دریا و آسمون...

نزدیکم شد. اونم حال عجیبی داشت که نمیفهمیدم بخاطر چیه. دستشودراز کرد طرفم.

با صدای لرزونی گفت : سلام خاله...

همدیگرو بغل وروبوسی کردیم. چقد بوی امیرم رومیداد. دلم نمیخواست از آغوشم جداش کنم.

سایه : نازنین این پسر ساواش اینم نامزدش سارا جون

_خوش اومدین....

نشستیم روی مبل. درتموم این مدت نگاه های پنهون ساواش روروی خودم حس میکردم. این پسر منوعجیب یاد ساواش مینداخت. چشماش همون پاکي ومعصومیتی که ساواش داشت روداره. بعدنا هاردوباره دورهم جمع شدیم ونشستیم. بچه هادر موردکار حرف میزد.

سامی : آیهان این داداش من یک صدایی داره یک صدایی داره که بیاوببین. ساواش گیتارم میزنه. زن داداش، سارا، هم ویالون میزنه.

آیهان : چه خوب پس گروهمون تمومه دیگه. ساواش نمیخوای به ماهم افتخار بدی تا اون صداتوبشنویم خیلی کنجکاوشدیم.

ساواش : چراکه نه...

از جاش بلند شد. از پشت چقد شبیه امیر بود. ساواشم اگه زنده بود بزرگ میشد این شکلی بود؟ چقد جای خالیشون حس میشه. کمی بعد ساواش باکیف گیتار و ویولن سارا اومد. ویولن رو داد دست سارا. گیتارشم از کیفش در آورد.

ساواش : اول سارا ویولنش رو بزنه تا شما کاوشو ببینین بعد من شروع کنم.

آیسان : اخ جون اجرای زنده ومجانی...

همه خندیدن. سارا شروع کرد به ویولن زدن. درتموم این مدت نگاه ساواش به سارا و نگاه من به ساواش بود. چه باعشق نگاهش میکرد. مته نگاه امیر... با دست زدن بقیه منم به خودم اومدم و دست زدم. حالانوبت ساواش بود. گیتارش رو بازشت خاصی گرفت بغلش. قبل از اینکه شروع کنه نگاهی بهم کرد. نمیدونم توی نگاهش چی بود. نگاهم روازش دزدیدم. چون میترسیدم از توش همه غم دلمور و بخونه. امیر میگفت چشات همه چیولومیده. صدای گیتار توی فضا پیچید.

سارا : طلوع خورشیدرو مته بهشت میدونم

Cenneti r dedi l er güneş in doğdu nu

ساواش : ولی من رسیدن به تور و بهشت میدونم

Cennet bi l di mseri ni e kavuşt uğ unuz u

سارا : طعم خوشبختی در پیرشدن

Yaş l anaktır dedi l er d üny a nı tad

ساواش : من دارم باتوپیرمیشم ولی اسم واقعیتم عشقه

Yaşlı anıyorseni ni e aşk gerçek adı

سارا : از خیلی وقته که عشقم تویی اگه نباشی منم نیستم تو بال دوتا فرشته های روی شونمی هم باعث دیدن کابوس وهم رویاهام هستی توتنهاي معنيه سالهاي گذشته ي عمرمي

Çoktan sen yarımdı nazsa d nazınsın Seni ki nâl eği nin karatlı arısın Hemkâbus nederi nthem
rüyalar arınsın Geçmiş ydl ar gelecek yıl larım anı anrsın

ساواش : دلت مته یه دریابزرگه دوست ندارم رد یه قطره اشک روی گونه هات بمونه اگه کشتی هاهم غرق بشن به عشق ما آسیبی نمیرسونه اگرسنگ هم جلوی پامون بندازن (مشکلات زندگی) عشقمون شعله ورترمیشه

Derya deriz nısal i yüreği nde İsteri mbi r darhanın i zi kal nasın Genil er batsa bi l e bi ze
dokunmasın Taşlar atıl sa bi l e aşkımdal gal arısın

سارا : میگن عشقتومته یه گل بزرگ کن وازش مواظبت کن

Sevgi ni çi çekl er gi bi büyü t ded il er

ساواش : اگه گاهی هم ندونسته گلت خشک وپژمرده شد

Bazen bi l neden kurutsa da gül ünü

سارا : تو خودت روفراموش کن وگذشت کن

Sen unut kendi ni sen avut ded il er

ساواش : قبل از اینکه زمان زیادی بگذره دلت روبدست میاره

Araya hayat gi r neden al ır gönl ünü

سارا : از خیلی وقته که عشقم تویی اگه نباشی منم نیستم تو بال دوتا فرشته های روی شونمی هم باعث دیدن کابوس وهم رویاهام هستی توتنهاي معنيه سالهاي گذشته ي عمرمي

Çoktan sen bende açan güllerin toprağışın Hembiti ş nederi m hembaşlangıcışın Geçmiş yazlar gel ecek bahar ınm anı anrışın

ساواش : دلت مته یه دریابزرگه دوست ندارم رد یه قطره اشک روی گونه هات بمونه اگه کشتی هاهم غرق بشن به عشق ما آسیبی نمیرسونه اگرسنگ هم جلوی پامون بندازن (مشکلات زندگی) عشقمون شعله ورترمیشه

Derya deriz nısal i yüreğinde İsteri mbi r darhanın i zi kal nışın Genil er batsa bi l e bi ze dokunmasın Taşlar atıl sa bi l e aşkımdal gal anrışın

سارا و ساواش : دلت مته یه دریابزرگه دوست ندارم رد یه قطره اشک روی گونه هات بمونه اگه کشتی هاهم غرق بشن به عشق ما آسیبی نمیرسونه اگرسنگ هم جلوی پامون بندازن (مشکلات زندگی) عشقمون شعله ورترمیشه

Derya deriz nısal i yüreğinde İsteri mbi r darhanın i zi kal nışın Genil er batsa bi l e bi ze dokunmasın Taşlar atıl sa bi l e aşkımdal gal anrışın

نفهمیده بودم کی اشکام سرازیر شدن. نگاه به ساواش بود نگاه اونم به من. این اهنگ اهنگی بود که من و امیر عاشقش بودیم و شده بود آهنگ ما. تو چشمای ساواش اشک جمع شده بود. از جاش بلند شد و رفت بیرون سامی هم دنبالش رفت. سایه او مدکنارم

سایه : نازنین خوبی

خوب؟ هه... اصلا چی هست؟! من و خوب باهم غریبه ایم. نگاه پراز سوال آیهان و آيسان روبه خودم میدید

سپهر : من میرم به بچه هاسریزمنم

ساواش وسامي وقتي رفتن بيرون ديگه برنگشتن واسه همين همه بچه هارفتن بيرون
تادرموردكارشون حرف بزبن. فقط من وسايه مونده بوديم.

_ سايه؟ اين پسر... اين پسر خيلي منويادساواشم ميندازه... رفتارش... نگاهش شبیه
اميره... اگه اونانمرده بودن ميگفتم خودشه ولي...

سايه به فكر فرورفته بودو حرفي نميزد

_ سايه؟

جوابي نداد. معلومه كه خيلي توفكر غرق شده. تكونش دادم.

سايه : ها؟ چيزي گفتي؟

_ معلوم هست كجايي؟

سايه : هيچي همينجا

_ سايه خوبي؟ احساس ميكنم چيزي روازمن پنهون ميكني.

سايه خنديدوگفت : نه بابا ديوونه

سپهراومدوگفت : سايه جان بچه هاكارشون تموم شده اگه ميخواي ديگه كم كم بريم.

_ كجابرين؟ شماكه تازه اومدين

سپهر : باز مييام البته اگه مزاحم نباشيم.

_ نشنيده ميگيرم اين حرفتو.

سايه : حرف واسه گفتن كه زياده ولي بايدبريم

بغلم كردوگفت : مواظب خودت باش نازنين باشه؟

ازش جداشدم وگفتم : باشه توهم همينطور

بعد از خدا حافظی که برام خیلی سخت بود اونارفتن و معلوم نبود دیگه کی همو خواهیم دید. خدارو شکر آیهان و آيسان هيچ سوالی نپرسیدن و حال موميغهميدن ولي مطمئنم که توي به فرصت مناسب میان پيشم تادليل رفتاراي امروزم رو بپرسن ومن نميدونم اون روز چي بهشون بگم.

"از زبان نویسنده"

طوفانی که او مد فقط باعث خراب شدن زندگی امیرونازنین و ساواش نشده بود. بلکه این طوفان توي زندگی هرکسي به اثري داشت حتي اگه کوچک. هر عشقي به تاوانی داره براي اینکه بفهمیم چقد عاشقیم، بخاطر عشقمون چه کارایی حاضریم انجام بدیم، واسه اینکه بفهمیم نبض احساسمون توي هر شرایطی چجوریه....

مثه همون روزای اول عاشقی تب عشق تنده یا اینکه این تب تند فقط واسه روزای اوله؟

این عشق تا ابد هست یا فقط برای به مدت کوتاهی؟ چقد به عشقمون اعتماد داریم؟ تا چه حد حاضریم بخاطرش هر کاری کنیم؟ اصلا حد و اندازه این عشق چقدره؟ این نبض احساس چجوری میزنه؟

برای فهمیدن همه این سوالا زندگی سنگایی جلو پات میندازه تا بفهمی عشقت تا چه اندازه... تا بفهمی تا آخر راه میری یا نه؟ حتی اگه بارها بیفتی و زخمی شی... زندگی پر از امتحان و آزمایشه و عاشق واقعی تاته این راه روبه خاطر عشقتش میره... شاید شخصیتای رمان من هم جزو همون ادماباشن... ادمایی که عاشق واقعیین و بخاطر عشقتشون تاته این مسیر رو میرن... عاشقایی که شاید توي این دنیا خیلی کم باشن... عاشقایی واقعی... عاشقایی که ممکنه از هم جدا شدن، آزمایش شن، غصه بخورن، خودشون رو آخر مسیر ببینن ولی باز عاشقن... زندگی شاید تغییر کنه اما چیزی که تغییر نمیکنه جایگاه عشقه... عشقی که به همین راحتی وارد قلب شد اما به سختی بیرون میاد... عشقی که تاوان سختی داشت ولی سختیش به خوشی آخرش می ارزید... اوناهم جنگیدن، با سختس های دنیا مقابله کردن، به خاطر عشقتشون روی پا و ایستادن به امید خوشی آخرش....

"وفا"

توی کارخونه مشغول یه کار بودم. روی کارکارگرا نظارت داشتم و گزارش کارمینوشتم.

_ آقا... آقا جناب رئیس کارتون داره.

_ باشه تو برو به کارت برس

رفتم سمت اتاق مدیر. در زدم باشنیدن صداش دروبازکردم.

_ سلام

_ سلام بیاتو

نگام افتاد به دختر جوونی که روی مبل نشسته بود و داشت منو برانداز می کرد.

رو بروی دختر جلوی میز رئیس نشستم.

_ خب وفاجان کارا چگونه؟

_ اتفاقا منم خواستم همین الان پیام گزارش کار بدم. دستگاہ جدید رسید و کار باهاش رو شروع

کردن. همونطوری که فکرش می کردیم دستگاہ خوبی به خیلی به پیشرفت کارخونه کمک

میکنه.

_ خوبه... وفاجان راستش یه زحمتی برات داشتم

_ در خدمتم جناب پارسیان

_ ازت میخوام به این دختر گل بابا که قدم روی چشم ما گذاشتن و او مدن اینجا کارخونه

رونشون بدی. خیلی دوست داره کارخونه رو برگردونه منم امروز وقت ندارم این شد که مزاحم

تو شدم.

نگاهی به دختر که داشت بالبخند و عشق به پدرش نگاه می کرد نگاه می انداختم. دختر خوشگلی

بود. لاغر اندام و قد بلند. پوست سفیدی داشت و موهاش طلایی بود.

_ خواهش میکنم این چه حرفیه. من در خدمتتون هستم.

آقای پرسیان روبه دخترش گفت : فرناز جان وفاخان مدیرناظرکارخونه هس.یه جورایی همیشه گفت دست راست منه نباشم همه کارارو دوششه.شیطونی نکن ووفارواذیت نکن.

دخترکه حالافهمیدم اسمش فرنازه باحالت مظلومانه ای به باباش گفت : بابایی دلت میاد؟ من که ازارم به یه مورچه نمیرسه.

_اره ازبلاهایی که سرخواستگارات میاری معلومه

اخمی کردوگفت : اوناحقشونه...

_خیلی خب حالاخمتووواکن.بروتامنم به کارام برسم.

فرنازرفت طرف باباش وازگوش بوسی کرد.معلومه که ازاون دخترای باباییه.بهش نمیادلوس باشه ولی میادمغرورباشه.

بااین همه خوشگلی که این داره بایدم کلی خواستگارداشته باشه.باهم رفتیم وکل کارخونه روبهش نشون دادم.کارخونه موادلبنیاتی بودمته اینکه فرنازهم صنایع غذایی میخوندوبعدتموم شدن درسش قراربودتوکارخونه باباش مشغول به کارشه.دخترکنجکاوی بودودرموردچیزای مختلف سوال میپرسیدومنم چون دخترآقای پرسیان بودباحوصله براش توضیح میدادم.بامن بااحترام رفتارمیکردامادربرابراکارکنان دیگه که بانگاه خریدارانه نگاه میکردن اخم میکرد.ازاین رفتارشم خوشم اومد.

_خب تموم شد.

فرناز : ممنونم ببخشیدباعث زحمت شد.

_اختیاردارین این چه حرفیه؟سوالی بوددرخدمتم.

فرناز : بازم ممنون.بااجازه...

_اگه وقت دارین یه قهوه باهم بخوریم.

فرناز : مزاحم کارتون نباشم؟

_اختیاردارین بفرمایین.

باهم به اتاق من رفتیم و سفارش دو قهوه دادیم. موقع خوردن قهوه عسل سرش پایین بود.

_چندترم دیگه مونده؟

فرنازنگاهی بهم کرد و بالبخندگفت : ترم اخرم.

از تعجب ابرو هام رفت بالا.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت : تعجب کردین؟ من چون دوست داشتم زودتر تو کارخونه مشغول شم ترماي تابستونه میگرفتم واسه همین زودتر از بقیه دارم تموم میکنم.

_خوبه...پیس دختر زرنگی هستین؟

فرناز : تعریف از خود نباشه ولی اره زرنگم

نگاهی به سقف انداختم ببینم ترک برداشته یانه من ازت یه تعریفی کردم توهم پرو نشودیکه.

"فرناز"

بعد از اون هر روز بعد از دانشگاه میرفتم کارخونه. بابا برای اینکه راحت باشم یه اتاق نزدیک اتاق وفا برام درست کرد. دکورش با سلیقه خودم بودم. وفامدیر ناظر کارخونه بود. بابا خیلی بهش اعتماد داشت. ادم خوبی به نظر میومدینی رفتارش بامن که خوب بود اونم شاید به این دلیل که من دختر رئیس کارخونم. از رفتارش با خانومایی که توی کارخونه بودن وسعی داشتم واسش عشوه بریزن فهمیدم که ادم مغروریه و به همین راحتی ها پانمیده. از این بابت خیالم راحت بود. چون خسته شده بودم از اینکه پیش هر جنس مذکری میرفتم بایه نگاه دیگه براندام میکردن و یه مدت که میگذشت یا پیشنهاد دوستی میدادن یا میومدن خواستگاری. پیش مامان و بابا شکایتم میکردم میگفتن میخوای خوشگل نباشی.

امتحانی پایان ترم دانشگاه هم شروع شده بود و دیگه کارخونه نمیرفتم و بکوب درس میخوندم تا بتونم بانمره های خوبی این اخر سال رو بگذرونم.

وفا""

چند هفته ای میشد که فرناز به کارخونه نمیومد. عجیب بود. امکان نداشت فرناز به روزم نیاد شرکت. بعدها فهمیدم که به خاطر امتحاناتش نمیاد. دروغ چرا ولی به جورایی به بودن این دختر توی کارخونه عادت کرده بودم. بودنش به جور انرژی میداد. با همه خوب بود به جز دونفری از کارکنان که اونام بهش درخواست دوستی داده بودن. وقتی نگاهشوم روبه فرناز میدیدم عصبانی میشدم این عصبانیتم برام عجیب بود ولی دست خودمم نبود. خیالم از بابت فرناز راحت بود چون میدونستم که از این جور آدمادش میاد.

توی اتاقم نشسته بودم و فاکتورارو چک میکردم. سروصدای زیادی از پایین میومد. از پنجره اتاقم نگاهی به پایین انداختم همه کارکنان کارشون رو ول کرده بودن و دوریه چیزی جمع شده بودن و لبخند روی لباشون بود.

__ینی چی شده؟

از اتاقم اومدم بیرون. حتی منشیمم نبود. رفتم پایین.

با صدای بلندی گفتم : اینجا خبره؟

همه برگشتن سمت من. ترس رومیشد توی چهرشون دیدم. من توکارم خیلی جدی بودم و همه هم اینو میدونستن. با دیدن من همه برگشتن سرکارشون. وقتی متفرق شدن تازه فهمیدم برای چی جمع شده بودن. بله فرناز خانم برگشته بود.

فرناز بالبخند اومد جلوم ایستاد جعبه شیرینی دستش بود

فرناز : سلام آقای صفایی.

احمام خودبه خود از هم باز شد و جاش لبخندی مهمون لبهام شد. اصلا من جلوی این دختر همه جدیت و غرور و غم و غصه و فراموش میکردم. دلیلش هنوزم برای خودم مبهم بود.

__به به فرناز خانم خوش اومدین.

فرناز : ممنون بفرماشیرینی

یه دونه از شیرینی برداشتم. یه تایی ابرو مو دادم بالا و گفتم : خیر باشه...

فرناز : به مناسبت تموم شدن دانشگاه وگرفتن مدرک.

_به به مبارکه پس بالاخره تموم شد؟

فرناز : بعله...

توي چشماي شیطونش غرق شده بودم.يه لحظه جاومكان روفراموش کرده بودم.به خودم که اومدم دیدم همه دارن مارونگاه میکنن.اخي بهشون کردم اونا هم باترس به کارشون مشغول شدن.فرنازموقع ردشدن ازکنارم آروم گفت : ماشالله جذبه...

ازاین حرفش لبخندي نشست روي لبم.خدایاچراهمه کاراي این دختربرام شیرينه؟

چرااین دختراینقدربرام مهمه؟براي مني که هيچ کششي نسبت به جنس مخالفم نداشتم حالااین دخترخودبه خودمنوجذب خودش ميکرد.براي مني که اصلاکاراي دخترامهم نبودحالاهمه کاراي این دختربرام مهم شده بود.يني عاشقش شدم؟نه نه این امکان نداره.ماتازه يه ماه باهم آشناشديم.هه آقاوفاپس عشق دريك نگاه روچي ميگي؟خفه وجدان جان من عاشق نميشم.

وفاصدبارگفتم بامن که وجدانتم درست برخوردارکن.

مثلااگه برخوردارنکنم چي ميشه؟

وفا؟

بله؟

توعاشق فرنازشدي.

خفه

عاشقش شدي...

همينجورکه باوجدانم درگيربودم به سمت اتاقم رفتم تاپايان ساعت کاري ازش بيرون نيومدم.نه من عاشقش نشدم.امکان نداره...وفاوعشق؟محاله...اصلاخنده داره...من بيام عاشق بشم؟انگارچک گفتن.ولي اگه شده باشم چي؟اگه دوسش داشته باشم چي؟فرنازکه

دوست نداره ازدواج کنه...اون که از پسرایي که بهش درخواست دوستي يازدواج ميدن بدش مياد.درنظراون ازدواج به معنای اسارته.ميگفت چراخودم رواسيرشوهروپچه کنم درصورتی که ميتونم اززندگی مجرديم لذت ببرم.نه من عاشقش نشدم ونميشم.هيچ وقت عاشقش نميشم.

ازپنجره اتاقم به طبقه پايين نگاه ميکردم.فرناز پايين بودداشت کاریکی ازدستگاه هاوبسته بندي رونگاه ميکرد.جذابيت وزيبایي که داشت باعث مي شدتاهرمردی جذبش بشه.

توهم جذبش شدی...نه نشدم....چراشدي به خودت اعتراف کن.....نه من جذبش نشدم اون فقط دختر رئیس شرکته همين....آره جان عمت...وجداپ جان عمه ندارم پس خفه.... درگیری من باوجدانم هيچ وقت تمومي نداشت.صدای دراتاق اومد.ازجلوی پنجره اومدم کنار.

_بفرمایين....

وحیدسرشوآوردداخل وگفت : مهمون نميخواي داداشي؟

لبخندي زدم وگفتم : به به اقاوحیدازاین ورا؟

وحیدکه حالاکامل اومده داخل گفت : ناراحتي برم؟

_بازتولوس شدی؟کلاس نداری مگه؟

وحیدکولش روگذاشت روی صندلی وگفت : دبیرمون کاری برایش اومده بودواسه همين نيومدماروهم فرستادن خونه.منم گفتم پیام به داداشم سري بزمن ازاون ورباهم بریم خونه.

پشت ميزم نشستم وگفتم : کارخوبی کردی.چيزی ميخوري بگم بیارن؟

وحید : نه داداش ممنون

_پس من چندتاکاردارم انجام بدم بعدش بریم.

وحید : اوکی توراحت باش.

مشغول کارام شدم.وحیدم ازجاش بلندشودرفت جلوي پنجره ایستادوپایین رودید میزد.

تقه ای یه درخورد.همونطورکه مشغول کارام بودم گفتم : بفرمایین.

فرناز : سلام مجدد

سرموبلندکردم.وحیدهم برگشته بودطرفش.لبخندی زد.کلامن جدیدابادیدنش نیشم خودبه خودبازمیشه.

_سلام خانم.بفرما

فرناز : مزاحم نمیشم مهمون دارین.

نگاهی به وحیدکه بادهنی بازعین دخترندیده هافرنازرونگاه میگردانداختم.

_وحیدجان؟

وحید : ها؟

هاوکوفت....هاوزهرمار....هرچی ابروداشتم برد.ازجام بلندشدم موقع ردشدن ازکنارش پاشولگدکردم.

وحید : آخ....

اخمی یواشکی بهش کردم.

وحید : سلام

فرناز : سلام اقاوحید

_وحیدداداش کوچکترمه سال دوم دبیرستانه.ایشون هم فرنازخانم دخترآقای نیماپارسیان مدیرکارخونه.

فرناز : خوشبختم

وحیدبانشی باز : منم همینطور

شیطونه میگه جفت پابرم توشیکمش. دخترمردمدرسته قورت داد. اااا پسره پروداره چجوری نگاه میکنه. ازقصد اوادم روبروی فرناز ایستادم تا جلوی دیدو وحیدرو بگیرم.

_بفرمایین در خدمتم.

فرناز : خواستم بگم شب باچه هامیریم سینما اگه خواستین بیاین.

_جدی؟ چه خوب؟ منم خیلی وقته سینما نرفتم.

وحید : میشه منم بیام.

نگاهی بهش انداختم. خرمگس که میگن همینه ها.

بالبخندی ساختگی و باحرص گفتم : وحیدجان شما فردا مگه امتحان نداری؟ درضمن مامان خونه تنهاس

وحید : اول امتحان فردا رو قبلا خونده بودم بعدشم مامان امشب میره خونه خاله.

پروکه میگن همینه. دیگه بیشتر از این نمیشد حرف بزنم.

فرناز : پس شب جلوی سینما میبینمتون.

_اگه میخوای بیایم دنبالت؟

فرناز : نه ممنون بچه ها میان دنبالم.

_باشه هر جور راحتی

دلم میخواست بپرسم این بچه هایی که میگن دقیقا کیان ولی ترجیح دادم که خودموضایه نکنم میومدم میگفت به توجه دیگه.

"فرناز"

_وای بچه ها خیلی فیلم باحالی بود.

متینا : فک کن من فیلمی روانتخاب کنم اونم بدباشه

مانی : بازتواتمادت چسبیده آسمون؟

متینا : عزیزم من کلاهمینم مشکل داری؟

مانی : نه والا...

سامی : تصمیم ندارین که الان بریم خونه؟

عسل : من میگم بریم همون کافه همیشگی

سامی : منم موافقم به ساواشم زنگ بزنم بیادهمونجا

آنی : به داداشم بگوگیتارشم بیاره

سامی : امردیگه؟

آنی : اصلاگوشیوبده خودم میگم.

سامی : نمیخوادمیگم خودم. وفاتوکه کاری نداری؟ میای دیگه؟

وفا : راستش من دیگه برم مزاحم نباشم

مانی : سامی داداش غلط کردتونشنیده بگیر. وفاین داش سامی ماروی این جورتعارف خریکاخیلی حساسه بشنوه طرف روشک میکنه حالاداداش امشب وفامهمونه عفوبفرما.

_مانی خیلی حرف میزنی. وفامیاد. سامی توهم زودترزنگ بزن به ساواش تا بریم. بگو ساراروهم بیاره.

وفآروم کنارگوشم گفت : مزاحم نباشم؟

اخم ظریفی بهش کردم وگفتم : به سامی بگم

وفا : نه نه غلط کردم.

خندیدم. اونم لبخندی زد.

وفا : خیلی جمع خوب و صمیمانه ای داری.

_اره ما از بچگی که با همیم به جزاواش که از سیزده سالگی باهامون بود.

وفا : اگه دعوت امشب رو قبول نمی‌کردم واقعا پشیمون میشدم

_شمارو پیشنهادی من نه نگو

وفا : ای به چشم

بعد چشمکی زد. کلاین پسره جدیدیه چیزیش میشد. رفتاراش عجیب بود ولی خیلی پسر خوب و باحالی بود. بچه هاهم خیلی ازش خوششون اومده بود و باهاش صمیمی شده بودن.

_و حید چرا ساکتی؟

و حید : حرفی ندارم بگم.

_اصلا بهت نمیاد.

من و وفا باهم آروم و ریز می‌خندیدیم.

و حید : باشه بخندین نوبت تلافیه منم میشه.

وفا : منتظریم داداش کوچولو.

"وفا"

موقع رفتن به کافی شاپ و حید اصرار کرد که بزارمش خونه. میگفت فردا مدرسه داره و یکم میخواد درسش رو دوره کنه منم سرراه پیادش کردم و بعدش رفتم کافی شاپی که بچه ها گفتن.

وفا : سلام

ماني : کجاموندي وفا؟ پس وحيدکو؟

سندلي روکشيدم عقب ودرحين نشستن گفتم : سرراه بردمش خونه

فرناز : ا چرا؟

_فردامدرسه داره گفت بهتره بره خونه

سامي : ساواشم اومد.

به پسر خوشتيپي که داشت ميومدنگاهي انداختم.قدي بلندوموهايي خرمايي داشت.چشمائي آبيش توي صورتش شيش تيغش برق ميزد.گيتارش هم دستش بود.باهمه سلام وعليک کرد.

سامي : داداش اين وفاخيلى بچه باحاليه دوست فرنازه.وفاين ساواش داداش گل بنده.

باساواش دست داديم.

ساواش بالبخنهوصميميت گفت : خوشبختم

_منم همينطور

سامي : اين خانوم محترم هم زن داداش بنده ساراخانم

نگاهي بهش انداختم واقعا دختر خوشگلي بودوخيلى بهم ميومدن.

بالبخنهردومون گفتيم : خوشبختم.

ساواش وساراننشستن وهرکي سفارش خودش روداد.

ساواش : چخبربچه ها؟

متينا : خبرادست تو آقاي خواننده داري معروف ميشي وتحويل نميگيري؟

ساواش : مگه میشه توي وروجک روتحویل نگرف؟

متینا : چاکر پسر دایي...

_ شماخواننده این؟

ساواش : اولاشمانه وتو.توي جمع ماراحت باش پسر دومافعلانشدیم ولي انشالله قراره یه گروه موسیقي تشکیل بدیم.

_ چه خوب

فرناز : وای وفانمیدونی این ساواش یه صدای قشنگی داره که نگو.ساراهم صداش خیلی قشنگه ولی ساواش اجازه نمیده زیادبخونه.

ساواش : اختیارداري خانومي....

آنی : زن داداش چراساکتی؟

ساواش ساراروبغل کردوباعشق نگاش کردوگفت : نینم خانومم ساکت باشه.

یه لحظه فرنازرونگاه کردم که داشت به اونانگاه میکرد.نمیدونم چراولی یه لحظه دوست داشتم منم فرنازروبغل کنم.

وقتی میگم عاشقی میگی نه.

بازصدای تودراومد؟

حرف حق تلخه؟

تلخه چون داری اشتباه میکنی.

ازکجامعلوم شایدتوداری اشتباه میکنی.

اصلا بالفرض که عاشقش شده باشم اون که نمیخواه اصلازدواج کنه اون که از ازدواج کردن بیزاره اون که دوسم نداره.

مهم اینه که تودوسش داري. بهش بگو شاید اونم دوست داشت.
امکان نداره.

ماني : وفا کجايي؟

_ها؟

سامي : بووووو پسر مون عاشقه. کجايي داداش؟

_همين ورا. چيزي گفتي؟

ماني : هيچي داداش مشغول باش.

نگاهي به فرناز انداختم که داشت بانگراني نگاه ميکرد لبخندي بهش زدم تا نگرانم نباشه. انگار بد تو خودم فرورفته بودم. خدایایني من عاشقش شدم؟ اخه چطور ممکنه؟ مني که از عشق فرار ميکردم مني که همیشه از جنس مخالف خودم بيزار بودم چطور شده که الان يکي از همونا برام مهمه... چرا برام مهمه؟ چرا دوست دارم همش پيشش باشم؟ چرا بابيهونه هاي مختلف ميرم پيشش؟ چرا همش نگاهم دنبالشه؟ چرا شبا وقتي چشموميبندم اولين چيزي که يادم مياد چشاي پاک ومهربون وشيطونشه؟ چرا تک تک رفتاراش برام مهمه؟ چرا وقتس ميخوام ببينمش اينقدبه خودم ميرسم؟ چرا وقتي بايه مرد غريبه حرف ميزنه غيرتي ميشم؟ واقعا چرا؟ ايناهمه از نشانه هاي دوست داشتنه؟ اگه عاشقش شده باشم چي؟ بايد چيکار کنم؟ اگه از منم مته مرداي ديگه بدش بياد چي؟ اگه از م دوري کنه چي؟ خدا يا خودت کمکم کن.

اين صدای ساواش بود و گيتارش که فضا رو پر کرده بود.

عادت يا عشق نميدونم نميتونم نيينم

نميتونم حتي يه شب به تنهائي بسپرمت

عادت يا عشق فقط بدون مته نفس دوست دارم

خودم اگه از ياد برم تورو بخاطر ميارم

هراسمی که میخوای بزاررومن واحساسم به تو
 عادت، هوس، عشق یا هوا، یه اسم یایه واژه ی نو
 اما بدون هزاردغه اگه بازم دنیا بیام
 دوباره عاشقت میشم همیشه دنبالت میام
 ساده بگم، ساده بگم سادگیاتو دوست دارم
 ساده نمیگذرم ازت تورو تو شعرام میارم
 ساده. بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو
 عادت دارم باتوباشم یه وقت نگي بهم برو
 دوست ندارم سختش کنم احساسمون نسبت به تو
 میخوام بهت ساده بگم فقط توهم ساده بشو
 حرفمو گوش بده می خوام حال دلم روبرو نی
 شاید اثر کرد حرفامو بشه کنارم بمونی
 شاید بشه رویای من به سادگی دنیا بیاد
 حس بد خدا حافظی دیگه سراغمون نیاد
 ساده بگم، ساده بگم سادگیاتو دوست دارم

 ساده نمیگذرم ازت تورو تو شعرام میارم
 ساده. بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو
 عادت دارم باتوباشم یه وقت نگي بهم برو
 ساده بگم من، ساده بگم سادگیاتو دوست دارم

ساده نمیگذرم ازت تورو تو شعرام میارم
 ساده. بگم عاشقتم ساده بگم میخوام تورو
 عادت دارم باتوباشم یه وقت نگي بهم برو

توي این مدتي که ساواش داشت اهنک میخوند من نگاهم به فرناز بودواز وسطاي اهنک
 اونم نگاهم میکرد. توچشمای هم غرق شده بودیم انگار دنبال چیزی میگشتیم. نمیدونم
 چرا دوست داشتم اونم دوسم داشته باشه. اره من میخوام اعتراف کنم حداقل به خودم من
 وفاصفايي کسی که بهش میگن کوه غرورکسي که بااعتمادبه نفس میگفتم عاشق نمیشم
 حالا عاشق شده بودم. عاشق دختری به اسم فرناز. دختری که پاکی و شیطوني چشاش
 منو طلسم کرد. دختری که طلسم چندساله منوشکست و دلمو بهش باختم.
 من عاشقش شدم.... عاشق مهربونیاش... عاشق شیطنتاي گاه و بی گاهش... عاشق لبخنداي
 مهربونش.... عاشق دل پاکش....

بامن چیکار کردی تو دختر؟ چه بلایي سراین دل بیچارم آوردی؟ حالا من با این احساس
 چیکار کنم؟ آگه دوسم نداشته باشه چی؟ آگه منونخواه چی؟ خدایا خودت هوامو داشته باش....
 کنترل احساساتم سخت شده بود. دیگه نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم. گاهی وقتا دلم
 میخواست محکم بغلش کنم و بگم فرناز خیلی دوست دارم. شب و روز کارم شده بود فکر کردن
 بهش روی هیچ کارم تمرکز نداشتم.

از اون روز به بعد باچه های گروه هم صمیمی تر شده بودیم و هر جامی رفتن منو هم
 میبردن. نمیدونم چرا گاهی وقتا احساس میکردم فرناز از فرار میکنه و این خیلی عذاب
 میداد. دوری ازش برام سخت بود. دیگه کم کم مامان و وحید هم به رفتار او کارام و حالتام شک
 کرده بودن و مامان هر سري میپرسید : وفاپسرم خبریه؟

وقتی میپرسیدم چه خبری؟

میگفت : مثلاً آسینار و بالابز نیم و اینا.

منم هرسری یه جور میپچوندمش. حالا باین احساس چیکار کنم؟ بگم؟ نگم؟ من میخوام این دختر مال من بشه... از کجا معلوم اون تو رو بخواد؟

اووووو ف..... خدایا اینی میشه اونم دوسم داشته باشه؟

توی کارخونه داشتم لیست کارتن هایی که قرار بود فرستاده بشه رو چک میکردم. کارم که تموم شد خواستم برم سمت اتاقم که احمدی رو دیدم که جلوم سبزشد. خواستم از کنارش رد بشم که گفت : خیلی دختر خوشگلیه نه؟

باتعجب برگشتم طرفش که گفت : فرنازرو میگم آرزوی هر مردی داشتن همچین خانومیه مگه نه؟

_اولا فرنازنه و فرناز خانوم دوما خوب که چی؟

احمدی : اوه اوه چه غیرتی. معلومه که گلوی توهم پیشش گیر کرده.

عصبانی شده بودم از لای دندونام گفتم : خفه شو

احمدی : حالا گлот پیش فرناز گیر کرده یا کارخونه باباش؟

یقشو گرفتم و با عصبانیت گفتم : بین مرتیکه هیزاسم فرنازوتوی اون دهن کثیف نگیر

دستاموازیقش جدا کردا خماش حسابی توی هم بود معلومه که عصبانی شده. گفت : به همون اندازه ای که تو واسه این کارخونه زحمت کشیدی منم کشیدم نمیزارم تنهایی بخوریش نمیزارم.

از جلوم رد شد.

_هر غلطی دلت خواست بکن. عوضی

با عصبانیت برگشتم توی اتاقم. پسر هیزعوضی... فکر کرده نمیدونم دلیل نزدیکیش به فرناز واسه اینه که کارخونه باباش رواز چنگش در بیاره ولی کورخونده اگه منم وفام نمیزارم همچین اتفاقی بیفته. یه لیوان آب سرد خوردم تا عصبانیتم فروکش کنه. بعد از یه ساعت که

آروم شدم تصمیم گرفتم که برم با آقایان مادرمورداین پسره حرف بزنم. نباید بزارم نزدیکش بشه.

از اتاقم اومدم بیرون وبه سمت اتاق آقایان رفتم خواستم در بزنم که همون موقع در باز شد و احمدی اومد بیرون. با دیدن من پوزخندی نشست روی لبش و گفت : جنا ب رئیس کارت داره.

اخمی بهش کردم. دستام از عصبانیت مشت شده بود. سعی داشتم عصبانیتم رو کنترل کنم.

وارد اتاق شدم. اخمای آقایان محاسبی توهم بود. معلوم نبود این عوضی چی بهش گفته. با عصبانیت گفت : بشین....

نشستم روبروش.

_اتفاقی افتاده آقای پارسیان؟

با عصبانیت نگاه کرد. برگه ای جلوم گذاشت و گفت : بهتره استعفای روبنویسی قبل از اینکه اخراجت کنم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : بله؟

با عصبانیت دستوکوبید روی میز و گفت : گفتم استعفای روبنویس وسایلت رو جمع کن و از این جابرو.

از این لحنش ناراحت و دلخور شده بودم. استعفام رو نوشتم و گذاشتم جلو ش.

بالحن سردی گفت : از حسابداری بروتسویه حساب بعدشم وسایلت رو بردار و برو.

از جام بلند شدم. باناراحتی گفتم : حداقل بگین چه اشتباهی کردم که مستحق همچین رفتاریم؟

در حالیکه اخماش توهم و عصبانی بود از جاش بلند شد. روبروم ایستاد و گفت : فقط برای خودم. متأسفم که این همه مدت به کسی اعتماد کرده بودم که لیاقت نداشت

بادلخوري نگاهش کردم و گفتم : ببین آقاي پارسيان من نمیدونم اون احمدي...

نزاشت ادامه بدم گفت : برو بیرون...

_ولي...

این دفه باصدای بلندتری گفتم : برو بیرون...

دیگه حرفی نزدم و باعصبانیت و ناراحتی از اتاق اومدم بیرون. وسایلم رو جمع کردم و بدون تسویه حساب از کارخونه اومدم بیرون. اون روز فرناز نیومده بود کارخونه. کاش بود میتونستم حداقل برای اون توضیح بدم دوست نداشتم اون درمورد من فکر بدکنه. خدارو شکر وقتی رسیدم خونه ماما ن خونہ نبود. رفتم توی اتاقم. اعصابم خیلی خورد بود. از این رفتار آقاییما واقعا ناراحت شده بودم.

"فرناز"

چند روزی بود که وفابه کارخونه نیومد. بابچه هاهم میرفتیم بیرون بهونه میوردون میومد. اولش فکر کردم که مرخصی گرفته ولی یه هفته بود که نیومده بود. کم کم نگرانش شدم. ترسیدم از اینکه برای مامانش یا وحید یا شایدم خالش یا خودش اتفاقی افتاده باشه. ساعت هشت شب رو نشون میداد. باباتوی پذیرایی مشغول حساب کتاب بود. رفتم کنارش نشستم.

_بابا؟

بابا : بله؟

_بابایی؟

بابا : جون بابایی؟

_بابایی جونم؟

بابانگاهی بهم کرد. صورتش اخم بود ولی چشاش میخندید.

بابا : باز چی میخوای؟

_هیچی به خدا...

بابا : من تو رو میشناسم پدر سوخته بریزاون زیر زبونتو.

_فقط خواستم بپرسم آقای صفایی چرانمیاد کارخونه؟

بابا ایندو دفعه اخماش جدي شدوگفت : چطور؟

ترسیدم. اخمای بابا رو دوست نداشتم

_نگران شدم گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه که نمیاد

بابا دوباره مشغول کاراش شدوگفت : استعفاداد.

باتعجب گفتم : استعفاداد؟ واسه چی؟

بابا باخونسردی و در حالیکه مشغول کاراش بودگفت : چون من گفتم.

تعجبم این دفعه بیشتر شد. شاخای روی سرم رو حس میکردم.

_چی؟ واسه چی آخه؟ بابا معلوم هس چی دارین میگین؟

بابا این دفعه عصبانی شد. برگه ها رو با عصبانیت پرت کرد روی میز وگفت : اره میدونم دارم

چی میگم بهش گفتم استعفابده چون دلم نمیخواد اطراف تو باشه

صدای بابا بالا رفته بود. ماما بانگرانی از آشپزخونه اومد بیرون.

رها : چی شده نیما؟ چرا داد میزنی؟

بابایی توجه به حرف ماما ن روبه من گفت : ببین فرناز ببینم او ن پسره دوروبرته و باهاش

درارتباط داشته باشی من میدونم وتو.

_خیلی ببخشید اونوقت چرا؟

بابا : چون من میگم

_ تاوقتي که دليل قانع کننده اي واسم نيارين قبول نميکنم.

بابا : دليل ميخواي؟

_اره دليل ميخوام.

بابا : باشه...

رفت سمت گوشيش. توش دنبال يه چيزي ميگشت مته اينکه پيداش کرد.

بابا : خوب گوش کن پس.

صداي وفاواحمدي پخش شد.

وفا : خيلي دخترخوشگليه نه؟

دوباره گفت : فرنازروميگم آرزوي هرمردي داشتن همچين خانوميه مگه نه؟

احمدي : اولافرنازنه وفرنازخانوم دوماخوب که چي؟

وفا : اوه اوه چه غيرتي. معلومه که گلوي توهم پيشش گيرکرده.

احمدي باعصبانيت : خفه شو

وفا : حالاگلوت پيش فرناز گيرکرده ياکارخونه باباش؟

احمدي : بين مرتيکه هيزاسم فرنازوتوي اون دهن کثيغت نگر

وفا : به همون اندازه اي که توواسه اين کارخونه زحمت کشيدي منم کشيدم نميزارم تنهايي

بخوريش نميزارم.

احمدي : هرغلطي دلت خواست بکن. عوضي

بعد از این که تموم شد بابا با همون عصبانیت قبل گفت : حالا فهمیدی چرا گفتم استعفا بده؟

دست به سینه روبه بابا گفتم : این کار احمدیه مگه نه؟

بابا : کار هر کجی باشه نمیخوام اون پسره دوروبرت بپلکه.

من مطمئن بودم که وفا همچین ادمی نیس. بهش اعتماد داشتم و نمیدونستم این اعتماد از کجا اومده بود.

_ دارین اشتباه میکنین.

بابا : بین فرناز تو تنهاد خترمی و دوست ندارم ضربه بخوری کارخونه به درک من نگران توام پس لطفانزار نگران باشم.

_ اگه ثابت کنم که دارین اشتباه میکنین چی؟

بابا : چرا این پسره اینقدر برات مهمه؟

از این سوال بابا حسابی جاخوردم. واقعا چرا برام مهمه؟ مگه برام همه پسرایکی نبودن؟ پس چرا حس میکنم این باقیه فرق داره؟ چرا وقتی کنارشم حس خوبی دارم؟ چرا هر وقت تنهامیشم اولین نفری که به فکرم میاد وفا س؟ چرا؟

بابا : سوال ازت پرسیدم فرناز

_ برا اینکه.... برای اینکه دوست ندارم به خاطر من کسی از نون خوردن بیفته برای اینکه دارین اشتباه میکنین برای اینکه دارین یه آدمی گناه رومتهم میکنین.

بابا : اگه اشتباه نکردم چی؟

_ اون وقت هر کاری بگین انجام میدم.

بابا : باشه.

_ بهتون ثابت میکنم که دارین اشتباه میکنین

بابا : امیدوارم...

ازپله ها اومدم بالا ورفتم توي اتاقم.گوشیموبرداشتم وشماره ي وفاروگرفتم.چندبارزنگ زدم
ولي جوابي نداد.شماره وحیدروگرفتم.یه بارکه رفته بودیم بیرون شمارش روازش گرفتم
تاگاهی باهم بریم بیرون

وحید : به به فرنازخانوم چه عجب یادی ازماکردی؟

_سلام خوبی وحیدجان؟

وحید : ممنون شماخوبی؟

_خوبم مرسی.وحید؟

وحید : بله؟

_وفاخونس؟هرچی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده.

وحید : منم گفتم این فرنازخانوم اگه کارش گیرنباشه سالی یه بارم زنگ نمیزنه پس بگو که
وفاروپیدانمیکنه.

_وحید؟

وحید : شوخی کردم.اره هس تواتاقشه معلوم نیس این یه هفته چشمه همش تواتاقشه
وسرکارم نمیره فقط هم پاچه میگیره تونمیدونی چشمه؟

_یه سوتفاهمی پیش اومده که اگه پیداش کنم حلش میکنم

وحید : الان خونس میخوای گوشیبدم بهش؟

_نه اگه بدی بهش حرف نمیزنه بایدببینمش نمیتونی کاری کنی بیادیبرون؟

وحید : خب تویایینجا.

_ولی مامانت...

وحید : مامان پیش خا لس فردامیاد.

_باشه پس تو آدرس بده من میام. فقط وحید چیزی بهش نگو

وحید : ای به چشم

_ممنون

ازخونه اومدم بیرون وبه سمت خونه وفاشون رفتم.

وحید : سلام خوش اومدی.

_ممنون. کجا س؟

وحید : ازاین راهرو برو اتاق دومی.

_مرسی

وحید : قابل نداشت.

به سما اتاقش رفتم. استرس گرفته بودم ودستم یخ کرده بود. نفس عمیقی کشیدم ودرزدم.

وفا : اهههه وحیدولم کن دیگه باباشام نمیخورم.

اروم دروبازکردم. روی تخت یه نفرش درازکشیده بودووپشتش به من بود. رفتم داخل وآروم سلام کردم. باشنیدن صدام سریع ازجاش بلندشدوباتعجب نگام کرد.

وفا : فرناز؟ تو اینجای کار میکنی؟

عجیب استرس گرفته بودم ودلیلش رونمیفهمیدم انگار اولین باره که جلوش وایستادم ودارم باهاش حرف میزنم. بالبخندی که سعی داشتم استرسم روپهنون کنم گفتم : توکه بی معرفت شدی ونمیای دیدنمون بچه هام ازدستت ناراحتن.

باغمی که توی چشماش بودگفت : آخه...

نذاشتم ادامه بده گفتم : میدونم....بابا امروز همه چیوگفت.

وفا : فرناز من...

_ میدونم وفا... من به تو اعتماد دارم...

انگار این اعتماد رو واقعات تو ی چشمام دید چون دیگه اون غم تو ی چشماش نبود. چشماش برق خاصی میزد. یه نگاه خاصی داشت.

بالبخندگفت : ممنون خانومی...

احساس کردم تازه خون تو ی بدنم جریان یافته. گرم شده بود. یه حسی خوبی باگفتن این جملش بهم دست داده بود. احساس میکردم که صورتم گل انداخته. خدایا من چمه؟
و حیدر زد.

وحید : وفا؟

وفارت سمت دروبازش کرد. وحید برامون شربت آورده بود. واقعا بهش احتیاج داشتم. حسایی گرم شده بود. شربت رویه سره سرکشیدم.

وفا : یواش خفه میشی.

لیوان رو گذاشتم تو ی سینی و گفتم : خیلی تشنم بود.

وفا : میخوای بازم بیارم.

_ نه نه ممنون...

سکوت عجیبی تو ی فضا حاکم بود. انگار هر دو مون کلافه بودیم. حس عجیبی تو ی دلم بود. این حس چی بود؟ چرا بادیدن وفا اینجوری میشدم.

هر دو باهم اسم هم صدا کردیم.

نگاهی بهم کردیم و وفا گفت : اول تو بگو

_ نه تو بگو

وفا : توبگو

_میخوام فردابه باباثابت کنم که اشتباه کرده.

وفااخم کردوگفت : دیگه مهم نیس

_ولی برای من مهمه...

وفازاین حرفم تعجب کرده بودم.خودمم همینطور.واقعااین من بودم که این حرفوگفتم؟
یهوازدهنم دراومد...چرابرام مهم بود؟

اخمای وفازبین رفت وجاش لبخندی مهربون وهمون نگاه که معنیش رونمیدونستم
اومد.سرموانداختم پایین خجالت کشیده بودم.

وفا : بهت نمیداخجالتی باشی...

حرفی نزدم.وفازجاش بلندشد.روی صندلی میز کامپیوترش نشسته بودمنم روی
تخت.اومدکنارم نشست.

بالحن خاصی گفت : فرناز؟

ضربان قلبم بالارفته بود...نبض احساسم عجیب میزد...چقدشنیدن اسمم اززبونش برام
شیرین بود...نگاش کردم بازهمون نگاه توی چشمش بود

وفا : مدتهاست که میخوام یه چیزی روبهت بگم ولی نمیدونم چه جوری بگم.

ینی چی میخواست بگه؟منتظرنگاهش کردم.

وفا : فرناز...فرنازمن...من دوست دارم...اونم خیلی...خواستم ازاین احساس فرارکنم ولی
نمیشدهرجامیرفتم باهام بود.ازم نپرس چطوری وکی شدچون هنوزخودمم نمیدونم ولی
فقط اینومیدونم که خیلی دوست دارم.توی این مدت میترسیدم بهت بگم وبهم بگی من
دوست ندارم بهم بگی من ازتوبدم میاداخه توازونایی که بهت درخواست دوستی
یاپیشنهادازدواج میدادن خوشتم نمیومدولی دیگه نمیتونم این حسوتوی دلم نگه دارم.حتی

اگه تو دوسم نداشته باشي حتي اگه کنارم نباشي من تاابد دوست خواهم داشت ونمیزارم هیچ کس جاتوتوي قلبم بگیره.

حرفش که تموم شدنفسی ازسرآسودگی کشید. به گوشام شک داشتم... وفادوستم داشت؟ وفا... اون مردمغرورداشت اعتراف میکرد.... خدایامن چراگرمه؟ چراقلبم داره اینجوري میزنه؟ چراآروم وقرارندارم؟ چراوقتي گفت دوست دارم مته پسرای دیگه ازش بدم نمیاد؟ چرا نمیزنم توگوشش؟ چرا شنیدن این حرف از زبونش برام شیرینه؟ چرا حس میکنم بهترین حس دنیا رو من دارم؟ یني منم دوش دارم؟ خدایا یني وفابرام مهمه؟

وفا : فرناز نمیخوای چیزی بگی؟

چی بهش میگفتم در صورتی که هنوز از احساسم هیچی نمیدونستم.

_ وفا؟

وفا : جان وفا؟

_ اگه بادیدن کسی خوشحال بشی... اگه کنارش بهترین حس دنیا رو داشته باشی... اگه همه کاراش برات مهم باشه... اگه باگفتن دوست دارم قلبت مته بمب ساعتی بزنه... اگه زیباترین فرد در نظرت اون باشه... اگه با شنیدن اسمت از زبون اون احساس کنی که زیباترین اسم روداری یني اینکه دوش داری؟

وفاباکمی ترس بهم گفت : اره یني دوشش داری.

فک کنم فک کرده بود که این حسارو نسبت به یکی دیگه دارم.

بالبخندگفتم : پس منم دوست دارم وفا

وفاباچشمای گشاد شده ودهنی باز از تعجب داشت نگاه میکرد از قیافش خندم گرفته بود.

_ وفا؟ خوبی؟

وفاکه تازه به خودش اومده بود گفت : فرناز جون وفایه باردیگه بگوایني که گفتی رو.

_ وفا؟ خوبی؟

وفا : اره خوبم فقط تویه باردیگه بگو

_خب گفتم دیگه وفا.

وفا : اِ فرنازادیت نکن دیگه جون من بگو

بهش نزدیک ترشدم واروم دم گوشش گفتم : دوست دارم وفا

وفایهوبغلم کرد. چون این کارش یهویی بودشکه شدم ولی بعدبه خودم اومدم ومنم بغلش کردم.

وفا : خیلی دوست دارم عشق من...نوکرتم خانومی....

روزبعدهبااحمدی توی یه کافی شاپ قرارگذاشتم.زودترازمن اومده بود.

احمدی : به به فرنازخانم چه عجب تشریف آوردین.

_ببخشیددیرشدترافیک بود

احمدی : اشکال نداره من تااخردنیاهم منتظرت میمونم

اه اه ازاین جورابرازاحساساتش بدم میاد.

احمدی : خب چی میخوری؟

_قهوه...

سفارش دوتاقهوه داد.قهوه هامون روکه آوردن گفت : خب من درخدمتم.

_خواستم درمورداون صداحرف بزنم.

احمدی : کدوم صدا؟

_همونی که درموردآقای صفایی بود.

احمدی : اها اون... پس توهم شنیدی... مرتیکه عوضی میخواست تو بابا ت رو گول بزنه
و کارخونه رو بکشه بالا

عوضی خودتی بی شعور... به وفای من میگه عوضی....

_ مطمئنی؟

خودشورده بودبه موش مردگی و ادای ادماي خوب رو درمیاورد.

احمدی : اره مگه نشنیدی اون صدارو که چیاگفت؟

_ چرا شنیدم ولی از کجا معلوم کارخودت نباشه

احمدی : فرناز؟ به من میاد؟

اسم منو تودهن کثیفت نیار درضمن ماشالله همه کاربه تومیاد.

_ ببین آقای احمدی بهتره که این بازی رو تمومش کنی هر دو مون خیلی خوب میدونیم که
تو چشت دنبال کارخونس و میخوای مخ منوبزنی تا اون کارخونه مال توشه ولی
کورخوندی. توهم به اندازه وفاتوی اون شرکت کارکردی ولی همیشه حسودیت میشد از اینکه
بابابه وفا اعتماد بیشتری داشت.

احمدی خنده بلندی کرد که باعث شده همه نگامون کنن.

احمدی : اولاً آقای احمدی نه و شروین دومازکی تا حالا آقای صفایی شده وفا؟

_ اونش به توهیچ ربطی نداره بهتره این بازی رو تمومش کنی

احمدی : اگه نکنم؟

_ اون وقت میرم همه چیوبه بابامیگم

احمدی : چقدم من ترسیدم. فعلا که بابا ت اعتماد خیلی زیادی بهم داره.

پوزخندی زدم و گفتم : مطمئنی؟

احمدی : شک نداشته باش .

_باشه....

گوشیم رو که روی میز بود برداشتم.

_الوبابا؟ شنیدی همه چیو؟

بابا : گوشی رو بده به اون کلاه بردار نامرد.

گوشیو گرفتم طرفش.

_باباکارت داره.

گوشیو گذاشت دم گوشش. حرفی نمیزد فقط میدیدم که صورتش از عصبانیت قرمز و قرمز تر میشد. گوشی رو قطع کرد. از جاش بلند شد و گفت : تلافیشو بدست درمیارم.

_منتظرم...

"وفا"

مامان : وفا؟ ماما ن؟

از توی اتاقم : بله ماما ن؟

مامان : بیامهمون داریم پسر.

ینی کی اومده؟ لباسام و موهام رو مرتب کردم و از اتاقم اومدم بیرون. بادیدن آقانیما و خانومش و فرناز سلام کردم. نمیدونستم هنوزم از دستش دلخورم یانه ولی اون روز واقعا ناراحت شده بودم. نشستم کنارشون. نگاهی به فرناز انداختم که لبخند به لب داشت. چشمکی یواشکی بهم زد که باعث شد این دل بیجنبه من بیجنبه تریشه.

آقانیما : راستش پسر ما امشب اومدیم اینجا تا ازت عذرخواهی کنم. نباید زود قضاوت میکردم منو بابت رفتار اشتباهم ببخش ازت میخوام از فردا برگردی سر کارت.

_اختیار دارین این چه حرفیه؟ یه سوء تفاهمی بود که خدا رو شکر رفع شد.

آقانیما : همیشه در حق من لط ف داشتی و فاجا ن از فردامیای دیگه سرکار؟!

_ انشالله اگه خدا بخواد در خدمتیم.

خیلی خوشحال بودم و این خوشحالی رومدیون عشقم فرناز بودم. خدایا شکر ت... زندگی رنگ خاصی گرفته بود. تصمیم داشتم که هرچه زودتر بامامان حرف بزنم تا بریم خواستگاری. همون روز که اومده بودن خونمون نگاه خریدارانه مامان روبه فرناز دیده بودم و بعد رفتنشون تایه هفته کنار گوشم از فرناز تعریف میکردم منم توی دلم قربون صدقش میرفتم.

در زدم و وارد اتاق فرناز شدم.

_ عشقم من دارم میرم. تونمیری؟

فرناز : نه عزیز دلم من یکم کار دارم تو برو

_ کی تموم میشه کارت؟

فرناز : نمیدونم چطور؟

_ من الان میخوام برم خونه خالم شام اونجا دعوتیم مامان و وحید رو که رسوندم خونه میام دنبال تو

فرناز : نمیخواد وفا خودم میرم

_ همین که گفتم اعتراض نداریم.

نزدیکم شد و بغلم کرد و گفت : چشم آقا

اروی سرش بوسه ای زد منم بغلش کردم.

فرناز : وفا؟

_ جان وفا؟

فرناز : این خالت دخترم داره؟

از خودم جدا ش کردم. لبخند روی لبام بود. بانگشت اشارم اروم ضربه ای روی بینیش زدم و گفتم : حسود خانم نه نداره اگرم داشت با وجود فرشته ای مته تودیکه کسی رونمیدیدم که.

فرناز ازم جدا شد و اخم ظریفی کرد و گفت : کار خوبی میکنی چون درغیراون صورت هم توروهم اونو شتکش میکردم

_دلت میاد؟

فرناز : تو این یه مورد صد درصد.

_من قربون خانم حسودم بشم.

فرناز : خدانکنه...

"فرناز"

دو ساعتی میشد که کارخونه تعطیل شده بود و من تنهاتوی کارخونه داشتم کارامو انجام میدادم. فقط اکبر آقایتوی اتاق نگهبانی جلوی دربزرگ کارخونه بود.

عجیب خسته شده شده بودم. کش وقوسی به بدنم دادم. یهویه صداهایی اومد. گفتم شاید اکبر آقا است و داره کارخونه رو چک میکنه واسه همین توجهی نکردم و دوبار مشغول کارم شدم. احساس گرمایی عجیبی میکردم و بوی دود میومد. بلند شدم تا پنجره پشت سرم رو که به طبقه پایین دید داشت رو باز کنم که یه بو دیدن شعله های آتش که همه جارو پر کرده بود جیغ بلندی کشیدم پایین رونگاه کردم همه جاداشت آتیش میگرفت. گوشیمو برداشتم ولی خاموش شده بود خواستم باتلفن کارخونه زنگ بزنم ولی قطع شده بود. خیلی ترسیده بودم و اشکام صورتم رو پوشونده بود. رفتم سمت در تا باز ش کنم ولی هر کاری کردم باز نمیشد. داد میزدم و کمک میخواستم. سرفه هام هم شروع شده بود. کمبود اکسیژن داشتم. به در میزدم و کمک میخواستم ولی کسی نبود که صدامو بشنوه.

"وفا"

مامان خیلی پیش خاله موند واسه همین یکم دیر شد تا برم پیش فرناز. بعد از رسوندن مامان و وحیده سمت کارخونه حرکت کردم. وسطای راه بودم که گوشیم زنگ خورد.

جانم اکبر آقا؟

صدای نگران و پرازتر س اکبر آقا اومد : آقا بدبخت شدیم آقا بیچاره شدیم

چی شده اکبر آقا؟

اکبر آقا : آقا کارخونه داره اتیش میگیره زود بیاین آقا

چی؟ اتیش؟ اکبر آقا فرناز اونجاست

انگار که تازه یادش اومده باشه گفت : وای خاک عالم تو سرم خانم مهندس تو ساختمونه

یا امام زمان

تخته گاز رو گرفتم و با سرعت زیادی خودم روبه کارخونه رسوندم. پشت سرم و کمی با فاصله از من هم آتش نشانی واقانیم اومد ن.

بدون توجه به بقیه دویدم سمت ساختمون.

اقانیم : وفا کجا میری؟ وفا؟

بدون توجه به اون و بقیه رفتم داخل. اتیش همه جارو پر کرده بود به هر سختی بود خودم رو رسوندم طبقه بالا.

فرناز؟ عشقم؟ کجایی؟

صدای کم جوش از پشت در اتاقش اومد.

فرناز : وفا؟

جان دلم؟ اومدم عشقم.... اومدم نفسم....

هر کاری کردم در باز نشد. یهو صدای بلندی اومد انگاری در اثرانش سوزی شیشه های پنجره شکسته بود.

دادادم : فرناز....

صدایی ازش نیومد.

_تورو خدا طاقبت بیار عشقم... چون وفا طاقبت بیار نفسم.... فرناز تنهام نزار بخدایی تونمیتونم

درو باضربه پاباز کردم. فرنازیه گوشه افتاده بود. صورتش رو با دستام قاب گرفتم.

_عشق من.... عمر من باز کن چشاتو.... چون وفاباز کن کن اون چشاتو

اروم زمزمه کرد : وفا

بعد از حال رفت.

_الهی وفاقربونت بشه عزیز دلم.... طاقبت بیار عشق من الان میریم بیرون...

فرناز رو از روی زمین بلند کردم و به هرسختی بود خودمون رو رسوندیم بیرون. فرناز رو سوار آمبولانس کردن. اکسیژن بهش وصل بود. منم همراهش سوار آمبولانس شدم. وقتی رسیدیم بیمارستان فرناز هنوز بیهوش بود ولی چون به موقع رسوندیمش خدارو شکر حالش خوب بود. دست چپ منم کمی سوخته بود و باندپیچی شده بود. رفتم توی اتاقش. ماسک اکسیژن وصل بود. اروم و معصوم خوابیده بود. کنارش نشستم. اروم موهاشونوازش کردم.

_خیلی ترسوندیم فرناز... آگه خدایی نکرده بلایی سرت میومد من چیکار می کردم ها؟ نگفتی وفامیمیره؟ نگفتی وفاداغون میشه؟ نگفتی وفانفسش به نفس من وابستس؟ خیلی دوست دارم عشق من.... خیلی دوست دارم خانومم....

از اتاق که اومدم بیرون آقای پارسیان و مامان فرناز رو دیدم که داشت گریه میکرد.

هر دو بادیدن من بانگرانی اومدن طرفم.

آقانیما : حالش چطوره؟

_خوبه خدارو شکر نگران نباشین خدارو شکر به موقع رسوندیمش الانم خوابه

آقانیما : واقعاً نمیدونم باچه زبونی ازت تشکر کنم پسرم تو امروز چون پاره یی تمنونجات دادی.

_ مهم اینه که حالش الان خوبه و خطر رفع شده.

نفهمیدین آتش سوزی چطور شده؟

آقانیما : میگن اتصالیه

_ ولی من میگم یکی عمدا این کار کرده

آقانیما : کی مثلاً؟

_ نمیدونم ولی من به این احمدی مشکوکم

آقانیما : از کجا مطمئن؟

_ مطمئن نیسم فقط مشکوکم چون اون روز فرنازمیگفت که بعد از اینکه شماگوشی رو قطع کردین گفته که تلفیشو بدست در میارم بعدشم برق ساختمون هیچ اتصالی نداشت همین دوروز پیش یکی رو اوردم تا چک کنه

آقانیما : اگه این اتفاق عمدا باشه مطمئن باش که جزای کسی که این کار کرده رو خودم میدم.

"عسل"

_ مامان بابا کجاس؟

مامان از توی آشپزخونه : رفته سر خاک عموت...

_ بازم؟

مامان : تو که میدونی بیست ساله کارش همینه اگه نره آروم نمیشه.

حرفی نزدم و برگشتم توی اتاقم. روی تختم دراز کشیدم. اره مامان راست میگفت بیست ساله که کار بابا اینه که هر پنج شنبه بره سر خاک عمو... هر جوری شده حتی اگه مهم ترین کارو هم داشته باشه کنسلش میکنه و میره... چقد دلم برای عموتنگ شده... عمویی که بارفتنش یه

خلابزرگ توی زندگی هرکدوممون گذاشت....راسته که میگن خدا آدمای خوب روزودمیاره پیش خودش....عموی منم بهترین آدم روی زمین بود....کاش بود....کاش بودو جاي خالیش اینقدعذابمون نمیداد....اگه بوداونوقت باباوعمه هستی وعموسعیدوعمه بهاروخیلیای دیگه این همه ناراحت نبودن....اگه بودزن عمونازنین بااون آدم ازدواج نمیکردواونوقت آیهان وآیسان که یادگاری های عموبودن ازمن دورنبودن وباباحسرت یه باردیدنش رونداشت....اگه بودشونه های بابااینقدخمیده نمیشد....اگه بودچشمای بابااینقدناراحت نبود...من میدونم ناراحتی بیشتربابابخاطراینه که هنوزم قاتلشون پیدانشده....دلمون بیشترواسه ساواش کباب میشه اون فقط سه سالش بود....

میدونم که روح عمووساواش همیشه باهامون...بارها به باباگفتم اینقدناراحت نباش سعمومیینتت اونم ناراحت میشه هاوولی دست خودش نبودهرچی باشه برادرش بود....ازخونش بود....باباعموامیروعمه هستی روخیلی دوست داشت وازخوشبختیشون خوشبخت بوداینوهمیشه مامان میگفت....

دوسه روزی بودکه ازسفربرگشته بودم.مهماندارهواپیما بودم.ازبچگی عاشق پروازبودم وهمیشه ناراحت بودم ازاینکه چرا دخترانمیتون خلبان شن؟هفته ای حداقل دوتاسفرداشتم....

پنج سال پیش بودکه توی دانشگاه عاشق پسری شدم به اسم دانیال....هم کلاس نبودیم ولی توی یه دانشگاه بودیم....دانیال پسرخوشتیپ وقdblندوهیکلی ورزشکاری بود وچشم همه دخترابهش بودوبنده هم جزوهمون دختراولی اون به هیچ کسی توجهی نمیکرداولش فکر میکردم پسرمغروریه وبخاطرغرورشه که به هیچ دختری محل نمیده ولی بعدهافهمیدم که نخیرآقا عاشق بوده وبه خاطرعشقش به هیچ کسی توجهی نمیکرده....نمیدونم دختری دیگه هم به همون اندازه ای که من دوسش دارم دارن یانه ولی اینومیدونم که من خیلی دوسش دارم بارهاخواستم فراموشش کنم ولی نشد...نتونستم....وقتی فهمیدم عاشق یه دختردیگس...وقتی فهمیدم همه دنیا یه یکی دیگس....وقتی فهمیدم نفسش به نفس یکی دیگه وابستم...دنیام نابودشد...نفسم گرفت...

میدونستم ته این عشق هیچی نمیشه ولی باز دوسش داشتم....باز بادیدنش هیجان داشتم...بادیدنش قلبم میخوادازجاش بیادبیرون....باهیچ کسی درمورداین عشق واحساس توی قلبم حرف نزدنم تنهاهمدم روزای پردردم بالشم بودکه بی صداوبدون هیچ اعتراضی

اشک و آه و دردم رو قبول میکرد... اتاقم بود که دلتنگیها مومیدولی خدایی که میدید و دک
 نمیزد... نه کاری میکرد فراموشش کنم نه میزاشت بهش برسم... هرخواستگاری که
 میومد رو بایه بهونه ای رد میکردم... چطور میتونستم باحسی که تو قلبمه خانم یکی دیگه
 باشم... بایکی دیگه ازدواج کنم... شبانکارم یکی دیگه بخوابه در صورتی که من همه
 فکر و حواس و دلم پیش یکی دیگس... وقتی درسم تموم شد گفتم شاید بادورموندن ازش
 فراموشش کنم ولی فراموش که نشده هیچ بیشتر دلتنگش شدم تازه اون خلبان همون
 پروازهایی میشد که منم مهماندارش بودم... باهم سلام و علیک داشتیم... سلام و علیک
 دوستانه... در نظر اون من یه دوست معمولی بودم ولی در نظر من اون همه دنیا بودم... با خودم
 و احساسم درگیر بودم... عقلم میگفت ازش دور باشم ولی دلم نمیذاشت تا اینکه...

چند وقتی بود که دانیال روتوی هیچ پروازی نمیدیدم و کاملاً ازش بیخبر بودم. از هر کسی هم
 میپرسیدم میگفت خبری ازش ندارم... نگرانش شده بودم... میترسیدم براش اتفاقی افتاده
 باشه گاهی هم میگفتم حتماً با عشقش رفته مسافرت... شایدم ازدواج کردم و رفتن ماه
 عسل... وقتی اینایادم میومد قلبم دردمیگرفت...

میگفتم : چته لعنتی؟ چیه فک کردی عشقش رو ول میکنه و میاد تورو میگیره؟ نخیر... اون
 عاشق عشقشه... دوستش داره... براش میمیره... توهم باید همینجوری بمونی و بسوزی... اون
 خوشبخت میشه توهم به پاش میسوزی...

اخه این انصافه خدا؟ تو که میدونستی ما بهم نمی‌رسیم چرا ما رو سر راه هم قراردادی؟
 چرا گذاشتی عشقش شم؟ چرا گذاشتی درد بکشم؟ چرا خدا؟

بعد چند هفته توی فرودگاه دیدمش... پرواز داشت... صمیمی تر از قبل باهام
 رفتار میکرد... توی این پرواز بهم گفت که میخواد در موردیه چیزی باهام حرف بزنه
 شمارمو گرفت و گفت که زنگ میزنه

خیلی کنجکاو بودم بدونم چی میخواد بگه... از طرفی از رفتار و توجهی که بهم داشت خیلی
 خریف میشدم و توی آسمون پرواز میکردم...

چند روز از برگشتنمون میگذشت و هنوز خبری از دانیال نشده بود. دیگه ناامید شده بودم از زنگ
 زدنش... مته اینکه فهمیده دوستش دارم به بازیم گرفته تابشینه پشت سرم بخنده... با این

فکر حسابی عصبانی شدم و مشتای پی در پی به بالش می‌کوبیدم.... در این حین گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره و با عصبانیت جواب دادم.

دانیال : عسل خانوم؟ دانیالم...

چی؟ دانیال؟ خدایا واقعا دانیاله؟ اروم زدم توی گوشم نه بیدارم... برای اینکه مطمئن ترشم نیشگونی از پیام گرفتم نه واقعا بیدارم.

دانیال : عسل خانوم هستین؟

گوشی رویکم از خودش دور کردم و جیغ خفه ای کشیدم بعد صداموصاف کردم و گفتم: سلام بفرمایین

دانیال : مزاحم که نیسم؟

_ نه نه این چه حرفیه؟ بفرمایین

دانیال : خوبین؟

_ ممنون شما خوبین؟

دانیال : خداروشکر.... غرض از مزاحمت میخواستم ببینمتون یه حرفایی هس که باید بهترتون بگم

_ چه حرفایی؟

دانیال : اگه اجازه بدین وقتی دیدمتون بگم

_ خیلی خب کی و کجا؟

دانیال : فردا بعد از ظهر اگه کاری ندارین بیان کافی شاپه....

_ خیلی خب باشه

دانیال : پس تافردا

_خداحافضا

گوشي روکه قطع کردم یه جیغ خفه ای ازهیجان و خوشحالی کشیدم و روی تخت بالاپایین میرفتم. خسته که شدم وقشنگ تخلیه هیجانی شدم روی تخت درازکشیدم و به سقف خیره شدم و به دانیال و اینکه میخوادچی بگه فکر میکردم.

مامان : عسل؟ دخترم بیابابات اومد.

ازتوی آینه یه نگاهی به خودم انداختم و رفتم پایین. سعی کردم خودمو خوشحال و خندان نشون بدم تا مامان و بابابیشتر از این ناراحت نشن.

_سلام بر بابایی خودم

بابا بادیتم لبخندی زد و گفت : سلام دختر بابا خوبی گلم.؟

از روی گونش بوسیدم و گفتم : خوبم بابایی

روی مبل دورهم نشسته بودیم و مامان چایی آورده بود و داشتیم میخوردیم.

بابایه قلوپ از چاییش روکه خوردگفت : امروز دانیال اومده بود.

باتعجب نگاهش کردم و که بادیتم نگاهم گفت : اومده بود سرخاک مامانش که اونجا هم دیدیم.

مامان : چی گفت؟

بابا : حرفایی که توی این مدت میزد. میخواد با عسل حرف بزنه.

باخم گفتم : من حرفی باهاش ندارم

مامان : عسل جان خوب یه بار باهاش حرف بزن بین چی میگه.

بابا : بين دخترم براي من مهم تر از هر چيزي نظر تو و مي دونم كه هميشه بهترين تصميمار و ميگيري دانيال پسر خوبيه و يه اشتباهي كرده و ميخواه كه جبراناش كنه نظر من و مامانت اينه كه قبل از اينكه همه چي رو كامل تموم كنين يه فرصت واسه حرف زدن بهش بدي.

جايد حق بامان و بابا باشه درسته كه دلم خيلي از ش پرورشكستس ولي هنوزم كه هنوزه بزم دوشش دارم.... دوشش دارم امانميتونم ببخشمش.... اون بامن واحساساتم بازي كرد... هنوزم كه هنوزه خجالت ميكشم تورو ي پدر و مادرم نگاه كنم با اين انتخابم.... چقد از دانيال پيششون تعريف كرده بودم ولي حالا....

باصداي بابا از فكر او مدم بيرون.

_بله بابا؟

بابا : خب؟ ميخواي چيكار كني؟

_ خيلي خب بابا من يه فرصت فقط واسه گفتن حرفاش ميدم اينم بدونين كه فقط بخاطر شما اين كار و ميكنم. فقط الان نه باشه چند روز ديگه

مامان از جاش بلند شد و از روي پيشونيم بوسيد و گفت : قربون دخترم برم من

لبخندي زدم و گفتم : خدانكنه مامان جون...

مامان داشت ميرفت سمت آشپزخونه كه گفتم : راسي مامان باباشنيدين فرناز رو بردن بيمارستان؟

بابا : نه چي شده؟

مامان : من از هستي شنيدم امروزم زنگ زدم به رها. كارخونشون آتيش گرفته فرنازم توش بوده ولي خدا رو شكر كه حالش خوبه و آسيب جدي ندیده

_فردا همه ميخوان برن ملاقات.

بابا : خيلي خب ماهم ميريم باهاشون.

بعدشام رفتم توي اتاقم.نگاهي به گوشيم انداختم چندتا اس ام اس اومده بودکه يکيش از دانيال بودهرشب تويه ساعتی يه قسمت از آهنگي رومي فرستاد.امشب نوشته بود :

"برگردبي توتنهام دلگيرشده دنيا م واسه دیدنت ميا م من باشي اونورا برام"

بدکردي دانيال....بامن ودلم بدکردي....بامن واحساسم بازي کردي....من واقعا دوست داشتم ولي تو....

رفتم سرفرار....دانيال شيک ومرتب ومته همیشه خوشتيپ سرفرار اومده بود.

_سلام ديرکه نکردم

دانيال بخاطر من از جاش بلند شد و وقتي نشستم اونم نشست.لبخند جذابي روي صورتش بود.

دانيال : سلام خوش اومدي نه من تازه اومدم.

لبخندي زد.امامه داد : خوبي؟

اين قلب من بازي جنبه شد.خدایا اين چرا اينجوري حرف ميزنه؟ اين جوري نگام ميکنه؟ نه به قبلناکه پشه هم حساب نمیکردنه به الان که اينجوریه...

_خوبم ممنون شما خوبين؟

دانيال : منم خوبم اگه باهام اينقدر رسمي حرف نزني بهتر ميشم.

گارسون اومد و نتونستم جواب بدم.دانيال واسه هردومون سفارش يه چيزي

داد.سفارشارو که آوردن گفتم : نميخواي بگي دليل دیدارمون چيه؟

دانيال صداشو صاف کرد و گفت : راستش نميدونم چجوري بگم يا اصلا از کجا شروع کنم.

_خب هر جور که راحت تري بگو

دانيال : بين غسل من...من دوست دارم...نپرس که چجوري شد؟ از کجا شروع شد فقط

اينبودون که خيلي دوست دارم.مدتهاست که ميخوام بهت بگم ولي نميتونستم...هردفعه يه

چيزي جلوي دهنموميگرفت ونمیزاشت که حرف بزمن اما ديگه نمیتونم پنهون کنم. همش میترسم يکي بيا دوتورو براي هميشه مال خودش کنه. عسل من واقعا دوست دارم.... به گوشام اعتماد نداشتم. توي شک بودم.... خدايا واقعا دوستم داره؟ پس... پس اوني عشقي که ازش میگفتن کي بود؟ من بودم؟ نه... اين امکان نداره دانيال اصلا هيچ توجهي به من نمیکرد.

دستم روي ميز بود که ديدم دانيال دستشو گذاشت روي دستم وگفت : عسل؟

توي چشماش نگاه کردم. هيچ چيزي نميشد از چشاش خوند.

دانيال : نميخواي چيزي بگي؟

_چي بگم؟

دانيال : بگوتوهم دوستم داري. بگوبامن ازدواج ميکني. عسل باورکن من دوست دارم بيشتراز اون چيزي که فکرشوميکني.

خدايا بايد باورکنم؟ خدايا واقعا من بيدارم؟ اين چيزايي که دارم ميبينم وميشنوم راسته؟

_اگه شوخيه بايد بگم که خيلي مسخرس.

دانيال : شوخي چيه عسل؟ من دوست دارم ميخوام باهات ازدواج کنم خانوم خونم شي مادر چيه هام باشي.

ازدواج؟ با دانيال؟ خانوم خونش؟ مادر چيه هاش؟ همه ي اينارو من توي خوابم ميديدم. همه ي اينابرام يه رويابودولي حالا اين روياداشت برام واقعي ميشد.

دانيال : عسل قبول ميکني؟

بزار منم از احساسم بگم.... بزار اونم بدونم که چقد دوستش دارم.... بزار بدونم که اين همه مدت باروياش زندگي کردم....

گفتم وگفتم.... از زندگيم.... از احساسم.... از روزايي که بدون اون گذروندم.... از حسرتي که داشتم.... همه رو گفتم.... گفتم که چقد دوستش دارم.... گفتم که چقد دوستش دارم....

اون روز براي من بهترين روز زندگيم بود. تاشب بادانيال شهر و گشتيم. كلي حرف زديم. دانيال خيلي مهربون بود و هر لحظه حس ميکردم که اون چقد دوسم داره. اون شب از آرزو هامون گفتيم... از نقشه هامون واسه آينده... از زندگيمون... از روزايي که قرار بود با هم داشته باشيم... دانيال واسه ازدواج مون خيلي عجله داشت براي همين با خانواده هامون حرف زديم هر دو طرف از اين وصلت راضي بودم و از همه بيشرتمن... خوشبخت تر از من توي اين دنيا وجود نداشت روزي هزار بار خدارو بخاطر داشتن دانيال شکر ميکردم ولي حس ميکردم که بازم کمه. مراسم ازدواج مون خيلي سريع و با خواسته من ساده برگزار شد. اون روز حس ميکردم که خوشبخت ترين عروسم. هر روز که ميگذشت بيشرتميفهميدم که چقد دوسش دارم... بيشرت سفرهارو با هم بوديم و توي هر کشوري ميگشتيم. دانيال ميگفت تا پيرشيم کل دنيا رو گشتيم و من ميخنديدم. بهترين مرد رو من داشتم. دانيال نميذاشت هيچ کمبودي حس کنم. حال ديگه ميتونستم عشق رو توي چشماش بخونم. ميدونستم که اونم خيلي دوسم داره. يه سالي از ازدواج مون گذشته بود. اين بار من تنهايي رفتم سفر و دانيال موندخونه. هر دو مون ناراحت بوديم از اين که قرار بود از هم جدا شيم و دانيال بيشرت از من ولي بهش دلداري دادم و گفتم که زود برميگردم. سفر پنج روزه بود. هر روز هر چند ساعت يه بار با دانيال حرف ميزديم و اون هر دفعه ميگفت کي ميائي؟ دلم برات تنگ شده؟ حوصلم سر رفته...

عين بچه هاشده بود و غرغرميکرد. انگار بيهونه مامانش روميگرفت و من هرسري با ياد آوري اين موضوع كلي ميخنديدم. روز سوم بود که تصميم به برگشت گرفتم. جاموبايه مهماندار ديگه عوض کردم. خيلي دلم واسه دانيال تنگ شده بود اونم خيلي بيهونه ميگرفت. وايه همين تصميم گرفتم زود تر برگردم. بعد از ظهر که با دانيال حرف بزدم بهش نگفتم که دارم برميگردم ميخواستم سورپرايزش کنم. ساعت نه شب بود. اروم وبي سر و صدا در و باز کردم. درو که باز ميکردي اول به يه راهرو ميخوردي. از راهرو که ميگذشتي به هال ميرسيدي. واردخونه شدم. چمدونم رو گذاشتم جلوي در. وسطاي راهرو بودم که...

پدرام : اگه يه روزي بفهمه ميخواي چيکار کني؟

پدرام يکي از صميمي ترين دوستاي دانيال بود. از بچگي با هم بودن. به من ميگفت زن داداش والبتة عاشق دريا هم بود اينو خودم حدس زده بودم يني از نگاهاش و رفتاراش نسبت به دريا فهميده بودم. دريا خواهر کوچيکتر دانيال بود. خيلي دخترناز و خوشگل والبتة کمي

شیطون بود. طراحی لباس خونده و کار طراحی لباس خیلی از بازیگراروانجام میده. البته یه مزون عروس بزرگم داره

دانیال : میگی چیکارکنم پدرام؟ ها؟ تو بگو

پدرام : من میگم از زبون تو بشنوه خودت بهش بگی بهتره تا اینکه از یکی دیگه بشنوه

دانیال : ازکی میخواد بشنوه؟ جز من و تو کسی نمیدونه.

پدرام : لیلایچی؟ آگه یه روز برگشت چی میخوای بگی به بقیه

لیلا؟ اون کیه؟ درمورد چی دارن حرف میزن؟ چی رومیخوان بگن؟ اصلابه کی میخوان بگن؟

دانیال : اون دیگه برنمیگرده ینی جایی واسه برگشتن نداره. بعدشم من برم چی بگم به عسل؟

بگم عسل من از اول دوست نداشتم؟ بگم چون خیلی شبیه عشق اولم بودی باهات ازدواج کردم؟ بهش بگم وقتی نگات میکردم، بهت میگفتم دوست دارم، وقتی بغلت میکردم به عشق لیلاین کارو میکردم؟ بهش بگم تو رو لیلایمیدیدم نه عسل؟ بگم چون عشق اولم بهم خیانت کرد افتادم دنبال یکی شبیه اون؟ بهش بگم من باتو واحساساتت بازی کردم؟ بگم دروغ گفتم؟

پدرام : پسر مهم اینه که دوش داری مگه نه؟

دانیال : اره دوشش دارم پدرام خیلی دوشش دارم عشقی که نسبت به لیلاداشتم جلوی احساسم نسبت به عسل هیچیه... اون چشمای عسلیش منو اسیر خودش کرده... نمیبینی حال موفقط سه روزه که پیشم نیس ولی دارم از نبودش دیوونه میشم... نه نه من نمیتونم بهش بگم من بدون عسل نمیتونم زندگی کنم پدرام... عسل نباشه من میمیرم....

نه نه... این امکان نداره... دانیال دوسم داشت اون بادروغ نیومد طرفم... دوست دارماش دروغ نبود... این همه مدت به بازیم گرفته بود... این همه مدت بهم دروغ گفته بود... این همه مدت من عاشق ادمی شده بودم که عاشق یکی دیگه بوده و منو عشق اولش میدیده؟ نه خدا... این امکان نداره... بگو خوابم خدا... دستی به صورتم کشیدم خیس

از اشکام بود... نه بیدار بودم... همه اینا واقعیت داشت... اروم بدون اینکه دانیال بفهمه از خونه اومدم بیرون و رفتم خونه بابام. دانیال از چمدونی که جلوی در جامونده بود فهمیده بود اومدم خونه و حرفاشون روشنیدم. بارها اومد جلوی در خونه تا باهام حرف بزنه گاهی تا صبح توی ماشین میموند و آخر سر خوابش میبرد. هر روز زنگ میزد، اس ام اس میداد و خواهش میکرد ولی من حتی دلم نمیخواست ببینمش. جریان رو برای مامان و باباهم تعریف کردم اونا هم خیلی ناراحت شدن و از دانیال همچین انتظاری نداشتن. دوشش داشتم اما دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم و کنارش بمونم... اون بهم دروغ گفت... اون با احساساتم بازی کرد... بخشیدنش خیلی سخته... خیلی سخت....

مامان : عسل جان دخترم حاضری؟

_اره مامان اومدم.

آخرین نگاهوتوی آینه به خودم انداختم و رفتم پایین.

_بریم مامان

مامان : بریم دخترم باباتم توماشینه.

بعد قفل کردن در سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. سر راه یه دسته گلم گرفتیم.

فرناز روی تخت خوابیده بود و همه فامیلا هم دورش جمع شده بودن.

_پاشو جمع کن خودتو ببینم الکی داره فیلم بازی میکنه.

متینا : آقربون دهنتم دختردایی از وقتی اومدم دارم همینومیگم

عمه هستی : بچه ها اذیتش نکنین.

فرناز : قربون خاله

آنی : عمه لوسش نکن.

فرناز : ایاااا حسودی نکنین دیگه....مثلا قرار بود بمیرم ها....

وفابا احم : بار آخرت باشه همچین حرفی میزنی

فرناز : ببخشید

متینا آروم گفت : بینم بلانکنه خبراییه؟

فرناز خودشوزدبه گیجی وگفت : چه خبرایی مثلا؟

آنی : باهمه آره بامام آره؟ دختر ماروسیاها نکن خودمون زغال فروشیم

فرناز : واسه همینه که سیاهی...

آنی با حرص : کی گفته من سیاهم؟ برو چشم پزشک.

_فرناز مارونپیچون زودتند سریع بریز بینم چخبراییه؟

متینا : پرسیدن داره اچه؟ اینا اینقدضایه بازی در میارن که همه فهمیدن بینشون
چخبره. فرناز و فاکم داشتیم که اونم اضافه شد.

فرناز بانیش بازداشت به وفانگاه میگرد.

آنی : ببندنیشتو....

متینا : هی خدا....عاشقی بدردیه بعضیا گرفتارش شدن....

فرناز : بینم میتونین کل شهر و خبردار کنین یانه....یکم یواش تر...

آنی : دختر جاااا ان شما خودتون همه رو خبردار کردین.

از بیمارستان که برگشتیم بعد از ظهر شده بود. از ماشین پیاده شدیم. ماما جلوتر رفت
تادرو بازکنه.

دانیال : عسل؟

سرجام ایستادم. دوباره مته قبل باشنیدن صداس ضربان قلبم رفت بالا. برگشتم طرفش. صورتش پر ریش شده وموهایش پریشون بود. ناراحتی توی صورت وچشماش موج میزد. همه ایناتقصیر خودته دانیال.... بهم دروغ گفتی... تو باعث شدی که الان هر دو مون توی این حال وهواباشیم.... تو باعث شدی که از هم دور باشیم...

بابا : عسل دخترم نمیای تو؟

_ نه باباشما برین من میام بعدا

باید باهاش حرف میزدم.... بالاخره که باید به حرفاش گوش میکردم....

بابا که رفت داخل دانیال نزدیک تر شد.

دانیال : سلام

_ سلام

دانیال : خوبی؟

_ خوبم...

دانیال : عسل... من... من اومدم باهات حرف بزنم.

_ خب حرف میزنیم.

دانیال : اینجا حرف بزنیم؟

_ جلوتر پارکه... پیاده میریم تاهمونجا.

بی صدا کنار هم راه میرفتیم.

دانیال : خیلی دلم واست تنگ شده بود.

منم همینطور ولی دلم ازت پره دانیال.... بدکردی دانیال.... بدکردی....

دانیال : عسل قبول دارم که اشتباه کردم باید از همون اول می گفتم نباید با احساساتت بازی میکردم ولی عسل باور کن من خیلی دوست دارم نمیدونی از وقتی رفتی خونه چقد ساکت و برام عذاب آورده عسل ازت نمیخوام همین امروز یا همین الان منو ببخشی فقط کافیه بدونم بالاخره یه روز منو میبخشی قول میدم تا آخر عمر منتظرت میمونم.

دانیال او مد جلوم ایستاد. زل زدیم تو چشما می هم.

دانیال بانا راحتی : عسل از من بدت میاد؟

از این سوالش جا خوردم.... بانا راحتی زیاد حرفشو گفتم.... تو چشماتش پراز خواهش و التماس بود تا بهش بگم... من ازش بدم نمیاد من دوستش دارم اون همه زندگی منه فقط بد دل مو شکونده...

دانیال سرشوانداخت پایین و گفت : حقم داری.

نه دانیال... من ازت بدم نمیاد....

دانیال : دیگه مزاحمت نمیشم عسل... اینو بدون خیلی دوست دارم... ازت میخوام منو ببخشی تا آخر عمرم منتظرت میمونم... خونه بدون تو خیلی عذاب آورده نفس کشیدم بدون تو برام خیلی سخته اینو فراموش نکن باشه عسل؟ بدون یکی تویی اون خونه چشم به راهته و بدون تو هر روزش جهنمه... مواظب خودت باش خدا حافظ عشقم...

ورفت... بدون اینکه به حرفام گوش کنه... از پشت به قدوقامتش که نگاه میکردم چقد شکسته و خمیده شده بود... دانیالی که به همه باغ و درون نگاه میکرد حالا سرش جلوی من پایین بود... از من خواهش میکرد... روی یکی از صندلی هانشستم و به زندگیم فک کردم... به احساسم... به دانیال... به زندگیمون... گریه کردم... دعا کردم... از خدا خواستم که یه راه چاره بهم نشون بده....

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. سرم بدرد گرفته بود. دیشب تا صبح گریه میکردم. نگاهی به گوشیم انداختم. دریا بود. صدامو صاف کردم و جواب دادم.

دریا : سلام برزن داداش بی معرفتم.

_سلام دریا جون خوبی؟

دریا : مرسی خوبم تو چطوری؟

_منم خوبم.

دریا : کجایی بی معرفت؟! قبلنایه زنگی میزدی دیداری میکردی مامان و باباهم از دست خیلی ناراحتن که چرانمیای؟ به دانیالم که میگیم میگه عسل کارش زیاده دیگه اخر مجبور شدم خودم زنگ بزنم. مامانم الان پیشمه میگه که واسه نهار بیای پیشمون دانیالم که نیس

دانیال نیس؟ کجارفته؟ ینی به خانوادش نگفته که قراره ازهم جداشیم؟ چرا؟

_ولی آخه...

دریا نداشت ادامه بدم وگفت : ولی واما واخه نداریم واسه نهار منتظرتم نیای مامان ناراحت میشه

_خیلی خب باشه. به مامان بگو زیاد زحمت نکشه.

دریا : باشه میگم میبینمت بوس بای

_بابای...

اوف دانیال... واسه چی به خانوادش چیزی نگفته؟ الان من برم اونجا چی بگم بهشون؟

از جام بلند شدم. رفتم یه دوش گرفتم و آماده شدم رفتم پایین.

_مامان؟

مامان : تواتاقم عسل....

به سمت اتاقشون رفتم. داشت اتاق رومرتب میکرد.

_سلام

دست از کار کشید و بالبخندبه من نگاه کرد.

مامان : سلام دخترم جايي ميري؟

_اره مامان دريازنگ زدواسه ناهاردعوتم كرد.انگاردانيال بهشون چيزي نگفته.

مامان : صبحونه نميخوري؟

_نه مامان جون ساعت يازدس الان ناهارميخورم ديگه.

مامان : باشه دخترم فقط غسل اگه دانيال چيزي نگفته توهم نگوبزارخودش بگه به خانوادش

_باشه مامان کاري نداري؟

مامان : نه بروبه سلامت

_خداحافظ

مامان : خداحافظ دخترم.

سرراه يه جعبه شيريني خريدم وبه سمت خونه پدرجون راه افتادم.

_سلام

مامان جون : سلام به روي ماهت

همديگرو بغل كرديم.

مامان جون : ماگفتيم پسرمون زن ميگيره بيشرميبينيمش ولي حالاتوحسرت ديدن هردوشون مونديم.توهم مته اون پسربي معرفت شدي؟

_شرمنده مامان جون يكم کاراسنگينه

مامان جون : باشه دخترم توهم کاروبهونه کن

دریا : مامانی میزاری این دختر بیاد تو؟ بزار بشینه بعد شروع کن به غرغر کردن.

مامان جون : خب دلم واسه عروسم تنگ شده دیگه بیاتو دخترم.... بیاتو خوش اومدی...

مامان جون جعبه شیرینی روازم گرفت بادریاهم روبوسی کردیم. بوی قورمه سبزی همه جاپیچیده بود. باهم سمت پذیرایی رفتیم و روی مبلانشستیم. مامان جون چایی آورد.

_چرا زحمت کشیدین مامان جون؟

مامان جون : کاری نکردم دخترم بعد این همه مدت. اومدی همینم نکنم که همیشه.

_دستت درد نکنه

مامان جون : نوش جونت... خب بگو ببینم خوبی؟ مامان بابا خوبن؟

_خوبن سلام دارن منم خوبم....

مامان جون : بادانیال دیروز حرف زدم رفته بود آلمان گفت حتما عسلم از سفر برگشته منم گفتم این دختر خودش که نمیدانم از من دعوتش کنم.

_شرمندم نکنین مامان جون. باور کنین اگه میتونستم حتما میومدم.

دریا : مامان ببینم میتونی نیومده فراریش بدی.

مامان جون : مگه دست خودش؟ درار و قفل میکنم حالا که اومده نمیزارم به همین راحتی

بره

همه باهم زدیم زیر خنده.

مامان جون : من برم سر غذا.

_منم میام کمک

مامان جون : توبشین دخترم بعد مدت ها اومدی نمیخواه کار کنی بادریا بشینین حتما کلی حرفم

دارین باهم.

دریا : آقربون مامان گلم برم

مامان جون : توفقط وقتي بهت ميگم کارنکن قربون من برو

دریا : مامان اين همه احساس خرج کردم خراب نکن ديگه

مامان جون : احساستم مته خودته

دریا : دستت دردکنه ديگه

مامان جون : خواهش ميکنم...

من ريزر يزميخنديدم. مامان جون رفت آشپزخونه

دریا : زهرمار به چي ميخندي؟

_به تو...

دریا : خيلي خنده داره؟

_حتما خنده داره که دارم ميخندم

دریا : گفتم شايد ديوونه شدي والکي ميخندي.

چشم غره اي بهش رفتم و باحرص گفتم : دریااا..

دریا : جونم؟

_کوفت...

دریا : عسل؟

_بله؟

دریا : تو ودانيال ميخواين جداشين؟

باتعجب نگاهش کردم. این از کجا میدونست؟ خب معلومه حتما دانیال بهش گفته...

دریا : اینجوری نگام نکن من همه چیومیدونم.

_از کجا؟

دریا : یه مدت بود که نه از تو خبری بودنه دانیال اولش فکر کردیم رفتین مسافرت و اینا خیلی که گذشت زنگ زدیم به دانیال هر سری که سراغ تو رو می گرفتیم یه بهونه ای میاوردن ما مان اینا باورشون میشد ولی من نه... واسه همین یه روز بدون اینکه به دانیال خبر بدم رفتم خونش...

دانیالی که اون روز دیدم با دانیال قبل زمین تا آسمون فرق داشت... صورتی آشفته و پر از ریش.. توی خونه انگار زلزله اومده بود همه چی پخش و پلابود... دانیالی که از شلختگی متنفر بود حالا شلخته شده بود. شیشه های خالی مشروب رو دیدم که توی آشپزخونه بود... اون روز مست بود... پرت و پلامیگفت... نمیدونم بهت بد کرده... بهت دروغ گفته... اینکه دوست داره... بدون تو میمیره... از این حال دانیال تعجب کردم... گفتم شاید یه دعوی ساده کرده باشین ولی بعد با خودم گفتم بایه دعوی ساده دانیال اینجوری نمیشه... خواستم باهاش حرف بزنم ولی حالش خوب نبود... دانیال که خوابیدیم که رومرتب کردم و براش غذا پختم. کارم که تموم شد از خونش اومدم بیرون. اول زنگ زدم به تو ولی گوشت خاموش بود. بعدش رفتم سراغ پدرام... ازش پرسیدم که در مورد شماها و حال این روزای دانیال چیزی میدونه یا نه اونم همه چیوگفت... اینکه اون روز حرفاشو نوشنیدی... اینکه قهر کردی و رفتی خونه بابات... اینکه میخوای از دانیال جدا بشی... اینکه چرا این همه مدت نمیومدی پیشمون _اره درست شنیدی من و دانیال قراره از هم جدا بشیم.

دریا : عسل قبول دارم که دانیال اشتباه کرده ولی به این قضیه جور دیگه فکر کن. اگه لیلوار زندگی دانیال نمیشد... اگه بهش خیانت نمیکرد... اگه دانیال بخاطر شباهت توبه عشق اولش نمیومد سراغ تو... اگه همه این اتفاقانمی افتاد شماها بهم نمی رسیدین... همه این اتفاقا دست به دست هم دادن تا شما پیش هم باشین. میدونم دانیال رو خیلی دوستش داری امانیتونی ببخشیش. عسل دانیال خیلی دوست داره کافیه ببینی که چقد حالش

داغونه...اره شاید اولش بخاطر شباهت بالیلاباهات ازدواج کرده اما الان خیلی دوست داره حتی میگه حسی که نسبت به عسل دارم اصلا باهیچ حسی قابل مقایسه نیست.

_اره هنوزم دوشش دارم ولی سخته...سخته که ببخشمش...هردغه که توی چشمش نگاه میکنم حس میکنم که داره منو لیلامیبینه نه عسل...محبتاش...علاقش...دوست داشتنش همه و همه بخاطر شباهت من به لیلابوده...اون حق نداشت با احساس من بازی کنه...اون حق نداشت بهم دروغ بگه...

دریا : من نمیگم دانیال بی گناهه چرا اتفاقا کارش اشتباه بوده و ازت نمیخوام همین امروز ببخشیش ازت میخوام در مورد تصمیمت خوب فک کنی اگه از دانیال جداشی اگه ازش طلاق بگیری دانیال نابود میشه من تابه حال دانیال رو اینجوری ندیده بودم بادیکن حالش دل سنگم آب میشه.

_سخته دریا...سخته که دیوونه وار دوشش داشته باشی ولی دلتوجوری شکسته باشه که نتونی ببخشیش.اون باعث شد که ما الان اینجوری باشیم اون باعث شد که الان ما ازهم دور باشیم.

دریا : میدونم عزیز دلم...فقط یکم بیشتر فکر کن مطمئن باش اگه یه فرصت دیگه به دانیال بدی واسه جبران کردنش هرکاری میکنه.

با او مدن آقا جون و آماده شدن ناهار دیگه نتونستیم حرفمونو ادامه بدیم.آقا جون هم از دیدنم کلی خوشحال شد البته بماند که کلی هم غرغر کرد.منم خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

فکرم درگیر حرفای دریا بود.دلم میگفت یه فرصت بهش بدم ولی عقلم میگفت نه...دلم براش خیلی تنگ شده بود...واسه دانیالم...واسه اون روزای خوبی که باهم داشتیم...واسه خونمون....

بعد از ظهر بود و توحیاط داشتیم چایی میخوردیم و میگفتیم و میخندیدیم.خونه آقا جون حیاط با صفايي داشت...پرازگل و درخت...یه حوض کوچیکم وسطشون بود...

بهار و تابستون خیلی کیف میداد بشینی توی حیاط و به درختا نگاه کنی.صدای زنگ دراومد.

دریا خواست بلند شه که آقا جون گفت : بشین دختر من میرم.

آقاجون رفت دروبازکنه. باشخصي سلام واحوال پرسى ميکرد. سرم پايين بودوداشتم بانگشتم بازي ميکردم.

آقاجون : خانم بين کي اومده .

دانيال : سلام

باشنيدن صداش سرموبلندکردم. چقددلم براش تنگ شده بود. صورتش هنوزم پرریش بودامارتب ترازقبل. نگاهش به من بودونگاه منم به اون. داشت باخانوادش سلام احوال پرسى وبغل ميکردولي همه حواسش پيش من بود.

مامان جون : دخترم پاشو بيا شوهرت اومده حتماخيلى دلتون واسه هم تنگ شده.

واسه اينکه ضايه بازي نشه رفتم طرف دانيال. لبخندي زدم فقط بهش دست دادم. جلوي آقاجون ومامان جون خجالت ميکشيدم به دانيال بگم عشقم عزيزم جونم يابغلمش کنم يابوسمش ته تهش يه دست دادن ساده بود. بقيه هم چون اين عادت منوميدونستن چيزي نميگفتن وبالبخندنگامون ميکردن جزدرياکه ته چشاش ناراحت بوداوزوضع ما.

دانيال : خوبي خانومم؟

_ممنون...

دانيال ازلحن سردم ناراحت شدولي چيزي نگفت.

مامان جون : کي اومدي پسرْم؟ چراخبرندادي؟

دانيال : همين چنددقيقه پيش گفتم يه راس بيام اينجاتازتون عذرخواهي کنم که اين مدت کم بهتون سرميزدم.

مامان جون دوباره دانيال روبغل کردوگفت : پسرْم مافقط دلمون براتون تنگ ميشه ولي وقتي ميبينيم خوشبختين همين برامون كافيه.

پوزخندي زدم که ازچشم دانيال دورنموند. باناراحتي نگام کرد. خوشبختي... خيلي وقته که رنگشوبه چشم نديديم ازپيشمون رفته... سعي ميکردم کمترپيش دانيال وتوي ديدش

باشم. اونم فهمیده بودوسعی میکردنگام نکنه تامعذب نشم. توي آشپزخونه نشسته بودم که دریا اومد داخل...

دریا : دانیال میگه خستس میخوادبره خوش استراحت کنه.
_خب بره.

دریا : آی کیوواسه اینکه مامان اینانفهمن بایدباتوبره دیگه.

_ماکه قراره یه مدت دیگه ازهم جداشیم چرانمیادبه مامان جون و آقاجون بگه تاهم خودشوراخ کنه هم منو

دریا : شایدهنوزم امیدواره

_بیخودی امیدواره...

خودمم ازاین همه سنگدلیم تعجب کرده بودم... دانیال بین بامن چیکارکردی.... منی که یه لحظه بدون تونمیتونستم باشم حالاتصمیم به جدایی ازتوگرفته بودم.

بعدازخداحافظی با آقاجون ومامان جون ودریاقول دادن به اینکه زودزودبهبشون سرمیزنیم سوارماشین شدیم. هنوززیادازخونه آقاجون دورنشده بودیم که دانیال گفت : من نمیدونستم که تواونجایی وگرنه نمیومدم که بودنم اذیتت کنه.

_اونجاخونه توپس هروقت دلت بخوادمیری ومیای برای منم مهم نیس

دانیال : میدونم مهم نیس

صداش غم داشت... بغض داشت.... من چرااینقدرسنگدل شدم؟ باورم نمیشه دربرابرکسی که اینقددوشش دارم تااین حد سردباشم.

کمی توي سکوت گذشت.

دانیال : هفته دیگه دادگاهه...

_اره

دانیال : عسل؟

_بله؟

دانیال : من بدون تونمیتونم.

صداس بغض داشت.نگاش کردم اشکاش صورتش روخیس کرده بود.یه گوشه نگه داشت.ازماشین پیاده شدوجلوی ماشین پشت به من ایستاد.بغض منم ترکید...گریه کردم به حال خودم...به حال دانیال...به حال عشقمون...

دوست دارم دانیال ولی هنوزم نتونستم ببخشم...خواستم باورکن خواستم امانشد.

دانیال برگشت توی ماشین.اشکام همینجورداشتن میریختن.

دانیال : گریه نکن...

بااین حرفش بیشتراشکام ریختن

دانیال باناراحتی : گریه نکن بخداطاعت اشکاتوندارم...گریه نکن...باشه اصلاهرچی توبگی...جلوت سبزنمیشم...حرف نمیزنم...میام دادگاه...جدامیشیم...هرکاری توبخوای میکنیم فقط گریه نکن....

باچشمای اشک آلودم نگاش کردم.

_دانیال...

به جلوخیره شده بود.چونش میلرزید...انگاره زورداشت جلوی خودش رومیگرفت که گریه نکنه...دست بردست ضبط...چندتاآهنگ بالاپایین کردتارسیدبه اهنگی که میخواست.صداشودادبالا...هردومون توی سکوت فقط به صدای خواننده گوش میدادیم....

رفت وتنهادم توشباباخودم

دلهره دارم وازخودم بی خودم

اون که دیراومدوزودبه قلبم نشست

رفت وبارفتنش قلب من روشکست
انگاری قسمته فاصله ازهمو
هرجامیری بروول نکن دستمو
نزارباورکنم رفتنت حقمه
نزاردورشم ازخداازهمه
دستموول نکن که زمین میخورم
توبری ازهمه آدمامیبرم
تو خودت خوب میدونی که آرامشی
بایدبامن بمونی به هرخواهشی
انگاری قسمته فاصله ازهمو
هرجامیری بروول نکن دستمو
نزارباورکنم رفتنت حقمه
نزاردورشم ازخداازخودم ازهمه
تو که دل بردی ورفتی
من که افسرده وخستم
من که واسه کنارت بودن
به همه چشمای خیس موبستم
رفت و تنهاشدم توشبابا خودم
دلهره دارمواز خودم بی خودم
اونکه دیراومدوزودبه قلبم نشست

رفت وبارفتنش قلب من روشکست

تورودیدم انگار دلم لرزیدو

واسه اولین بارازته دل خندیدو

به خودم گفتم دیگه تنهاییاتومه

به خودم گفتم اره خدای من همونه

همون دیوونه که حالموعوض کنه

همون که واسه من وجوداون تولده

نمیدونم چراوقتی فهمیددوسش دارم

عوض شده...

دیگه حتی امروزاسم منم یادت نیس

واست مهم نیس میشن چشم به یادت خیس

دیگه انگاری واقعبه حال وروزمن

حواست نیس...

دستموول نکن که زمین میخورم

توبری ازهمه ادمامیبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

بایدبامن بمونی به هرخواهشی

انگاری قسمته فاصله ازهمو

هرجامیری بروول نکن دستمو

نزارباورکنم رفتنت حقمه

نزار دورشم از خدا از خودم از همه

تو که دل بر دی و رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

به همه چشمای خیس موبستم

رفت و تنها شدم....

جلوی درخونه نگه داشت.

_ ممنون ...

دانیال : عسل ؟

نگاش کردم.

دانیال : از من بدت نیاد باشه؟!

تو چشمات خواهش بود... مگه میشه از تو بدم بیاد؟ تویی که همه زندگیمی... تویی که

عشقمی... تویی که دوست دارم...

_ باشه... خدا حافظ

دانیال : خدا نگهدار

منتظر موند تا برم داخل. درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. وقتی صدای ماشینش

اومد اشکام شروع کردم به ریختن... خدایا کمک کن... کمک کن ببخشمش... خدایا من

دوستش دارم... کمک کن دوباره مته قبل باشیم....

دانیال : عسل... عسل....

_ دانیال کجایی؟ دانیال...

دانیال : عسل من دارم میرم...منوببخش عسلم...

_کجامیری دانیال؟ نرو...من بدون تونمیتونم...

دانیال : منم نمیتونم عشقم....عسل من خیلی دوست دارم بگوتوهم دوسم داری...

_منم دوست دارم....خیلی دوست دارم دانیال...بیاییشم دانیال...کجایی دانیال؟

دانیال : بایدبرم عسل....بایدبرم عشقم...خیلی دوست دارم عسلم....قول بده مواظب خودت باشی...

_دانیال...

ازخواب پریدم.صورتم عرق کرده بود.مامان وبابابانگرانی واراتاق شدن.

بابا : چی شده دخترم؟

یه حس بدی توی دلم بود...داشتم میلرزیدم...اسم دانیال روزمزه میکردم...مامان بغلم کرده بودوسعی داشت آروم کنه....بابایه لیوان آب بهم داد...

_مامان دانیال....یه اتفاقی واسه دانیال افتاده دلم شورمیزنه مامان....

مامان : چیزی نیس دخترم فقط خواب دیدی

_چراهم مامان....یه اتفاقی واسش افتاده من میدونم مامان من بدون دانیال نمیتونم

مامان دوباره بغلم کرد...هنوزمیلرزیدم وگریه میکردم.ازبغل مامان اومدم بیرون ودنبال گوشیم گشتم پیداش که کردم زنگ زدم به دانیال ولی جواب نمیداد.دوسه باری زنگ زدم.

_جواب نمیده....جواب نمیده...

بابا : عسل جان ساعت سه نصفه شبه حتماخوابه...

_بابا بریم خونش؟ خواهش میکنم من میدونم یه چیزی شده....

بابا : باشه بریم تاخیالت راحت شه...

سريع آماده شدم وبه سمت خونه دانيال رفتيم ... دلم شورميزد.... خوابي که دیده بودم
خبراي خوبي رونميداد.... باکلید در و باز کردم.... همه جاتار یک بود... بوي گاز میومد.... خیلی
بوش خفه کننده بود...

_ دانيال.... دانيال....

بابا : اوه اوه چه بوي گزي مياد.

_ بابا تورو خدا دانيال رو پيدا کن

بابا : باشه دخترم اروم باش. غزل برو پنجره ها رو باز کن وزنگ بزن به اورژانس واتش نشاني

مامان : باشه

_ دانيال؟ دانيال کجايي؟

رفتم توي اتاق خوابمون. دانيال روي تخت پشتش به من بود. دويدم سمتش. کنار تختش
زانوزدم و صداش کردم

_ دانيال؟ دانيال؟ تورو خدا چشماتو باز کن... ببين من اومدم دانيال.... نزار بي دانيال بشم جون
عسل باز کن چشماتو...

دانيال با صداي اروم و کم جوني گفت : عسل؟ اومدي عشقم؟

_ اره اومدم عزيز دلم... الان از اينجا ميريم بيرون قربونت برم

دانيال : عسل چشم سنگينه... خوابم مياد... عسل چرانفس کم دارم.... تو که اينجايي
بازنفس کم دارم...

اشکام پشت سرهم ميریختن.

_ بابا... بابا...

بابا با عجله وارد اتاق شد.

_ بابا بايد بريمش بيرون.

باکمک بابادانیال رو بردیم بیرون ازخونه. امبولانس و آتش نشانی هم اومدن. من همراه دانیال رفتم بیمارستان باباومامان هم موندن اونجا. دستم توی دستاش بودویه لحظه هم نمیتونستم جداش کنم... خدایاتودانیالم رو ببخش قول میدم که ببخشمش قول میدم که دیگه اذیتش نکنم... قول میدم که برگردم پیشش... خدایا اینجوری مجازاتم نکن خدا... نزاربی دانیال بشم... من بدون دانیال نمیتونم خدا... به صورتش ماسک اکسیژن زده بودن.

به بیمارستان که رسیدیم دانیال رو بردن توی یه اتاق و من پشت درموندم. بیست دقیقه ای که گذشت دکتر اومد بیرون رفتم طرفش.

حالش چطوره آقای دکتر؟ بگو که خوبه... بگو حال دانیالم خوبه...

دکتر : شما چه نسبتی باهاشون دارین..._

من خانومشم...

دکتر : آروم باشین خانوم حال همسرتون خوبه خداروشکر که به موقع رسوندینش و خفگی باگازجدي نبوده الانم خوابه.

میتونم ببینمش؟

دکتر : بله بفرمایین.

ممنون...

بعدرفتن دکتر آروم وارداتاق دانیال شدم. روی تخت خوابیده بودویه دستش سرم وصل بودویه صورتش ماسک اکسیژن. کنارش روی تخت نشستم. دستشو گرفتم. اشکام دوباره شروع به ریختن کردن.

دوست دارم عشق من... قول میدم دیگه اذیت نکنم... قول میدم که دیگه ازپشت نرم و تنهات نزارم... قول میدم که دیگه چشماتو بارونی و غمگین نکنم... قول میدم دانیال... توفقط کنارم بمون... تنهام نزاردانیال... خیلی ترسیدم اگه خدایی نکرده اتفاقی واست میافتاد من چیکار میکردم دانیال؟ منم میمردم... باورکن میمردم...

سرمو گذاشتم روی سینش و بغلش کردم.

_ قول بده همیشه پیشم بمونی دانیال... قول بده....

"آنی"

اردلان : سلام عشقم کجایی؟

_ سلام عزیز دلم جلوی مطب دکترم.

اردلان : تازه رسیدی؟

_ آره عزیزم

اردلان : باشه عشقم اومدی بیرون یه زنگ بزنی

_ باشه

اردلان : مواظب خودت باش نفسم

_ توهم همینطور میبوسمت بابایی

اردلان : آنی؟

_ جانم؟

اردلان : دوست دارم

لبخندی نشست روی لبم و از ته قلبم گفتم : منم دوست دارم اردلان...

گوشی رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم.

_ سلام خانم خسته نباشین وقت داشتتم.

منشی : بله یه لحظه...

باتلفن به دکتر خبر داد.

منشی : بفرمایین خانم دکتر منتظرن

_ممنون...

تقه ای به در زدم.

_بفرمایین...

آروم درو باز کردم و بالبخند وارد شدم.

_سلام

سارا از پشت میزش بلند شد و بالبخند آمد طرفم.

سارا : سلام آنی خانوم چه عجب از این ورا

همدیگر و بغل کردیم و بعد روبرو ای هم روی مبل نشستیم.

سارا : خوبی آنی؟ عمو اینا خوبن؟

_همه خوبن سلام رسوندن تو چطور ای؟ از ساواشم که خبر ای نیس

سارا : منم خوبم خدا روشکر. ساواش مشغول کار ای آلبومه دیگه

_اره داداش منم معلوم نیس با خودش کجا برده که پیداش نمیشه.

سارا خندید و گفت : نگودلت واسش تنگ شده که باورم نمیشه

_نه بابا هر چه کمتر بهتر...یه دونه مانی داریم توخونه دیگه نیازی به اون دوتانیس.

سارا : حالا اومد ای اینجا غرغرنکی؟

_نه راستش اومدم باهات حرف بزنم.

سارا : خب من در خدمت شما بفرما. قبلش چيزي ميخوري بگم بيار ن؟

_ نه ممنون ...

سارا : خب من گوش ميدم ...

_ سارا از اتفاقيي كه افتاده خودت خبردار ي. يادته گفتي هر وقت نياز به حرف زد ن داشتني من هستم وبه حرفات گوش ميدم؟ منم اومدم امروز باهات حرف بزنم.

سارا بالبخندنگام ميكرد. آرامشي كه توي صورتش، چشماش و لبخنداش بود به آدم حس خوبي ميداد و باعث ميشد تا راحت تر حرف بزنم.

_ جديد اخواباي خيلي بد ي مي بينم... عصباني شدم... همش به اين واوون گيرميدم... حوصله هيچ چيزي روندارم... همش از يه چيزي ميترسم ولي نميدونم از چي ...

سارا : امكانش هس كه ترست به او ن اتفاقاربط داشته باشه؟

_ نميدونم شايد... من دلم ميخواه اون قسمت از زندگيم رو فراموش كنم... دلم ميخواه اصلا اون قسمت از زندگيم حذف شه... همش از اون سالها و اتفاقا فرار ميكنم... حتي دوست ندارم يه كلمه هم در موردش حرف زده بشه ...

سارا : بين آني توهركاري كني او ن اتفاق توي زندگيت افتاده و نميتوني عوضش كني ولي ميتوني تويه صندوقچه توي ذهننت دفنش كني و درشوقفل كني و هيچ وقتم نري سراغش

_ همين سخته... همه خوابام درمورد اون روزاس... ميترسم اردلان ازم خسته شه و تنهام بزاره... ميترسم يه روزي همه اشتباهاتم روبزنه توي صورتم و ديگه نخواه باهام باشه

سارا : اين فكرت اشتباه و ترست بي جاس. اون اردلاني كه من ميشناسم هيچ وقت همچين كاري نميكند. تو بايد با ترست روبرو بشي. باهاتش بجنگي و سعي كني شكستش بد ي

_ سخته

سارا : سخت نيس كافيه كه بخواي منم كمكت ميكنم.

_ من دلم ميخواه از زندگيم مته قبلناكه خيلي خوب بود بشه

سارا : همیشه چراکه نشه؟ یه روزی میرسه که هممون ازته دلمون میخندیم وشادیم.

_حالا باید چیکار کنم؟

سارا : اول از همه باید بتونی به ترست غلبه کنی. تومیترسی که دوباره اون آبی بشی که دوسش نداری.... میترسی اون روزی بد دوباره تکرارشه درسته؟

_درسته...

سارا : هروقت یاد اون روزامیفتی چه حالی بهت دست میده؟

_یه حال خیلی بد... نفسم میگیره.... بدنم خودبه خود میلرزه.... احساس سردی بهم دست میده...

سارا : همه ی اینباخاطر ترسته... اون اتفاقاتوی گذشته افتاده و قراره توی گذشته بمونه. هروقت آماده بودی بگوتابه گذشته یه سفر کوتاهی کنیم

_به گذشته؟ سفر؟

سارا از حالت تعجبم خندید و گفت : نه اون سفری که توداری فکرش رومیکنی یه سفر ذهنی

_فکر کردن به اون روزا عذابم میده

سارا : بینم انی تومیخوای از این حالات خلاص شی یانه؟

_اره میخوام...

سارا : پس به من اعتماد کن.

_باشه

سارا : حالاشد... هروقت آماده بودی بگوشروع کنیم.

_میشه الان شروع کنیم

سارا : الان؟

_اره الان...کاري داري؟

سارا : نه کاري ندارم....اخه نه به اون ترست نه به اين عجلت...

_ميخوام زودتر از اين غذا ب راحت شم

سارا : باشه هر جور تو بخوای...فقط يه چند لحظه صبر کن.

سارا از جاش بلند شد و به سمت ميز کارش رفت. بامنشيش حرف زد و همه قراراش رو کنسل کرد به اونم گفت که کاري باهاش نداره و ميتونه بره.

سارا : خب من حاضرم

_ببخشيد بخاطر من از همه کارات موني

سارا : اين حرفتون شنیده ميگيرم...بهتره شروع کنيم.

_باشه...

سارا : سرتو تکیه بده به پشتي مبل و چشماتو ببند.

کارايي که گفت روتک تک انجام دادم.

سارا : راحت راحت باش...فکرتو خالي از هر چيزي کن.سعي کن آرام باشي...

بعد چند دقيقه گفت : خب حالا برگرد به دوسال پيش.به دوران دانشجوييت.

باز هم سفر کردم به دوسال پيش.دوسال پيشي که همه بدبختيم از همونجا شروع شد.از همون روزي که باهاش دوست شدم....از همون روزي که باهمه سادگيم دوستيشو باور کردم...

سارا : حالا شروع کن به تعريف چيزايي که مي بيني.هر چي هست بگو....از هيچي نترس...من کنارتم....

کنکور که دادم علوم آزمایشگاه توهمون تهران قبول شدم. خیلی زحمت کشیده بودم و حالا خوشحال بودم از اینکه نتیجه شو گرفته بودم. اون موقع هازندگیم عالی بود و بهترین حسارو داشتم. اردلان همسایمون بود و از دوستای سامی و ساواش. خانوادگی باهم رفت و آمد داشتیم و توبچگی زیاد باهم بازی میکردیم. وقتی که فهمیدم دوشش دارم اول دبیرستان بودم. اردلان پسر جدا ب و خوشتیپی بود و طبیعی بود که دخترادنبالش باشن. هیچ وقت فکر نمی کردم که اردلان هم دوسم داشته باشه ولی اینو وقتی که دانشگاه قبول شدم گفتم. اون روزی که بهم اعتراف کردیم هر دو مون خیلی خوشحال بودیم. اردلان میگفت سامی و ساواش میدونن که دوسم داره و ازش خواستن که تا بعد کنکور صبر کنه بعد بهم بگه. اردلان هم مته سامی و ساواش به کار موسیقی علاقه مند بود. شاعر بود. شعر او آهنگای قشنگی مینوشت. میگفت موقع نوشتن همه این شعرابه فکر من بوده. اولین روز ورودم به دانشگاه با سحر و بی تا آشنا شدم. خیلی دخترای خوب و باحالی بودن. هر دوشون میدونستن که من عاشق اردلانم ولی هنوز ندیده بودنش. سحر نامزد داشت. نامزدشم از بچه های کلاس بود ولی بی تا کسی توی زندگیش نبود. بی تا از اون دخترایی بود که هرچی گفته برایش فراهم کردن و یه جورایی لوس شده بود ولی من دوشش داشتم و باهم دوستای خوبی بودیم. سومین سال ورودم به دانشگاه بود. سحر و بی تا خیلی اصرار داشتن که اردلان رو ببینن کنجکاو شده بودن و اسه همین یه روز به اردلان گفتم کلاس که تموم شد بیاد دنبالم اونم قبول کرد. بچه ها با اردلان آشنا شدن. اردلان پسر خوش مشربی بود و باهمه صمیمی میشد و نمیزاشت کسی پیشش معذب باشه و اسه همین سحر و بی تا هم پیشش راحت بودن سحر نامزدش رو هم به اردلان معرفی کرد و سروش و اردلان باهم دوست شدن. اون روز همه باهم رفتیم کافی شاپ. بعد دیدن نگاه تحسین گریه خوشحال تر از قبل بودم از اینکه اردلان مال من بود. چند هفته ای از آشنایی اردلان با بچه هامی گذشت حالا راحت ترمیتونست بیاد دنبالم. چون به همه اونو نامزد معرفی کرده بودم. جز سحر و بی تا همه فک میکردن که ما نامزدیم. هر دوه که اردلان میومد دنبالم بی تا هم همراهمون بود و بایه تعارف اردلان و اسه رسوندش زود قبول میکرد. هر وقت پیش هم بودیم درباره ی اردلان سوالی زیادی میپرسید... اینکه مثلاً چی دوس داره... چی دوس نداره... منم میزاشتم به پای کنجکاویش... یه روز کلاس که تموم شد یکم بیشتر موندم تا از استاد سوالی بپرسم سحر که با سروش رفت بی تا هم گفت کار دارم و رفت. میدونستم اردلان بیرون منتظرمه ولی باید این سوالو از استاد میپرسیدم. کارم که تموم

شد از دانشگاه او مدم بیرون. از دور اردلان رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و سرش پایین بود. بهش که رسیدم سلام کردم.

سرش آورد بالا. لبخند مصنوعی زد اما معلوم بود که ناراحت و عصبانیه.

اردلان : سلام عشقم دیر کردی...

_بخشید عزیزم یه سوالی از استاد داشتم باید می پرسیدم.

اردلان : اشکال نداره بریم؟

_اردلان تو خوبی؟

اردلان : خوبم چطورمگه؟

_احساس میکنم از یه چیزی ناراحت و عصبانی

اردلان از گونم بوسید و گفت : نه عزیزم. من خوبم سوار شو بریم.

تارسوندن من به خونه حرفی نمیزد و همش توی فکر بود منم ترجیح دادم چیزی نپرسم تا شاید بعد خودش بگه. چند روزی بود که اردلان از بی تابدمیگفت. میگفت ازش خوشش نمیاد... دختر خوبی نیست... دوس نداره من باهاش دوست باشم و از این جور چیزا... دلیل این رفتارش رونمیفهمیدم وقتی دلیلش رومی پرسیدم میگفت از این واوون شنیده که دختر خوبی نیس... هر دفه که اردلان میومد دنبالم و بی تار و میدید کنارم یه دعوی حسابی باهم میکردیم. جوری شده بود که حس میکردم از هم دوریم ولی با زهر روز اردلان میومد دنبالم. یه روز هوا بارونی بود. بدو بود داشتم میرفتم سوار ماشین شم که بیتاصدام کرد و ازم خواهش کرد که اونو هم سر راه برسونیم میدونستم اردلان عصبانی میشه ولی چاره ای نبود توی این هوا تا کسی هم گیر نمیومد. وقتی بیتا سوار شد اخم ای اردلان رو دیدم که حسابی توهم بود و میدونستم که یه دعوی اساسی داریم. بیتا سلام کرد و اردلان به سردی جوابش رو داد.

بیتا : شرمنده اردلان خان مزاحم شدم.

اردلان : خواهش میکنم....

کمی توی سکوت سپری شده که بیتا این سکوت روشکست وگفت : جامعه هم خراب شده
ها...

باتعجب ازش پرسیدم : چطور؟

بیتا : دیگه آدمانمیتونن حتی به خودشونم اعتمادکنن.

_اره اعتمادکردن سخت هس حالا از کجا این بحث رسیدبه ذهنت.

بیتا : دیگه همه جامیشه دیدیگه مخصوصابین دوست دخترپسرا... آمارخیانت خیلی رفته
بالا

_اگه دوطرف خیلی همودوست داشته باشن خیانت نمیکنن

بیتا : دیگه دوست داشتناي امروزه کشکه

ازاین حرفش ناراحت شدم وگفتم : خیلی ازدوست داشتناکشک نیس. مثلالدوست داشتن
منواردلان مگه نه اردلان؟

اردلان که تواین مدت ساکت واخلالو بودگفت : صددرصد... بیشترخیانتاتقصیردوطرف نیس
تقصیرنفرسومیه که میخوادبه زوربین اون دونفرقراربگیره

درحالیکه دستمومیگرفت وبوسه ای به پشت دستم میزدگفت : درضمن مادوتا اونقدری
همودوست داریم که نمیزاریم هیچ کسی بینمون قراربگیره آخرعمرم نمیزارم هیچ کسی
جزآنی واردزندگیم شه

ازاین حرفش غرق لذت شدم. انگارنه انگارکه ماباهم قهربودیم باعثش نگاش کردم. اردلان
حالا اخلالو نبود.

_دوست دارم اردلان...

اونم نگام کرد... باعثش... چشمکی برام زد...

از آینه بغل نگاهی به بیتا انداختم که اخم کرده وساکت یه گوشه نشسته بود. انگار حرفای اردلان بدبه پرش زده بود. از اون روز بود که بیتا کمتر میومد پیش من و سحر و کمتر باهامون میگشت. دلیل تغییر رفتارش رو نمیفهمیدم. یه روز با سحر رفتیم پیشش تا دلیل این رفتارش رو بفهمیم.

سحر : چیه دختر رفیق جدید پیدا کردی که تحویل نمیگیری؟

_ راس میگه... چي شده که کمتر با ما میپلکی؟

بیتا : نه بابا دیوونه هار رفیق جدید کجا بود. فردا تولدمه میخوام یه جشن بزرگ بگیرم دوهفتس که دنبال کارای همونم میخواستم امروز بهتون بگم که خودتون اومدین
_ ااااا راس میگه فردا تولدشه...

سحر : خب به ماهم خبر میدادی میومدیم کمک دیگه

بیتا : نه بابا همه کارا حل شد... فردا منتظر تون هستم ها... خواستین با نامزدا تون بیاین.

_ باشه میایم... تولدتم پیش پیش مبارک

بیتا : مرسی عزیزم... من برم دیگه یه چندتا کار کوچیک دارم

سحر : باشه خدا حافظ

_ بابای

اون روز وقتی به اردلان گفتم که فردا شب تولد بیتاس و دعوتمون کرده خیلی محکم وجدی گفت که نمیخواه دبری. خیلی دوست داشتم برم تولدش و بیتا از صمیمی ترین دوستانم بود. باز سر این موضوع دعوا مون شد و من اصرار داشتم واسه رفتنم و اردلان واسه نرفتم. آخر سرم کار خودمو کردم و رفتم به اون مهمونی ولی کاش نمیرفتم....

سارا : آنی میخوای بقیشو بزاریم واسه بعد؟

_ نه ادامه میدم....

همونجوري که گفته بود جشن بزرگي توي ويلاي باباش گرفته بود و جمعيت زيادي از دختر پسر او آمده بودن. سحر و سروش هم به يه بهونه اي نيومدن. بيشتريچه هاي دانشگاه بودن.

بيتا رو پيدا کردم و رفتم سمتش. تولدش رو تبريك گفتم و کادوش رو دادم. لباس خيلي باز و آرايش جلفي کرده بود. تابه حال بيتا رو اينجوري ندیده بودم. از اين جور مهموني هارفته بودم اما هر سري يکي همرام بودواين دفه تنه ا بودم. بيتا از کنارم جم نميخوردوبه همه منوبه عنوان بهترين دوستش معرفي ميکرد. چراغ اخاموش بود و صداي موزيک کرکننده. دختر پسر هم اون وسط توي بغل هم وول ميخوردن. قيافه بعضي هاشون نشون ميداد که مست مستن. بيتا بادوتاليوان آ ب پرتغال اومد سمتم. يکيشو گرفت سمت منم و اون يکي هم دست خودش بود.

بيتا : من نميدونم اين سحر چرانيومده بزار بينمش ميدونم باهش چيکارکنم. حوصلت که سررفته.

_ نه همه چي خوبه...

بيتا : بابا اينقد خجالتي نباش بروپيش بچه ها. بيا وسط يکم قريده. بخور آ ب پرتغال روتاخنکه.

يه قلپ از آ ب پرتغال رو خوردم. خنک خنک بودوبه مني که حسابي گرم شده بود چسبيد. تاته ليوانم رو خوردم. بيتا کنارم نبود. يعد چند دقيقه احساس سرگيجه داشتم. حس ميکردم همه چيز داره ميچرخه تصويرها واضح نبودن اما يکم که گذشت ديدم بهتر شد ديگه سرم گيچ نميرفت ولي يه تبيري توي حالتم به وجود اومده بود. گرم شده بود... دوست داشتم برقصم... حس ميکردم توي ابرام و دارم پرواز ميکنم... حالت طبيعي نداشتم... رفتم وسط ومته ديوونه هاميرقصيدم هيچ کدوم از رفتارام دست خودم نبود. جمعيت زيادي از دختر پسر اوميديدم که دورم جمع شدن وميخندن و دست ميزدن. اونا هم مته من حالت طبيعي نداشتم. بعدش نميدونم چي شد...

صبح که بيدار شدم باهمون لباسا بودم. فقط نميدونستم کجام. از تختي که روش خوابيده بودم اومدم پايين. از اتاق که اومدم بيرون فهميدم که خونه بيتام. خودشم خواب بود. همه جابه

ریخته بود. از اتفاقات دیشب هیچی یادم نمیومد. نگاهی به گوشیم انداختم اردلان و مامان و سامی چندبار زنگ زده و اس ام اس داده بودن. به سامی اس ام اس دادم و گفتم که خوبم و عذرخواهی کردم از اینکه یادم رفته بود بهشون خبر بدم. باخودم گفتم من چراخونه نرفتم و شب اینجا بودم؟ چرا از اتفاقات دیروز هیچی یادم نمیاد... بیتا که بیدار شد همین سوال را وازش پرسیدم.

بیتا : واقعا هیچی یادت نمیاد؟

_ نه بیتا یادم نمیاد من چرا نرفتم خونه؟ چرا شب اینجا بودم؟

بیتا : حالت خوب نبود منم گفتک خوب نیس با این حالت بری خونه واسه همین اینجا بودی

با تعجب ازش پرسیدم : مگه حالم چجوری بود؟

بیتا بابی حوصلگی گفت : ول کن دیگه آنی فک کنم مسموم شده بودی.

_ حتما از غذاهای دیشب بوده

بیتا در حالیکه میرفت مت دسشویی گفت : اره بخاطر هموناس حالاهم بدو آماده شو تا ببرمت خونتون.

بیتا نورسوند خونمون. بماند که چقد دعوا م کردن بخاطر اینکه جواب گوشیمون میدادم و بهشون خبر نداده بودم. حالم اون روز اصلا خوب نبود. یه حالتی عجیبی داشتم. بدنم دردمیکرد... عصبی شده بودم... الکی گیر میدادم... اردلانم که باهام قهر کرده بودونه جواب تلفنم رو میدادنه همدیگرو میدیم... حوصله هیچ کس و هیچ کارب رونداشتم... وقتی از حالم به بیتا گفتم یه قرصی بهم داد و گفت که بخورم حالم بهتر میشه واقعا هم درست گفت حالم بهتر شد... از اون روز به بعد هر وقت حالم بد میشد از همون قرصا میخوردم... از بیتا دلیل این رفتارم و درمورد قرصایی که بهم میدادم پرسیدم میگفت یه بیماری سادس که زود برطرف میشه. بعد هادیگه بدون دلیل میرفتم سمت اون قرصا.

گاهی وقتا اونقدری دردم بیشتر میشد که بیتا یه آمپولی به رگ دستم میزد که حالم رو بهتر میکرد. دیگه بدون اون قرص و آمپول نمیتونستم زندگی کنم. هر روز لاغرتر از قبل

میشدم... زیرچشم گودافتاده بود... از همه دور شده بودم و همش توی اتاقم بودم... کلاسا رویکی در میان میرفتم... درسام افت کرده بود... رفتارم باهیچ کس درست و حسابی نبود... بار دلانم اونقدری بد رفتار کرده بودم که دیگه سراغم نمیومد... هیچ پولی برام نمونده بود حسابم خالی خالی شده بود... باباهم تعجب کرده بودوازم پرسیدکه با اون همه پول چیکار کردم منم گفتم یکی ازدوستان مشکل داشت قرض دادمبهبش این اولین دروغم به بابابودونم چون میدونست بهش دروغ نمیگم حرفموباور کرده بود. یه روز حسابی بدنم دردمیکرد... حال درست و حسابی نداشتم ونمیتونستم مته آدم راه برم به هرزحمتی بودخودمورسوندم خونه بیتا. یه اپارتمان کوچیک داشت وتنهازندگی میکرد. کلی ازش خواهش والتماس کردم تابهم کمک کنه اولش قبول نکردوگفت تاپول نیاری بهت نمیدم ولی بعدش دلش به حالم سوخت وقبول کرد. یه سرنگ برام آماده کرد. دوتاقرصم بهم دادولی بهم گفت که توی خونش مصرف نکنم. درد بدنم هر لحظه بیشتر میشد سریع خودمورسوندم خونه خداروشکرکسی توی خونه نبود. فک کنم اون شب همه رفته بودن مهمونی. رفتم توی اتاقم. آستینمودادم بالا. دستم کبودکبود شده بود. هیچ جای سالمی توی دستم نمونده بود. سرنگ ربه رگ دستم زدم. کم کم داشت اثر میکردوحالم بهتر و بهتر میشد. سرموتکیه داده بودم به دیوارواروم اشک میریختم چون هنوزم دلیل این حالتام رونفهمیده بودم یه فکری به ذهنم میرسیدامادلم نمیخواست فکر کنم که اون بلاسرم اومده اونم اینکه معتاد شده باشم....

توی حال خودم بودم که دراتاقم باز شد. چشمام روباز کردم وباترس به کسی که اومده نگاه کردم. باورم نمیشد. اردلان بوداون اینجاچیکار میکرد؟ باتعجب به من وحالم نگاه میکرد. باتته پته اسممو صدازد. از جام بلندشدم.

به خودش اومد. نزدیکم شد. روبروی هم ایستاده بودیم. چقد دلم. براش تنگ شده بود. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. بالبخندبهبش گفتم : اردلان... عشقم...

نگاهی به پشت سرم ودستم انداخت وگفتم : آنی توچیکار میکردی؟

_من؟ هیچی... دلم برات تنگ شده بود اردلان

بغلش کردم. منواز خودش جدا کردهنوزم توی بهت وتعجب بود.

اردلان : آنی این چه بوییه که میدی؟

_بومیدم؟ نه... تازه حموم بودم

رفت طرف سرنگ. از روی زمین برش داشت و نگاهش کرد. او مدطرفم دستمو گرفت و نگاه کرد.

عصبانی شده بود. میلرزید... باخشم نگاه کرد. بعد صدای کشیده ای بود که توی

فضای پیچید. بادستاش بازوم رو گرفته بود و باخشم تکونم میداد و داد میزد : تو چیکار کردی

انی؟ تو معتاد شدی؟ اینا چیه مصرف میکنی؟ جواب بده لعنتی....

_معتاد؟ نه نه... من معتاد نشدم... من فقط مریضم اینا هم واسه اینه که حال خوب شه

اردلان : اره تو مریضی معتاد شدی اعتیادم یه جور بیماریه دیگه چرا آنی؟ چرا؟ این کوفتیا چیه

که مصرف میکنی؟

دیوونه شدم بودم... نه من معتاد نبودم... عصبانی شدم و داد زدم : من معتادم نیستم

لعنتی.... معتاد نیسم... بیتا گفت تو فقط مریضی... من فقط مریضم.... من فقط مریضم ...

اردلان : متاسفم برات آنی... متاسفم...

بعدش از اتاق رفت بیرون... نه من معتاد نشده بودم.... من معتاد نیسم... ازخونه او مدم بیرون

ورفتم خونه بیتا.

بیتا : باز چیه؟ تو که همین الان رفتی...

هلش دادم و خورد به دیوار باختم گفت : چته دیوونه؟

دیوونه شده بودم... حرکاتم دست خودم نبود...

_چه بلایی سرمن آوردی لعنتی؟ با من چیکار کردی؟ اینا چیه که من مصرف میکنم؟

قهقهه بلندی سرداد و گفت : میخوای بدونی؟

_اره میخوام بدونم

بی‌تا : تو معتاد شدی... اون روز تویی مهمونی تویی لیوان شربتت قرص روان گردان ریختم و از اون روز به بعد تو معتاد شدی... به اردلان گفتم که مال من نشه آگه رابطشوباهات بهم نزنه نابودت میکنم ولی اون گفت هیچ غلطی نمیکنی گفت توهیچی نیسی ولی دیدی هستم؟ دیدی میتونم؟ تویه معتادی انی مسببشم عشقته... آگه اردلان رابطشوباهات بهم میزدالان تو، تویی این حال نبودی.

_ خفه شو آشغال... خفه شو کثافت...

بی‌تا : حقیقت تلخه ولی همینه...

با حالی داغون از اونجا و مدم بیرون... باورم نمیشد دوستی که بهش اینقدر اعتماد داشتیم... اینقدر دوستش داشتم حالا اون بلاروسرم آورده بود... من یه معتاد بودم... معتاد به مواد مخدر... اون شب نرفتم خونه و تا صبح گریه کردم... گوشیم خیلی زنگ میخورد منم خاموشش کردم... دلم واسه روزای قبل تنگ شده بود... دلم اون آنی قبل رومیخواست... کاش به حرف اردلان گوش داده بودم... دلم نمیخواست زندگی کنم... میمردم بهتر بود از این زندگی... من این زندگی رومیخواستیم... تا صبح اشک ریختم به حال خودم... به آینده ای که تباه شد... به عشقی که از بین رفت... بخاطر دلایلی که شکوندم...

خورشید تازه طلوع کرده بود... دستمو کردم تویی جییم کردم... دستم خورده چند تا قرص... اوردمشون بیرون... از خودم... از زندگی... از این قرصا بدم میومد... همشوباهم انداختم بالا... میدونستم خطرناکه ولی برام مهم نبود... خودمورسوندم به بام تهران... حس یه پرنده ای رو داشتم که از قفس آزاد شده و حالا میخواد پرواز کنه... منم میخواستم پرواز کنم... روی بلندی ایستادم... از بالا همه چیز قشنگ بود... ته دلم خوشحال بود... قرار برای همیشه خلاص شم... آماده بودم برای پرواز... یک... دو...

اردلان : آنی...

صدای پراسترس و ترسش میومد... فک کردم توهمه... مته همه چیزای دیگه... یه بار دیگه صدای او مدم... برگشتم طرفش... واقعا خودش بود... کمی بعد مامان و بابا و سامی و مانی و ساواش و سارا هم اومدن... خوشحال بودم از اینکه قبل رفتن می تونستم همشون رو ببینم.

اردلان : آنی؟ میخوای چیکار کنی؟

لبخند زدم و گفتم : میخوام برم....

اردلان : کجا؟

_نمیدونم....میخوام پرواز کنم اردلان خیلی پروازخوبه

اردلان : انی دیوونه نشو...

انگشت اشارمو گذاشتم روی بینیم به نشونه سکوت و گفتم : هییییس....دیوونه وقتی شدم که حرف تو رو گوش ندادم...دیوونه وقتی شدم که معتاد شدم...من معتادم...مامانی...بابایی...نگاه کنین...اون دختری که بهش خیلی اعتماد داشتین معتاد از آب دراومد

مامان داشت گریه میکرد که گفت : اینجوری نگو دخترم...

_بزار بگم مامان....بزار بگم...مانی یادته میگفتی خیلی ساده ای؟اره ساده بودم و باور نداشتم ساده بودم و گول دوستمو خوردم....سامی یادته میگفتی بهترین خواهر دنیاروداری؟ حالاچی؟ بازم میگي بهترین خواهر دنیاروداری؟ ساواش یادته یه روز یکی مزاحم شده بود وقتی

دیدي کلي طرفوزدي وبهم گفتي هروقت مشکل داشتم کنارمي؟ ولي نبودي...هیچ کدومتون نبودین...من مریض بودم ولي هیچ کدومتون مرهم نبودین...همتون تنهام گذاشتین....یه بار نپرسیدین چه مرگمه...

یه قدم رفتم عقب تر...حالا فقط یه قدم تا سقوط فاصله داشتم.قهقهه بلندی سردادم...

اردلان : آني جون اردلان نرو عقب....جون من نرو...

_اردلان؟

اردلان : جون اردلان؟

_وقتي خواستي ازم يادکني اين آني روبه يادنيارباشه؟ قول بده هميشه دوسم داشته باشي باشه؟

اردلان داشت اشک ميریخت. همه داشتن اشک ميریختن و خواهش میکردن که اين کارونکنم.

اردلان : نگو اينجوري آني... دستتوبده به من قول میدم همه چي بهتر از قبل بشه ماهمه کمکت میکنيم تادوباره بشي همون اني قبل قول میدم... نزاربي آني بشم... نفسم تويي راه نفسم رونبند... بدون تونمیتونم آني... جون من اين کارونکن دستتوبده من

مامان : آني... دخترم... نکن اينکارو... جون مامان نکن... بياعز يزدل مامان...

اردلان : بين آني همه اونايي که اينجان بخاطر توس بين چقد دارن اشک ميريزن... بين چقد خواهش میکنن... نکن اين کارو آني... مابه هم يه قولي داديم قرار بود تا آخر باهم باشيم ميخواي بزني زير قولت بي معرفت؟

_ اردلان دوست دارم... مامان دوست دارم... بابا دوست دارم... ساواش، سامي، ماني دوستون دارم... همتون رو دوست دارم منوبخشين باشه؟

همه باهم دادميزدن واسمو صداميزدن. پاموازروي زمين برداشتم. بين زمين وهوا بود. فقط يه قدم ديگه....

سارا : آني... آني... بازکن چشما تو....

چشمامو باز کردم... ميلرزيدم... سردم شده بود... صورتم خيس از اشک بود... تشنم بود...

سارايه ليوان آب بهم داد. حالم که بهتر شد گفتم : بهتري؟

سري به نشونه آره تگون دادم.

_ اون روز رفتي بودم اگه اردلان دستمونميرگرفت... اردلان نجاتم داد و منوبه زندگي

برگردوند... همه کمکم کردن تادوباره مته قبل بشم... منو تو مرکز ترک

اعتیاد خوابوندن... دردزي يادي کشيدم ولي بالاخره تونستم ترک کنم... حالا از اون لحظه

هافقط همين خاطره هامونده وعذابش....

سارا : الان چه حسی داری؟

_حس راحتی...انگار همه این حرفا رو باید به یکی میزدم...حرفایی...خاطره هایی که همیشه ازشون فرار میکردم ولی الان بدون ترس برای یکی گفتم

سارا : حرف زدن همیشه بدنیس...گاهی آدمارو سبک میکنه...هر وقت نیاز به یه گوش شنو داشتی من هستم

_ممنونم سارا...این حس خوب مدیون توام..همیشه کنارم بودی امیدوارم بتونم یه روز جبران کنم

سارا : تو خوب باش همین برای من کافیه...

از هیچ چیزی فرار نکن از هرچی فرار کنی بیشتر میاد سراغت سعی کن جلوی مشکلات محکم و ایسی

_سعی میکنم....خب دیگه بهتره من برم تو رو هم از کار و زندگی انداختم

سارا : این چه حرفیه دیوونه؟

_بازم ممنون خدا حافظ

رو بوسی کردیم و من از مطب او دم بیرون. حس بهتری داشتم واقعا که حرف زدن با آدم خیلی خوب بود مخصوصا با سارا که هم شنونده و هم راهنمای خوبی بود. آفتاب قشنگی از بین ابرانمایان شده بود. نفس عمیقی کشیدم. دلم میخواست تک تک سلولای بدنم از هوایی که وارد بدنم میکردم لذت ببرن...این هوا با هواهای دیگه فرق داشت...هوای زندگی بود...هوای عشق بود...لبخندی به روی زندگی زدم...حالا قشنگی زندگی رو بهتر از قبل حس میکردم. یادم نمیاد هیچ وقت از ته دل این قدر خوشبختی رو حس کرده باشم. گوشیمو برداشتم تا به اردلان زنگ بزنم.

اردلان : سلام بر عشق خودم...

_سلام اردلان خوبی؟

اردلان : اول بگو ببینم تو چطور ی؟

_بهتر از همیشه...

اردلان : پس منم بهتر از همیشه... باز این سارا خانم معجزه کرد؟

_سارا همیشه معجزه میکنه...

اردلان : واسه فرشته هاهم معجزه میکنن؟

لوس نشو اردلان...

اردلان : چشم... میخوام ببینمت. دلم واست تنگ شده

_منم همینطور... بریم همون پارک خودمون

اردلان : باشه بریم... پیام دنبالت؟

_نه ماشین آوردم خودم میام...

اردلان : باشه عشقم پس من میبینمت

_آنی...

سرجام خشک شده بودم. زبونم بند اومده بود. برگشتم سمت صدا. واقعا خودش بود. باچه

روی اومده بود سراغم.

اردلان : الوآنی... آنی... عشقم... کجایی؟

_اردلان من چند دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم

اردلان : اون صدای بیتان بود؟

_بعد از زنگ میزنم اردلان

اردلان : اني باتوام اون بيتابود؟ الو... اني..

گوشي روقطع کردم.

_ تو اينجا چيکار ميکني؟ باچه رويي اومدي؟

بيتا : آني ميخوام باهات حرف بزنم.

_ من باتو حرفي ندارم.

رفتم سمت ماشينم.

بيتا : آني خواهش ميکنم... بزار باهم حرف بزنيم... ازت خواهش ميکنم آني...

_ گفتم من حرفي ندارم

بيتا : امان دارم بايد به حرفام گوش کني...

_ خيلي خب بگو گوش ميدم

بيتا : اينجا؟

_ آره همينجا

بيتا : خيلي خب باشه هر جور تو بخواي... آني... من... من اومدم ازت عذرخواهي کنم.

_ هه عذرخواهي؟ اونم تو؟

بيتا : آني من پشيمونم ازتک تک کارايي که کردم. ميدونم اشتباه کردم تاوانشم بدپس دادم

بدازاون بلايي که سرتو آوردم زندگي آروم نموند. آني من دارم ميميرم يه غده بزرگ توي

سر مه وهرثانيه از عمرم که ميگذره به مرگم نزديک ميشم بارها از خودم و خدا پرسيدم

چرامن؟ بعد ياد تو افتادم... يادمه اون روزم تو گفتي چرامن؟ من تاوان اشتباهم روبا جونم پس

دادم وميدم ميخوام قبل مرگم حلالم کني.

در حقت بد ي فکر کردم تا آخر دنيا ميمونم و حساب اين کارم رو پس نميدم فکر کردم اوني

که بر ندس منم حساب آينده رونکردم فکراوني که اون بالاس وداره تک تک کارام روميبينه

نبودم اونم این بلاروسرم اوردتابه خودم پیام تابفهمم من هیچی نیسم اره اردلان راس میگفت من هیچی نیسم خواسم نشون بدم که واسه خودم کسیم ولی نبودم. منویبخش آنی بزار راحت سرموبزارم وازاین دنیا برم. میدونم بدکردم ولی تو خوبی کن ومنوببخش.

اردلان : آنی..

باعجله ازماشین پیاده شدواومدطرفم.نگران بود.

اردلان : آنی خوبی؟

_ اردلان تو اینجایکی کار میکنی؟

اردلان روبه بیتا کرد و باخشم گفت : مگه نگفتم دوروبر آنی بینمت میکشمت ها؟ برای چی اومدی اینجا؟ از جونت سیرشدی؟

بیتا : اردلان من...

اردلان : خفه شو دختره...

_ اردلان...

اردلان ساکت شد. با عصبانیت موهاشوداد عقب. خیلی عصبانی بود.

_ اردلان بیتا اومده اینجا واسه عذرخواهی

اردلان : عذرخواهی؟ عذرخواهیش بخوره توی سرش... اون همه بلا سرمون آورد حالا هم اومده عذرخواهی؟

_ اردلان خواهش میکنم آروم باش

اردلان : آروم باشم آنی...

اجازه ندادم ادامه بده گفتم : خواهش کردم...

اردلان دیگه حرفی نزد و کمی دورتر ایستاد.

روبه بیتا کردم و گفتم : بابت بیماریت متاسفم بابت کارایی هم که درحقم کردی امیدوارم خدابخشت.

بیتا : ینی تومنومیبخشی؟

سرموبه نشونه اره تکون دادم و گفتم : امیدوارم خداهم ببخشت... فقط دیگه جلوم ظاهر نشونمیخوام بینمت

بیتا : دیگه هیچ وقت منونمیبینی چون دارم برای همیشه ازایران میرم میخوام باقی عمرم روتویه کشوردیگه باشم ممنونم آنی... واقعامنونم که بابدی که کردم توبازدرحقم خوبی کردی... توخیلی خوبی آنی امیدوارم با اردلان خوشبخت بشین

_ممنون...

بیتا که رفت رفتم سمت اردلان. به ماشین تکیه داده بودودستاشم توی جیب شلوارش بودوحسابی اخم کرده بود.

_بهت گفته بودم که اخم میکنی زشت میشی؟

اردلان : نه...

_الان گفتم دیگه...

اردلان : من نمفهمم توچرابااون...

انگشت اشارمو گذاشتم روی لبش تاسکوت کنه.

_هییییییش... دیگه نمیخوام ازگذشته چیزی بشنوم الان فقط من وتویم. قراره درموردآینده خوشبختی حرف بزیم باشه؟

نگاهش مهربون وپرازعشق شد. اخماش ازبین رفت وهمون اردلانی شدکه حاضرم واسش بمیرم.

اردلان : آنی بهت گفته بودم که خیلی دوست دارم؟

_ نه نگفتی...

اردلان : الان گفتم دیگه...

هر دو خندیدیم و همدیگر و بغل کردیم.

اردلان : خیلی دوست دارم نفس من

_ منم دوست دارم عشق من

شب منو شب تو ، ت ب منو ت ب تو

اسمِ تو رو لبِ من ، اسمِ من رو لبِ تو

پرَم از عشقِ چشات ، مهربونی توو نگات

جون میگیره نفسام ، با اون عطرِ نفسات

منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم

توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم

برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم

توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرشو می دونم

می خوام دعا کنم تموم عشقارو

خدا برای امشب از تو ممنونم

خیلی دلم روشنه ، نبضم برات میزنه

تو که برای منی ، دنیا برای منه

یه حسی داره میگه ، شروع عاشقیه

دلم میخواد ببینی ، دیوونه ی تو کیه
 منو تو هر دو عاشق ، حالا به هم رسیدیم
 توو سختیای دنیا ، دوتایی نبریدیم
 برای هم می میریم ، کنار هم می خندیم
 توی تنهایی و غم ، چشامونو می بندیم
 خدا برای این عشق به تو مدیونم
 تا جون دارم بدون قدرشو می دونم
 می خوام دعا کنم تموم عشقارو
 خدا برای امشب از تو ممنونم

"نازنین"

ظهر بود. تازه ناهار خورده بودیم و بچه هارفته بودن استراحت کنن ولی من خوابم
 نمیومد. از خونه اومدم بیرون. حالم از این همه نگهبانایی که اینجا بودن بهم میخورد... حالم
 از این خونه... از این زندگی بهم میخورد... دلم امیرم رومیخواست... دلم اون چشمای
 مهربون... اون دستای گرم رومیخواست... نگاه کن امیراز کجابه کجارسیدیم... خستم
 امیر... خسته... دلم میخواد پیام پیش تو و پسر مون... دلم میخواد منم مته شما چشمامو روی
 این زندگی نکبت بار ببندم و آروم و تابد بخوابم... خدایا این عذاب تاکی ادامه داره؟ تاکی قراره
 به این زندگی ادامه بدم؟ خیلی ببخشید خدا که اینومیگم ولی باور کن آگه آیهان و آيسان
 نبودن خودمو از این زندگی خلاص میکردم... هوا بری بود... مته دل من که سالهاس
 ابریه... جلوی در یانشستم...

امیر : نازنین... میدونی خیلی دوست دارم

_ نه نمیدونم...

امیر : ای که اینطور... پس نمیدونی که دوست دارم؟
_ نه نمیدونم...

امیر : باشه عشقم الان بهت نشون میدم که دوست دارم.
یه دفه روصورتم آب پاشید.
_ امیییییر...

امیر : خوعشقم دارم ثابت میکنم دوست دارم دیگه
_ آره؟ اینجوریه؟
امیر : اینجوریه
_ پس بگیر...

منم روی صورتش آب پاشیدم... میخندیدیم و آب بازی میکردیم... خیس خیس شده بودیم.. امیر بغلم کرد و هر دو افتادیم روی شن ها... نفسامون میخورد بهم...

امیر : حالافهمیدی دوست دارم؟
_ توچی فهمیدی دوست دارم؟

امیر : من از اون چشماي پاک و مهربونت میخونم که دوسم داری
_ کمترنوشابه بازکن

امیر : دروغ میگم؟
_ اره دروغ میگی

باتعجب گفت : نازنیین؟

بلندخندیدم و گفتم : من عاشقتم دیوونه...

نفسی از سرآسودگی کشید و گفت : ترسیدم دیوونه.... منواذیت میکنی؟ حالانشونت میدم شروع کردبه قلقلک دادن.... میخندیدم و درعین خنده ازش خواهش میکردم که قلقلکم نده...

_امیر؟

امیر : جون دل امیر؟

_قول بده که تنهام نزاری...

امیر : قول میدم عشقم.... تو رو بزارم کجا برم؟ از دربندازی از پنجره میام.... جای تو پیش منه...

قطره اشکی که روی گونم ریخته بود رو پاک کردم.... کجایی امیر؟ زدی زیرقوت... دیدی نتونستی رو قوت وایسی؟ مگه نگفتی جای من پیش تو؟ پس چرا من اینجام و تو از دور؟ چرا امیر؟ چرا خدا؟ چرا....

اون روز رو خوب یادمه.... روزی که بدبختیمون شروع شدم.... همون روزی که فهمیدم بزرگترین اشتباه زندگی رو کردم.... همون روزی که فهمیدم امیرم چرافت.... همون روزی که فهمیدم ساواشم چرا پرپر شد....

شهاب مرد خیلی خوبی بود و میدیدم چقد زحمت میکشه تا من و بچه هارو راضی نگه داره... بچه هاهم خیلی دوش داشت و شهاب اونارو مته بچه های خود ش میدید.... زندگی من خیلی خوب بود و بچه هابزرگ و بزرگتر میشدن.... پنج سال از زندگی من گذشته بود.... چند روزی بود که شهاب مارو فرستاده بود تهران خونه سایه... بچه هاهم خیلی دوست داشتن برن اونجا... خیلی وقت بود که سایه و بقیه رون دیده بودم و دلم براشون تنگ شده بود و وقتی به شهاب گفتم قبول کرد و خود ش مارو رسوند تهران و بعدشم برگشت.... سایه به کسی نگفت که ما او مدیم تهران... راستش هیچ کس از ازدواج من با شهاب راضی نبود و میدونستم که همش بخاطر امیره ولی مجبور بودم... بچه هابه یه پدر نیاز داشتن.... هرچقدر بچه هابزرگتر میشدن ترسم از فهمیدن اینکه شهاب پدو واقعیشون نیس هم بیشتر میشد برای همین بعد پنج سال ارتباطم رو با همه قطع کردم شهابم ناراحت

میشد از اینکه میدید کسی اونو تحویل نمیگیره و همه باهاش بدن... دوسه روزی بود که توی تهران بودیم... توی این چند روز رفتیم سر خاک امیر و ساواش... قبری که خالی بود... من حتی جنازه عزیزترین کسامم نداشتم... چون همشون خاکستر شده بود... کلی با امیر حرف زدم... بهش گفتم که خیالش بابت من و بچه هاراحت باشه... بهش گفتم مواظب پسر من ساواش باشه... کلی سرخاکش گریه کردم... سرخاک باباهم رفتیم و باهاش دردودل کردم... دلم گرفته بود از اینکه همشون باهم رفته بودن... ساواش و امیرم رو کشته بودن ولی هنوزم که هنوز نتونسته بودن قاتلش رو پیداکنن آخر سرم گفتن که این یه اتفاق بود و آتش سوزی به خاطر اتصالی بوده ولی من اینو باور نداشتم و میدونستم که این اتفاق عمده ولی نمیتونستم ثابتش کنم....

بعد چند روز تصمیم گرفتم که برگردم بابل سر... سایه واسه موندنم خیلی اصرار کرد ولی باید میرفتم توی این چند روز خیلی بهشون زحمت دادم وقتی بچه هاشنیدن که میخوایم بریم کلی گریه کردن و ازم میخواستن که باز بیشتر بمونیم تا بستون بوددیگه... سایه ازم خواست که اجازه بدم بچه ها چند روز پیششون بمونه اولش راضی نبودم ولی بعد با اصرار زیاد سپهر و سایه و بچه هاراضی شدم... بچه هاموندن و من برگشتم بابل سر.... وقتی رسیدم غروب شده بود. دروازه رو باز کردم و وارد خونه شدم. شهاب رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم. ماشینش رو دیدم که توی حیاط بود. رفتم طبقه بالا. صدای خودش با چندتا مرددیگه میومد.

مردا ولی : میگم شهاب تو که هیچ پولی نداشتی این همه پولواز کجا پیدا کردی؟

مرددومی : راس میگه نکنه گنجی پیدا کردی

شهاب قهقهه ای زد و گفت : گنج پیدا نکردم از عقلم استفاده کردم.

مرددومی : ماشالله عقل... حالا این عقلت چیکار کرد؟

شهاب : اونش دیگه بماند

مردا ولی : بگو دیگه لوس نشو... حالا خوبه همه از جیک و پیک هم خبرداریم حالا این اومه

واسه مارا زدار شده

شهاب : خیلی خب بابامیگم چراداغ میکنی

مرداولی : ازاول مته آدم بگو دیگه...

شهاب : وقتی اون تیرخوردبهم گفتم دیگه مردم وزندگیم تموم شده ولی تموم نشدبایه نقشه بدون عیب ونقص منوبردن اون ورآب وبابهترین دکترامعالجم کردن بماندکه چقدتوی کامابودم وفلج شده بودم...همه هدفم واسه خوب شدن این بودکه انتقامم روازاون پسره بگیرم نازنین مال من بود...عشق من بود...قراربودخانوم من بشه ولی اون عوضی نمیدونم ازکجاپیداش شدکه عشق منوازم گرفت...هرروز که میگذشت حس انتقامم بیشترمیشد ودرخت کینه توی وجودم بزرگ وبزرگ ترونومندترمیشد...وقتی که حالم خوب شدافتادم دنبال کارا...ورشکست شده بودم وهمه طلبکارادنبالم بودن...موندن رواونجاجایزندونستم وبرگشتم ایران...اول ازهمه رفتم سراغ نازنین ولی بااون عوضی ازدواج کرده بودوبچه هم داشتن...هیچ پولی نداشتتم...وقتی میدیدم اونااینقدخوشبختن ومن دارم اینجاعذاب میکشم بیشترحرصم میگرفت روزهاوماه هانقشه کشیدم...واسه گرفتن انتقامم...واسه پس گرفتن عشقم...واسه نابودی اون امیرلعتنی...بعدچندماه کارروی نقشم بالاخره وقت اجرای نقشم رسید...اون روزهمشون رفته بودن بهزیستی مته اینکه تولدیکی ازبچه های اونجابودقراربودهمون شب ساواش دزدیده بشه وطبق قراراین کارانجام شد.وقتی میدیدم هیچ کاری ازش برنمیادوقتی میدیدم اینجوری داغونه وقتی میدیدم نمیتونه به قولایی که به نازنین میده عمل کنه غرق لذت

میشدم.چندهفته بعدازدزدیده شدن ساواش یه فیلم ازش برای امیرفرستادم وگفتم اگه میخواد عشقش وپسرش سالم بمونن ازنازنین جداشه فک میکردم بااین تهدیددست ازنازنین بکشه ولی رقیبم قوی ترازاین حرفابود.واسه ثابت کردن حرفم روزی که امیرونازنین رفتن پارک ساواش روبرویم روبروی پارک اون طرف خیابون.ساواش مامانش روصدامیکردونازنین هم بادیدنش داشت میومدطرفش بدون اینکه حواسش به ماشیناباشه قراربودیه ماشینی آروم بهش بزنه فقط واسه ترسوندن امیر.اون روزامیرونازنین رونجات دادوماهم توهمین حین ساواش روازاونجابردیم.تهدیدامون بیشترشده بودوامیرکلافه ترودیدن کلافگیش بهم حس خوبی میداد.امیرنمیدونست که پشت همه این اتفاقامن

هستم اصلا به ذهن هیچ کسی نمیرسید چون همه فکر میکردن من مردم. وقتی دیدم
 قصدنداره ازنازنین جداش بهش گفتم که دومیلیارد جورکنه تا پسرش آزادشه فکر نمی کردم
 بتونه این مبلغ رو جورکنه ولی جور کرد و اون روزا و مدرقرار..... اون روز آخرین روز زندگیش
 بود و خودش خبر نداشت....

از چیزایی که شنیده بودم حالم داغون شده بود.. نفسم بند اومده بود و سرم میچرخید.... این
 همه مدت داشتم با قاتل عشقم و پسر من زندگی میکردم؟ این همه مدت داشتم با قاتل پدریچه
 هام زندگی میکردم؟ نه خدای من.... نه... تحمل این یکی رو ندارم.... واقعا هم تحملش
 رو نداشتم چون جلوی چشم تار شد و فقط یادمه که از پله ها افتادم زمین و صدای شهاب
 بود که اسممو صدا میزد بعدش چشم بسته شد....
 وقتی چشمامو باز کردم شهاب رو روبرو دیدم.

شهاب : بالاخره بیدار شدی عشقم؟

همه حرفایی که گفته بودیادم اومد.... به یک باره نفرت تموم وجودم رو گرفت.... دستمو که
 تو دستش گرفته بود کشیدم بیرون و بانفرت نگاه کردم. لبخندی زد و گفت : چته عشقم؟

_ خفه شو به من نگو عشقم.... تویه قاتلی.... قاتل..._

اشکام سرازیر شده بود. از جام بلند شدم. شهاب هم بلند شد.

شهاب : خوب نیس آدم به همسرش بگه قاتل

_ هه همسر من؟ از ت جدا میشم

شهاب : تو همچین کاری نمیکنی

_ حالامیبینی

از جلوش رد شد و خواستم برم سمت درکه گفت : خیلی خب بعدش توهم داغ دونفردیگه
 روبه دلت اضافه کن

برگشتم سمتش و گفتم : منظورت چیه؟

نزدیکم شد و بروم ایستادم و موهام و نوازش میکرد. دستشوپس زدم و ازش فاصله گرفتم.

بالحن چندشناکی گفت : امیر... ساواش... آیهان... آيسان... چگونه؟ قبرهمشون هم کنارهمیشه...

به یکباره ترس همه وجودم روگرفت. داشتم میلرزیدم.

_توهمچین غلطی نمیکنی

شهاب : امتحانش مجانیه... میدونی که برای من هیچ سخت نیس

_بابچه هام کاری نداشته باش

شهاب : شرط داره؟

_چه شرطی؟

شهاب : دوباره مته قبل به زندگی ادامه میدی انگارنه انگارکه اتفاقی افتاده

_ازت بدم میادشهاب... ازت متنفرم...

قهقهه ای سردادوگفت : ولی به جاش من عاشقتم....

_تو مریضی... تویه روانی... تویه دیوونه ای...

درحالیکه ازپله هامیرفتم بالا صدای خنده هاش رومیشنیدم... اون شب تاصبح گریه کردم... نمیدونستم چه زندگی انتظارم رومیکشه ولی مجبوربودم تحمل کنم بخاطر بچه هام... بخاطر یادگاری های امیر... من قول دادم که مواظبشون باشم... من قول دادم که ازشون خوب نگهداری کنم... پس موندم و زندگی کردم... اونم چه زندگی ای... زندگی که ازجهنم بدتر بود... زندگی که پرازکثافت و لجن بود... زندگی که پراز زور بود... هرروز که میگذشت بیشتر میفهمیدم که شهاب چه آدم کثیفیه... ظاهر کارش فقط نمایشگاه اتومبیل بود در صورتی که کار اصلیش انجام هرکار خلافی بود... دزدی... قاچاق... آدم ربایی...

هرشب بساط قمارتوی خونه برپا بود و من باید تدارکات خوش گذرونی آقا رومیدیدم... ازم میخواست خونه روتیمیزکنم و کلی غذا بپزم بعدشم تاصبح بازی میکردم مست مست

میشد... امکان نداشت یه روز مست نباشه و وقتی هم مست بودمی افتاد به جون من و بچه هاتامیتونست میزد... آخرشم خسته میشدویه گوشه کپه مرگش رومیزاشت... خودموسپر بچه هامیکردم تا همه ضربه هابه من بخوره اون آشغال با همه قدرتش میزد... هیچ جای سالم توی بدنم نمونده بود... بچه هام جرئت حرف زدن نداشتن... تنهاتفریحشون رفتن به مدرسه و درس خوندن بود... گاهی وقتامیدیدم که باچه نفرتی به شهاب نگاه میکردن مطمئنم اگه اوناهم میفهمیدن که این عوضی قاتل پدر و برادر بزرگترشونه بیشتر ازش متنفر میشدن... ارتباطم روباسایه هم برای همیشه قطع کردم و حق نداشتم باهاشون در ارتباط باشم... من بر اش شده بودم یه کلفت و وسیله ای که نیازهاشوبرطرف کنه... از امیر خجالت میکشیدم... از اینکه باقاتلش ازدواج کرده بودم... از اینکه شب و روزه امیر فحش میدادولی من نمیتونستم حرفی بزنم و اگه حرف میزدم جوابش کم کمش یه سیلی محکم بود... شهاب یه روانی بود... یه مریض به تمام معنا... از زجر کشیدن مالذت میبرد... وقتی بچه هارومیزد دوست داشت که جلوش زانوبزنم و خواهش التماس کنم و تا این کارونمیکردم و لشون نمیکرد... از تک تک ضربه های شلاقی که به من میزد غرق لذت میشد و وقتی میدید دارم گریه میکنم بلند بلند میخندید و میگفت : خیلی دلت میخواد بکشمت تا خلاص شی؟ ولی نه باید روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی اینا در برابر عذابی که من از عشق تو کشیدم هیچی نیس... یادته میگفتی ازت بدم میاد باید بگم حالا منم ازت بدم میاد و این حس تنفر باعث میشه تاراحت تر کارامو بکنم و عذابت بدم...

تو دلم کلی بهش لعنت میفرستادم و از خدامیخواستم بهم صبر برده تابتونم بخاطر بچه هام تحمل کنم... آیهان و آیسان پونزدپ سالشون شده بود که گفت توی آمریکایه شرکت زده میدونستم شرکتش بهونس حتمارفته اونجا تا کثافت کاریاش روراحت تر انجام بده... شش ماه اینجابود و شش ماه آمریکا... شش ماهی که نبود میتونستیم نفس راحت بکشیم ولی وقتی برمیگشت تلافیشو اساسی درمیورد... خوبیش این بود که با بچه ها کاری نداشت منم از این بابت خوشحال بودم... قبل رفتنش هم کلی تهدید میکرد که اگه فرار کنم چی میشه و از این جور چیزا... کلی هم نگهبان جلوی درمیزاشت تا مواظبمون باشن... مطمئن بودم که نگهباناش گزارش همه کارارومیدن و منم از این میترسیدم که به شهاب بگم که اون روز سایه و سپهر او مده بود ولی آیهان میگفت که نگران نباشم ولی بازته دلم یه ترسی بود..

آیهان : مامان؟!!

از خاطرات او دم بیرون وبه آیهان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

_جانم پسرم؟

آیهان : من دارم میرم بیرون چیزی نمیخوای موقع برگشت برات بگیرم؟

_نه پسرم برو به سلامت مواظب خودتم باش

آیهان : چشم قربونت برم توهم همینطور اینقدم غصه نخور...

از گونم بوسید و از حیاط خارج شد. تنها امیدم به زندگی همین بچه ها بودن. بین امیر... بین بچه هات چقد بزرگ شدن... میدونم که از اون بالا میبینیشون... خدایا خودت به بچه هام کمک کن...

"آسان"

چند روزی بود که بابا برگشته بود خونه. هممون منتظر بودیم تا ببینیم طوفانش کی شروع میشه. دیگه به این جور زندگی عادت کرده بودیم و من و آیهان سعی میکردیم حرفی ننیم چون اگه اعتراض میکردیم تلافیش روسرمان درمی آورد. هنوزم نمیدونم پانزده سال پیش اون روزی که ماما تنهایی برگشت بابل سر بین اون و بابا چی شد که یهوزندگیمون عوض شد و ماما و بابا اینقد از هم بدشون اومد؟ چی شد که باعث شده بابا اینقد عذابمون بده ولی ماما هیچی نگه؟ گاهی وقتا فکر میکنم این بابا، بابای خودمون نیس آخه کدوم پدری بابچه هاش اینطوری رفتار میکنه؟ از دوران بچگی مون جز اون پنج سال هیچی نفهمیدیم... بچه های دیگه با اسباب بازی بزرگ میشن ماباکتک و کمر بند بزرگ شدیم... تنها خوشی منو آیهان یواشکی رفتنمون به خونه خاله سالیس... هر دو مون میدونیم که اگه بابا بفهمه تیکه بزرگمون گوشمونه ولی بازم این کارو میکردیم و از وقتی که آیهان و سامی و ساواش افتاده بودن تو کار موسیقی دیدارمون بیشتر شده بود.

اوناکاراشون رو میکردن منم پیش آنی میموندم.

گاهی وقتانگاه سامی روروی خودم حس میکردم نمیدونم چرا ولی گاهی حس میکنم حس سامی نسبت به من بیشتر از یه حس خواهر و برادره... همه ما همدیگرو مته

خواهر و برادر میدیم... مانی و ساواش رومنه برادرم دوست داشتم امانسبت به سامی همون حس رونداشتم انگار سامی رو بیشتر از بقیه دوست دارم اخه همیشه اون بود که بیشتر از بقیه هوامو داشت وقتنی پسرا ضایم میکردن اون بود که ازم طرفدار میگردهرچی میخواستم بهم نه نمیگفت پایه هرکاری بودگاهی وقتا بهم بچه هارو میپیچوندیم ومیرفتیم دور دور... انگار خودمم دوست نداشتم از اینکه سامی مته خواهرش دوسم داشته باشه و اینطور هم بود. سامی منومته خواهرش دوست نداشت بلکه فراتر از اون بود و اینو وقتنی فهمیدم که اون روز بهم اعتراف کرد... روزی که گفت چقد دوسم داره... روزی که گفت از بچگی عاشقمه... روزی که گفت توی حسرت یه لحظه دیدنم بوده... گفت وگفت... از عشقش... از احساسش... از نقشه هاش واسه آیند مون... از روزایی که بدون من براش تلخ گذشته و اون روز بود که منم فهمیدم که دوسش دارم اون روز بود که تونستم بفهمم توی دلم چی میگذره... سامی گاهی وقتا کارو بهونه میکرد و واسه دیدن من میومد بابل سر... جوری شده بود که آیهانم شک کرده بود به اینکه بین ما خبراییه که آخر سرم سامی رفته بهش همه چیو گفته... بماند که اون روز چقد آیهان مسخرم میکرد و بهم میخندید و میگفت دختر کوچولو مون عاشق شده و من از خجالت سرخ میشدم دلم میخواست زمین باز بشه و من از خجالت برم توش... از وقتی هم با ساواش آشنا شده بودیم جمع مون بهتر شده بود... ساواش پسر خونده عموسپهر و خاله سایه بود و از پرورشگاه گرفته بودنش من و آیهان خیلی دوسش داشتیم یه حس عجیبی بینمون بود یه حس قوی... محکم... انگار که واقعا خواهر و برادری همیم... ساواشم خیلی دوسمون داشت و همیشه هوامون رو داشت... حتی به آیهان خیلی کمک کرد تا توی کارش پیشرفت کنه... ساواش میدونست که من عاشق اسبم واسه همین واسه تولدم یه اسب سفید و خوشگل خرید... اون روز خوشحال تر از من میشد پیدا کردن میدونستم باچه زبونی ازش تشکر کنم محکم بغلش کردم از روی گونش بوسیدم. یه اصطبل توی بابل سرداشت و بهم گفت که هر وقت بخوام میتونم بیام اینجا و اسب سواری کنم. یه مربی هم برام گرفت تا بهم اسب سواری رو یاد بده... بیشتر وقتم رو با اسب میگذروندم... اسمشم گذاشته بودم دنیز به زبان ترکی معنیشم میشد دریا... ساواشم یه اسب قهوه ای رنگ خوشگل داشت که اسمش رو گذاشته بود آتش... دریا و آتش... ساواش یه ویلای کوچیک توی بابل سرداشت و بخاطر کارش و آیهان اینجای زندگی میکرد تا برای آیهان هم رفت و آمد راحت تر باشه. سامی هم که فرصت طلب اونم اومده بود خونه ساواش....

ساواش گیتار میزد و میخوند... آیهان پیانو میزد و آهنگ سازم بود... اردلان شاعر بود و بیشتر شعرار و اون مینوشت... سارا هم ویولن میزد و گاهی وقتاً هم با ساواش همخوانی میکرد عاشق و قتی بودم که با هم آهنگ میخوندن... سامی هم کار ضبط و میکس و این جور چیزا رو انجام میداد... ساواش توی خورش یه استدیو درست کرده بود همه نوع سازم داشت... روی اولین آلبومشون کار میکردن برای همین سرشون خیلی شلوغ بود... آیهان سخت کار میکرد تا توی این مدتی که بابانیست بتونه راحت کاراشو بکنه چون میدونست که وقتی بابا بیاد دیگه راحت نمیتونه بره خونه ساواش و کاراشو انجام بده...

یه ماهی از او مدن بابا میگذشت... بازم همون روز بود... همون آش و همون کاسه... شب بود...

مامان و آیهان رفته بودن عروسی... عروسی پسریکی از همسایه ها بود و بابا برای تظاهر مامان و آیهان رو فرستاد عروسی... توی اتاقم بودم که بابا صدام کرد... چه عجب امشب مست نبود.

بابا : بشین اینجا کارت دارم...

جایی که گفته بودنشستم.

_بله بابا...

بابا : فردا شب برات خواستگار میاد توهم باید جواب بله رو بدی و با این پسره ازدواج کنی.

_چی؟

بابا : مگه کری؟

_شوخی میکنی دیگه نه بابا؟

بابا : قیافم به کسای که شوخی میکنن میخوره؟

_نه

بابا : پس زر نزن... حالا هم گمشواز جلو چشمم کنار واسه فردا هم آماده باش...

_ از همین الان جواب من منغیه

باشنیدن این حرفم عصبی شد و او مدکنارم. از موهام گرفت و گفت : یه بار دیگ همون زری که زدی رو بزنی

دردم گرفته بود ولی نمیتونستم قبول کنم.... من سامی رو دوست داشتم.... جز سامی نمیتونستم زن هیچ کسی بشم.... نه نه این امکان نداره...

_ من قبول نمیکنم.... من نمیخوام باهش ازدواج کنم...

محکم زد توی صورتم. از درد جیغی کشیدم. دوباره از موهام گرفت. از درد صورتم جمع شده بود و صورتم از آشک خیس شده بود.

بابا : بینم میتونی همچین غلطی بکنی یانه.... توفقط این کار رو بکن بعدش بین چی میشه...

موهام موول کرد و پرتم کرد روی زمین. در حالیکه گریه میکردم از جام بلند شدم و رفتم بالاتوی اتاقم. هنوزم سرم درد میکرد. از توی آینه نگاهی به صورتم انداختم ردانگشتاش روی صورتم مونده بود. رفتم دسشویی و آبی به سرو صورتم زدم و روی تختم دراز کشیدم و آرام گریه میکردم. وقتی هم که مامان اومد توی اتاقم و از روی سرم بوسه ای زد خودموزدم به خواب تا این حال مونبینه.... نه من نمیتونستم همچین پیشنهادی رو قبول کنم با اینکه طرف روندیده بودم ولی مطمئنم که یکیه عین خودش از همه مهم تر من سامی رو دوست دارم و باهم واسه آیندمون کلی نقشه کشیدیم... مابه هم قول دادیم که تا ابد برای هم بمونیم.... من دوستش دارم... نمیتونم ازش جدا شم.... جز سامی نمیتونم خانم کس دیگه ای بشم.... من قبول نمیکنم.... هرگز قبول نمیکنم....

"سامی"

سرمون بخاطر این آلبوم جدید خیلی شلوغ شده بود. حتی نمیتونستم درست و حسابی آیسان رو ببینم یا باهش حرف بزیم. دلمون میخواست اولین آلبوممون بهترین باشه برای همین شب و روز روش کار میکردیم. دلم واسه آیسان خیلی تنگ شده بود. یه هفته ای بود که ندیده

بودمش وازش خبري نداشتم دلم براي عشقم يه ذره شده بود. يه شاخه گل رزخریدم
میخواستم برم دیدنش به گوشیش زنگ زدم جواب نداشتم گفتم برم خونشون سورپرایزش
کنم. نزدیکای خونشون بودم خواستم از خیابون بگذرم که یهو صدای بوق ماشین
وداد اطرافیان روشنیدم و خودم بودم که توی هوامعلق موندم و محکم خوردم زمین.....

"آسان"

اونشب اونا اومدن خواستگاری. پسره بیست سال ازم بزرگتر بود ولی هنوزم ازدواج نکرده
بود. نه من، نه مامان و نه آیهان راضی به اومدن اونا نبودیم ولی تا حرف میزدیم بابا داد و هواری
راه مینداخت که پشیمون میشدیم از حرف زدن.

از قیافه پسره معلوم بود که از اون خلافکاراس. معلوم نیس بابا برای چی میخواد من باین پسره
ازدواج کنم. وقتی با پسره که اسمش اشکان بود رفتیم داخل اتاق بهش گفتم که من راضی به
این ازدواج نیستم و کس دیگه ای رودوست دارم وقتی اینوشنید با عصبانیت رفت پایین
وروبه بابا گفتم: من مسخره شمانیسم آقا شهاب. به من گفتین همه چی حله و دخترتون
قبول میکنه ولی مته اینکه دلش پیش یکی دیگه گیره. از همین الان قرارداد رو فسخ شده
بدون همکاری من باشما یه اشتباهه محضه.

بابا خیلی عصبانی بود. دنبال اشکان رفت و ازش میخواست صبر کنه تا توضیح بده. پس
بگو چرا میخواست من باین پسره ازدواج کنم... یه منفعتی واسش داشته... حقشه قراردادش
فسخ شد... ولی خدایمیدونه که قراره چه بلایی سرمون بیاره... آیهانم که خونه
نیس... تا فهمید اونا میان خواستگاری از خونه زدیرون...

ترسیده بودم... مامانم معلوم بود که ترسیده ولی بهم دلدارب میداد تا آروم باشم. بالاخره
اومد تو. حسابی عصبانی بود.

بابا: بهت گفته بودم اگه بگی نه بدمی بینی... حالا بشین و نگاه کن که چیکار میکنم....

اون شب بابا کاری باهامون نداشت و این عجیب بود. هم من هم مامان فک میکردیم کتک
حسابی میخوریم ولی بابا کاری باهامون نداشت. نمیدونم چرا تهدیدش رو جدی
نگرفتم. خوشحال بودم که این ماجرا به نفع من تموم شد و پیشنهادش رو قبول نکردم. توی

اتاقم بودم و داشتم کتاب میخونم از صبح یه حس بدی داشتم انگار قرار بود یه اتفاقی بیفته
دلَم شور میزد. صدای مامان و آیهان روشنیدم. از اتاق رفتم بیرون.

مامان : حالش چگونه آیهان؟

آیهان : نمیدونم مامان بردنش بیمارستان منم دارم میرم بینم چی شده

_ مامان.... آیهان...

مامان و آیهان باترس نگاه کردن.

_ چی شده؟ کی روبردن بیمارستان؟

آیهان : چیز مهمی نیست یکی از دوستای منه

آیهان همیشه وقتی میخواست دروغ بگه توی چشماي طرف مقابلش نگاه نمیکرد از بچگی
همینجور بود از روی این عادتش میفهمیدیم که کی راس میگه کی دروغ وقتی ازش دلیلش
رو میپرسیدم میگفت وقتی یه نفر دروغ بگه مته اینه که طرف رو خرفرض کرده منم خجالت
میکشم توی چشماي کسی نگاه کنم که دارم گولش میزنم.

_ آیهان به من دروغ نگو.... مامان بگوچی شده؟

مامان اونم نزدیکم وگفت : گفت دیگه چیز مهمی نیست دخترم بریم تواتاقت

_ به من دروغ نگوین میدونم یه اتفاقی افتاده از صبح دلشوره داشتم. آیهان بگوچی شده

آیهان توچشمام نگاه کرد و باغمی که توی چشماش بود گفت : سامی....

سکوت کرد و ادامه حرفش رونگفت. قلبم دیوونه و ارتوی قفسه سینم میزد. خدایا برای سامیم
اتفاقی نیفتاده باشه.... خواهش میکنم خدا...

_ سامی چی؟ سامی چی شده؟ حرف بزن آیهان

آیهان : یه نفری به سامی زده و دررفته الانم بردنش بیمارستان

_ چی؟ کی همچین کاری کرده؟ حالش خوبه؟ بگو حالش خوبه آیهان...

گریه میکردم و داد میزدم... دیوونه شده بودم... تصورا اینکه برای سامی اتفاقی افتاده دیوونم
میکردم اما و آیهان سعی داشتن که آرومم کنن

_ میخوام بینمش آیهان... منو ببر پیشش

آیهان : هییییش... اول اروم باش بعد قول میدم ببرمت پیش سامی

از بغلش مامان اومدم بیرون و اشکاموپاک کردم و روبه سامی گفتم : من
آرومم... تو رو خدامنو ببر پیش سامی... میخوام بینمش...

آیهان : باشه میبرمت...

باهم به سمت بیمارستان رفتیم. ساواش و سارا اونجا بودن. عمو و خاله هم توراها.

_ ساواش سامی کو؟ حالش خوبه مگه نه؟

ساواش اومدم کنارم و بغلم کرد. در حالیکه موهامونوازش میکردگفت : اروم باش
خوشگلم... آروم باش عزیز دلم... سامی خوب میشه... باید خوب شه اون حق نداره توروول
کنه و بره

_ اره حق نداره... اون باید خوب شه... باید خوب شه...

ساواش منواز خودش جدا کرد و دستاشو دوطرف صورتم گذاشت و اشکاموپاک
کرد و گفت : میدونی که سامی وقتی اشکاتو میبینه عصبانی میشه؟ پس اشکاتوپاک کن
و برایش دعا کن باشه؟

سرموبه نشونه باشه تکون دادم. حرفاش آرومم میکردمته یه برادر بزرگ... خاله و عمو هم
اومدن... هر دو شون نگران و ناراحت بودن... خاله گریه میکرد و مامان سعی داشت آرومش
کنه... یه ساعتی بود که سامی رو برده بودن اتاق عمل... توی دلم از خدا خواهش میکردم که
سامی روازم نگیره... اونوازم جدا نکنه... کلی برای سلامتیش نظر کردم... بالاخره دکتر از اتاق
عمل اومد بیرون.

عمو : دکتر حال پسرم چگونه؟

دکتر لبخندی زد و گفت : نگران نباشین خدارو شکر عمل به خوبی انجام شد. سرش آسیب دیده بود ولی خدارو شکر تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم و اینکه دست چپش شکسته به هوش که بیاد منتقل میشه به بخش.

هممون نفسی از سر آسودگی کشیدیم و لبخندی زدیم. ساواش رو بغل کرد.

ساواش : دیدی گفتم و روجک حالش خوب میشه الکی گریه میکردی

_ خیلی ترسیدم ساواش خیلی..._

ساواش : نترس خوشگلم سامی حالش خوب میشه..._

سامی روازاتاق عمل آوردن بیرون. چندجای صورتش زخمی بود و سرش باندسفییدی بسته بودن و دست چپش گچ گرفته بودن....

چند ساعت بعد سامی به هوش اومد و منتقلش کردن بخش. انگار نه انگار که مریض بود. مته قبل باهمه شوخی میکرد و سرشون میزاشت... توی دلم هزار بار خدارو شکر کردم بابت اینکه دوباره سامی رو بهم برگردوند... دورتر از همه و ایستاده بودم و باعشق نگاه میکردم انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که اونم نگاه کرد. لبخندی بهم زد منم به روش لبخند زدم. غرق در نگاه هم شده بودیم که در زده و باز شد. بابا بود بایه دسته گل. اومده بود ملاقات سامی. از دیدنش اینجاریاضی نبودم راستش همه هم تعجب کرده بودن از اومدنش. یادم نمیاد که بابا به دیدن فامیلائی مامان رفته باشه یا باباهاشون معاشرت داشته باشه و این از عجایب بود. بابا باهمه دست داد و سلام و احوال پرسید کرد. این بابا کجا و اون بابایی که توخونه فقط یه دستش کمر بند و دست دیگش مشروب کجا. اخم و تخمش فقط واسه ما بود. ساواش با اومدن بابا از اتاقا رفت بیرون. دلیلش رو نمیدونستم انگار از بابا خوشش نمیومد.

بابا : حالا معلوم شد کی بهش زده؟

عمو : نه راننده در رفته..._

بابا : از عمد بوده یا اتفاقی؟

عمو : نمیدونیم والا کی میخواد عمده بیاد سامی رو بزنه اونکه با کسی دشمنی نداره؟

بابابه من نگاه کردوگفت : دشمناکه معلوم نمیکنن خودشون روحالابایدیشتروماضب
بودتا اتفاقات بدتری نیفته.

منظورش ازاین حرفاچی بود؟چراموقع زدن این حرفابه من نگاه میکرد؟نکنه...نکنه این
اتفاق زیرسرباباباشه؟یادتهدیداون روزش افتادم...وای خدای من نه...مطمئنم که
کارخودشه...

بانفرت نگاهش کردم.اونم لبخندی به روم زدومشغول حرف زدن باعمووسامی شد.کمی
بعدبابازشون خداحافظی کردتابره.ازاتاق که خارج شدپشت سرش رفتم وصداش
زدم.برگشت طرفم.

_کارتوبودمگه نه؟

ازلیم کشیدوگفت : دخترباهوشی هستی ولی حواستوجمع کن بدترازاینناش نشه بهتره
پیشنهادمن روقبول کنی.زندگی عشقت برات مهمه یاخوشبختی خودت؟امشب وقت داری
انتخاب کنی...

حرفشوکه زدرفت.اشک توی چشمام جمع شده بود.خدایایاین چه عذابییه که برامون نازل
کردی؟به چه جرمی محکوم به این مجازاتیم؟

من چجوری ازسامی دل بکنم؟من چجوری ازش جدابشم؟من چجوری بدون اون زندگی
کنم؟چجوری خدا؟چجوری؟

ساواش : آیسان؟

اشکاموپاک کردم وبالبخندمصنوعی برگشتم سمتش.

ساواش : خوبی؟

_اره خوبم.

ساواش : مطمئن باشم؟

_توهم به جمع گیردادنااضافه شدی؟

ساواش خنديدوگفت : بيماري واگيرداربوده از آيهان گرفتم.

_بدبخت شدي داداش بدبيماري روگرفتي

ساواش الكي خودش روزدبه ناراحتي وگفت : درمون نداره؟

_متاسفم ولي نه...

ساواش : اي ناقلا...بيابريم توکه الان اين پسره مرده ازدلتنگي تو

_ا ساواش....

ساواش خنديدوبا هم رفتيم داخل اتاق.سعي ميکردم توچشماي سامي نگاه نکنم اگه نگاه ميکردم مطمئن بودم که همه چيو مي فهمه.

خدایامن بايد چيکار ميکردم؟ چطوري ميتونستم از سامي بگذرم؟ چطوري ميتونستم بدون اون زندگي کنم؟ ولي مجبور بودم...زندگي سامي برام مهم تر بود...اگه خدائي نکرده اتفاقي براش ميفتاد من نميتونستم زندگي کنم وهيچ وقت خودمونميبخشيدم...منوبخش عشقم ولي بايد اين کاروکنم...سلامتي تو، خوشبختي تو از هر چيزي برام مهم تره...اون شب همه روفرستادم برن واستراحت کنن....ميخواستم که يه شب روباعشقم باشم....به باباهم اس ام اس دادم وگفتم که پيشنهادش رو قبول ميکنم.

کنار سامي نشسته بودم ودستم توي دستش بود.

_سامي؟

سامي : جان سامي؟

_ميدوني که خيلي دوست دارم؟

سامي : ميدونم عشقم....منم خيلي دوست دارم

_سامي امروز خيلي ترسيدم اگه خدائي نکرده بلایي سر ت ميومدمن چيکار ميکردم؟ من

ميمردم سامي

سامي : هيبييس... اينجوري نگونفسم... من همیشه پيشتم مطمئن باش

بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی سينش. دلم میخواست برای آخرين بار صدای قلبی که برای من میزد رو بشنوم و باهاش آرام بشم. بغض کرده بودم اما نباید جلوی سامی گریه میکردم.

سامي : آيسان؟

_جانم؟

سامي : تو خوبی؟

_خوبم سامی....

سامی دیگه حرفی نزد. منم سکوت کردم و به زیباترین آهنگ زندگیم گوش میدادم.

کمی بعد صدای نفس های آرام و منظم سامی رو میشنیدم. سرموازی سينش بلند کردم. خوابیده بود. به اشکام اجازه خارج شدن دادم و آرام و بی صدا گریه کردم. تا صبح بالاسرش چشم رو هم نداشتم و اشک ریختم. صبح وقتی آفتاب طلوع کرد قبل از بیدار شدن سامی از گونش بوسیدم و برای همیشه باهاش خدا حافظی کردم.

"سامی"

صبح وقتی بیدار شدم آيسان رو کنارم ندیدم. گفتم شاید رفته باشه بیرون و برمیگرده. چند ساعتی گذشت اما آيسان نیومد. از پرستار که پرسیدم گفت اول صبح از اینجارفته. حتما رفته خونه تادوش بگیره و لباساشو عوض کنه برمیگرده. اون روز همه اومدن ملاقاتم ولی آيسان نیومد. نه آيسان و نه آيهان و خاله نازنین... از ساواشم پرسیدم گفت خبری ازشون نداره... نکنه خدایی براشون اتفاقی افتاده؟

آيسان نه اون روزونه روزای بعد اومد... جواب تلفنم نمیداد... دلیل این رفتارش رو نمیفهمیدم... بعد از مرخص شدن از بیمارستان با اصرار ماما و بابا برگشتم تهران. خیلی دلم میخواست آيسان رو ببینم ولی نشد. آيسان چرا نمیومد دیدنم؟ چرا جواب تلفنم نمیداد؟ از آيهانم خبری نبود. خدایایني چي شده؟

از روی تخت بلندشدم. باند سرم باز شده بود فقط یه چسب سفیدرنگ کوچیک گوشه ی پیشونیم بود ولی هنوز گچ دستم رو باز نکرده بودم. لباسام رو پوشیدم من باید میفهمیدم که چی شده. دروا تاق رو باز کردم که خارج شم ساواش جلوی در بود و میخواست در رو باز کنه.

ساواش : کجا؟

_باید برم....

از ساواش گذشتم و از پله ها اومدم پایین ساواش هم دنبالم بود.

ساواش : سامی؟ کجامیری با این حالت؟

مامان هم از آشپزخونه اومدیرون.

مامان : کجاسامی؟

ساواش از دستم گرفت و منو متوقف کرد.

ساواش : باتوام سامی... کجامیری با این حالت؟

_بابلسر

مامان : بابلسر؟ اونجا چخبره؟

_میخوام برم با آيسان حرف بزنم

ساواش : تو حالت خوب نیس باشه بعدامیری

_من باید الان برم

مامان : ولی...

حرفش قطع کردم و گفتم : چرانمیفهمین؟ من دارم دیوونه میشم یه ماهه که نه به دیدنم میدانه جواب تلفنام رومیده بعداون شب رفت و من نمیدونم دلیل این رفتاراش چیه... من باید باهاش حرف بزنم

ساواش : خيلي خب منم باها ت ميام.

ازخونه اومدم بيرون ولي قبلش سفارشا ي مامان روميشنيدم كه به ساواش ميگفت. همراه ساواش به بابل سر رفتيم. توي راه هر دو مون سكوت كرده بوديم. بايد باهاش حرف ميزدم بايد مي فهميدم دليل اين رفتاراش چيه اگه كاري كردم كه باعث ناراحتيش شده بايد بهم ميگفت نه اينكه اينجوري رفتار كنه... دل تودلم نبود... انگار اين جاده هاهم تمومي نداشت... بالاخره رسيديم. ساواش جلوي خونشون ننگه داشت. به آيسان زنگ زدم ولي باز جواب نداد. از ماشين پياده شدم. داشتم ميرفتم سمت در خونشون كه يه ماشين شيك مشكي رنگ جلوي خونشون ايستاد. كمې بعد آيسان از ماشين پياده شد و بعدش يه مرد كنارش.

آيسان كه معلوم بود ازديدن من تعجب كرده گفت : سامي...

عصباني بودم. باخشم رفتم طرفش و گفتم : چرا زنگ ميزنم جواب نميدي؟ اين مسخره باز يا چيه درمياري؟ ها...

ساواش : سامي آروم باش

اون مرد نزديك تر شد و گفت : آقاي محترم صدا تو بيار پايين حق نداري سرش داد بزني

_ به توهيچ ربطي نداره هر جور دلتم ميخواه باهاش حرف ميزنم شما چي كاري؟

پوزخندي زد و گفت : بنده نامزدشم...

_ چي؟

_ گفتم نامزدشم...

با تعجب روبه آيسان كردم و گفتم : اين چي ميگه آيسان؟

آيسان سرش پايين بود و جوابي نمي داد. چشم افتاد به حلقه اي كه توي دستش بود. پس راست ميگفت.

_ منونگه كن...

نگام نکرد. سرش پایین بود.

با صدای بلندتری گفتم : منونگاکن...

نگام کرد. چشمش بارونی بود

_ چرا؟ چرا العنتی؟ تو که دوسم داشتی؟

اشکاشو با حرص پاک کرد. اخم کرده بود دادزد : نه دوست نداشتم. دروغ گفتم که دوست دارم اونوی که دوسش دارم اشکانه. اشکان نامزدمه و قراره چند روز دیگه باهم ازدواج کنیم توهم بهتره بری دنبال زندگیت چون من دیگه نمیخوامت.

_ دروغ میگی

آیسان : تاکی میخوای خودتوبزنی به خرید من دوست ندارم پسر خاله بهتره بری دنبال زندگیت.

بغض کرده بودم. نه این امکان نداشت... آیسان دوسم داشت... خودش میگفت که دوسم داره...

پس این حرفاش چیه؟ پس اون حلقه تودستش چیه؟ پس این پسری که کنارش و میگه نامزدشه چیه؟

آیسان : بهتره بری دنبال زندگیت و دیگه مزاحم نشی من دارم ازدواج میکنم و دوست ندارم بخاطر تورا بطم باهم سرم خراب شه

_ دوسش داری؟ باهاش خوشبختی؟

مته اینکه از سوالم جا خورد. تعجب کرده بود.

یه چیز عجیبی توی چشمش بود. داشتم توی چشمش دنبال یه نور امید میگشتم حتی اگه کوچیک تابدونم هنوزم دوسم داره ولی با جوابی که بهم داد به کل ناامید شدم.

آیسان : آره دوسش دارم حتی بیشتر از تو.

نزدیک بود بغضم بترکه. قورتش دادم و به زور گفتم : خوشبخت بشی....

پشتم رو کردم بهش چون دیگه نمیتونستم جلوی اشکم رو بگیرم. قطره اشکی
سرازیر شد. سوار ماشین شدم. ساواش داشت با آيسان حرف میزد. سعی میکردم نگاهش
نکنم. کمی بعد ساواش هم اومد و باهم به سمت خونه ساواش رفتیم.

خیلی بی معرفتی آيسان... گفتمی دوسم داری... گفتمی جزمی مال هیچ کسی نمیشی... پس
کواون آيسان؟ پس چی شد اون همه قول و قرار؟ چرا آيسان؟ چرا رفتی؟ جرم من چی بود؟ آگه
اون دوست داره منم دوست دارم لعنتی....

حالا بدون تو چجوری زندگی کنم؟ بدون تو چجوری نفس بکشم آيسان تو بگو چجوری؟!
به محض رسیدنمون رفتم توی اتاق ضبط صدا و در و قفل کردم. ساواش بارها صدام زد و به
در زد ولی در جوابش گفتم : میخوام تنها باشم...

اونم تنهام گذاشت و رفت. به اشکام اجازه دادم تا سرازیر بشن.... اینجا که کسی نبود جزمی
و خدا.... بزار خدا ببینه که چجوری دلم شکست....

بزار خدا بفهمه که چجوری تنهام شدم.... بزار بفهمه... بزار بفهمه که عشقم چجوری توی چشمم
زل زد و گفت که دوسم نداره.. بزار بفهمه..

دیدم آخرشم

رفت اون که میگفت تنهات نمیدارم

رفت از پیشم

با اینکه میدونست خیلی دوسش دارم

غم چشممو

ندیدم رفتو حالا منتظرش من هر شب بیدارم

تنها موندم

آخه هیچکسی رو به جز اون که نداشتم

نمیدونستم

واسش فرقی نداشت که باشم یا نباشم

بی خبر رفتو

واسم راهی نداشت بجز اینکه بشینمو منتظرش باشم

منتظرش باشم..

اون میرفتو

نمیخواست پای حرفای دلم بشینه

نمیداشتم که

چشای خیسو حتی یه لحظه ببینه

هیچ حرفی رو

نتونستم که بهش بگمو همه حرفا موند تو ی این سینه

تو ی این دنیا

یکی نیست که حال دل من رو بپرسه

تازه میفهمم

که هرچی بد گفتن از این عشقا درسته

گریه می کردم

پشت سرت تا نفهمی که قلب من از دوریت میخوره غصه

بغض تو گلوم

سنگین شده از بس مونده تو سینم

توی آینه همش
چشما ی قشنگشو اینجا می بینم
دیگه هیچی نموند
به جز تنهاییو شبو کاشکی بدونه داغونو غمگینم
داغونو غمگینم..
میخونم بدونه
دلم تنگ شده واسه اون زخم زبوناش
وفتی به من
میگفت حق با منه جای حرفی نمیداشت
کاش میفهمیدم
که نه میمونه پیشمو نه میمونه پای همه ی قولاش
بغض تو گلوم
سنگین شده از بس مونده تو سینم
توی آینه همش
چشمای قشنگشو اینجا می بینم
دیگه هیچی نموند
به جز تنهاییو شبو کاشکی بدونه داغونو غمگینم
داغونو غمگینم..
تنها موندم
آخه هیچکسی رو به جز اون که نداشتم

نمیدونستم

واسش فرقی نداشت که باشم یا نباشم

بی خبر رفتو

واسم راهی نداشت بجز اینکه بشینمو منتظرش باشم

منتظرش باشم..

_کات....عالي بودخسته نباشین بچه ها

ساواش : سامي مطمئني خوب شده ميخواي يه بارديگه ضبط كنيم؟

_اي باباساواش بيخيال باباخوب شدديگه ازصبح ده بارضبطش كردي.

ساواش : خيلي خب باباچراميزني؟

صداي زنگ دراومد.ساواش رفت تابينه كيه.

_كيه ساواش؟

ساواش : ياابوالفضل...

ازاتاق اومدم بيرون.

_چي شده ساواش؟

ساواش ازخونه رفت بيرون.ازآيفون به.شخصي كه اومده بودنگاه كردم.

_آيسان؟چي شده خدا؟چرااينجوريه؟

سريع ازخونه زدم بيرون.آيسان باسروصورتی داغون گريه ميكردويه چيزايي روبراي

ساواش تعريف ميكرد.دويدم سمتشون.

_چي شده؟

آيسان : توروخداساواش...كمك كن...توروخدا

ساواش : خيلي خب آيسان من الان ميرم اونجا.سامي آيسان روبرتوخونه

آيسان : نه منم ميخوام بيايم

_يکي به منم بگه چي شده.

ساواش روبه من گفتم : بعد ابراهام ميگم الان آيسان روبرخونه سعي کن آرومش کني.

گيچ شده بودم.يني چه اتفاقي افتاده.رفتم سمت آيسان.چقد دلم براي عشقم تنگ شده بود.کدوم عوضي اين بلاروسرش آورده بود؟کدوم عوضي اشکاي عشق منو در آورده بود؟با اينکه چندهفته ازگفتن اون حرفاش وشکستن دلم ميگذره ولي هنوزم دوش دارم.توي اين مدت سعي کردم بامشغول کردن خودم به کاردردشوفراموش کنم ولي مگه ميشد.آيسان هنوزم داشت گريه ميکرد.رفتم سمتش ومحکم بغلش کردم.اونم بغلم کردوشد ت گريش بيشتريشد.ساواش رفت سمت ماشينش وازخونه زدبيرون.
آيسان دربين گريه اسمو صدازد.

_هيبيبيش آروم باش خوشگلم گريه نکن عزيزدلم ميدوني که طاقت گريه هاتوندارم....گريه نکن عشق من....گريه نکن

آيسان : سامي منوببخش....منوببخش سامي....به خدامجبوربودم

ازحرفاش چيزي نميفهميدم ومهم نبودکه الان بفهمم الان فقط آيسان برام مهم بود.بردمش داخل خونه.روي مبل خوابوندمش.جعبه کمک هاي اوليه روبرداشتم ورفتم طرفش.ديگه گريه نميکردولي ميشدغم چشماشواز دورهم ديد.هنوزم نميدونستم چه اتفاقي افتاده...خيلي دلم ميخواست بدونم کي اين بلاروسر عشقم آورده.

روي زمين کنار آيسان نشستم.آيسان زل زده بودبهم وحواسم روپرت ميکردونميتونستم تمرکزکنم ولي سعي کردم حواسم به کارم باشه.

گوشه لبش پاره شده بودودماغش خوني بود.گوشه چشمش کبودبودودستاشم زخمی.انگار کتکش زده بودن.خوناي روي صورتش روتميزميکردم.هنوزم زل زده بودبه من آخرسرطاقت نيوردم وگفتم : آيسان اونجوري نگام نکن نميتونم کارمو انجام بدم.

بدون هیچ حرفی چشم‌اشوازم برداشت.

آیسان : پنج سالم بود. تابستون شده بود و او آمده بودیم خونه شما. چند روز بعد از موندمون مامان تصمیم گرفت که برگرده بابل سرولی من و آیهان دوست نداشتیم برگردیم. مامان رفت و ما موندیم. اون روزی که مامان رفت خونه نمیدونم چی شد که برگشتیم خونمون شده بود جهنم. صورت مامان کبود بود و ناراحت. بابا هرشب مست بود و بعضی شب‌کلی از دوستاش و میاورد خونه و قمار بازی میکردن وقتی هم میبخت شروع میکرد به زدن مامان. حق حرف زدن نداشتیم... حق بازی کردن نداشتیم... حق بچگی نداشتیم... مامان کلی التماسش کرد که مارو بفرسته مدرسه اونم با کلی منت قبول کرد... دیگه عادت کرده بودیم به مستی بابا... جمع کردن دوستاش... رد کمر بند روی بدنمون... اشکای پنهونی مامان... بچه های دیگه با اسباب بازی های مختلف بزرگ میشدن ما با کمر بند... آگه بگن بابا تو توتوسه تا کلمه توصیف کن میگم مستی، کمر بند، قمار... مامان میخواست در داشو از مون پنهون کنه و نشون بده که هیچ غمی نداره ولی هم من هم آیهان خوب میدونستیم که مامان چه زجری میکشه... یه روز که آیهان از دست کاراش حسابی عصبانی بود بهش اعتراض کرد اونم تلافیشو با کمر بند سر مامان در آورد... از اون روز به بعد از ترس کتک خوردن مامان حرف نمیزدیم. پانزده سالمون شده بود که بخاطر کارش شش ماه میموند ایران شش ماه هم آمریکا... توی اون شش ماهی که نبودیه نفس راحت میکشیدیم... بزرگتر که شدیم تنهاتفریحمون یواشکی اومدن به خونه شما بعدش اسبم شده بود. دلم به همونا خوش بود تا اینکه اون روز بهم اعتراف کردیم که همو دوست داریم اون روز برای اولین بار بعد چند سال با تموم وجودم خوشبختی روحس کردم گفتم دیگه بدبختی تموم شده و میتونم با عشقم خوشبخت باشم اما این آرامش قبل از طوفان بود. اون روز مامان و آیهان رفته بودن عروسی پسر همسایه. من و بابا خونه بودیم توی اتاقم بودم که صدام زد. رفتم پیشش برعکس روزای قبل مست نبود و این جای تعجب داشت. بهم گفت فردا شب برام خواستگار میادونم باید بهش جواب مثبت بدم قبول کردن همچین چیزی برام غیر ممکن بود. جلوش و ایستادم و اعتراض کردم که جوابش یه سیلی محکم بود. اون شب که خواستگاره اومدن جواب رد بهش دادم. بیست سال ازم بزرگتر بود و بهش میخورد یکی باشه عین بابا. اون شب مته شبای قبل کتکمون نزد فقط تهدیدم کرد که تلافیشو بد سرم در میاره جدیش نگرفتم تا اینکه....

توچشمام نگاه کردوامه داد : آیهان بهم گفت که توتصادف کردی. ازصبحش دلشوره داشتم وهمش حس میکردم قراره یه اتفاق بدییفته. وقتس رسیدیم بیمارستان توروبرده بودن اتاق عمل. کلی نذرونیاکردم وازخداخواستم که توروبهم برگردونه وخدادموشنیدوتوروبهم دوباره داد. اومدن باباواسه ملاقات توعجیب بود که هممون تعجب کرده بودیم ولی من بعدفهمیدم که چرااومده بود. اون شخصی که بهت زده ودررفته ازآدمای بابابوده بهم گفت فقط یه شب مهلت دارم تصمیم بگیرم. یازندگی تو یازندگی وخوشبختی خودم.... دل کندن ازتوبرام خیلی سخت بودولی برای سلامتی تو، برای اینکه بلایی سرت نیادبایداین کارومیکردم. صبح قبل ازاینکه بیدارشی رفتم خونه وبه باباگفتم که بااون مرد ازدواج میکنم.

دلم واست پرپرمیزد... خبراروازساواش میگرفتم کلی قسمش داده بودم که بهت چیزی نگه اونم سکوت کرد. دلم خوش بودبه اینکه توسالمی وزنده میمونی... قسم خورده بودم تاآخرعمرم فقط عاشق توباشم وصاحب قلبم فقط توباشی.... اون روزکه اومدی مجبوربودم اون حرفاروبهت بگم تاازمن بدت بیادوبری دنبال زندگیت میدونم اون روزدلتوشکوندم میدونم ناراحتت کردم ولی مجبوربودم. امروززندیکای غروب بودکه اشکان زنگ زدوگفت که دیگه منونمیخواودونامزدي روبهم میزنه. باورنداشتم انگارتوی خواب بودم ازخوشحالی بال درآورده بودم معجزه شده بود.... یه معجزه... میخواستم امشب پیام پیشت وهمه چیوبهت بگم. اماده شده بودم خواستم ازدرخارج بشم که باباعصبانی واردخونه شد.... اول ازهمه یه کشیده روصورتتم زدکه صداس تاصدتاکوچه اون وترتم فک کنم شنیده شدبعدشم باکمربندافتادبه جونم مامان میخواست ازمن دفاع کنه ولی اونوهم میزد. فک میکردبهم خوردن این نامزدي تقصیرمنه ومن به اشکان چیزی گفتم هرچقدربراش توضیح میدادم فایده ای نداشت. باباواشکان تویه کاری که خیلی سودداشت شریک شده بودن باباروی این کارخیلی حساب بازکرده بوداون روزم مته اینکه اشکان شراکتش روبابابابهم زده اونم تقصیرمن میدونست. باباداشت مارومیزدکه آیهان اومد. بادیدن حال وروزماخیلی عصبانی شدباهم درگیرشدن. باباسلحش رودرآورد. من ومامان هردومون میترسیدیم بلایی سرآیهان بیاد. باهم درگیربودن که یهوصدای شلیک گلوله اومد. هم من هم مامان اسم آیهان روصدازدیم ولی اونی که بهش تیرخورده بودبابابوده نه آیهان. آیهان میلرزیدوهذیون میگفت. شک بهش واردشده بود.

ترسیده بودم نمیدونستم چیکارکنم اولین فکری که به ذهنم اومد ساواش بود. زنگ زد
 بهش ولی جواب نداد واسه همین کل راهودویدم اومدم اینجا. سامی منو ببخش...
 از چیزایی که شنیده بودم شکه شده بودم... خدایا ینی یه آدم اینقدر میتونه پست و بی
 وجدان باشه؟ کاش میشد به آيسان بگم که اون پدر واقعیت نیس. کاش عمو امیر بود اون وقت
 هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

آيسان : سامی...

نگاش کردم. این فرشته ی من این همه سال عذاب کشیده بوده و دم نزده... بخاطر من
 از زندگیش گذشته بوده... موهاشونوازش کردم و از روی چشمش بوسیدم.
 _ به هیچی فک نکن قول میدم که همه چی درست میشه... زندگیمون قشنگ تر از هر زمانی
 میشه الانم بگیر بدون اینکه به چیزی فکری بگیر بخواب.

آيسان : ولی آیهان...

_ قول میدم که فردا آیهان اینجا باشه...

آيسان : دوست دارم سامی...

_ منم دوست دارم عشق من...

آيسان چشمش رو بست و چون خسته بود زود گرفت خوابید. از روی پیشونیش بوسیدم و جعبه
 رو جمع کردم و رفتم توی آشپزخونه. به ساواش زنگ زد ولی جواب نداد.

"آیهان"

آمبولانس اومده بود داشتن بابار و سوارش میکردن. بیهوش بود. من چیکار کردم خدا؟ ماما
 داشت گریه میکرد.

ساواش : آیهان...

دویدواومدسمتم. اونم مئه من تعجب کرده بود.

_من زدمش ساواش.... من کشتمش....

ساواش : آیهان.... پسربه خودت بیا.... اون نمیمیره....

_من زدمش.... من کشتمش...

ساواش دادزد : آیهان....

دیوونه شده بودم.... منوچه به اسلحه گرفتن... من بابای خودم رو کشتم.... میلرزیدم وهذیون میگفتم.... ساواش هی صدام میکرد... مامان همراه آمبولانس رفته بود.... ساواش سیلی محکمی به گوشم زد تا به خودم پیام.... بعد سرمو گذاشت روی سینش... اشکام جاری شده بود...

ساواش : آروم باش داداشم.... اون حالش خوب میشه.... آروم باش... هیشششش....

باهم رفتیم بیمارستان. بابارو بردن اتاق عمل....

پلیسا اوامده بودن واسه گرفتن گزارش ولی ساواش یه جور ی دس به سرشون کرد. مامان گریه میکرد. حال درست و حسابی نداشتم.

_مامان بسه گریه نکن اون خوب میشه برویه آبی به سرو صورتت بزن بعد بیا...

مامان : من نگران توام پسرم اگه بلایی سراون بیاد تو میری زندان

_نترس مامانم هیچی نمیشه... برو قربونت برم برویه آبی به سرو صورتت بزن.

مامان رفت دسشویی ساواشم داشت با پلیس احرف میزد. توی دلم دعایم کردم واسش اتفاقی نیفته هرچی باشه اون پدرم بود. پرستار اتاق عمل اومد بیرون.

پرستار : بیمار به خون احتیاج داره هرچه سریع تر به خانوادش خبر بدین

_من پسرشم میتونم بهش خون بدم

پرستار : خیلی خب همراه من بیاین....

به همراه پرستار به اتاق رفتیم. ازم خون گرفت. کمی که گذشت پرستار او مدوگفت : آقا شما خونتون بهشون نمیخوره بهتره هرچه سریع تر از شخص دیگه ای خون تهیه کنین

_چطور ممکنه؟ من پسرشم اونوقت خونمون بهم نمیخوره؟

پرستار : آزمایشات که همینومیگه بهتره هرچه سریع تر اقدام کنین

پرستار رفت. یینی چی؟ خون من به بابای من نمیخورد؟ مگه من پسرشم نیستم؟ مگه اون بابای من نیس؟ ذهنم مشغول شده بود.... خون من و بابایم نمیخورد.... از یه نفر دیگه خون گرفتیم و به بابا دادیم.... از اتاق عمل سالم اومد بیرون...

خیال هممون راحت شده بود ولی ذهن من درگیریه مسئله بود.... خون من و بابایکی نبود... یه فکری به ذهنم میومد ولی دوست نداشتم بهش فکر کنم.... این امکان نداشت.... برای رفع شکم بیخبر از همه آزمایش دادم. خدایا اون چیزی که فکر میکنم نباشه.... خواهش میکنم خدا...

روز دوم بابا به هوش اومد.... آيسان وسامی هم اومده بودن بیمارستان.... امروز جواب آزمایشا میومد....

ساواش : چیه پسر؟ توفکری... میبینی که حالش داره خوب میشه

_میدونم...

ساواش : پس چته؟

_هیچی.... من میرم هوا بخورم...

هوا خوردن بهونه بود. رفتم جواب آزمایشا رو بگیرم. تو حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشسته بودم و جواب آزمایش دستم بود. دستام میلرزید... بازش کردم.... همون چیزی بود که انتظارش رو نداشتم.... بابای من بابای خودم نبود.... من پسر شهاب کامروانیستم....

چرا؟ من کیم؟ بابام کیه؟ کلی سوال توی ذهنمه که نمیدونم جوابش روازکی بگیرم.... برگه آزمایش رو گذاشتم توی جیبم و رفتم داخل. پلیس داشتن از اتاق میومدن بیرون.

کمی بعد از رفتن پلیس ماما من او مدیریون. صورتش غمگین بود. انگار گریه کرده بود. رفتم طرفش.

_ ماما من خوبی؟

خواستم دستاشو بگیرم که دستاشو کشید کنار. از این حالتش تعجب کردم.

_ ماما من؟ من نگاه کن...

ماما من سرشو آو بالا و نگاه کرد. توی چشمش هیچ نبود هیچ چیزی نمیشد خوند.

ماما من : آیهان برو

_ کجا برم ماما من؟

ماما من : دست خوار تو بگیر و از این جا برو

_ ما شمارو تنهانی میزاریم

آیسان : راس میگه ماما من. مابدون تو هیچ جانمیریم

ماما من : باید بروی میفهمی باید بروی... نزار این چیزایی رو بگم که نباید بگم

آیسان : مثلاً چی؟

ماما من : گفتم بروی... من و بابات شمارو توی زندگی من نمیخواهم باباتوت نمیخواه دیگه

شما هارو ببینه منم پیشش میمونم از زندگی من بروی... بروی دنبال زندگی خودتون

آیسان با بغض گفت : ماما من....

ماما من : ماما من مرد... از این به بعد نه مادر دارم نه پدر... بروی....

_ باز تهدید کرد؟ چی گفت که باعث شده اینارو بگی؟

مامان : اون حرفي نزده ايناحرفاي خودمه...اين همه سال نگهتون داشتم بخاظرتون کتک خوردم حرف شنيدم ولي بسه ديگه خسته شدم ميخوام زندگيموکنم البته بدون شمادرکنارشوهرم...

بعدگفتن حرفاش رفت داخل اتاق.باورنداشتم...نه امکان نداشت...ايناحرفاي مامان نبود....شک ندارم که اون عوضي يه چي به مامان گفته که باعث شده ايناروبگه...آيسان داشت گريه ميکردخواست بره داخل اتاق که جلوشوگرفتم.بغلش کردم وسرشوگذاشتم روي سينم.

آيسان : آيهان مامان مارونميخواد...اون مارودوس نداره...ماتوي زندگيش مزاحميم....

آيهان مامان دروغ ميگه مگه نه؟مامان دوسمون داره مگه نه؟

_اره قربونت برم مامان دوسمون داره...قول ميدم که مامان رواز دست اون عوضي نجات بدم وبيارمش پيش خودمون اونوقت سه تايي باهم زندگي ميکنيم

آيسان : يني ميشه آيهان؟

_ميشه قربونت برم...قول ميدم که بشه...

همه باهم رفتيم خونه ساواش.مطمئنم حرفاي امروزمامان ربط داره به رضايت دادنش واينکه نگه که کارمن بوده...آخ مامانم...بخاطرماچيا که نکشيدی...اگه منم آيهانم از دست اون عوضي نجات ميدم ولي قبلش بايدفهمم کيم...بابام کيه...تصميم گرفتم درباره ي اين موضوع باکسي حرف نزنم....بايدميفهميدم پدرواقعي من و آيسان کيه؟بايدجواب همه سوالايي که توي ذهنمه روپیداکنم اماچجوري؟ بايدازکجا شروع کنم؟ازکي بايدپرسم؟

_الوسلام عموخوبي؟

عمو : به به آيهان خان خوبم پسرم توخوبي؟آيسان ومامان باباخوبن؟

_همه خوبن عموراستش مزاحمتون شدم بابت يه کاري

عمو : چه کاري عموجون؟

_اگه اجازه بدین دیدمتون بگم من امروز میام تهران

عمو : باشه

_پس میبینمتون فعلا عمو

عمو : فعلا پسرم

از اتاق اومدم بیرون. ساواش و سامی و آنی داشتن تلویزیون نگاه میکردن.

_ساواش؟

همه نگام کردن. ساواش منتظر بود تا ادامه حرفم رو بگم.

_میشه ماشینت رو بهم قرض بدی؟

ساواش : این چه حرفیه اصلا بگیر مال خودت

_ممنونم داداش سعی میکنم زود برش گردونم

سامی : حالا کجامیخوای بری؟

_یه کار کوچیک دارم که باید انجامش بدم

ساواش : میخوای باهات بیام؟

_نه داداش ممنون

سوئیچ رو برداشتم و خواستم از در خارج شم که آیسان صدام زد. برگشتم سمتش.

آیسان : مواظب خودت باش داداشی

رفتم طرفش و بغلش کردم. از روی سرش بوسیدم و گفتم : چشم قربونت برم توهم ناراحت

نباش قول میدم که مامانم بیارم پیش خودمون.

آیسان ازم جدا شد و باناراحتی زل زد توی چشمام و گفت : اگه واقعا مامان مارو نخواهی؟

_ از این فکرانکن... تو مگه مامان رونمیشناسی

آیسان : چرا ولی... میترسم آیهان... من بدون مامان نمیتونم

_ نترس خوشگلم مامانم بدون مانمیتونه من یه قوی دادم سرقولمم هستم.

روبه سامی وساواش کردم وگفتم : خواهرم امانت شماتا برگردم مواظبش باشین

سامی : تو برونگران نباش خواهر شماروی چشم ماجداره....

لبخندی زد و از شون جدا شدم و راهی جاده ای شدم که قرار بود خیلی از حقایق زندگی رو آشکار کنه... نمیدونستم وقتی رفتم اونجا قراره چی بشنوم فقط اینومیدونم که دوست دارم هر چه زودتر مامان رو از دست اون آدم نجات بدم هر طور شده....

تازه وارد تهران شده بودم و به سمت شرکت عمومیرفتم. عموسپهر مهندس معمار بود و یه شرکت ساختمان سازی داشت. خیلی مردمهربونیه... اصلا امکان نداشت آدم کنارش باشه و بهش خوش نگذره... خاله سایه دندان پزشک بود. بیشتر بچگی من رو با بچه های عموسپهر و خاله سایه میگذروندیم البته فقط پنج سال. بعد از اون جزکتک و مستی و قمار با بابا و گریه های مامان چیزی ندیدیم. مامان خیلی زجر کشید. خیلی گریه کرد ولی دم نزد. بارها از خودم میپرسیدم مامان چرا پیش این آدم میمونه؟ ولی به جوابی نمیرسیدم. نمیدونم باید خوشحال باشم از اینکه اون آدم بابام نیس یا نه ولی هر چه زودتر دوست دارم بدونم پدر من کی بوده؟ چرا مارو ول کرده؟ اصلا کجاس؟ زندس یا مرده؟ شاید جواب همه این سوالارو عمو بدونه. جلوی شرکت پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. قبلا هم یه بار به شرکت عمواومده بودم. البته شرکت فقط مال عمو نبود بلکه شریکای دیگه ای هم داشت. در زدم و وارد اتاقش شدم.

_ سلام عمو

سرشوبلند کرد و بالبخند بهم نگاه کرد.

عمو : به به آیهان خان سلام عموجون خوش اومدی بیاتو

از جاش بلند شد و او مد طرفم با هم دست دادیم و روبروی هم روی مبلای چرم جلوی میز عمو نشستم. عمو سفارش دو تا قهوه داد. تا قهوه ها روی یارن درباره چیزای فرعی صحبت کردیم. مئه حال بقیه... کار... آب و هوا و این جور چیزا.. قهوه ها رو که آوردن روبه عمو کردم و گفتم : عمو از وقتی که یادم میاد رابطه خاله و مامان خیلی صمیمی بودن میدونم از کی آشنا شدن چون مامان درباره ی گذشتش هیچی نمیگفت. انگار ازش فرار میکرد. از بچگیم پرسین که چجوری گذشت چون اصلا قابل تعریف نیس امروز اومدم اینجا تا درباره ی حقیقتی بدونم که این همه سال ازم پنهون کردین

عمو : چه حقیقتی؟

_بابام... بابای من کیه عمو؟

عمو از این سوال من جا خورد... دست پاچه شده بود با تته پته گفت : معلومه دیگه شهاب...
_عمو لطفا بهم دروغ نگین من میدونم شهاب بابام نیس. لطفا اگه چیزی میدونین بهم بگین

عمو : از کجا فهمیدی؟

_اونم مهم نیس عمر خواهش میکنم اگه چیزی میدونین بهم بگین

عمو : میخوای از بابات بدونی؟

_آره

عمو : پس مامانت و آيسان چي؟

_اگه از مامان بپرسم میدونم چیزی نمیگه هم اینکه...

عمو : هم اینکه چي؟

_راستش چجوری بگم مامان نمیخواد مارو ببینه

عمو : چرا؟

_قصش درازه...تاوقتي هم ندونم بابام کيه به آيسان چيزي نميگم چون ممکنه اونم يکي باشه عين شهاب.

عمواز جاش بلندشدوگفت : پاشوبريم

_کجا؟

عمو : مگه نميخواي از بابات بدوني؟ پس پاشودنبالم بيا.

ازخونه عمواو مدم بيرون. يه حس عجيبی داشتم. چيزايي که شنیده بودم روباور نداشتم. حالاميدونستم بابام کيه... پسرکيم... خيلي دوست دارم هرچه زودتر به آيسان هم از بابامون بگم. نميدونم چه حسي بايدداشته باشم ولي اينوميدونم خوشحالم که شهاب بابام نيس. کاش بودي بابا... کاش پيشموبودي ونميداشتي اين همه سال عذاب بکشيم... کاش بودي ونميداشتي مامان اين همه سختي بکشه... سوار ماشين شدم ميخواستم هرچه زودتر برسم بابلسر... واسه گفتن چيزايي که درمورد بابام شنیده بودم به آيسان دل تودلم نبود... نميدونم اون چه حسي پيدامیکنه شايد اونم مته من خوشحال بشه.... داشتم رانندگي ميکردم عکسي که از بابا داشتم وازعمو گرفته بودم رواجيب پيرهنم درآوردم ونگاهش کردم. بغضم گرفته بودکاش منم ميتونستم ببينمش کاش بابا پيشمون بود.

_کاش بودي بابا...

حواسم پرت شده بودباديدن شخصي جلوي ماشين به خودم اومدم ترمزکردم ولي ديرشده بود. نفس نفس ميزدم... من چيکارکردم خدا؟

ازماشين پياده شدم. به يه دخترزده بودم رفتم طرفش چشمش بسته بود.

_خانوم... خانوم خويين؟

مردم دورمون جمع شده بودن.

_کمک کنين تا سوار ماشين من کنيم و ببريمش بيمارستان

به کمک بقیه سوارماشینش کردیم ویه خانم هم همراهمون اومد. دختره هنوزم بیهوش بود. نگران بودم. خدایانزاربلایی سرش بیادخواستش میکنم خدا. باسرعت زیادی رانندگی میکردم. به بیمارستان که رسیدیم دختره روبرون تویه اتاقي. پشت دراتاق منتظر بودم.

خانوم : آقامن بایدبرم امیدوارم که اتفاقي واسش نیفتاده باشه بهتره هرچه زودتر به خانوادش خبر بدین

_باشه خیلی ممنون که اومدین

خانوم : خواهش میکنم.

یه ربع بعدازرفتن اون خانوم دکتر اومد بیرون.

_آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر : نگران نباشین خداروشکر چیز مهمی نیس فقط یکم گوشه پیشونیشون زخم شده سرمش تموم شد میتونین ببرینش

نفسی از سر آسودگی کشیدم وگفتم : خیلی ممنون

دکتر دستي روی شونم گذاشت وگفت : وظیفس پسرم.

دکتر که رفت در زدم ووقتي گفتم بفرمایید وارد شدم. به دختری که روی تخت دراز کشیده بود و به دستش سرم وصل شده بود نگاهي کردم.

دختری پوست سفید باچشمای متوسط ابرویی شیطونی بینی ولب متناسب باصورت. نگام گره خورده نگاهش. توی چشماش یه چیزی بود که باعث میشدنتونم چشم ازش بردارم زل زده بودم توچشمای مشکی رنگش. اونم نگام میکرد. غرق نگاه شده بودم. من چم شده بود خدا....

چرا قلبم اینجوری میزنه؟ چرا نفسم بند اومده؟

حس میکنم این دختر و میشناسم... انگار که سالها س باهم ارتباط داشتیم.

دختر : میخواین همینجور اونجا وایسین؟

چه صدای قشنگی داره خدا... خدایامن خوابم یابیدار؟ اینی که جلومه آدمه یافرشته؟

زشت بودز یادبهبش زل زده بودم ولی دست خودم نبود. تک سرفه ای کردم
وگفتم : ببخشید.. دکترگفت حالتون خوبه خواستم ببینم و خودم مطمئن شم

دختر : شمازدین به من؟

ازروی خجالت سرموانداختم پایین وگفتم : بله..

دختر : من خوبم نگران نباشین کی مرخص میشم؟

_دکترگفت سرمتون تموم شه مرخصین...

سری به نشونه فهمیدن تکون دادو حرفی نزد.

_من عذرمیخوام راستش یه لحظه حواسم پرت شده بودتابه خودم اومدم این اتفاق افتاد

دختر : حواس پرته ازمنم بودحالاکه چیزی مهمی نیس شمام نگران نباشین

_میخواین زنگ بزمنم به یکی ازاعضای خانوادتون؟

دختر : نه نیازی نیس بیخودی نگراناشون کنم شمام بهتره برین من خودم میرم

_نه اصلاصبرمیکنم تا مرخص شین

دختردیگه حرفی نزد. روی صندلی نشستم چشماش روبسته بود. منم زل زده بودم بهش
وبرندازش میکرادم. واقعا نمیفهمیدم چمه چرا این دختربرام مهم شده؟ چرا قلبم اینجوری
میزنه؟

انگارسنگینی نگاموحس کردکه چشماشوبازکردمنم سریع نگاموازش دزدیدم.

دکتر اومدوبعداز مرخص کردنش تصمیم داشتم که به خونه برسونمش. دلم میخواست بیشتر
کنارش بمونم... دلم میخواست بیشتر درموردش بدونم... به آدرسی که داده بودرسیدیم
وجلوی خونشون نگه داشتم.

دختر : ممنون

_بازم ببخشید....

دختر لبخندی زدوگفت : بهتره فراموشش کنیم

خواست پیاده شه که گفتم : میتونم اسمتون رو بدونم؟

نگاهی بهم کردوگفت : دریا

دریا...چه اسم قشنگی....اون لحظه برام قشنگترین اسم شده بود....

لبخندی زدم وگفتم : اسم قشنگی دارین...

دریا : ممنون....

_منم آیاها نم....به زودی منومیشناسین...

دریا : چطور؟

_فعالانمیگم بزار سوپرایزشین

دریا : هرطور مایلین.خدا حافظ

_خدانگهدار

تارفتنش به داخل منتظر بودم.وقتی که رفت به سمت بابل سر حرکت کردم.کل مسیرتوی

ذهنم دریا بود...نگاهش...لبخندش....صورتش...همه وهمه جلوی چشمم بود...خیلی

دوست داشتم هرچه زودتر دوباره بینمش....

از ماشین پیاده شدم و واردخونه شدم.شب شده بودو بچه هاداشتن شام میخوردن.لبخندی

لحظه هم از صورتم کنار نمیرفت.خیلی خوشحال بودم وهنوز خودم دلیل اصلیش رونفهمیده

بودم.

_سلام بر همه...

آیسان : اومدی داداشی؟

رفتم طرفش واز پشت بغلش کردم وازروي گونش بوسیدم.

_اره خوشگلم....خوبي؟

سامي : فک کن کنارمن باشه و خوب نباشه مگه نه؟

آيسان : صددرصد

سامي : قربونت برم من...

ساواش : شام خوردي؟

_نه...

آيسان ازجاش بلندشدوبرام بشقاب وقاشق اوردمنم روي صندلي نشستم.

ساواش : خب تعريف کن بينم کجابودي؟

_فعلا بزارشام بخوريم بعدميگم...

بعدخوردن شام وجمع کردن ميزوشستن ظرفاباکمک هم آيسان چايي اوردوتوهال روي مبلادورهم نشستيم.

سامي : نميخواي بگي کجابودي؟

_وا پسترتوچقدعجولي ميگم ديگه

ساواش : تويه چيت ميشه ها...زيادي خوشحالي هي ميخندي بينم ناqlا نكنه خبرايبه؟

_چه خبري مثلا؟

ساواش : دختری.....عشقي....عاشقي...

چايي پريدتوگلوب وشروع کردم به سرفه کردن.سرفم که بنداومددیدم همه دارن مشکوک نگام ميکنن.

_چيه بابا؟چرا اينجوري نگام ميکنين؟

سامي : زودتندسريع بريزبينم

_چي بريزم؟

ساواش : داداش ماروسياه نكن ماخودمون زغال فروشيم بگودختره كيه؟

_كدوم دختره؟

سامي : كوچه علي چپ بن بسته

_چه ربطي داشت؟

آيسان : اذيت نكنين داداشمو ديگه

_قربون خواهرخودم برم من

سامي : آيسان نزديك بوداعتراف كنه خرابش كردي.

_حالاي ناروول كنين موضوع مهم تري هس

آيسان : چي؟

نگاهي به آيسان انداختم وگفتم : به من وتومربوط ميشه

سامي : ميخواين مابريم شماراحت ترحرف بزنين؟

_نه داداش شمام حتما ميدونين ديگه

سامي : چي رو؟

سكوت كرده بودم. راستش نميدونستم ازكجا شروع كنم.

آيسان : چيزي شده آيهان : ايناجي روميدونن؟ چي ميخواي به من بگي؟

_آروم باش خواهرمن... درمورد... درمورد بابامون

آيسان : بابا؟ اتفاقي واسش افتاده؟

_ آيسان اون باباي مانيس

آيسان كه معلوم بود خيلي تعجب كرده گفتم : چي؟ مي فهمي چي داري ميگي آيهان؟ يني چي اون بابامون نيس.

هر چيزي كه ميدونستم روبراشون تعريف كردم... جريان بیمارستان... آزمايش دادنم... رفتنم پيش عموسپهر... اون چيزايي كه درمورد باباشنيده بودم... همه رو گفتم... گفتم چي شد كه ببارفت... گفتم كه چي شد كه مامان و بابا الان پيش هم نيسن... گفتم كه چي شد كه مانتونستيم بابامون رو ببينيم...

آيسان كه صورتش خيس از اشك شده بود گفتم : پس مايه برادر بزرگ ترا خودمونم داشتيم؟

_ آره

آيسان : اسمش... اسمش چي بود؟

_ ساواش....

اين بارم تعجب رو تو چشماي آيسان ديدم نگاهي به ساواش انداخت. ساواش وسامي هم ناراحت بودن حتي ساواش گريه هم كرده بود و اينواز چشماش فهميدم. يه غمي توي چشماش بود. ماجراي مانا راحت شدن داشت ولي دليل اين حالتهاي ساواش رو نمي فهميدم.

_ عموبخاطر همين ساواش رواز پرورشگاه ميگيره وبخاطر شباهتش به برادرمون بزرگش ميكنه.

ساواش نتونست طاقت بياره واز جاش بلند شد و از خونه زد بيرون. صداش زدم ولي جواب نداد.

سامي : من ميرم بينم حالش چطوره.

سامي هم رفت دنبالش. رفتم پيش آيسان نشستم و دستاشو گرفتم.

آيسان : يني باباي مالان مرده؟ قبل از اينكه ما ببينيمش؟ چرا آيهان؟ چي بابامون روازمون گرفته؟

_اونش رونمیدونم وقول میدم که بیفتم دنبالش وهمه چیزوبفهمم. ماباید ماما رواز دست اون عوضی نجات بدیم.

آیسان : کاش میشد ببینمش...

ازجیبم عکس بابارودرآوردم وگرفتم جلوی آیسان.

_بابامیره....

آیسان بادیدنش شدت اشکاش بیشترشد. به عکس نگاه میکردواشک میریخت.

آیسان : بابا....

آیسان ازبس گریه کرده بودتوی بغلم خوابش برده بود. عکس بابارواز دستش آرام کشیدم بیرون وروی مبل خوابوندمش. ازروی گونش بوسیدم. ازرفتن ساواش وسامی خیلی وقت گذشته بود. تصمیم گرفتم سری بهشون بزنم. ازخونه اومدم بیرون. ازدوردیدمشون که به یه درختی تکیه داده بودن وپشتشون به من بود. نزدیکشون شدم. صداشو ن میومد.

سامی : ساواش بهتره خودتو جمع کنی بااین رفتارات بیشتر بهت شک میکنن

ساواش : دست خودم نیس سامی دست خودم نیس میفهمی؟ چرا باید این بلاسرمامیومد؟ چرا؟ گناه باباچی بود؟

اینادر موردچی حرف میزنن؟ مگه چه اتفاقی واسه عموسپهرافتاده؟

_ساواش...سامی

هردوبرگشتن سمت من.... باتعجب وترس داشتن نگام میکردن.

سامی : توکی اومدی؟

_اتفاقی افتاده؟

سامی : نه چه اتفاقی مثلاً؟

_نمیدونم...

سامی : نه باباچيزي نيس ساواش يكم دلش گرفته بودهمين آيسان چطوره؟

_خوابيده الان

ساواش : بهتره بريم تو

اين دو تامشكوك ميزدن... انگار يه چيزي روداشتن ازم پنهنون ميكردن... دليل رفتاراي ساواش ومنظورش ازاون حرفارونميفهميدم.

اون شب دريا از ذهنم بيرون نميرفت. تا صبح بهش فك ميكردم. چشماش يه لحظه هم از جلوي چشمام كنار نميرفت. يه حس عجيبی نسبت بهش داشتم. نكنه عاشقش شدم؟ نه بابا... اونم تويه ديدار؟ پسرخيليا تويه نگاه عاشق ميشن تو كه باهاش هم كلام شدي... يني منم عاشقش شدم؟ تا صبح باخودم واحساسم درگير بودم ميخواستم بفهمم توي دلم چي ميگذره... چرا همش بفكر دريام؟ چرا چشماش از جلوي چشمام كنار نميره؟ چرا اينقدر ابرام مهمه؟

آلبومون منتشر شده بود و حسابي گرفته بود. هر جا ميرفتيم آهنگاي ما بود. كارمون حسابي گرفته بود. كلي پيشنهاد كار بهمون ميدادن و ازمون ميخواستن كنسرت بزاريم. بعد از اون نتونسته بودم در ياروبينم ولي خيلي دلم ميخواست هر چه زود تر ببينمش. چند بارم رفتم ديدن مامان ولي راهم ندادن خونه. انگاري شهاب اومدن مابه خونه رو غدغن كرده بود. دلم خيلي واسه مامان تنگ شده بود. آيسانم اصرار داشت كه هر چه زود تر با فاميلاي بابا آشنا بشه. براي همين عموسپهر به مناسبت اولين آلبومون و گرفتن كارمون يه مهموني توخونش ترتيب داد و قرار بود همه اونجا باشن. آيسان خيلي هيجان داشت. كاش مامان و باباهم بودن پيشمون. ما صبح به سمت تهران رفتيم تا به عمو و خاله كمك كنيم. ماني كه قبلا اصلا تحويلمون نميگرفت وهي مسخرمون ميكرد كه كارمون نميگيره وهي چكي آهنگامون رو گوش نميده حالا دور و برمون ميپلکيد و بهمون احترام ميزاشت ما هم از كاراش ميخنديديم. ديگه ساعت اومدنشون شده بود. همه چي آماده بود. اولين نفرار دلان اومد. بعد از اون همه باهم اومدن. انگار هماهنگ كرده بودن.

عموسپهر : آيسان جان اين عموامينته برادر بزرگتر بابات. ايشونم غزل زن عمو و غسل جانم كه دختر عمو.

آيسان باعمو و خانوادش روبوسي و احوال پرسى كرد. اشك توچشمایى عمو جمع شده بود.
عموامين : بالاخره تونستم يادگاري هاي امير و بيينم.

عموسپهر : ايشون خواهر گل بنده هستي خانوم عمه شما و سعيد شوهر عمه و متينا خانوم
شيطون و بلاد ختر عمت.

متينا : واي اگه ميدونستم دختر دايي به اين خوشگلي دارم زودتر از اين ميودم.

سامي : متينا باز شروع نكن

متينا : وا چي گفتم مگه؟ آيسان جونم توبه ايناتوجه نكن بيا بگلم بيينم....

از دست اين متينا....

عموسپهر : بهار خانومم خواهر گل بند س پندار شوهر عمت و آرمين و آرمينا هم بچه هاي عمه

آيسان بعد از روبوسي و آشنايي با خانواده عمه بهار روبه آرمين گفت : پسر عمه پليسي نه؟

آرمين : از كجا فهميدي؟

آيسان : ديگه ديگه...

عموسپهر : اينم برادر مامانت دايي نيماوزن دايي رها و دختر گلشون فرناز

بعد از آشنايي با همه دور هم نشستيم. ميگفتيم و ميخنديديم. هر دو مون هم من هم آيسان

خيلي خوشحال بوديم از اينكه فاميل به اين بزرگي و مهربوني

داشتيم. دايي... عمه... عمو... همه اين چيزايي بود كه من و آيسان حسرت داشتنشون

روداشتيم و حالا بودن کنارشون واقعا خوشحالمون ميكرد. بزرگتر از دور هم نشسته بودن

و ما جووناهم كمی دورتر از اونها.

متينا : واي چقد خوبه پسرداييت معرو ف باشه.

آيسان : واگه داداشت معرو ف باشه كه خيلي بيختر خوبه....

فرناز : ساواش سارانیاد؟

ساواش : نه نمیتونه بیاد

عسل : چه بد....

آنی : توچرادانیال رونیوردی؟

عسل : میادتوراهه قراره خواهرش وبایکی ازدوستاش هم بیان

اردلان : چه خوب جمعمون بزرگترم میشه.

آیهان : آقاپلیسه چراساکتی؟

وفا : بین داش اینجااومدی کارماریخی پلیسی باش اینجاکه اومدی رفیق مایی اوفتاد؟

فرناز : اهههه وفاصدبارگفتم اینجوری حرف نزن

وفا : چشم خانومم...

متینا : آرمین خان کلاعات داره که حرص آدما رودربیاره وهمه چی روزهرکنه

آرمین باخشم به متینانگاه کرد. متینانگارمیخواست حرص آرمین رودربیاره که موفق هم شد. بینم نکنه بین اینا خبراییه؟!

صدای دراومد. حتما دانیال اومده. درست بود. رفتیم استقبال. دانیال ودوستش پدرام واردشدن وپشتش خواهرش ولی....ولی اینکه دریاست...

ینی دریاخواهردانیاله؟ خداجونم نوکرتم...خیلی خوشحال بودم ازدیدن دوبارش....

دستمودرازکردم سمتش وبالبخندگفتم : خوشحالم که دوباره میبینمتون....

دریاهم دستشو گذاشت توی دستم وگفت : منم همینطور

گرماي دستاش آتیشم میزد. آروم باش آیهان... آروم باش... گرم شده بود... بازاین دل بی جنم آروم و قرار نداشت.

عسل : شما هم دیگر و میشناسین؟

دریا : یه تصادف کوچیک باعث آشناییمون شد

دانیال : تصادف؟

دریا : بعد ابرات تعریف میکنم.

کمی بعد از آمدن دریا و دانیال و پدرام شام خوردیم. دریا درست روبروم بود و حواسم میرفت پیشش. خدایامن چمه؟ یینی واقعا عاشقش شدم؟ پسربگو... بگو که دوستش داری... بگو که همه این حالات از روی دوست داشتنشه... ااره من دوستش دارم از همون نگاه اول اسیرش شدم به عشق تویه نگاه اعتقاد نداشتم ولی حالا خودم تویه نگاه عاشق شده بودم.

چیکار کردی بامن دریا؟ بادل من چیکار کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟ آگه کسی توی زندگیش باشه چی؟ آگه کس دیگه رودو س داشته باشه چی؟ توی دستش که حلقه نیس. با فکر این چیزا اشتها به کل کور شد داشتم باغذام بازی میکردم که عمه هستی گفت : آیهان جان چرانمیخوری؟

خاله سایه : از غذاها خوشت نیومد آیهان؟

_ نه خاله جون اتفاقا خیلی خوشمزه شدن فقط سیرشدم همین.

عمه بهار : ولی تو که چیزی نخوردی عمه؟

_ خوردم عمه گرسنم شد باز میخورم شما نگران نباشین.

نگاهی به دریا انداختم. داشت نگام میکرد. انگار بانگاش ازم میپرسید چمه... نمیدونم چرا ولی توی چشمش نگرانی رومیدیدم... یینی نگران من بود؟ این نگرانی به خاطر من بود؟

از این فکر لبخندی روی لبام اومد. انگار با این لبخند خیالش راحت شد که چیزیم نیس. نگاشوازم گرفت و مشغول خوردن غذاش شد.

بعدتموم شدن غذاو جمع کردن سفره همه دورهم نشستیم.

دایی نیما : آیهان؟

_جانم دایی؟

دایی نیما : نازنین ینی مامانت چرا باهاتون نیس؟

دایی هیچی نمیدونست...حقم داشت پرسه تنهاخواهرش بود.منو آيسان بهم نگاه کردیم
هردومون از نبود مامان ناراحت بودیم.

عموسپهر : نیما جان بعد ادراین مورد حرف میزنیم.خب بچه ها نمیخواین کنسرت مجانی
مارو مهمون کنین؟

آرمینا : آخ جون کنسرت...

آماده اجرا شدیم.همه داشتن باشوق نگامون میگردن.نگاهم افتاد به دریا.بایه نگاه خاصی
نگام میکرد.لبخند روی لباش بود لبخندی زدم دو س داشتم بهش اعتراف کنم که دوشش
دارم دو س دارم از نگام بفهمه که دوشش دارم.همه حسمور یختم توی چشمام و نگاش
کردم وشروع کردیم به اجرا....

احساسی که به تو دارم

یه حس فوق العادست

من عاشق کسی شدم

که خیلی صاف و سادست

احساسی که به تو دارم

به هیچکسی نداشتم

من اسم این حال دلو
عاشق شدن گذاشتم

این اولین باره

دلم داره

میگه آره

دوست داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوست داره

با یه قلبه

تیکه پاره

این اولین باره

دلم داره

میگه آره

دوست داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوست داره

با یه قلبه

تیکه پاره

احساسی که به تو دارم

یه حس عاشقانهست

این حس دوست داشتن تو

همیشه صادقانهست

احساسی که به تو دارم

خیلی واسم عجیبه

چه نازنینی من دارم

بین چقدر نجیبه

این اولین باره

دلم داره

میگه آره

دوست داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوست داره

با یه قلبه

تیکه پاره

این اولین باره

دلم داره

میگه آره

دوست داره

گرفتاره

بگو آره

یه بیچاره

دوست داره

با یه قلبه

تیکه پاره

دورهم توي پاتوق نشسته بوديم وسربه سرهم ميزاشتيم.بعدازاون دورهمي ديگه نرفتيم بابلسروبه اصراربيقه تهران مونديم.دلم واسه مامان يه ذره شده بود.جاي خاليش روباهمه وجودمون حس ميکرديم.خيلي دلم ميخواست بدونم حالش چگونه.اون عوضي هنوزم ميزنتش؟به خودم قول دادم كه هرطورشده مامان رواز دستش نجات بدم وقات ل بابا روپيداكنم.هرشب من وآيسان رويكي دعوت ميكردخونش وماهم ازفرصت استفاده ميكرديم ودرموردباباكلي سوال ازشون ميپرسيديم.بايچه هازيادميرفتيم بيرون ومن اين بيرون رفتناي دسته جمعيمون روخيلي دوست داشتم چون ميتونستم اينجوري دريا روهم ببينم.گاهي وقتاحس ميكنم اونم يه حسايي نسبت به من داره نميدونين اونوقت چقد خريفي ميشم.بارهاسعي كردم بهش درمورداحساسم بگم ولي نشد....نميتونم...هروقت ميخوام بهش بگم زبونم قفل ميشه.

آيسان : ساواش وساراهم اومدن.

ساواش : سلام برهمه خبردارم توپ

فرناز : چخبري؟

ساواش : هفته ديگه برج ميلادكنسرت داريم.

_دروغ ميگي

ساواش : دروغم چيه؟

سامي : بگوجون سامي

ساواش : جون سامي

اردلان : ساواش واي به حالت اگه سركارمون گذاشته باشي

سارا : راس ميگه بچه ها...

ساواش : بیا حالا باور کردین؟

از جام بلندشدم و رفتم طرف ساواش و بغلش کردم.

_نوکرتم داداش...

ساواش خندید و گفت : خیلی خب بابا.

هممون خیلی خوشحال بودیم. این برای ما بهترین خبر بود. پله های موفقیت رو پشت سرهم طی میکردیم. اول از فروش میلیونی آلبوم حالا هم کنسرت. درمورد کنسرت باهم حرف میزدیم که آیسان گفت : باید به فکر لباس باشین شما یه گروهین باید لباساتون باهم ست باشه.

فرناز : حق با آیسانه

_خب میریم لباس یه دست میگیریم.

متینا : اون جور لباس نه خیلی از خواننده ها علاوه بر صدای خاص یه تیپ خاص دارن شما هم باید یه استایل خاص داشته باشین

ساواش : خب میگین چیکار کنیم؟

دریا : من میتونم کمکتون کنم. هرچی نباشه کارمن طراحی لباسه دیگه

دانیال : یک لباسای طراحی میکنه که بیاوبیین

عسل : راس میگه لباسای دانیال روی این بینین

دریا : ای بابا خجالتن ندین

ساواش : پس دریا اگه زحمت نیس این کارباتو

دریا : نه بابا چه زحمتی؟ خبرشومیدم بهتون

توي دلم خوشحال بودم از اينكه قرار بود در يابرام لباس بدوزه. لبخنداومدروي لبام اينجوري
بيشتر از قبل ميتونستم ببينمش. حداقل يه بهونه اي پيدا کرده بودم.

درزدم وباصدای بفرماييدي که شنيدم وارد شدم

آرمين بااون لباس مخصوصش پشت ميزنشسته بودويه پرونده هم جلوش باز بود. عجب
جذبه اي داشت.

_ اخمات تو حلقم پسر عمه

باشنيدن صدام سرشو آورد بالا. معلوم بود که ازديدنم تعجب کرده. از پشت ميزش
بلند شد و اومد سمتم.

آرمين : به به پسردايي از اين ورا؟

باهم دست داديم واحوال پرسوي کرديم. روبروي هم روي مبل نشستيم.

آرمين : چخبر آيهان؟

_ سلامتي تو چخبر؟ عمه ايناخوبن؟

آرمين : خوبن همه با اومدن شماها بهترم شدن.

چي ميخوري بگم بيارن؟

_ نه مرسي چيزي لازم نيس اومدم اينجادر مورد يه موضوع باهات حرف بزنم

آرمين : چه موضوعي؟

_ درباره ي بابا...

آرمين : دايي امير؟

_آره...میخوام قاتلش پیدا شه...میدونم سالها پیش اون پرونده بسته شده ولی میخوام دوباره باز شه. میخوام بدونم این بلاچطوری و توسط کی سربابام و داداشم اومده؟ اومدم اینجاتا از تو کمک بگیرم

آرمین : آیهان من این پرونده رو باز کردم خیلی سخت بود ولی تونستم ماو فقم روراضی کنم هرکاری بتونم انجام میدم تا قاتل دایی و ساواش پیدا نشه این پرونده بسته نمیشه
_واقعا ممنونم ازت آرمین

آرمین : تا اونجایی که من این پرونده رو مطالعه کردم و اینکه این همه سال قاتل اصلی پیدا نشده معلومه که طرفمون حسابی باهوش و قویه.

_تا اونجایی که من از بقیه شنیدم بابا هیچ دشمنی نداشته

آرمین از جاش بلند شد و رفت طرف میزش و پرونده ای رو برداشت و روبه من گفت : ولی من به یه نفر مشکوکم.

_به کی؟

آرمین : شهاب... شهاب کامروا

_شهاب؟ اون چرا؟

آرمین : ماجرای شهاب و مامانت روشنیدی؟

_نه

آرمین : شهاب وزن دایی خیلی سال پیش عاشق هم بودن طی یه اتفاقاتی پدرشهاب ورشکست میشه و اوناهم مجبور میشن از ایران برن اونجا و اوردیه بان دخلافکار میشن. تو این مدتی که شهاب ایران نبودن دایی سرطان میگیره و مجبور میشن واسه درمان برن ترکیه که توی همون بیمارستان بادایی که اونم سرطان داشته آشنا میشن. اون موقع ها عاشق هم بودن ولی نمیدونستن. زن دایی زودتر برمیگرده ایران و توی این مدتی که دایی نیس سروکله شهاب پیدا میشه و تصمیم میگیرن ازدواج کنن شب عروسی زن دایی میفهمه که عاشق دایی شده و نمیتونه باشهاب ازدواج کنه و جواب منفی میده از طرفی هم نامزدشهاب که

خارج بوده وهم این که از شهاب باردار بوده می شنوه که شهاب داره ازدواج میکنه برای همین میاد ایران وتوی شب عروسی یه تیربه شهاب بعدشم به خودش میزنه. دختره میمیره ولی شهاب زنده. میمونه البته همه فکر میکنن که شهاب مرده. بخاطر خلافتی که کرده همدستاش به دکتر میگن که به همه بگن شهاب مرده وخودشون هم شهاب رومیبرن خارج. یه ماه قبل ازدز دیده شدن ساواش شهاب برمیگرده ایران ولی هیچ کس نمیفهمه درست یه ماه بعداز مرگ دایی وسواش سروکلش پیدامیشه وبه زن دایی پیشنهاد ازدواج میده وباهم ازدواج میکنن. من همه چیو خلاصه گفتم. حالا به نظرت مشکوک نمیزنه؟

_ من اینارو نمیدونستم. ینی تو میگی شهاب قاتل باباوداداشمه؟

آرمین : من هیچ مدرکی ندارم فقط اینا تجزیه تحلیل منه

نمیدونستم چی بگم. واقعا هنگ کرده بودم. مغزم قفل کرده بود. ینی. شهاب پدر و برادر من رو کشته؟ آخه چرا؟ چون مامان بهش جواب ردداده؟ چون اونا عاشق هم شدن؟

آرمین : آیهان خوبی؟

_ الان باید چیکار کنیم؟

آرمین : من چندتا از مامورامو فرستادم بین آدماش تا جایی که میتونه اطلاعات بیاره فقط اون میتونه زیاد بهش نزدیک بشه شهاب خیلی آدم زرنگیه به هرکسی اعتماد نمیکنه همه ادماي اطرافشم بهش خیلی وفادارن
_ این شهاب خلاف دیگه ای هم داره؟

آرمین : احتمالش هس ولی چون هیچ مدرکی نداریم همیشه کاری کرد.

_ ینی هیچ راهی نداریم؟

آرمین : نباید ناامید شد من روی این پرونده خیلی کار میکنم ویه راه حلی پیدامیکنم

_ منم بیخبرنزار آرمین

آرمین : باشه حتما توهم اگه به چیز مشکوکي برخورداري يا چیزی فهميدي بهم خبرده.

_باشه حتما. ببخشید از کار انداختمت

آرمین : این چه حرفیه پسردایی

_به عمه ایناسلام برسون فعلا خداحافظا

آرمین : خداحافظا

ازاداره پلیس اومدم بیرون. خدایا خودت کمک کن قاتل بابا و داداشم رو پیداکنم.... بابا برام دعا کن... قول میدم کسی رو که این بلارو سرتو و داداشم و زندگی ما آورد رو پیداکنم و به سزای اعمالش برسونم.... اگه کارشهاب بوده باشه خودم میکشمش.... واسه فهمیدن اینکه آیا واقعا کارشهاب بوده یانه باید بهش نزدیک شد اما چجوری؟ اون به هرکسی به این راحتی ها اعتماد نمیکنه مخصوصا به من.... ولی بایدیه راهی باشه... بایدیه چاره ای باشه.... سواری ما میشیم شدم و به سمت آتلیه دریا راه افتادم.

توی اتاقش مشغول کار بود در زدم مته اینکه نشنید چون در اتاقش شیشه ای بود میشد راحت دیدش. دروازه کردم و وارد شدم خیلی غرق کارش شده بود.

_خسته نباشی...

انگار ترسید. هییییی کرد و برگشت طرفم. دستامو بردم بالا و بانگرانی گفتم : نترس منم آیهان...

دریا : ترسو ندیم آیهان

_عذر میخوام خیلی غرق کارت شده بودی در زدم نشنیدی

دریا : من کلاهمینم... خوش اومدی بیابشین

_ممنون کارا چطور پیش میره؟

دریا : آخراشه دیگه باید کم کم تموم شه...

_خوبه...

ساکت بودم و حرفی نمیزدم راستش توی فکر بودم.

دریا : آیهان؟ تو خوبی؟

از فکر اوادم بیرون و بالبخند مصنوعی نگاهش کردم و گفتم : آره خوبم چطور؟

دریا : ناراحت به نظر میای

_ چیز مهمی نیس

دریا : قصد فضولی نداشتم فقط چون نگران شدم پرسیدم.

چی؟ نگران من؟ دریانگران من شده بود؟ چرا؟ یه حس خوشحالی تمام وجودم و فراگرفت لبخند او مدرویی لبام.

دریا : به چی میخندی؟

_ هیچی...

دریا : امروز یه چیت میشه ها. مته اینکه دیوونه شدی.

آره دیوونه شدم.... دیوونه تو.... دیوونه اون چشما ت.... دیوونه اون خنده ها ت.... دیوونه اون صدا ت....

از جام بلند شدم و گفتم : پاشو بریم...

باتعجب گفت : کجا؟

_ تو گرسنت نیس شیکم من که شدید داره آلام میده

خندید و گفت : شما مرداتنها چیزی که فراموش نمیکنین شکمتونه.

_ نه کی گفته؟ مایه چیز دیگه روهیچ وقت فراموش نمیکنیم.

دریا : اونوقت اون چیه؟

_ عشقمون....

انگار از این حرفم ناراحت شد. نگاهش از من بردید و با ناراحتی و صدای آرومی گفت : معلومه که خیلی عشقت رو دوست داری.

_ آره خیلی دوست دارم حاضرم برایش بمیرم.

دریا : خوبه...

نمیدونم چرا ناراحت شد.... میتونست به دودلیل باشه...

یکی اینکه دوسم داشته باشه و حسادت کرده باشه که این یکی غیرممکنه اون یکی هم اینکه که شاید فهمیده دوست دارم و ناراحتی از اینکه بهش این حرف زدم که احتمال این یکی بیشتره. با این فکر همه ذوق و شوقم خوابید... خدایا کی قراره زندگی روی خوشش روبه منم نشون بده؟ کی خدا؟

هنوزم نمیفهمم چرا اونایی که بهم نمی‌رسن، اونایی که قسمت هم نیستن عاشق هم میشن؟ بادر یابه یه رستوران شیک رفتیم ولی هر دو مون توی فکر بودیم و اشتها نداشتیم. نمیدونم توی فکر اون چی میگذشت ولی من به خیلی چیزا فکر میکردم.... دریا... بابا... مامان... شهاب... که تهش به هیچی نمیرسیدم جز سردرد...

دریا : بابت ناهار ممنون

_ خواهش میکنم

دریا : کارت موم شد بهت زنگ میزنم

_ باشه

دریا : پس فعلا خدانگهدار

_ خدا حافظ

دروبار کرد تا پیاده شه که صدایش زدم. برگشت و نگام کرد.

_ مواظب خودت باش

لبخندی زدوگفت : توهم همینطور خداحافظا

واردخونه که شدمنم رفتم سمت خونه.

"دریا"

عاقد : عروس خانم وکیلیم؟

صدای عاقدبودکه برای بارسوم دراومده بود.قرآن رو بستم وبوسیدمش وازتوی آینه ی روبروم به کسی که قراربودهمسرم بشه نگاه کردم.اونم نگاهش به من بود.لبخندی بهم زدکه جوابش رو بالبخندادم.

_ با اجازه پدرم وبزرگترابله

صدای جیغ ودست ومبارکه همه توفضاپیچید.مامان اومدنزدیکم وبغلم کرد.معلوم بودکه بغضش گرفته.

مامان : انشالله خوشبخت بشی دخترم

_ مامان گریه نداشتیم ها

مامان اشکاشوپا ک کردوگفت : ازشوقه دخترم

مامان کناررفت وعسل اومد.

عسل : مبارکه عزیزم انشالله خوشبخت شی

لبخندی بهش زدم وگفتم : ممنونم زن داداش

همدیگرو بغل کردیم.بعدازاون تک تک مهمونا اومدن وبهمون تبریک گفتن.مراسم عقدخونه مابرگزارشده بودوقرار بودجشن عروسی توی باغ پدرشوهرم برگزارشه.بعداز مراسم عقدهمه به سمت باغ حرکت کردیم.بارسیدنمون گوسفندی جلوی پامون کشته شدوماهم ازروی

خونش رد شدیم. صدای موزیک کردکننده بود و با او مدن ماهمه ایستاده بودن و برامون دست میزدن و ما هم با سر بهشون سلام میدادیم. رواجیگاه مخصوص عروس و داماد نشستیم و به رقص بقیه تماشامیکردیم.

اصلا فک نمیکردم زندگی به یک باره تغییر کنه. همه اون چیزایی که اتفاق افتاد چیزاییه که اصلا فکرش نمیکردم.

چی فکر میکردم و چی شد؟ از کجابه کجا رسیدم؟

اگه سه ماه پیش بهم میگفتن که قراره همچین اتفاقی تو زندگی بیفته میگفتم برو باباشو خیت گرفته؟

قسمت این بوده..... سرنوشت این بوده....

عسل : عروس خانم چرانشتی؟ پاشو ببینم....

عسل دستمو گرفت باخنده دنبالش رفتم و با دوستام میرقصیدم. نگاهی به جایگاهمون انداختم داماد نبود. حتما رفته پیش مهمونا یا دوستاش..... بیخیال مشغول رقص شدم کم کم دانیال و بقیه مرداهم اضافه شدن. با دانیال مشغول رقص بودم. دستمو گرفت و به دور چرخوندم.

دانیال : گفته بودم قشنگترین عروس میشی.

_ آره ولی بعد از عسل

دانیال : ازت تعریفم همیشه کردا....

_ چیه؟ فک کردی میتونی خرم کنی؟

دانیال : تو خودت خرهسی

_ دانیال کاری نکن همینجا جلوی همه کفشمودر بیارم و بکوبم تو ملاجت بیخیال آبروی خودم و خودت میشم

دانیال بالبخند ی حرص درآرگفت : اینم گفته بودم وقتی حرص میخوری بامزه میشی؟

_دانیال....

عسل بهمون پیوست وگفت : اینجا هم دست از دعوا برنمی‌داری؟

_تقصیر این شوهرته..

دانیال : اصلاً منو باش باکی میرقصم بی‌عشقم خودمون دو تا میرقصیم

_چقدم من کشته مرده رقصیدن با توام.

دانیال : از خداتم باشه

_چییییییش....

عسل و دانیال مشغول رقصیدن شدن منم چون پاهام درد گرفته بود رفتم نشستم
سرجام. کمی بعد از من پدرام اومد. آشفته بود و کمی لباساش نامرتب. لبخند مصنوعی
زد و نشست کنارم.

_پدرام؟

پدرام بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : جانم؟

_خوبی؟

پدرام : اره خوبم عزیزم چرا بد باشم؟

_نمیدونم انگار از یه چیزی ناراحت و عصبانی

پدرام نگاه کرد و گفت : نه عزیزم نگران نباش

توصورتش دقیق ترشدم دماغش قرمز شده بود.

_دماغت چی شده؟

دستپاچه شد. دستی به دماغش کشید و گفت : چی شده؟

_قرمز شده انگار که خون اومده. پدرام تو مطمئنی خوبی؟ چیزی رو که ازم پنهون نمیکنی؟

پدرام : نه عزیزم بیابریم برقصیم

مطمئن بودم که داره دروغ میگه... قرمزی بینیش که مته حالتی شده بود که خون دماغ شده... آشفتگیش... ناراحتیش همراه با عصبانیت... همه و همه نشون میداد که چیزی روازم پهنون میکنه... با این حال بیشتر از این پرسیدن رواجیزندونستم و باهم رفتیم وسط برای رقص.

شب عروسی من هم به قشنگی گذشت. مته هر عروسی که یه دختر آرزو شود داشت و همیشه تصورش میکرد. شاید اون چیزی که تصور میکردم این نبود ولی بازم قشنگ و برام خاطره انگیز بود. بعد از مراسم گریه دار خدا حافظی وارد آپارتمان پدرام شدیم.

پدرام : خوش اومدی بانو

لبخندی زدم و گفتم : ممنون...

از در که وارد میشدی سالن کوچیکی دیده میشد که باسه دست مبل راحتی سفید بایه میز وسطش جلوی تلویزیون چیده شده بود. طرف راستش آشپزخونه اپن قرارداد داشت که بارنگای سفید و مشکی و قرمزش تزیین شده بود. قسمت چپ هم به یه راهرو بار یک که دو اتاق که یکیش اتاق خوابمون بود و حمام و دوشویی میخورد.

کل جشن پدرام ساکت و توفکر بود. آشفتگیش رو باهمه وجودم حس میکردم ولی ساکت میموندم و حرفی نمی‌زد. به سمت اتاق خوابی که باهم چیده بودیمش رفتیم و منتظر موندیم تا پدرام بیادولی نیم ساعت گذشت و خبری از پدرام نشد. به هر زحمتی شده لباسم رو بایه لباس خواب کوتاه عوض کردم و از اتاق رفتیم بیرون. کت پدرام رو دیدم که روی پشتی مبل آویزون شده. صداش زدم ولی صدایی نیومد نزدیکتر که شدم دیدم پدرام روی مبل خوابیده. تعجب کرده بودم. همه عروس داماد این شب رویه جور دیگه میگذروندن و حالا ما جدا از هم میخوابیدیم.

از این رفتار پدرام دلم گرفت و بغض کردم. نمیدونم چرا از صبحه رفتارش تغییر کرده این پدرام اون پدرام قبل نیس.

وارداتاق شدم ورو ي تخت خوابیدم وپاهاموتوشیکمم جمع کردم.دلم عجیب گرفته بودوبغض داشت خغم میکرد اما دلم نمیخواست گریه کنم.نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم برای همین اولین قطره اشک سرخوردرو ي گونم وپشتش بقیه قطره ها.....اونقدری گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح باسردردازخواب بیدارشدم نگاهی به ساعت انداختم نه صبح بود.ازتخت اومدم پایین وازاتاق رفتم بیرون.پدرام رو صدازدم ولی جوابی نشنیدم همه جای خونه رو گشتم ولی نبود.نگام افتادبه برگه ای که روی میزجلوی تلویزیون بودرفتم طرفش وبرش داشتم یادداشت پدرام بود.

"سلام دریا جان صبح بخیرمن رفتم بیرون تاماشین روسرویس کنم واسه رفتن به ماه عسلمون"

هه ماه عسل؟حتی درموردرفتاردیروزش اصلا توضیح نداده چه برسه به عذرخواهی؟دلم ازش گرفته بود.همش این به ذهنم میرسیدکه دیگه دوسم نداره ولی یه روزه چی باعث شده بودکه اون پدرامی که حاضر بودبخاطرم جونش روهم بده یه دفه تغییرکرده بود.دوس نداشتم به این فکرکنم برای همین این فکر وازذهنم دورکردم ورفتم سمت حموم.

تقریباًآماده شده بودم که صدای زنگ خونه اومد.رفتم سمت دروبازش کردم.نسرین جون مامان پدرام ومامان خودم وعسل اومده بودن ودستشون کلی چیز میزبود.

نسرین جون : دخترم پدرام نیس؟

_نه مادر جون رفته کارای ماه عسل روانجام بده

عسل : امروز میرین؟

_اره بعدازظهرراه میفتیم.

مامان : خوب صبحانتوبخورضعف نکنی دخترم.واسه تورا هم براتون غذا اوردیم که اونجاهم رسیدین خسته ای غذا درست نکنی

ازروی گونه مامانم بوسیدم وگفتم : قربونت برم که همیشه به فکر می

نسرین جون : آی آي عروسي خانم ميخواي مادرشوهربازي برات دربيارم پس مال من كو؟!

خنديدم وازروي گونه اونم بوسيدم كه گفت : حالاشد....

"آرمين"

_توچته؟ چرا اينجوري بامن رفتارميكني؟

متينا : چون حقته

_به كدوم جرم؟

متينا : بين آرمين من خسته شدم همش كارهمش كار

_تقصيرمن چيه كه كارم اينه؟ همين خودتونصف شب بهت زنگ بزني وبگن حال يكي از مريضات بدشده تونميري ببيني چي شده؟ من حس ميكنم توداري بهونه مياري يه دفه بگويده دوست ندارم از دستت خسته شدم هم خودتورااحت كن هم منو

متينا : واقعا همچين فكري ميكني؟

_جز اين چيزي به ذهنم نمياد

متينا : پس ديگه نبينم اومده باشي سراغم

از اين حرفش جاخوردم انتظار داشتم بگه اشتباه ميكني من دوست دارم. ازدستش خيلي

نارااحت شدم وگفتم : باشه... خداحافظ

سوار ماشينم شدم واز اونجا رفتم. دلم ازش شكسته بود. چون پليس بودم ووقت وبي وقت بهم

زنگ ميزدن بايد اينجوري باهام رفتار ميكرد؟

رفتم سمت اداره. مهدي هم بود. عصباني بودم و اين از چهرم معلوم بود.

مهدي : چيه؟ باز دعوا كردين؟

_ من دلیل این رفتاراش رونمیفهمم واقعاچگونس

مهدی : خب داداش من اون یه دختره وانتظارداره توبهش توجه کنی

_ینی من توجه ندارم بهش؟

مهدی : تاجایی که من میدونم تووقت وبی وقت اینجایی

_چیکارکنم مهدی؟این پرونده خیلی ذهنموشغول کرده آیهان پیش اوناست وماهیچ کاری

نمیتونیم بکنیم میتروسم هرلحظه لوبریم وبلائی سرش بیاد

مهدی : آرمین آیهان خیلی زرنگ ترزاین حرفاس به همین راحتی هاهم لونمیریم.بجای

اینکه اینقدنگران باشی واون دختریبیچاره رونا راحت کنی یکم آروم باش درضمن من اینجام

گزارش کاراروهم که دم به دقیقه بهت میدم

حق بامهدی بود.تنهانیا زمتینا توجه من بهش بود.اون دوسم داشت منم دوسش داشتم

طبیعیه که ازم انتظارداشته باشه بهش توجه کنم وقبل ازکارم به اون اهمیت بدم.من کارم

روجلوترازمتینا قرارداداده بودم.

مهدی : میدونم الان داری حقوبه من میدی فعلاکه اینجاخبری نیس پاشوبرودلش روبه

دست بیار.

_فردامیرم

مهدی : الان برو آرمین خبری شدبخت میگم مته اینکه گرفتن خوابیدن چون هیچ صدایی

ازدستگاه هانمیاد

_خیلی خب خبری شدبهم زنگ بز

مهدی : باشه

ازاداره اومدم بیرون.به سمت خونه عمه حرکت کردم خداروشکرچراغشون روشن بود.زنگ

خونشون روزدم بدون اینکه جواب بدن بازکردن.واردکه شدم دیدم عمواز خونه اومده

بیرون.چهرش آشفته ونگران بود.

چیزی شده عمو؟

عموسعید : پس متیناکو؟

مگه نیومده خونه؟

عموسعید : نه مافک کردیم پیش تو

ماتایه ساعت پیش باهم بودیم ولی بعدش ازهم جداشدیم

عموسعید : اتفاقی بینتون افتاده

سرموانداختم پایین وگفتم : راستش باهم دعواکردیم

عمودستاشوزدبه سرش وگفت : وای خدای من

عمونگران نباشین من پیداش میکنم شمام خبری شدبهم بگین

گوشیموازجیبم درآوردم وزنگ زدم به مامان.

مامان : جانم پسرم؟

سلام خوبی؟ مامان جان میتونی الان بیای خونه خاله هستی؟

مامان : چیزی شده؟

هنوزنمیدونم ولی متیناهنوزم نیومده خونه حالشون زیادخوب نیس میخوام پیششون

باشی

مامان : باشه پسرم ماهمین الان راه میفتیم

ممنونم مامان

مامان : خبری شدحتمابه ماهم بگو

چشم

همه جاهایی که میدونستم میتونه رفته باشه سرزدم ولی هیچ جانبودباینکه دیروقت بودبه دوستاشم زنگ زدم ولی هیچکی خبری ازش نداشت. کم کم داشتم نگران میشدم. به خودم کلی فحش ولعنت فرستادم که چراتنهاش گذاشتم. به سمت اداره رفتم.

_مهدی متینانیس

مهدی : ینی چی نیس؟

_ینی اینکه نیس بعدازاینکه ازهم جداشدیم نرفته خونه همه جاهایی که میتونس رفته باشه روگشتم ولی نبود

مهدی : زنگ زدی به گوشیش؟

_اره ولی خاموشه

مهدی : نگران نباش چندساعت دیگه هم صبرمیکنیم خبری نشدمیفتیم دنبالش

_میخوام همین الان بیفتیم دنبالش

مهدی : آرمین ازگم شدن یه نفر حداقل بایدچهل وهشت بایدبگذره تابشه پرونده درست کرد

کلافه بودم. ازنبودش فقط چندساعت گذشته بودواسه همین نمیشه کاری کرد. اعصابم خوردشده بود. چراتنهاش گذاشتم؟ چرااون حرفاروبهش زدم؟ لعنت بهت آرمین... لعنت بهت....

"متینا"

ازوقتی که به دنیاومدن رنگ پدروندیدم. همه دختراباباین ولی من شدم مامانی. مامانم همه دنیامه. بارهازش پرسیدم مامان باباکجاس؟ هر باربااین سوالم میدیدم که چقد چشماش رنگ غم میگرفت وبابغض میگفت بابات نیس دخترم ولی به جاش من هستم. اره بود. مامانم همیشه بود... برام فقط مادری نکردبلکه پدرهم بود. نداشت هیچ وقت کمبودپدرو حس کنم. هم بیرون کارمیکردهم توخونه.

میدونستم براش سخته اما یه بارم گله نکرد. از بچگی دوست داشتم جراح قلب بشم. همیشه بامامان که بازی میکردیم من میشدم دکتر و اون مریض. وقتی میدیم مامان وقتی درمورده بابا ازش میپرسم ناراحت میشه تصمیم گرفتم دیگه از بابا نپرسم خیلی دوست داشتم بدونم بابام کجاس؟ اصلا کیه؟ چرا ما رو تنها گذاشت؟ چرا همه بچه ها بابادارن ولی من ندارم؟ مامان از صبح تا ظهر یه تاقی که من از مدرسه برگردم تو شرکت عموسپهر کار میکرد و بعد از اون خونه بود و سعی داشت به من برسه.

روزهای گذشت و من بزرگ و بزرگ تر میشدم. همه سعیم این بود که واسه جبران زحماتی که مامانم واسم کشیده رو حداقل بادرش خوندم جبران کنم. روی درسام خیلی حساس بودم و سعی داشتم همیشه نمره هام خوب باشه تنها هدفم قبولی تشرشته پزشکی بود. نمیدونم کی بزرگ شدم چون همیشه کوچولو و پرنسس مامان بودم. از وقتی که فهمیدم عاشق شدم حس کردم که بزرگ شدم. اون موقع فقط پونزده سالم بود و در نظر همه بچه من با همه پسرای فامیل راحت بودم. یه همه باهم راحت بودیم و توی جمع من از همه کرچیکتر و شیطان تر بودم هیچکسی از پس زبون من بر نمیومد. به همه با دیدخواهرم یا برادرم نگاه میکردم جزیه نفر.... نمیدونم چرا هرکاری میکردم نمیدونستم بهش بگم داداش.... آرمین پسر خیلی خوشتیپ و هیکل بود. طبیعی بود که دختر ادنبالش باشن. هر وقت میدیدم دخترا نگاهش میکنن و بهش چراغ سبز نشون میدن دلم میخواست تک تک اون موهاشون رو از ریشه بکنم و چشاشون رو از کاسه در بیارم. از تصور کس دیگه ای پیش آرمین دیوونه میشدم. با این همه دوست داشتنی که توی وجودم بود و غرورم رو خیلی خوب حفظ میکردم تا جایی که نداشتیم هیچکسی بفهمه که من آرمین رو دوست دارم. حتی به مامان که همه چی میگویم هیچی نگفتم. هجده سالم شده بود و سخت مشغول آماده شدن واسه امتحان کنکور بودم. سه سال تمام تلاش کردم. دوره همه تفریحاتم رو خط کشیده بودم حتی آرمین رو هم دیگه نمیدیدم. دوروزه کنکور مونده بود خیلی استرس داشتم. مامان کلافه شده بود از دستم. لاغر تر از قبل شده بودم و زیر چشمام گود افتاده بود. مامان خیلی نگرانم شده بود. دیگه دوروز آخر نداشت برم سراغ درس و کتاب. اون روز بچه ها واسه عوض کردن حال و هوام و واسه روحیم منو بردن بیرون. آرمین همش تو خودش و پکربود. خیلی دوست داشتم بدونم که چرا ناراحته. طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم. بعد این همه مدت ندیدن حالام که دیده بودمش اینجوری بود و همه انرژی منم رفت و منم مته اون پکرو دمغ شدم. رفتیم شهر بازی ولی من حوصله هیچی رو نداشتم. بچه ها هر کدوم رفتن سواریه چی بشن خوبه اومده بودن

حال وهوای منوعوض کنن خودشون رفتن تفریح.من و آرمین مونده بودیم.تصمیم گرفتیم برم دنبال یکی از بچه ها که آرمین از پشت صدام زد.بازاین قلب من بی جنبه شده بودداشت دیوونه وارتوی قفسه سینم میکوبید.ایستادم سرجام.حس کردم که بهم نزدیک ترشده.دوباره صدام زد.چقداون لحظه اسمم برام قشنگ ترین اسم دنیا شده بود.دوست داشتم هی صدام بزنه.خودموجمع وجورکردم تاسوتی ندم برگشتم سمتش.زل زدیم توچشمای هم.سعی کردم همه حسم روپنهون کنم تانتونه ازچشمام چیزی بخونه خودمم نتونستم ازچشماش چیزی بخونم وبفهمم.دوس داشتم بدونم چراناراحته.

آرمین : میخوام باهات حرف بزوم

_خب گوش میدم

آرمین : میشه بریم یه جای خلوت تر؟

_اوهوم

هم قدم هم شدیم.شونه به شونه هم راه میرفتیم.ازشهر بازی دورترشده بودیم.هردوسکوت کرده بودیم.

بالاخره این سکوت رو آرمین شکست.

آرمین : واسه پس فردا آماده ای؟

_اره ولی استرس دارم

رو بروم ایستاد. ز ل زد توچشمام وگفت : استرس نداشته باش باشه؟

یه چیزی توی صداش وچشماش بود که باعث شد بدون لحظه ای تردیدبگم باشه.لبخنداومدروی لباش.این امشب چش شده بود.

_آرمین؟

آرمین : جانم؟

خدایا این امشب چش شده؟ چرا اینجوریه؟ قلب من داشت کم کم از کار میفتاد. چشمامو بستم و خواستم نفس بکشم که داغی لباش روروی لبام حس کردم. نفسم بیشتر حبس شده بود. لباش روروی لبام برداشت. پیشونیشو چسبوندم به پیشونیم هر دو نفس نفس میزدیم.

_ آرمین؟

انگشت شصتتش رو گذاشت روی لبم و گفت: هییییش... هیچی نگو... بزار بگم متینا... بزارم بگم این رازی رو که داره داغونم میکنه بزار بگم... دارم داغون میشم متینا دیگه نمیتونم صبر کنم دیگه نمیتونم بدون تو تحمل کنم من دوست دارم متینا... دوست دارم عشق من نپرس کی؟ چجوری؟ چون هیچی نمیدونم فقط اینومیدونم که دیوونه وارد دوست دارم

شکه شده بودم... آرمین... مردمن... عشق من داشت اعتراف میکرد که دوسم داره... با اون همه غرورش داشت میگفت که چقد دوسم داره... باورم نمیشد... خدایا خواب نباشه... خواهش میکنم خواب نباشه...

آرمین: بگو تو هم دوسم داری عشقم... بگو... بگو و منو از این عذاب راحت کن بخدا دیگه بدون تو نمیتونم.

زبونم از خوشحالی بندامده بود... نمیتونستم حرف بزنم... هنگ کرده بودم...

آرمین: متینا...

صداش رنگ غم گرفته بود.

آرمین: نکنه... نکنه دوسم نداری؟

قیافش خیلی بامزه شده بود. یه حسی قلقلکم میداد که اذیتش کنم.

_ آرمین من...

آرمین کلافه شده بود. توی چشمش ترس بود. به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا نزنم زیر خنده. بیشتر از این اذیت کردن وسکوت رو جایزندونستم

_ آرمین من...

آرمین : توچی؟ د حرف بز ن دیگه مردم وزنده شدم.

شروع کردم به خندیدن وگفتم : منم دوست دارم دیوونه من...

لبخنداومد روی لباش. بغلم کرد و دور خودش چرخوندم. جیغ میزد و میخندیدم صدای خنده اونم بلند شده بود.

گذاشت روزمین وگفت : شیطون میخواستی اذیتم کنی؟

_ کرمه دیگه یهومی ریزه

آرمین : نترس کوچولو تلافیش میکنم

_ منتظرم...

دوباره همدیگر وبغل کردیم. به جرأت میتونستم بگم اون روز بهترین روز زندگی بود حتی وقتی دانشگاه قبول شدم اینقد خوشحال نبودم. مامان به مناسبت قبولیم توی دانشگاه یه مهمونی گرفت که توی همین مهمونی آرمین تو جمع بهم گفت دوسم داره بماند که چقد خجالت کشیدم خدارو شکر قبلش به پدر و مادرش گفته بود. خاله هم به مامان گفته. حالا همه میدونستن که ما هم دوست داریم و قرار شده بودیم بعد تموم شدن درس من مراسم ازدواج رو بگیریم. بیست سالم شده بود که بابا پیدا شد. یه روز یه مردی اومد و گفت من باباتم. این همه سال نبود بعد بیست سال برگشته بود و شده یو دبابام... هه... چه چیز مسخره ای... هیچ وقت دلم نمیخواست به توضیحاتش گوش بدم... بارها سعی داشت باهام حرف بزنه و دلیل نبودش رو بهم بگه اما هیچ دلیلی بی پدر بزرگ شدن منو، سختی های مامان رو، اشک و ناراحتی هاش رو، حسرت های من و اسه داشتن پدر و توجیه نمیکرد. بعد بیست سال اومده بود که چی بگه؟ اشتباه کردم؟ بگه پشیمونم؟ این پشیمونیش چیزی رو عوض میکنه؟ نه نمیکنه... دوسه سال اول همه چی خوب بود تا اینکه آرمین پرونده بسته شده دایی امیر و دوباره باز کرد. همه فکر و ذهنش شده بود پیدا کردن قاتل دایی. توجهش نسبت به من کم شده بود و کمتر همومیدیدیم. هر وقت اعتراض میکردم تهش یه دعوایی میشد. نمیگم به فکر کارش نباشه یا اینکه قاتل دایی رو پیدا کنه اگه پیدا کنه و اونوبه جزای اعمالش برسونه خیلی خوشحال هم میشم اما دوس دارم وقتی پیش من همه حواسش به من باشه

دوس دارم قبل ازهرچيزي من باشم شايد اين خودخواهي باشه ولي كسي كه يه نفردوس داره باهمه خودخواهيش همه چيز اون طرف روواسه خودش ميخواد....

تابعدازظهركلاس داشتم.كلاس كه تموم شده سمت خونه رفتم.مته هميشه جلوي درمنتظرم بود.باديدن من ازماشينش اومديرون.بدون توجه بهش رفتم سمت در.

بابا : متينا؟دخترم؟

ايستادم.پوفي كردم وگفتم : بازچي ميخواي؟

باباكه معلوم بودازلحتم دلخورشده گفت : ميخوام به حرفام گوش كني

بالاخره كه بايديه روزي به حرفاش گوش ميكردم وهمه چيوميفهميدم.هرچه زودتربهتر...حرفاش روبزنه ومن ومامن روراحت بزاره.

_خيلى خب بياتو

بااين حرفم برق اميدوخوشحالي روتوي چشماش ديدم.

باهم واردخونه شديم.جلوي در،درحاليكه داشتم كفشامودرمياوردم گفتم : مامان من اومدم....

مامان بالبخندازآشپزخونه اومد بيرون هنوزبابارونديده بود.

مامان : خوش اومدي دخترگلم دانشگاه....

حرفش روادامه نداد.پس باباروديده بود.اخم كردوگفت : اين اينچاچيكارميكنه؟

رفتم طرفش وگفتم : مامان يه لحظه بياكارت دارم.

بعدروكردم به باباوگفتم : شمايشين مابرميگرديم

باهم به آشپزخونه رفتيم.مامان سريع گفت : واسه چي آورديش توخونه؟

_مامان جون من نمیدونم اون چیکار کرده که اینقد ازش دلخوری ولی به منم حق بده که بخوام بدونم این همه مدت کجا بوده؟ حقمه که بدونم چرا بیست سال بدون پدر بزرگ شدم؟ حقم نیست؟

مامان : چراحقته دخترم... ببخشید دخترم من همش به فکر خودم و ناراحتی خودم بودم از روی گونش بوسیدم و گفتم : قربونت برم من حرفاشو میزنه و بعد میره بهتر از اینه که هر روز جلوی در منتظر باشه

ظرف میوه و بشقاب و کار برداشتم همراه مامان رفتیم سالن. روی مبل نشسته بود. صورتش پر ریش شده بود و دونه های سفید لابه لای موهاش دیده میشد. چشماهی درشت طوسی و قد بلندی داشت. لاغر بود ولی هیکل ورزشی داشت.

_خب ما گوش میدیم....

بابا سعید : دوسا لی میشد که با هستی ازدواج کرده بودم و اون باردار شده بود. خوشحال تر و خوشبخت تر از من نمیشد پیدا کرد. قرار بود بایه شرکت خیلی خوب و اسم و رسم دار قرارداد ببندیم. طرف از اون خرمایه ها بود. امیر که رفت همه کارای شرکت افتاد رو دوش من و سپهر و پندار.... هر سه تاملون سعی داشتیم شرکتی که امیر و اسش خیلی زحمت کشیده بود رو پا بر جانگه داریم و به جاها ی خوبی برسونیمش پس بستن قرارداد هم با اون شرکت خیلی به نفعمون بود. قرارداد که بسته شد طرف یه مهمونی برگزار کرد و هممون رودعوت کرد اون موقع هستی چون باردار بود این وراون و رفتن و اسش سخت شده بود و اسه همین خودم به اون مهمونی رفتم. اون شب آقا ی شاهرخی باتک فرزندش به نام بیتا آشنا کرد که قرار بود تا تموم شدن پروژه تو شرکت ما بمونه. بیتا از اون دختری جلف و لوسی بود که سعی داشت فقط جلب توجه کنه. اما اصلا برام مهم نبود چون اون موقع من یه فرشته رو داشتم. از همون شب فهمیدم که بیتا چشمش دنبال منه بارها بهم ابراز علاقه کرده بود و ازم میخواست که زن و بچمو ول کنم و با اون باشم ولی من اگه میخواستم هم نمیتونستم این کارو کنم من دیوونه وار هم سرم و بچمو دوست داشتم و جدایی از شون برام غیر قابل تحمل بود. به هستی هم چیزی نمیتونستم بگم چون میترسیدم بلایی سر خودش و بچمون بیادهم اینکه منو تنه ابراره. کارای بیتا کلافم کرده بود حس عذاب وجدان بهم دست داده بود. اون روز کارم تا دیروقت طول کشیده بود بیتا و مدتوی اتاقم و خواست منو ببوسه عصبانی شده

بودم خیلی جدی بهش گفتم که زن و بچم رو دوست دارم و نمیخوامش و برای همیشه از زندگی بره بیرون اونم گفت : اینقدر زن و بچه میکنی از کجا معلوم اون بچه مال تو باشه؟
 با این حرفش اعصابم بیشتر خوردش زدم توی گوشش هیچ کس حق نداشت به عشق من به هستی من که از فرشته هم پاک تر بود تو همین کنه. بهش گفتم : بار آخری باشه که اینجامی بینمت دفه دیگه نگاه نمیکنم که دختری بلایی سرت میارم مه مرغای آسمون به حالت گریه کنن

اونم عصبانی شد و گفت : معلوم میشه که کی گریه میکنه بهت ثابت میکنم فقط منتظر باش و ببین.

دلم نمیخواست یه لحظه هم به حرفاش فک کنم من از خودم، عشقم و هستیم مطمئن بودم. چند روزی گذشت توی این چند روز بی تار و ندیدم خوشحال بودم از اینکه شرش کم شده بود. یه روز که توی شرکت بودم منشی یه بسته ای رو آورد توی اتاقم بسته رو باز کردم یه نامه بود توش نوشته بودا که دوس داری بدونی خانومت امروز با کی و کجا قرار گذاشته بیاین آدر س. عصبانی شده بودم منظورش رو نمیفهمیدم. از منشی پرسیدم کی این بسته رو آورده گفت نمیدونه رفته بوده تو اتاق یکی از کارمندا وقتی برگشته دیده این بسته رو میز شه. نمیدونستم برم یا نرم... از طرفی از تو مطمئن بودم و از طرف دیگه هم یه حسی میگفت که برم. نزدیکی اون ساعتی که گفته بود که شد زنگ زدم بهت. ازت پرسیدم کجایی گفتی خونه ام و بیرون نمیروم. خیالم راحت شده بود. اون روز بهت گفتم تادیروقت تو شرکتت ولی وقتی دیدم حوصله کار رو ندارم او دم از شرکت بیرون وقتی رسیدم خونه کسی تو خونه نبود زنگ زدم به گوشیت ولی جواب ندادی به همه زنگ زدم ولی پیش هیچ کس نبود ی اون نامه و آدرس یادم او مدرفتم اونجا. یه رستوران بود. وارد رستوران شدم طبقه اول نبودین رفتم بالا چند پله مونده به رسیدن به طبقه دوم صداتون روشنیدم.
 صدای یه مرد جوون بود که میومد.

دایان : پس کی میخوای بهش بگی؟

هستی : دایان انتظار نداشته باش که به همین زودی برم بهش بگم

دایان : من دیگه نمیتونم صبرکنم هرچه زودترمیخوام همه چی درس شه.

هستی : منم همینومیخوام ولی بهم فرصت بده قول میدم زودباهش حرف بزنم و همه چی روتوموم کنم.

دایان : خب بگو ببینم عشق من چطوره؟

هستی : عشق تو خیلی هم خوبه.

دایان : قبل از اینکه بچم به دنیا بیاد همه چی درس شه خیلی خوب میشه

هستی : گفتم دیگه عجله نکن این روزا سرش خیلی شلوغه صبح تاشب شرکته

دایان : مابخاطر عشقمون تا آخر دنیا هم صبر میکنیم

هستی : وای آقا ی عاشق پیشه

دایان : پس چی فکر کرد ی؟

نمیدونستم بحث درمورده منه یا کس دیگه؟ اصلا نمیفهمیدم اینادر مورد چی حرف میزنن. اون پسره که کنار هستی بودکی بود؟ عشقش هستی بود؟ بخاطرش میخواست صبرکنه؟ دیوونه شده بودم نمیدونستم چی درسته چی غلط. اون روزکه اومدم خونه هیچی به هستی نگفتم دوس نداشتم ناراحت شه اول باید همه چی رو خودم میفهمیدم هستی من پاک بودوامکان نداشت بهم خیانت کنه از چشماش میخوندم که چقد دوسم داره. روز بعد به جا ی نامه اس ام اس اومد.

نوشته بود : معشوقه خانومت رو دیدی؟ هنوزم میخوای مته احمقا پیشش

بمونی. اونامنتظرن تا اون بچه به دنیا بیاد و برای همیشه برن اون بچه هم مال تونیس.

دروغه... همه اینادروغه... اون بچه مال منه... هستی عشق منه... شک و دودلی وجودم رو پر کرده بود. اس ام اس هاپشت سرهم میومدن و دیوونم میکردن از طرفی قرار ی هستی با اون پسرو یواشکی حرف زدناش واس ام اس دادناش همه و همه باعث شده بود تابه هستی شک کنم. واسه اینکه مطمئن شم بیخبر از هستی آزمایش دی ان ای گرفتم توی اون

یه هفته ای که قرار بود جواب بیاد مردم وزنده شدم. بعد یه هفته که رفتم جواب رو بگیرم درکمال ناباوری متوجه شدم که اون بچه مال من نیس. من بابا یی اون بچه نیسم عشقم... هستیم بهم خیانت کرده... اون شب نرفتم خونه و تا خود صبح مشروب خوردم و به حال خودم گریه کردم بارها پرسیدم چرا؟ من که دوشش داشتم اونم میگفت دوسم داره پس چی باعث شده بود اون همه عشق کم بشه؟ اعتمادم رونسبت بهش ازدست داده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم. شبا وقتی خواب بودم یومدم خونه و صبح قبل بیدار شدنش میرفتم شرکت.

دو هفته بعد این ماجرای تابرگشت. شنیده بودم که رفته خارج. دیگه رفتارش مته قبل نبود تعجب کرده بودم رابطه من در حدیه سلام و خدا حافظی بود و صحبت در مورد بعضی کارای شرکت. نمیدونم چرا برام مهم شده بود. یه جورایی خودبه خود جذبش میشدم. یه روز یکی از دوستانم که از خارج اومده بود میخواست جشن بگیره منم دعوت کرده بود. منم به بیتا پیشنهاد دادم که باهام بیاد اونم قبول کرد. اون شب باهم رفتیم مهمونی هر دو مون مست مست شده بودیم و نمیفهمیدیم چیکار میکنیم. تا اینکه صبح که بیدار شدم دیدم بیتا کنارم خوابیده اون شب روم باهام بودیم. حس عذاب وجدان نداشتم پیش خودم فکر میکردم که این کارت روتلافی کردم از اون روز به بعد منو بیتا باهم بودیم کسی نفهمید بیتا میگفت ازت جداشم و باهم از این جا بریم. وقتی دید کاری نمیکنم اومد و گفت که بارداره و میخواد بچه رو بندازه به هیچ وجه نمیتونستم بزارم همچین کاری کنه اون بچه من بود منم آرزوم پدر شدن بهش گفتم این کارو نکنه گفتم خیلی زود از هستی جدا میشم و باهم از این جا میریم وزندگی مون رومیسازیم. اونم قبول کرد. سریع یه وکیل گرفتم و درخواست طلاق دادم اون روز که اومدم خونه تو بیدار بودی مته اینکه منتظر من بودی.

هستی : این چیه سعید؟

پوزخندی زد و خیلی سرد گفتم : مگه سواد نداری بخونی؟

هستی : سعید منو نگاه کن.

نگاش کردم. هنوزم باهمون نگاه عاشقونه نگام میکرد. نگام نکن لامصب اینجوری نگام نکن منو خرفرض نکن.

هستي : اين يني چي؟

_مگه توهم همينونميخواستي؟

هستي : من اينوميخواستم؟

_اره مگه به اون پسره دايان نميگفتي هرچه زودتر بهم ميگي مگه نميگفت عجله داره مگه باباي بچه اي که توشکمه اون نيس؟

هستي زدتوي گوشم باهمه زوري که ميتونست داشته باشه دستاشو محکم گرفتم
وگفتم : چه غلطي کردي؟ چيه زورت مياد؟ توخيانت کردي به من...به عشقمون....حالا هم
بروپيش معشوقت

هستي : خيلي پستي سعيد...خيلي بيشعوري...تويه آشغالي...

دادزدم : اره من پست...بيشعور...آشغال...اصلا هرچي توبگي ولي هرچي باشه مته
توهرزه نيسم که وقتي شوهردارم برم بايکي ديگه باشم.

اشکا ش سرازير شده بود. صداي شکستن قلبش روباگوشام شنيدم پاها شسست شده
بودروي زمين نشست شکه شده بودانگار جادوم کرده بودن نه چيزي ميديدم نه
ميشنيدم. وسايلام روجمع کردم وازخونه اومدم بيرون. به طورتوافقي ازهم جداشديم ومن
وبيتابراي هميشه رفتيم خارج. اوا يل زندگيمون خيلي خوب بود. بچمون بزرگ وبزرگ
ترميشدوخوشبخت بوديم هميشه باخودم ميگفتم هيچ وقت از اين اتخابم پشيمون
نميشم. اماهمه اينآرامش قبل طوفان بود. خداون بالا بودآه مظلوم يه روزماروميگرفت.

بچمون پسر بود. اسمشوبرديا گذاشته بوديم. بردياسه سالش شده بود. تابستون
بودوميخواستيم بريم مسافرت. هممون خيلي خوشحال بوديم. ولي اين خوشحالي زياددووم
نيورد

بايه کاميون تصادف کرديم. برديادر جامرد. بيتاهم دوروز بعد از اينکه توبيمارستان بستري
شده خونريزي کرده ومرده منم سه ماه توکما بودم وقتي بيدارشدم فک نميکردم باهمچين
صحنه اي روبرو بشم. بارها از خدا پرسيدم اگه قرار بود همچين روزايي روبينم پس
چرا بيدارشدم؟

حوصله هیچ چیز و هیچ کس نداشتم از خونه بیرون نمیرفتم افسرده شده بودم. یه روز دفتر خاطرات بیتاروپیدا کردم. همشو خوندم. همه اینانقشه بیتابوده. دایا ن یکی از دوستات بوده که میخواستی باخونمش که باردار بودی آشتیش بدی. جواب آزمایشم بیتاعوض کرده بود. اون روز فهمیدم که آه توواین بچه بوده که مارو گرفته. وقتی فهمیدم دیوونه شده بودم هر شب مست بودم همه داراییمو بخاطر پیدا کردن یه شیشه مشروب ازدست داده بودم. نه به خودم میرسیدم نه زندگی....

پشیمونم هستی. منوببخش... اشتباه کردم خجالت میکشیدم که پیام سراغتو ن بعداون همه سال بالاخره تونستم باخودم کنار بیام و پیام پیشتو ن تا ازتون بخوام منوببخشین. منومیبخشی هستی؟ قول میدم جبران کنم فقط بهم یه فرصت بده. به خداهنوزم دوست دارم. نگاهی به صورت مامان انداختم. بی صدا داشت اشک میریخت. چه عذابی کشیده بوده... بابا از جاش بلند شد و روبروی مامان زانو زد. صداش بغض داشت.

بابا : منوببخش عشقم اشتباه کردم نباید حرفای بقیه رو باور میکردم نباید زد و دقضاوت میکردم باید عشقمون رو باور میکردم. بهم فرصت بده هستی جوری خواهش و التماس میکرد که اشک منم دراومده بود.

مامان از جاش بلند شد و در حالیکه گریه میکرد گفت : دیر اومدی آقا سعید اون موقع که باید باورم میکردی نکردی (به من اشاره کرد و ادامه داد) این بچه به پدر نیاز داشت به یه کسی که بهش بگه بابا پشت و پناهنش باشه سایش بالاسرش باشه وقتی میپرسید بابام کجاس نمیدونستم بهش چی بگم اصلاچی میگفتم؟ میگفتم بابات منوبه چشم یه هرزه و هرجایی میدید؟ میگفتم بابات شک داشت به اینکه تو واقعا دخترشی یانه؟ میگفتم بابات مارو نمیخواست؟ تولیافت عشق پاک منونداشتی.... تولیافت هیچی رونداشتی.... این وسط هیچ کسی مقصر نیس جز خودت....

بابا از جاش بلند شد و روگرد سمت مامان برق اشک روتوی چشماش میدیدم.

بابا : اشتباه کردم بهم یه فرصت بده تا جبران کنم بخدادیگه بی تونمیتونم

مامان : توزندگی من جایی واسه تونیس متیناهم میتونه خودش انتخاب کنه اگه میخواد باباش روبینه جلوش رونمیگیرم ولی هیچ جایی پیش من نداری.

مامان پشتش رو کرد به ما خواست بره سمت اتاقش که بابا کاردی که روی میز بود برداشت و گذاشت روی رگ دستش. جیغ خفیفی کشیدم و مامان رو صدا کردم. مامان سریع برگشت بادیدن اون صحنه اونم شک زده شده بود.

مامان : چیکار میکنی؟!

بابا که حال داشت اشک میریخت با بغض گفت : تونباشی زنده موندن من چه فایده ای داره؟ اشتباهی کردم که تقاصش رو باید پس بدم. بدون تونفس کشیدن برام سخته این همه سال فکر میکردم خوشبختم ولی نبودم ونیسم وبدون تونخواهم بود.

هم من هم مامان پا به پای بابا اشک میریختیم.

مامان : نکن سعید... این درست نیس

بابا : اره زنده موندن من بدون تودرست نیس...

_بابا....

بابا با چشماي پرازاشک نگاهم کرد.

بابا : نگوبابا... من لیاقت پدر بودن روندارم این همه سال برات پدری نکردم حالا اومدی وبهم میگي بابا؟

_بابا این همه سال نبودي حالا که اومدی میخوای باز تنهام بزاري

بابا : نبودن من بهتر از بودنمه (رو کرد به مامان و گفت) هستی.... عشقم خیلی دوست دارم مواظب خودت باش....

بابا چاقور و محکم فرو کرد توي قلبش. هر دو مون جیغ کشیدیم رفتیم سمت بابا که روی زمین زانو زده بود. مامان سرش رو بغل کرده بود. زنگ زد م به اوژانس.

بابا : هییییش گریه نکن عشقم....مگه مگه ن نمی نمیدونی که طاقت گرگریه هاتوندارم
من من از امانتی رفیقم من از عش عشقم مواظبت نک نکردم من منی که از از همه بی
بیشتر دوست داش داشتم بیش بیشتر از هم همه عذا عذابت دادم

مامان : اینجووی نگوسعید بایدزنده بمونی به خاطر من به خاطر دخترمون بایدزنده بمونی
توبهمون مدیونی

بابا که کم کم چشمش داشت بسته میشدگفت : دو دوست دا دارم عش قم

وبعد چشمش خوبست.باشالم سعی داشتم جلوی خون ریزیش رو بگیرم نبضش رو گرفتم
میزد اما خیلی کند شدت گریه مامان بیشتر شده بود.امبولانس که اومد بابا رو سریع سوارش
کردیم و بردیم بیمارستان.همه من هم مامان اون روز عهد بستیم که اگه حالا بابا خوب شد
بخشیمش و برگردیم پیشمون.بابا با خاطر مامان مبارزه کرد چاقوبه نزدیکی های قلبش خورده
بود و بالاخره خدا دعایمون رو شنید و اونوبهمون برگردوند.از اون روز به بعدیه زندگی
جدید رو در کنار بابا شروع کردیم و من برای اولین بار فهمیدم که داشتن پدر چقدر خوبه....عشقی
که بین مامان و بابا بوده مته لیلی و مجنون قصه هاس....

اعصابم خیلی خورد شده بود بیشتر از همه ناراحت شده بودم انتظار نداشتم آرمین همچین
رفتاری باهام کنه و همچین حرفایی رو بهم بزنه من فقط ازش انتظار داشتم یکم بیشتر بهن
توجه کنه و اینقدر کارش رو تو اولویت قرار نده.با اعصابی خورد و صورتی گریون داشتم بر میگشتم
خونه سر کوچه از تاکسی پیاده شدم.کوچه خلوت بود و مگسم پر نمیزد.بیش عورتی به خودش
زحمت نداد منو برسونه نمیگه دختر تنها چجوری بره خونه؟

داشتم میرفتم سمت خونه که یه دفه یه نفر از پشت دستمالی گذاشت جلوی دهن و بینیم
خواستم چیغ بزنم ولی محکم نگهم داشته بود و بعدش از هوش رفتم....

با آب سردی که رو صورتم پاشیدن به هوش اومدم.نفسم از سردی آب بند اومده بود.نفس
نفس میزد.

دو نفر باکت و شلوار مشکی و پیراهن سفید که هی کلی عین غول داشتن جلوم ایستاده بودن.

تموم بدنم دردمیکرد. یادضربه هایی که باکمر بندزدن افتادم. مته حیوون افتاده بودن به جونم
 وهي میزدن هنوز زخماي قبلیم خوب نشده باز میفتادن به جونم. اصلانمیفهمیدم
 چرامنو آوردن اینجا؟ اصلا اینا کین؟! از جون من چي میخوان؟ فقط کافی بود همین
 سوالاروازشون بپرسم تا وحشی شن. مته گاوايي که با دیدن پرچم قرمز بهت حمله میکنن.
 یکی از مرداروبه اون یکی گفت : برورئیس رو صداکن بگو به هوش اومد.
 اون مردرفت بیرون ناي حرف زدن نداشتم. تموم بدنم درد میکرد. یه جاي سالم نمونده
 بودتوبدنم.

درباز شد و دونفر وارد شدن. مردی که بهش میومدرئیسشون باشه حسابی اخم کرده بود. مته
 اینکه باید اهدمو بگم.

درست اومدرو بروم ایستاد. توي دلم داشتم مته سگ میترسیدم ولي سعی داشتم
 ترسمو مخفی کنم همه نفرت و خشمم رور یختم توي چشمم وزل زدم توچشماش.

پوزخندی زدوگفت : خوبه هنوزم نگات وحشیه.... (با اخم و عصبانیت بیشتر از قبل) ببینم
 چند ساعت دیگه هم میتونی اینجوری نگاه کنی؟

چند ساعت دیگه؟ مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ خدایا خودت کمکم کن. آرمین
 کجایی؟! کجایی تابیننی چه بلایی سرم آوردن؟ آرمین دارم میمیرم تو رو خدایا.

به یکی از مردا اشاره ای کرد اونم از جیبش گوشی موبایلی درآورد و یه شماره ای رو گرفت
 و داد دستش.

"آرمین"

یه هفته ای از غیب شدن متینامیگذشت. کلافه شده بودم نه ردی نه نشونی
 هیچی.... خانوادش هم امیدشون به من بود تا دخترشون رو پیداکنم. دلم واسش یه ذره شده
 بود. تنهادعام این بود که بلایی سرش نیاد. توي اتاقم تو اداره نشسته بودم و سرمو گذاشته
 بودم روی میز. گوشیم زنگ خورد بابی حوصلگی جواب دادم.

_بله؟

صدای مردغریبه ای از پشت تلفن اومد : به به جناب سرگرد مشتاق دیدار

_ شما؟

مرد : نشناختی نه؟ نبایدم بشناسی.... اووووم چجوری معرفی کنم که جدا ب باشه؟
اصلاح وصلشونداشتم.

_ چرت و پرت نگو و زودتر کارت رو بگو

مرد : اوه اوه چه خشن.....یه بازی نصفه تموم مونده که باید تمومش کنیم.

این دفه عصبانی شدم بادست کوبیدم روی میز و گفتم : تو کی هستی؟ چي میخوای؟

مرد قهقهه ای زد و گفت : فک کنم یه چیزی پیش من داری که خیلی واست باارزشه

اولین چیزی که به ذهنم اومد متینا بود....

_ متینا....

مرد : پسرباهوشی هستی....

_ بین آشغال عوضی هر خری میخوای باش ولی وای به حالت آگه بلایی سرش آورده باشی
هرگوری باشی پیدات میکنم و بادستای خودم میکشمت

انگار اونم عصبانی شد و گفت : از تک تک این حرفایی که زدی پشیمونت میکنم

_ توهیچ غلطی نمیکنی

کمی سکوت کرد بعد صدای آخی اومد.... این صدا، صدای متینا بود. عوضی زدش.

_ چه غلطی کردی حیوون؟

مرد : همون غلطی که فک میکردی نمیکنم. یه آدرسی بهت میدم بیا اونجا تنهایی بفهمم

پلیس ادنالتن جسد نامزدتم نمیبینی

_ خیلی خب میام ولی کاری با اون نداشته باش

مرد : آفرین میدونم عاقلی... من اونجا چشم و گوش زیاد دارم..منتظرم....

گوشی رو قطع کردم. بدون خبر دادن به کسی از اداره اومدم بیرون. نمیتونستم ریسک کنم چون متینا در خطر بود کوچکترین اشتباهی از جانب من باعث مرگ اون میشد. از همه مهم تر نمیتونستم باچه کسی طرفم.

صداش که برام آشنا نبود. هیچ کسی هم به ذهنم نرسید. آخه کی باهامون دشمنی داره؟ به آدرسی که برام اس اس شده بود رفتم. یه جای پرتی بود که مگسم پرنمیزد. یه خونه بود. معلومه که خیلی بزرگه... جلوی درنگه داشتم و از ماشین اومدم پایین. سریغ در باز شد. معلومه که منتظر بودن. آروم و با احتیاط وارد شدم. وارد شدنم همانا و خوردن ضربه ای از پشت به سرم و بی هوش شدنم همانا....

آروم چشمامو باز کردم. پشت سرم درد میکرد. دست و پاهام رو بسته بودن به یه صندلی هیچ کس توی اتاق نبود. کمی خودمو دست و پاهامو تکیه دادم ولی فایده ای نداشت محکم بسته شده بودن. نگاهی به اطراف انداختم هیچی پیدا نمیشد. خواستم صداشون بزمنم که در باز شد. دونفر مرد هیكلی وارد شدن. وقتی دیدن به هوش اومدم اومدن سراغم پاهام رو باز کردن و منو با خودشون بردن یه اتاق دیگه. پرتم کردن تواتاق. روی بازوی چپم افتادم روزمین. تودلم کلی فحششون دادم. یه نفر با کفشای مشکلی براف درست روبروم ایستاد سرمو آوردم بالا و دیدنش از تعجب شاخ درآورده بودم. کسی که متینا رو زد دیده بود این بود؟ آخه چرا؟!

"دریا"

سرازکار اورفتارای پدرام در نمی آوردم. فک کنم بدترین ماه غسل روماداشتیم. ماه غسلی که همش تو خونه بودم و پدرام صبح میرفت و نصفه شب برمیگشت. وقتی هم میومد تو حال روی مبلامیخوایید. دلیل رفتاراشون نمیفهمیدم. چرا اینجوری میکرد؟ مگه دوسم نداشت؟ مگه منونمیخواست؟ دیگه خسته شده بودم. شبایین بالشم بود که همه غصه ها و اشکامو تحمل

میکرد. خسته شدم از اینکه تظاهر به خوشبختی کنم. خسته شدم از اینکه روی لبام خنده باشه ولی دلم پراز درد. نکنه پای کس دیگه ای درمیان باشه؟
 از این فکروقتی خونه بودگوشیشوچک میکردم ولی هیچ خبری نبود. خدایا دارم دیوونه میشم خودت کمکم کن.
 امروز از عجایب بودچون پدرام ظهراومدخونه.

_سلام چه عجب

پدرام بدون اینکه نگاهم کنه گفت : سلام دریامیخوام یه دوش بگیرم عجله دارم باید برم همونجوری که میرفت سمت اتاق رفتم دنبالش وگفتم : کجا؟

پدرام : کاردارم

_اونوقت چه کاری؟

پدرام : گیرنده دریاکاردارم دیگه

بعدش رفت حموم. خوبه والابدھکارم شدیم. من سرازکارای تودرنیام دریانیسم. لباساشوآماده کردم ازاتاق اومدم بیرون که برم آشپزخونه گوشی پدرام زنگ میخورد وسوسه شده بودم تا برم بینم کیه که اینقدزنگ میزنه. بالاخره حس کنجکاویم غلبه کردورفتم سمت کتتش وازجیب سمت راستش گوشیشودرآوردم. روش نوشته شده بودپروانه.... پروانه؟ این دیگه کیه؟ گوشی قطع شد. سه بارزنگ زده بود. بعدش سریع اس ام اس اومد.

"پدرام باهام تماس بگیرکارواجب دارم"

حسابی بهش شک کرده بودم. پروانه کی بود؟ باپدرام چیکارداشت؟ به خدااگه پدرام بهم خیانت کرده باشی هیچ وقت نمیبخشمت. د آخه نامردبزارحداقل چندماه بگذره ازازدواجمون. صدای درحموم اومدسریع گوشی روگذاشتم سرجاش ورفتم آشپزخونه. اخمام حسابی توهم بود. کمی بعدصدای پدرام اومد.

پدرام : من رفتم دریا شب دیرميام

تو دلم گفتم : اگه زودبياي تعجب ميکنم.

صدای بسته شدن درکه اومد سریع رفتم لباس پوشیدم من باید میفهمیدم این پروانه کیه
وباپدرام چیکار داره؟

سریع اومدم پایین وسوار ماشین شدم پدرام تازه حرکت کرده بود. با احتیاط تعقیبش می کردم
اولش داشت میرفت سمت شرکت ولی بعدمسیرش روعوض کردمته اینکه پروانه خانم
بهش زنگ زده. جلوی یه آپارتمانی پارک کردم من کمی بافاصله ازاون ایستادم سریع
ازماشین پیاده شد. زنگ یکی از واحدا روزد. در باز شد و وارد شد. ازماشین پیاده شدم.

خداروشکر همون موقع یکی از ساکنین داشت خارج میشد. ازش خواستم درون بنده و منم
وارد شدم. حالا از کجا بفهمم تو کدوم واحده؟ پله هارویکی یکی داشتم میرفتم بالا.

تقریباً سه بار این پله هارو رفتم واومدم. ناامید شده بودم خواستم برم که درواحد روبرویم
باز شد و پدرام اومد بیرون.

از دیدن تعجب کرده بود.

پدرام : دریا؟ تو اینجای چیکار میکنی؟

اخم کردم. دست به سینه شدم و روبروش ایستادم.

_من باید پیرسم تو اینجای چیکار میکنی؟

خواست جواب بده که صدای دختر جوانی اومد.

دختر : پدرام گوشیتو جا گذاشتی.

حرفش که تموم شد رسیده بود به دم در. با دیدن ما اونم تعجب کرده بود و گفت : دریا....

پوزخندی زدم و گفتم : چه جالبه که معشوقه اسم همسرت رو هم میدونه

پدرام : داری اشتباه میکنی دریا

صدام کمی رفته بود بالا. عصبانی بودم.

_د آخه نامردبزاراون امضایی که تودفتر ازدواج زدیم خشک شه بعد خیانت کن. اون همه ادعات واسه عاشقیت کشک بود؟ چه سوالیه که من میپرسم معلومه که کشک بود من ساده ام... ساده... همین فردا از هم جدا میشیم.

حرفام که تموم شد خواستم برم که پدرام از بازوم گرفت و گفت : حرفاتوزدی حالابه حرفای ماهم گوش کن نمیخوام بیخودی قضاوت کنی

بازوموازدستش کشیدم بیرون و گفتم : نیازی به گوش کردن نیس همه چی معلومه

دخترکه تالان ساکت بود گفت : دریالطفا بیاد داخل باهات حرف داریم.

ساکت بودم. تردید داشتم که برم یا نرم که پدرام گفت : خواهش میکنم.

واردخونه شدیم و روی مبلانشستیم. پروانه برامون چایی آورد. خونه کوچیک ولی شیک وتمیزی داشت.

همه ساکت بودیم وقتی دیدم حرفی نمیزنن سکوتوشکستم و گفتم : نیومدیم اینجاسکوت کنیم مگه نه؟

پدرام چاییش رو گذاشت روی میز ودستاشوبهم قفل کردوگفت : درسته... راستش مانمیدونیم چه جورای ایناروبهت بگیم.

پوزخندی زدم و گفتم : به خودت فشار نیازه همه چی معلومه

پروانه : ازت میخوایم قبل ازاینکه همه حرفامون رونشنیدی قضاوت نکنی

_خیلی خب بگین میشنوم

پدرام : حرفایی که میخوایم بزنیم درمورده آیهانه

باتعجب گفتم : آیهان؟!

پدرام : آره آیهان....(روکرد سمت پروانه و ادامه داد)تو شروع کن.

پروانه : بابای من یه تاجر البته ظاهر کارش همینه دراصل تو کار قاچاق مواد مخدر و کلی خلاف دیگس. داداشم هم اومده توهمین کار. از وقتی فهمیدم که کار اصلی بابام چیه ازش بدم اومدم. من هیچ وقت مته اونان بودم. از لباسای باز، ماشینا و خونه های مدل بالاوشیک، از مهمونی های انچنانی و از هیچ کدوم از اون کارایی که پولدارانجام میدن خوشم نمیومدم. همیشه دوس داشتم زندگی ساده باشه ولی نبود. یه روز بابام هممون رو جمع کرد و گفت واسه شب مهمون خیلی خیلی مهمی داره و از من میخواست که هممون باشیم. میگفت یکی از بهترین دوستا ش همراه پسرش میاد اینجا. گفتم حتما اینم یکیه مته بقیه حدسمم درست بود. به قیافش میخورد که یکی باشه عین بابا ولی به پسرش نه. توی چشمش غمی بود که دل هرسنگی رو آب میکرد شاید اون غم چشمش بود که باعث شدن نزدیکش بشم. بابا و آقا شهاب و فریبرز داداشم رفتن واسه تخته باشی آیهانم گفت میره هوا بخوره. خیلی ضایه بود که اونم از این جور جمعها خوشش نیاد. رفت تو حیاط. کمی بعد منم بادو تالیوان آب پرتقال رفتم پیشش.

_بفرمایید

نگاهی کرد و لبخندی مصنوعی زد و گفت : ممنون

_شمام از این جور مهمونیا و از این کار ابدتون میادنه؟

آیهان : نه ولی الان حوصله ندارم.

خیلی ضایه بود که دروغ میگه. نمیدونم چرا دوست داشت خودش مته اونانشون بده.

_ولی برعکس شما من بدم میاد

آیهان : چرا؟ شماها که باید خوشتون بیاد و از این جور مهمونیا و کارالذت ببرین

_من مته بقیه نیسم

آیهان : همتون اولش همین حرف میزنین.

از این حرفش ناراحت شدم و گفتم : بهتره زود قضاوت نکنین.

آیهان : اوکی اصلاحش فرشته خوب شد؟

لحنش سرد و خشک بود طور ی که آدم حس میکرد مزاحمشه برای همین بدون هیچ حرف دیگه از پیشش رفتم.

از اون روز به بعد رفت و آمد بابا و آقا شهاب زیاد شده بود. مثه اینکه باهم معامله بزرگی انجام داده بودن که آیهان نقش اصلی رو توان انجام شدن این معامله ایفا کرده. بابا و فریبرز چپ میرفتن راست میرفتن از آیهان تعریف میکردن. پسر خوشتیپ و جذابی بود ولی چون اونم مثه آدمای اطرافم بود از ش بدم اومده بود وسیعی میکردم از ش دور باشم.

یه روز بابا بهمون گفت که باز شهاب و آیهان میخوان بیان. ماهم فکر کردیم یه مهمونی سادس ولی این یه مهمونی ساده نبود بلکه مراسم خواستگاری بود. شهاب اومده بود تا منو برای پسرش آیهان خواستگاری کنه. بابا هم بدون اینکه نظر منو پیرسه موافقت کرد و منو آیهان شدیم نامزد هم. ماهیچ کدومون حق نداشتیم رو تصمیمی بابا اعتراض کنیم و حرفی بزنین فقط باید گوش میکردیم.

از رفتارای آیهانم معلوم بود که اونم راضی به این وصلت نیس. همه محبتا ش، ابراز علاقه ها ش همه وهمه الکی بود. انگار فقط میخواست وظیفش رو انجام بده و زود تر بره. از این وضعیت خسته شده بودم منم واسه خودم غرور داشتم چرا باید با کسی ازدواج میکردم که دوسم نداشت و هیچ تمایلی به این ازدواج نداشت. آیهان جلوی خانواده هامون نقش یه عاشق پیشه رو خوب بازی میکرد واسه همین نمیتونستم اعتراضی پیش بابا کنم و بهش بگم که اون دوسم نداره. دیگه کم کم داشتم به این فکر میکردم که من شدم یه وسیله رابط بین این دو تا خانواده تا فقط کار او معامله های کثیفشون بهتر انجام بگیره. از همشون بدم اومده بود. مخصوصاً آیهان. یه روز همه باهم رفتیم دریا. توی ویلا بودیم و بابا و شهاب و فریبرز و آیهان داشتن مشروب میخوردن و بازی میکردن مامان و نازنین خانوم هم تو خونه حرف میزدن. منم حوصلم سر رفته بود از ویلا زدم بیرون و رفتم لب دریا.

داشتم با خودم حرف میزدم.

_ همتون کثیفین. از همتون بدم میاد. خدایا میدونم اون بالایی و داری میبینیشون هیچ وقت از حقم نمیگذرم انشالله جواب همتون رو خدایه. کاش این آیهان یه خواهر داشت تا از خدایخوام همین بلا سرخواهرش بیاد

یه دفه صداش از پشت سرم اومد که گفت : من خواهر دارم ترسیدم هم از اینکه یه دفه اومدم اینک حرافاموشنید.

باخم گفتم : خب چیکار کنم؟

نشست روی شنا و پاهاشو تودراز کرد و دستاشو از پشت تکیه گاه کرد و گفت : خواستی نفرین کنی به خانوادم کاری نداشته باش چون اونابی گناهن.

منم نشستم کنارش و گفتم : منم بی گناهم. جرم من چیه که باید باکسی ازدواج کنم که ازش خوشم نیاد و متقابلا اونم از من خوشش نیاد

آیهان : یه مدت تحمل کن بعدش قول میدم برای همیشه از زندگی برم بیرون از این رفتارش تعجب کرده بودم. این آیهان با آیهان چند دقیقه پیش کلی فرق داشت.

با تعجب گفتم : آیهان خودتی؟

خندید و گفت : چیه بهم میاد مهربون باشم؟

_ راستش نه

آیهان : منم یه زمانی دل داشتم..... خوشبختی داشتم.... خنده هام واقعی بود..... روزام خوب بود

_ الان چرا خوب نیس!؟

آیهان : تا حالا شده روی دلت پابزاری و کاری روانجام بدی که راضی نیسی؟

_ آره همه کارای زندگی من طبق خواسته ی بابا بوده نه خودم

آیهان : چقدتو و فریبرز با هم فرق دارین

_من باکل خانوادم فرق دارم

آیهان : اره اینوازه مون روزاول فهمیدم

_واسه همین اینقد بداخلاق بودی؟

آیهان : من اینجوری نبودم زندگی منو اینجوری کرد.

بعدن گام کردو گفتم : منوبدون این ریش وموهای بلندت تصورکن.

_چرا؟

آیهان : توتصورکن.

آیهان روبدون ریش وموهای بلندش که از پشت بایه کش بسته بودت تصور کردم. چقدبرام آشنا اومد. شبیه یکی از خواننده هاشده بود.

_شبیه یکی از اعضای همون گروهی شدی که تازه آلبوم دادن بیرون

آیهان : اتفاقا خودشم

باتعجب وچشمای گردشده گفتم : شوخی میکنی...

آیهان : شوخیم چیه؟

_ینی این همه مدت یه خواننده نامزد من بوده؟

آیهان : اوهوم

_چرانگفتی؟

آیهان : لازم نبود

_آیهان؟

آیهان : هوم؟

_ چرااونی میشی که نیسی؟

آیهان : لازمه

_ که چی بشه؟

آیهان : شاید وقتش رسید بهت گفتم

_ همیشه الان بگی؟

آیهان : هزار برات یه قصه بگم. یه روزی از روزای خداتوی این شهر بزرگ یه پسر بچه ای به دنیا اومد که اسمش شد آیهان.....

آیهان اون روز از همه زندگیش گفت. گفت که خودش و مامانش و خواهرش چه سختی هایی کشیدن. گفت کسی که این همه مدت بهش میگفته با پدراصلیش نبوده. گفت که پدراصلیش و برادر بزرگ تر از خودش مردن و احتمال می ده که قاتلش شهاب باشه گفت و گفت تا اینکه رسید به تو. گفت که چقد دوست داره گفت که یه زمانی اومدن به دریا آرومش میکرد اما حالا بدون تو عذابش می ده. گفت که تک تک آهنگاشو به یاد تو میساخت. گفت که لحظه ای نبوده که به توفک نکنه. گفت که واسه آیندش چه نقشه هایی داشته. گفت که چقد دلت روشکسته.

دریا آیهان بهت دروغ گفت دوست نداره.... دروغ گفت نمیخوامت.... دروغ گفت که بودن باتویه هوس بوده.... دروغ گفت که باتو و احساسات بازی کرده....

پریدم وسط حرفش و گفتم : آخه چرا؟

پروانه : چون میترسید....

_ از چی؟!

پروانه : آیهان وقتی فهمید با باش کیه تصمیم میگیره بیفته دنبال قاتلش میاد با پسر عمش آرمین که پلیسه حرف میزنه اونم بهش یه دلیلی میاره و میگه حس میکنه قاتل بابات

شهابه. آیهانم وقتی اینومیفهمه تصمیم میگیره به شهاب نزدیک تر بشه تا سرازکاراش دربیاره. وقتی میره پیش شهاب بهش میگه اگه بفهمه که نقشه ای زیر سرشه یا خطا و اشتباهی کنه تلافیشو سرعزیزترین کساش درمیاره عزیزترین کساشم تو و خواهرش و مامانش بودین. خواهرش که جاش امنه مامانشم که پیش خودش بود فقط میموندی تو. نمیتونست روی توریسک کنه اگه بخاطر اون اتفاقی واست میفتاده هیچ وقت نمیتونست خودش رو ببخشه پس مجبور شد از تو دوری کنه.

همه اینارو آیهان گفت؟

پروانه : آره گفت که خیلی دلش روشکوندم گفت توی چشماش دیدم که چقد از دستم ناراحت شده بعدشم واسه تنبیه خودش سرش رو میکوبه به دیوار که میرسوننش بیمارستان. بهش گفتم وقتی کارت تموم شد برو بهش بگو که چقد دوسش داری و مجبور شدی اون حرفارو بزنی.

باغم و بغضی که توی صداش داشت گفت : اون ازدواج کرده. مهم اینه که اون الان خوشبخته پدرام خیلی دوسش داره و میدونم که در یار و خوشبخت میکنه.

پدرام ادامه داد : اون روزی که توو آیهان رفته بودین باهم حرف بزنین و آیهان اون حرفارو بهت زدن از دور داشتیم میدیدمتون باورم نمیشد که آیهان اون حرفارو زده باشه بعد از اینکه از پیشرفت رفت تعقیبش کردم رفت یه جای خلوت. اون روز برای اولین بار یه مردی رو دیدم که باشونه های خمیده چجوری گریه میکرد. خواستم برم پیشش که همون موقع تو زنگ زدی. قبلش من بهت درخواست ازدواج داده بودم و ازت خواسته بودم فکر کنی ولی تو گفتی نه میدونستم اون روز که زنگ زدی و گفتی قبول میکنی از روی حرصی بوده که نسبت به آیهان داشتی. اون روز تصمیم گرفتم تا وقتی که نفهمیدم آیهان چرا اون حرفارو بهت زد و چرا ازت جدا شد خواهرم باشی و یه نگاه چپ بهت نکنم. ما بهم محرمیم ولی اسممون تو شناسنامه هم نرفته اگه تو این مدت ازت دوری کردم به همین دلیل بود. امروزم که اومدم اینجا میخواستیم تو اولین فرصت بهت همه چی بگویم.

شب عروسیمون هم آیهان اونجا بود ولی توندیدیش. داشتیم بایکی از دوستان حرف میزدیم که یه پسری گفت یکی بیرون کارا داره رفتن بیرون دیدم آیهان یقمو گرفت و گفت : وای به

حالت آگه یه قطره اشک از چشاش بریزه وای به حالت آگه بفهمم ناراحتش کردی وای به حالت آگه بفهمم خوشبختش نکردی اونوقت خودم عزراییل جونت میشم ومیکشمت

پوزخندی زدم وگفتم : توکه خوشبختیش برات مهم بودچراولش کردی؟

همون موقع مشتت زدروصورت که باعث شدبینیم خون بیاد.ازلای دندوناش غرید : به توهیچ ربطی نداره

دریایه زمانی فکرمیکردم جزم نمیتونه هیچ کسی تااین حددوست داشته باشه ولی حالافهمیدم یه نفری هس که بیشترازخودش وزندگیش تورودوست داره واون آیهانه

دستی به صورتم کشیدم.صورتم خیس بود.من کی گریه کرده بودم؟یادحرف آیهان افتادم : توقرارنیس هیچ وقت گریه کنی ودردبکشی غصه هاتوبریزتودل من من همشوتنهايي میکشم.

آره کشیده بود....همشوتنهايي کشیده بود....آیهان....عشق من....به خاطرمن ازخودم گذشت....به خاطرمن ازخودش گذشت....بخاطرمن اززندگیش گذشت....

_الان کجاس!؟

پروانه : معلوم نیس.دوهفتس که هیچ خبری ازش ندارم.ازبابا پرسیدم گفت رفته سفرکاری ولی دروغ میگفت آیهان آگه میخواست بره سفرحتمابهم میگفت

باترس گفتم : امکانش هس فهمیده باشن؟

پدرام : به آرمین هم زنگ میزنم جواب نمیده

ازجام بلندشدم وگفتم : من میرم بابلسر

پروانه : وایساباهم بریم....

سوارماشین پدرام شدیم وهمه باهم به سوی بابلسرفتیم.کل راه روبه آیهان فکرمیکردم.چه زجری کشیده بودتواین مدت.ازخودم خجالت کشیدم.اون بخاطرمن وخوشبختیم ازمن گذشت اون وقت من این همه بهش بدوبیراه میگفتم ونفرینش میکردم.

منوببخش آیهان.... ببخش که نفهمیدم..... ببخش که غم چشمتون دیدم..... منوببخش
عشقم....

"آرمین"

بسته شده بودم به صندلی و درست روبروم و ایستاده بود. با همه نفرتی که ازش داشتم زل
زدم تو چشمش.

متینا کجاس؟!

شهاب : همین دوروورا....

_بزار اون بره اون این وسط بی گناهه هرکاری داری بامن بکن.

شهاب : نه دیگه نشد.... بدون اون این بازی مزه نداره

میخوای چه غلطی کنی عوضی؟

شهاب : یه بازی کوچولو

_اگه بلایی سرش بیاد خودم میکشمت

عصبانی شدنزدیکم شدوازفکم گرفت وفشاردادونزدیک گوشم از لای دندوناش

غرید : فعلا تو چن خودمی پس هیچ غلطی نمتونی بکنی اول حساب تورو میرسم بعد حساب

اون آیهان آشغالو. فک کردی نمیفهمم که اونوفرستادی جاسوسی منوبکنه؟

(فکموول کردوصاف ایستادوگفت) من یه قانونی دارم اونم اینه که لطف همه رو باید جبران

کرد. چه خوب چه بد.... خیلی زشته که جواب محبت شماروندم.

یه نفری اومدومد گوشش یه چیزی گفت. لبخندخیبی اومدروی لباش

دستاشوتندتندمالیدبهم وگفت : وقت بازیه....

شهاب از اتاق رفت بیرون دست وپاهای منوبازکردن ولی محکم گرفته بودن از همه طرف

محاصره شده بودم وهیچ راه فراری وجودنداشت اصلا فرار میکردم که چی میشدمن

هنوز نمیدونستم متینا کجاس. از ساختمون اومدیم بیرون و رفتیم پشتش. اطراف پر دار و درخت بود و یه استخر بزرگ اون وسط بود. از اینجامعلومه که خیلی عمیقه. اطراف پر از آدمای شهاب بود. خودشم روبروی استخر روی صندلی بزرگی نشسته بود و کنارش یه میز قرار داشت که روش نوشیدنی و میوه و انواع مخلفات دیگه بود. انگار اومده فیلم ببینه.

شهاب : آماده ای جناب سرگرد؟

خدا یا خودت هوامون رو داشته باش....

اشاره ای به بقیه کرد. نگاهی به اطراف انداختم ولی هیچ خبری نبود. صداهایی از بالای میومد سرمو آوردم بالا. یه اتاقک شبیه زندان از اون بالا داشت آروم آروم میومد پایین و پایین تر. اونقدری اومد پایین تا اینکه تونستم داخلش روبینم. متینا... اون این تو چیکار میکرده؟ خواستم نزدیکش شم ولی از پشت گرفتمم داددم : ولم کنین عوضیا.... بیارینش بیرون.... متینا.... متینا.... جون آرمین جواب بده

شهاب : آروم باش جناب سرگرد اون الان بیهوشه

_ چیکارش کردین که بیهوشه؟

شهاب : خانوم کوچولو یکم شیطنت کردم هم تنبیهش کردیم

_ تو خیلی بیجا کردی.... بیارش بیرون....

قهقهه ای زد و گفت : خیلی دوست دارم الان جای من باشی و حال خودت روبینم.

بازم آوردنش پایین تا جایی که نصف اتاقک داخل آب بود.

_ چیکار میکنین؟ بیارینش بیرون

شهاب : اون دیگه کارتوس تو باید بیاریش بیرون

یه دسته پراز کلیدرو انداختن جلوم.

شهاب : یکی از این کلیدکلید این قفله که باهاش میتونی عشقتوبیاری بیرون. ببینم میتونی قبل از اینکه تاته استخر بره بیاریش بیرون.

و لم کردن. خم شدم و دسته کلید رو برداشتم و دویدم سمت استخر خودمو انداختم تو آب.

آروم زمزمه میکردم : میارمت بیرون عشقم... طاقت بیار... قول میدم که نجاتت بدم تک تک کلیدارویکی پس از دیگری امتحان میکردم بیشتر از صد تا کلید بود. هر لحظه هم اتاقک میومد پایین. متینا هنوزم بیهوش بود.

_ لعنتی چرا باز نمیشه؟

باز نمیشد... هیچ کدوم از این کلیدایی که امتحان کردم مال این قفل لعنتی نبود. تاسینه متینا پر آب شده بود. دیدم تکون خورد و کم کم چشماش باز کرد. بادیدن وضعیتش یهوبلند شد و سر جاش ایستاد.

متینا : آرمین؟!

_ جانم عشقم؟ نترس عزیز دلم من اینجا میارمت بیرون

متینا : من میترسم آرمین

_ نترس عزیز دلم من هستم... دد بازشولعنتی...

هم من هم متینا دیگه کاملاً توی آب بودیم. من میتونستم برم بالا و نفس بکشم ولی اون نمیتونست.

_ جون آرمین دووم بیار عشقم فقط ده تا کلید دیگه مونده.

متینا با صدایی تحلیل رفته گفت : آرمین نمیتونم نفس بکشم دارم میمیرم

دادزدم : تونم میمیری توهیچ جابدون من نمیری

نفس کم آورده بودم. دستام میلرزید و نمیتونستم تمرکز کنم. او مدم بالاتانفس بکشم دیدم که شهاب و دارو دستش دارن فرار میکنن. صدای آژیر پلیس میومد دوباره او مدم پایین. چشماش بسته بود.

صداش زدم ولی جواب نمیداد. گریم گرفته بود.

_ باز شو لعنتی.... باز شو.. متینا.... تورو جون آرمینت چشماتو باز کن.... تورو خدا....

صدای ساواش و آیهان میومد که صدام میزدن. کلیداتموم شد ولی این قفل لعنتی باز نشد. نفسم بندامده بود او مدم بالا. داد زدم و کمک خواستم ساواش و آیهان و چندتا از مامورای پلیس او مدن این طرف.

_ تورو خدا کمکم کنین....

ساواش سریع پرید تو آب منم همراهش رفتم پایین.

ساواش روبه من گفت : کلیدکو؟!

_ دسته کلیدونشون دادم و گفتم هیچ کدومش نیس

ساواش رفت سمت جسم بی جون متینا صداش زد و تکونش داد ولی جوابی نشنید. از توی موهاش سنجاقی در آورد و او مدم سر قفل. رفتم پیش متینا. سرشو تکیه داده بود به میله

ها و صورتش بی رنگ شده بود. دستشو گرفتم و گفتم : متینا.... تورو خدا باز کن چشماتو..... جون آرمین.... غلط کردم.... اشتباه کردم ببخشید باز کن چشماتو میدونی که آرمینت بدون تونمیتونه میدونی که بدون تونفس کم میاره

ساواش : باز شد....

ساواش وارد اتاق شد و متینارو گرفت بغلش و باهم او مدیم بیرون. از هممون آب میچکید.

آیهان : آمبولانس توراها الان میاد.

اشکام سرازیر شده بودن. ساواش ماساژ قلبی میداد من تنفس مصنوعی.

_ باز کن اون چشماتو لعنتی.... باز کن

آیهان : آمبولانس اومد

سریع بغلش کردم وبه سمت دررفتم..متیناروسوار آمبولانس کردیم وبردیمش بیمارستان.

"آیهان"

توی این مدتی که پیش شهاب بودم مدرک زیادی علیهش جمع کرده بودم. کلی مدرک ازخلافاش مخصوصا درباره قتل باباوساواش. نمیدونم ازکجاو توسط کی فهمیدکه دارم باپلیس همکاری میکنم واومدنم پیشش یه نقشه بوده. وقتی فهمیدکلس کتکم زدن وبعدش توخونه توانباری حبسم کردن. خداروشکر مدرکاجاش امن بود. فقط این وسط نگرانمتیناوارمین بودم. شهاب اول میخواست ازآرمین انتقام بگیره بعدبیادسراغ من. یه گوشه نشسته بودم ودعامیکردم تابلائی سرشون نیادکه ازبیرون صدای شلیک گلوله میومدینی چی شده بود؟ کمی بعدصدای ساواش اومدکه صدام میزد. ازجام بلندشدم ورفتم سمت درومحکم کوبیدم بهش.

_من اینجام ساواش

ساواش : برو عقب آیهان

رفتم عقب وساواش دروبازلگدبازکرد.

ساواش : خوبی؟

_من خوبم ولی آرمین ومتینادرخطر

ساواش : چی؟!

_شهاب اوناروگروگان گرفته

ساواش : کی؟ کجا؟

_بریم بهت میگم

ازانباری اومدیم بیرون

ساواش : صبرکن

ایستادم و برگشتم سمتش منتظر نگاهش کردم

ساواش : مامانت

سریع رفتیم داخل خونه. مامان رو صدامیزدم از طبقه اول که صدایی نیومد رفتیم بالا. صداش زدم صداش از یکی از اتاقا میومد. معلوم بود که گریه کرده.

دروبالگد باز کردیم. مامان بغلم کرد.

مامان : خوبی آیهان؟ ترسیدم بلایی سرت آورده باشن

_من خوبم مامان ولی باید زود تر بریم

مامان : پس شهاب

ساواش : میبریمتون یه جایی امن قبل از اینکه بیان باید بریم

سه تایی که خونه شهاب اومدیم بیرون. خواستیم سوار ماشین شیم که ماشین پدرام رو دیدم. وقتس ماشین ایستاد دریا سریع ازش پیاده شد

نگام میگرد با بغض گفت : آیهان....

رفتم طرفش. چقد دلم براش تنگ شده بود.

_تو اینجایی کار میکنی؟

دریا : من همه چیومیدونم آیهان

ساواش از پشت سرم داد زد : آیهان باید بریم

رفتم طرف مامان و دستشو گرفتم و اومدم پیش دریا

_الان وقت این حرفانیس فقط مامانم رو ببر خونه عموسپهر باشه؟

دریا : باشه

رو کردم سمت مامان از پیشونیش بوسیدم و گفتم : یه کار کوچیک دارم انجامش میدک
وزودبرمیگردم باشه؟

مامان باگریه گفت : همیشه نرین؟

اشکاشوپاک کردم و گفتم : قربونت برم زودبرمیگردم

مامان : مواظب خودت باش

_چشم توهم مواظب خودت باش

مامان ودریاکه سوارشدن منم رفتم سمت ماشین ساواش وباهم به جایی که آرمین
ومتینابودن رفتیم.توراه ساواش زنگ زدبه پلیس وآدرس روداد.

ساواش ازکجامیدونست که من زندانی شدم وبه کمک نیازدارم؟این ساواشم شده
بودسوپرمن ها....

هرجابه کمک نیازداشتم کنارم بود.نگاهی بهش کردم.انگارسالهاس که میشناسمش
وبینمون یه چیزی هس که باعث میشه بهش احساس نزدیکی کنم.ینی اگه داداش منم
زنده بودمیشدهمسن ساواش؟اونم چشماش آبی بود.چقداین ساواش واون ساواش بهم
شباقت دارن.اگه اون روزنمرده بودن میگفتم این ساواش داداشمه....

حال متیناخوب نبود.رسوندیمش بیمارستان شهاب فرارکرده بودوپلیس همه جادنبالش
بود.این وسط دعامیکردیم که اتفاقی واسه متینانیفته وهرچه زودترحالش خوب شه.

"نازنین"

نمیدونستم باورکنم که ازدست شهاب خلاص شدم یا نه؟ینی واقعااون همه بدبختی تموم
شده بود؟ حالادیکه راحت میتونستم کنارچه هام باشم؟

خدایا این خواب نباشه... ازت خواهش میکنم خواب نباشه... بعد این همه سال تونستم آزادی روحس کنم.

بیشتر از همه از این خوشحال بودم که دیگه مجبور نبودم از بچه هام دور باشم بادیدن خوشبختیشون منم حس خوشبختی داشتم. اما هنوز یه نگرانی وجود داشت اونم اینکه شهاب هنوز دستگیر نشده بود و امکان داشت هر لحظه برسه و بلایی سرموت بیاره. بعد این همه سال بالاخره تونستم همه اونایی که دلم براشون تنگ شده بود رو ببینم. چقد اون روز گریه کردیم. کلی حرف واسه گفتن داشتیم. بچه ها چقد بزرگ شده بودن. کاش امیرم اینجا بود ولی میدونم که اونم الان خوشحاله از اینکه ما خوشحالیم. خدارو شکر حال متینا هم روبه بهبودی میرفت و خطر رفع شده بود. هممون ترسیدیم از اینکه بلایی سرشون بیاد ولی خدا صدامون روشنید و اونارو بهمون برگردوند. تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودم که صدای دراومد بعدشم صدای سایه : نازنین؟!

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم : بیاتو...

بالخند وارد شد و گفت : خواب بودی؟!

_ نه بیاتو همین جور دراز کشیده بودم.

سایه : خواستم بگم یکی هس پایین میخواید تورو ببینه

_ کی؟

سایه : بیایین میفهمی

_ باشه تو برو منم میام

سایه : پس ما منتظریم.

سایه از اتاق رفت بیرون. نگاهی از آینه به خودم انداختم وقتی مطمئن شدم سرو وضع خوبه رفتم پایین. ینی اون کیه که میخواد منو ببینه؟! از پله ها اومدم پایین. سپهر و سایه رو دیدم و مردی که پشت به من روی مبل نشسته بود. بچه هارفته بودن بیرون. نزدیک و نزدیک

ترشدم. با هر قدم من تپش قلبم هم تندتر میشد. انگار نفسم بند آمده بود. بالاخره درست پشت سرش ایستادم. دستام میلرزید و از این حالت تعجب کرده بودم. با صدایی لرزان سلام کردم. اون مرد از جاش بلند شد و آرام برگشت سمت من.

نه.... خدای من.... این امکان نداره.... خدایا این کارو بامن نکن.... چشمام سیاهی رفت و سرم چرخید و افتادم زمین.

با پاشیده شدن قطرات آب روی صورتم آرام چشمام باز کردم. سایه کنارم بود.

سایه : نازنین؟! خوبی؟!

همه چی یه دفه یادم اومد. از جام بلند شدم. کمی دورتر ایستاده بود. از جام بلند شدم پاهام سست شده بود ولی سعی کردم قدم بردارم. سرش پایین بود. درست روبروش ایستادم وقتی من نزدیک خودش دید سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام.

تو صورتش دقیق شدم. ته ریش داشت مته قبل. چشماش.... همون چشمایی بود که منودیوونه میکرد ولی یه چیزی بهش اضافه شده بود. یه غم.... یه غمی که دیدنش دل آدم رومیسوزوند. موهای قهوه ای رنگش تیره شده بود و لابه لاش لایحه های سفید هم بود. دوباره خیره شدم تو چشماش.... نگام میکرد... همون نگاه قبل.... دیگه نتونستم جلوی خودم روبگیرم و اشکام سرازیر شدن با بغض گفتم : امیر....

اونم چشماش پراشک شد. با بغض گفت : جان امیر؟!

دستامو که میلرزید بردم بالا و گذاشتم روی صورتش.

_ واقعا خودتی امیر؟

امیر که اشکاش سرازیر شده بود گفت : خود خودم

_ ینی خواب نیس؟

امیر : نه بیدار بیداری

واقعا خودش بود.... این مردی که جلوم ایستاده بود امیر بود.... عشقم بود.... کسی که این همه مدت از نبودش از مرگش از رفتنش روزی هزار بار مردم وزنده شدم. کسی که حاضر بودم چونم برایش بدم.

همدیگر و محکم بغل کردیم. هر دو اشک میکردیم. طوری همو بغل کرده بودیم که میخواستیم توهم دیگه حل بشیم و یکی باشیم. امیر موها موبو میکرد و میبوسید. سرم روشونش بود چشمها موبستم تا آروم بشم. آرامشی که یه عمره حسرتش رودارم. آرامشی که فکر میکردم یه عمره از دستش دادم.

یه دفه کتکای شهاب.... فحشاش.... تحقیراش... گریه های بچه ها... خواهش و التماسشون واسه نزدن....

شبا گرسنه خوابیدنمون.... توی سرما توحیاط موندنمون.... محرومیت بچه ها از بچگی... همه و همه مته یه فیلم اومد جلوی چشمم.... از بغلش اومدم بیرون اخمام توهم بود امیر بادیدن قیافم تعجب کرد.

امیر : چیزی شده نازنین؟

_ این همه مدت کجا بودی؟ وقتی که زیر کتکای اون عوضی می مردم وزنده میشدم کجا بودی؟ وقتی بچه هامون گرسنه توی سرما میموندن کجا بودی؟ وقتی اون عوضی بهم فحش میداد تحقیرم میکرد کجا بودی؟ وقتی نمیذاشت پیام دیدن عزیزترین کسام کجا بودی؟ شبایی که بهت نیاز داشتم کجا بودی؟ کجا بود اون امیری که میگفت نمیزاره یه قطره اشک از چشم بریزه در حالیکه بالشتم از اشک خیس بود؟ کجا بود اون امیری که میگفت نمیزارم آب تودلت تکون بخوره در حالیکه دلم خنجر میخورد؟ کجا بود اون امیری که میگفت نمیزارم دست به سیاه سفیدبزنی در حالیکه حمالی این واو نو می کردم؟ کجا بود اون امیری که میگفت از برگ گل نازک تری نمیزارم کسی بهت آزاری برسونه در حالیکه شب و سیاه از ضربه های کمر بند بدنم سیاه و کبود بود؟ کجا بودی؟ بچه هات پدر میخواستن... من یه تکیه گاه میخواستم.... امیر بیست سال کجا بودی؟ بیست سال زنده بودی و نیومدی سراغمون؟ گمشو برو بیرون.... برو همونجایی که این همه مدت اونجا بودی نه من ونه بچه هات دیگه بهت احتیاجی نداریم

امیرباتعجب وبهت گفت : نازنین من....

_ نمیخوام هیچی بشنوم فقط برو

امیرازخونه بادلخوری رفت بیرون. نمیدونم چم شده بودانگار دنبال مقصر میگذشتم دنبال کسی که تلافی این بیست سال روسرش دربیارم ونمیدونستم چرا اون امیره؟ بارفتنش اشکام سرازیر شدن پاهام توان ایستادن نداشت برای همین همونجاروی زانوم خم شدم. سپهر و سایه نمیدونم کی رفته بودن بیرون. حتمارفتن که مراحات حرف بزیم. سایه واردخونه شدوبادیدن من تااون حالت سریع اومدستم دستموگرفت وازجام بلندم کردرووی مبل نشوندم. یه لیوان آب قندآوردتابخورم وحالم بهتر شه.

سایه : بیاین آرامبخشم بخورتاشب راحت بخوابی

بدون لحظه ای مکث قرصوبرداشتم وخوردم بدون هیچ حرفی باکمک سایه رفتم تواتاق وروی تخت درازکشیدم. سایه هم حرفی نزداونم متوجه شده بودکه چقدحالم بده. پنج دقیقه نشدکه چشم سنگین شدوخوابیدم.

صبح که بیدارشم ساعت ده شده بود. چقدخوابیده بودم من چراکسی بیدارم نکرد؟ رفتم یه دوش گرفتم وکلی توحوموم به حال خودم گریه کردم. بعداز آماده شدنم رفتم پایین. خونه ساکت بودانگارکسی توخونه نبود همون موقع سایه ازآشپزخونه اومدبیرون

سایه : بیدارشدهی عزیزم؟

_ صبح بخیر چرا بیدارم نکردین؟

سایه : بعدمدتها آروم خوابیده بودی دلم نیومدبیدارت کنم

_ کسی نیس خونه؟

سایه : نه سپهرکه شرکته بچه هام دنبال کارای خودشون. بیابشین صبحونه بخور

باهم به آشپزخونه رفتیم سایه میدونستن ازتنهایی غذاخوردن بدم میادواسه همین برای خودشم چایی ریخت ونشست کنارم. ذهنم درگیر بود. هنوزم دیوونه واردوش داشتم ولی نمیتونستم بخاطر پنهون کردن خودش ببخشمش.

_ شماکي فهميدین اميرزندس؟

سايه : پانزده سال پيش

باتعجب نگاهش کردم که گفت : اينجوري نگاه نکن اميرازمون خواهش کرد که به کسي
چيزي نگيم

_ ميخوام همه چيوبدونم

سايه : بهتره از زبون امير همه چيو بشنوي

_ من چشم دیدنش روندارم

سايه دستشو گذاشت روي دستم وگفت : امير بي گناهه نازنين فقط يه بار پشين پاي
حرفاش اونوقت بهش حق ميدي که نياد سراغتون

_ ساواش.... پسرم.... اون کجاس؟

سايه : دوروبرت

منظورش رونفهميدم. گيج نگاهش کردم.

سايه : اون ساواشي که تو اين همه مدت دیديش وفکر ميکردي پسر ماس
پسر خودته... ساواش خودته

واي خدای من اين همه مدت پسرم کنارم بوده ومن نفهميدم؟ اين همه مدت پاره تنم پيشم
بوده ومن نفهميدم؟

_ کي ميادخونه؟

سايه : نميدونم امروز يکم کارش بيشر طول ميکشه

_ ميخوام بينمش

سایه : عجله نکن عزیزدلم میبینیش. حالا هم صبحونتو بخور که یه ساعت دیگه سپهر میاد دنبالمون بریم عیادت متینا

اشتهایی واسه خوردن صبحونه نداشتی واسه همین ترجیح دادم برم آماده شم. خدایا این چه سرنوشتیه که واسمون نوشتی؟ این همه مدت امیر عشقم همسر من زنده بوده و من نفهمیدم.... پسرم پاره تنم ساواش کنارم بود من نفهمیدم.... خدایا داری باهامون چیکار میکنی؟ بس نیس؟ تاوان این عشق خیلی داره سنگین میشه خدا.... من دیگه ظرفیت ندارم خدا.... بسه.... تمومش کن....

سپهر که اومد باهم عیادت متینا رفتیم خدارو شکر به هوش اومده بود و حالش خوب بود. فردا مرخص میشد و میبردنش خونشون. مشغول حرف زدن بودیم که در زده شد و یه نفر بادسته گل بزرگ وارد شد. همه نگاه هاسمت اون بود. دسته گل رو کنار زد و بالبخند سلام کرد. همه از دیدنش تعجب کرده بودن و بادهن بازنگاش میکردن.

هستی : امیر....

امیر به خواهرش که گذر زمان و مشکلات پیرترو پخته ترش کرده بودن گاهی کرد. معلوم بود که بغض کرده. رفتن سمت هم و همدیگر و بغل کردن.

هستی باگریه : زنده ای داداشم؟! کجا بودی این همه سال؟ نگفتی نباشی هستی میمیره؟ نگفتی نباشی به کی تکیه کنه؟

امیرم که اشکاش سرازیر شده بود گفت : هیشش گریه نکن عزیزدلم گریه نکن که طاقت گریه هاتوندارم

هستی از بغل امیرا و مدیرون تصویرت هم زل زدن.

هستی : اینا اشک شوقه.... آگه بدونی چقد خوشحالم از اینکه زنده ای از اینکه هستی

متینا : اهم اهم فک کنم اینجامن مریضم هاجبای اینکه منو تحویل بگیرین دل و قلوه میدین بهم؟!

متینا طاقت دیدن اشکای مامانش رو نداشت این حرفم واسه عوض کردن جو گفته بود.

امیراشکاشوپاک کردوگفت : شیطوني عين مامانت

متینا : چاکردایي...

امیرخنیدیدوگفتم : غلامتم....

آرمین باخنده رفت سمت امیروگفت : خوش اومدي دایي خوش حالم که میبینمت

همدیگرو بغل کردن امیرگفت : منم همینطورجناب سرگرد

امیربه منم سلام کردولي جوابش روندام همه اونايي که توجمع بودن به جزسپهروسایه
 ازاین رفتارم تعجب کردن.امیرناراحت شدولي به روي خودش نیاوردورفت سمت
 سعید.دستشودرازکردسمتش ولي سعسدبدون توجه به اون ازاتاق رفت بیرون.همه ازاین
 رفتارسعیدتعجب کردیم.اون دیگه باامیرچه مشکلي داشت؟امیرکه خیلی ناراحت شده
 بودبه روي خودش نیاوردوبازلبخندزوروبه متیناگفت : به سلامتي کي قراره مرخص شي؟

متینا : فردادایي اگه بدوني چقدخوشحالم

امیر : اینقدبدت اومدازبیمارستان ماشالله همه که خوب میرسن بهت

متینا : خسته شدم ازخوابیدن

امیر : بگودلت تنگ شده واسه کرم ریختن

متینا : آی قربون دهنتم دایي

امیر : پس بگواین بیچاره آرمین چي میکشه؟

آرمین قیافه مظلومي به خودش گرفت وگفت : دست رودلم نزارکه خونه دایي

متینا : چییبیش ازخداتم باشه...

امیرومتیناواآرمین سربه سرهم میزاشتن.توي دلم غوغابودازدیدنش،بودنش.چقددلم براش
 تنگ بود...واسه صداش....دستاش....چشماش...آغوشش....

از طرفی هم نمیتونستم ببخشمش به خاطر نبودنش... به خاطر تنها گذاشتنمون....

انگار سنگینی نگاموحس کرد چون وسط حرف زدن با هستی نگام کرد ولی من سریع نگامود زدیدم.

سایه که انگار حالمودیده بود آرام دم گوشم گفت : چراهم اونوعذاب میدی هم خودتو با حرص وعصبانیت گفتم : حقشه...

سایه : من که میدونم ته دلت اینونمیگه ولی باشه

بعد از رفتن امیر سعید اومد داخل. هستی هم انگار از این رفتارش با امیر ناراحت شده بود. هیچ کدوممون دلیل رفتار سعید با امیر و درک نمیکردیم هرچی نباشه اونا از دوستای صمیمی بودن و یه جورایی برادر هم بودن و دیدنشون تو این حالت یکم تعجب برانگیز بود.

روز بعد که متینا مرخص شده همه خونه سعید و هستی جمع شدیم. متینا که انگار اصلا مریض نبودشنگول تراز همه ماهابود. صدای زنگ دراومد. آرمین رفت در و باز کنه.

آرمین : ایا ادایی امیره....

سعید : کی اینودعوتش کرد؟

هستی با اخم : من....

سعید حرفی نزدنشست سر جاش. امیر همراه یه نفر دیگه وارد شد و با همه سلام و احوال پرسید کرد جواب سلامش رو سرد دادم و سعیدم که اصلا جواب نداد.

امیر روبه همه : این علی بهترین رفیقم علاوه بر این بابای سارا جون

بابای سارا؟! مگه سارا تو پرورشگاه بزرگ نشده بود؟

علی : خوشبختم ببخشید بدون دعوت اومدم امیر اصرار کرد نمیشدنه گفت

هستی : این چه حرفیه علی آقا خوش اومدین بفرمایین.

امیر : بچه هانیستن؟

سپهر : چرا طبقه بالان. من برم صداشون کنم.

امیر با همه احوال پرسید میگردد تا اینکه رسید به سعید : سعید داداش تو چطوری؟

سعید زیر لب گفت : به لطف شما خوبی هم مگه مونده؟

امیر : نشنیدم بلندتر میشه بگی

سعید : چیزی نگفتم

از جاش بلند شد که بره موقع رد شدن از کنار امیر، امیر از جاش بلند شد و از بازویش گرفت.

امیر : حرفی داری مرد و مردونه بزن و فرار نکن. در ضمن اینجا خونه تو آگه ناراحتی بگو برم

سعید که انگار منتظر بود ترکیدو گفت : آره ناراحتم.... بخاطر تو نزدیک بود دخترم بمیره معلوم نبود اون شهاب آشغال چه بلایی سرش بیاره همه این بدبختی ها بخاطر تو بخاطر تو وجودت چه با بودنت چه با نبودنت

امیر پوزخندی زد و گفت : الان یادت افتاده که پدری؟ وقتی به زنت تهمت میزدی چی؟ وقتی بچه خودت و از کس دیگه میدیدی چی؟

سعید از این حرف بیشتر عصبانی شد و با مشت زد تو صورت امیر. امیر پرت شد روی زمین و سعید رفت یقش رو گرفت. علی و پندار و بقیه سعی داشتن جدش کنن بچه هاهم از بالا اومده بودن.

آیهان : اینجا خبره؟

سعید رو که از امیر جدا کردن امیر از جاش بلند شد بینیش خونی شده بود. سعی خواست حرف بزنه که قبل از اون گفتم : خودتو چی؟! این همه مدت کجا بودی وقتی بچه هات به پدر نیاز داشتن؟ کجا بودی وقتی زنت عذاب میکشید؟ کجا بودی وقتی بهت نیاز داشتیم. آقای امیر پارا ساقبل از اینکه حرفی رو بزنی اول به خودت توی آینه نگاه کن.

تو چشمش دیدم که چقد ناراحت شد. دیدم که دلش شکست. ولی بایدیه جوری دل خودمو آروم می‌کردم و اونم فقط بانیش و کنایه زدن به امیر آروم میشد. نمیدونم چم بود. دیگه خودم خودم رونمیشناختم.

امیر از خونه زد بیرون. علی هم رفت دنبالش. ساواش و آیهان باخشم نگام می‌کردن. ساواش خواست بره بیرون که صداش زدم ایستاد ولی برنگشت رفتم روبروش ایستادم اخماش حسابی توهم بود.

_ تو کجا میری؟

ساواش حرفی نزد.

_ تو چشمش نگاه کن

نگام کردم دیدم که چقد ناراحته. من چی؟ من حق نداشتم ناراحت باشم؟ پس کی جواب اون بیست سال عذاب کشیدن من رومیده؟ کی؟

_ توهم از من دلخوری؟

ساواش : یه بار فقط یه بار نشستی پای حرفاش تابفهمی چی کشیدت ابفهمی چی کشیدیم.

سپهر : انگار خیلی از زنده بودنش ناراحتین. مته اینکه زیادم خوشحال نیستین از اینکه زنده

سایه : سپهر....

سپهر دستش بیهوشه سکوت بالابرد و ادامه داد : همه شمایی که اینجا دعای پاک بودن میکنین و امیر و مقصر همه این اتفاقات میدونین یه بار از خودتون پرسیدین که اون چی کشید؟ یه بار گفتین این بیست سال کجا بود؟ یه بار گفتین این بیست سال چجوری زندگی کرد؟ یه بار گفتین چرا نیومد سراغمون؟ فکر کردین اون راضی بود به این زندگی؟ فکر کردین اون راضی بود به این اتفاقا؟

صدای علی از پشت سرم اومد که گفت : حالا که امیر حرفی نمیزنه و شما همینجور دارین قضاوت میکنین بهتره ما بگیم که تو این بیست سال چی گذشت.

آیهان عمواون فلش همراة؟

آرمین : دست منه عمو

علی : بی زحمت بده به من

آرمین فلشی رواجیش درآورد و داد به علی. علی رفت سمت تلویزیون و فلش رو وصل کرد. قبل از اینکه پلی کنه روبه هممون گفت : ازتون میخوام فقط نگاه کنین این فقط شروع ماجراس....

همه دور تلویزیون جمع شدیم و علی پلی کرد.

تصویر ساواشی که گریه میکرد و امیری که بسته شده بود به یه ستون دیده میشد. کلی کتک خورده بود. سرو صورتش همه خونی بود.

تصویر شهاب اومد که قهقهه میزد. رفت سمت امیر و چند بار زد توش یکم و سرو صورتش. ساواش با دیدن این صحنه با گریه میره سمت امیر و جلوش وایمیسته و با گریه میگه زنش.

شهاب محکم میزنه تو صورت ساواش و ساواش پرت میشه اون و رویهوش میشه.

امیر داد میزنه : زنش آشغال اون فقط سه سالشه زنش حیوون.... ساواش.... ساواش بابایی پاشو.... ببین من خوبم.... ساواش تو رو خدا پاشو

شهاب دوباره قهقهه میزنه و میگه : از دیدن تو وقتی که داری التماس میکنی وقتی که عاجزی وقتی که دردمیکشی لذت میبرم.

امیر تف میکنه تو صورتش و میگه : تو مریضی... تویه روانی....

شهاب صورتش رو پاک میکنه و با تمام زورش شروع میکنه به زدن امیر.

خسته که میشه میگه : امروز روز آخر زندگیته دیگه از این به بعد نازنین تا ابد مال منه تو رو هم میفرستم بری به جهنم

وبعدش شروع میکنه به خالی کردن بنزین به اطراف. فندکش رودرمیاره و روشنش میکنه.

شهاب : خداحافظا امیرپارسا

بعد از اونم فیلم تموم میشه. علی تلویزیون رو خاموش کرد. چشماي همه از دیدن این صحنه بارونی بود.

ساواش : دادزدم... گریه کردم ولی هیچ کس صدامونشنید. بابا رو میزدن و من فقط گریه میکردم. بابا میگفت ساواش اگه دوسم داری چشما تو ببند و گوشاتو بگیر و نگام نکن. چون دوسش داشتم همین کارو میکردم ولی ناله های بابا اونقدری بلند بود که هر چقد کرهم میشدی باز میشنیدی. درد میکشیدی ولی برای اینکه من نفهمم لبخند میزد. اون روز بود که برای اولین بار اشکای بابای قهرمانم رو دیدم. صدات

زدم گفتم ماما بیابا با داره درد میکشه گفتم ماما بیابا با داره میمیره ولی نبود بودی که صدامو بشنوی. وقتی شهاب همه اونجا رو آتیش زد با خودش بویه درو دیوار میزد تا نجاتم بده. با کتکی که شهاب زده بود حال نداشتم بلند شم ولی بابا ازم خواهش کرد که بلند شم گفت ماما منتظره باید بریم پیشش گفت سارا نگرانته باید بریم پیشش بلند شدم به هرسختی بود. گفت یه چی پیدکن تا باهاش دستامو باز کنم. همه چاپر آتیش بود و نمیشد اونور تر رفت. ولی یکم نزدیک آتیش یه تیکه شیشه پیدا کردم رفتم برش دارم دستم سوخت ولی باز برش داشتم و دادم دست بابا. بابا به هرجون کندن بود بازش کرد. آتیش نزدیک و نزدیک تر میشد هر دو مون به سرفه افتاده بودیم. بابا پیرهنش رو در آورد و دور من پیچید منو گرفت بغلش و از اونجا او مدیم بیرون. بعد از بیرون او مدنمون اونجا منفجر شد هم من هم بابا پرت شدیم اونور تر. هر دو بیهوش بودیم. من زودتر از بابا بیدار شدم. بابا بیهوش بود. تکونش دادم صداش زدم ولی هیچ جوابی نداشتم در او مده بود. صدات میزدم میگفتم ماما بیاکمک با داره میمیره بابا چشماشو باز نمیکنه ولی هیچ کسی نبود صدامو بشنوه یا حرف بابا افتادم که میگفت هر وقت از همه ادما نا امید شدی و هیچ راهی نداشتی دستتو ببر بالاویه باراز ته دلت خدارو صدا کن. دستامو بردم بالا با گریه خدارو صدا زدم. صدامو شنید و بویه چند نفر از اهالی ده اطراف او مدن کمک. بابا چند روز بیهوش بود. شب و روز کنارش بودم تا چشماشو باز کنه و بالاخره بعدیه هفته چشماشو باز کرد. تموم بدنش پر از رزخم و سوختگی بود و هر بار بابا میگفت خوب

میشه. اهالی ده خیلی خوب بودن مخصوصاً که خدا که ما رو تو خونش نگه داشته بود. بابا اونجا هم کارکشاورزی هم کارمعلمی میکرد. یه روز بابا تصمیم گرفت که برگردن تهران از همه خدا حافظی کردیم و برگشتیم تهران. اول از همه بابا او مدرساغ تو ولی تو روبایه مرد غریبه اونم دشمن اصلیش همراه دو تا بچه بالبای خندون و شاد دید. ازش پرسیدم بابا اون مرد پیش مامان چی کار میکنه؟ حرفی نزد. اون روز دیدم که شونه هاش چجوری خمیده شد و شکست. بارها ازش پرسیده بابا چرا نمیریم پیش مامان میگفت مامان بدون مارتاحت تره ینی مامان ما رو نمیخواه؟ اهههه ساواش چقد سوال میکنی؟

خودشم نمیدونست چی بگه. نه جایی داشتیم واسه رفتن نه پولی. آگه میومدین خونه یکی از شماها ممکن بودشها بفهمه وهم ما رو بکشه هم شمارو برای همین بابا نمیتونست ریسک کنه. روزاتو خیابونا ول بودیم و شباهم توی پارک یایه ساختمون نیمه کاره میخوابیدیم. یه مدت خیل بگرسنگی کشیدیم بابا هر جا میرفت واسه کارهیچکی بهج کار نمیداد. عاجز بودن یه پدر برابر بچش خیلی سخته ومن اینودرک میکردم. از کجابه کجارسیده بودیم. چه بلایی سر زندگیمون اومده بود. من بزرگ میشدم توی خیابونا. بایه لقمه نونی که گاهی پیدا میشد و گاهی پیدا نمیشد. زمستونا از سرما میلرزیدیم و جایی رونا داشتیم تا بریم اونجا و گرم شیم. هفت سالم شده بود ما هنوزم جاومکانی نداشتیم. به بابا کار نمیدادن چون نه کارت ملی داشت نه شناسنامه. بابا اعصابش خورد بود و ناراحت چون کاری از دستش برنمیومد. یه روز برعکس روزای دیگه بابا که از خواب بیدار شد سر حال بود. خیلی مهربون شده بود و منم خوشحال بودم از اینکه ناراحت و عصبانی نیس. باهم شهرو گشتیم رفتیم پارک. کلی تاب سواری کردیم کلی بازی کردیم. شب که شد بابا منو آورد جلوی پرورشگاهی که سارا بود.

_ آخ جون بابا اومدیم سارا رو ببینیم؟ خیلی دلم واسش تنگ شده بود.

بابا جلوم زانو زد و با ناراحتی گفت : خیلی دلت واسش تنگ شده؟

_ اوهوم

بابایه قطره اشک از روی گوشن چکید با انگشت شصتم پاکش کردم. بابا از روی کف دستم بوسید.

_ بابا چرا گریه میکنی؟ دلت واسه مامان تنگ شده؟ منم دلم واسش تنگ شده ولی باهش قهرم اون دیگه دوسمون نداره اون ما رو نمیخواه.

بابا : ساواش؟

_بله بابا

بابا : میدونی خیلی دوست دارم؟

_اره بابایی منم خیلی دوست دارم

از روی گونش بوسیدم اونم محکم بغلم کرد.

_بابایی؟

بابا : جان بابا؟

_چرا اینجوری میکنی؟ انگار قرار نیست دیگه هم ببینیم.

بابا : آگه اینجوری بشه دیگه دوسم نداری؟

_آگه فراموشم کنی نه

بابا : آگه قول بدم فراموشت نکنم چی؟

_تا بد دوست خواهم داشت

دستم گرفت و گذاشت روی قلبش و گفت : حسش میکنی؟

سرموتکون دادم ادامه داد : تا وقتی که این قلب میزنه هرجای دنیا هم باشی بزم دوست
خواهم داشت و هیچ وقت فراموشت نمیکنم و قول میدم که یه روزی برگردم و دوباره باهم
باشیم

_قول میدی؟

بابا : قول میدم

_قول مردونه؟

دستشودراز کردستمم وگفت : قول مردونه

بغلش کردم وباگریه گفتم : ولي من دلم برات تنگ میشه

اونم بغلم کردگفت : منم دلم واست تنگ میشه بابایی قول میدم زودبیام میرم کار پیداکنم
خونه بخرم ماشین بخرم واست لباس بخرم اسباب بازی بخرم اونوقت میام پیشت

_مامانم میاری؟

کمی سکوت کردوبعدبا بغض گفت : میارم

ازش جداشدم وگفتم : بابازودبیا

بابا : زودمیام.توقول بده درستو خوب بخونی ونقاشی های قشنگ بکشی تااوادم
همشوببینم

_باشه

بابا : بروبابایی...بروپسرگلم....

ازش جداشدم وسمت پرورشگاه رفتم.همون پرورشگاهی که به روززدیده بودنم وحالاشده
بودتنهامکان واسه زندگی کردنم.باباتاواردشدنم ایستاد.اشکاشودیدم که چطوری
میریخت.سخت بود....سخت ترین جدایی...ازاون روزبه بعددرس خوندم به عشق
بابا....نقاشی کشیدم به یادبابا...حتی گیتارزدنم یادگرفتم تاواسه بابابزنم.چشام به پنجره
بودتابابابیا...بهاروتابستون وپاییزوزمستون میگذشت ولي خبري ازبابانبود.ساراهم
ازاونجارفته بود.نقاشی هام کلي شده بود.گیتاروخوب یادگرفته بودم.درسامم میخوندم.وقتي
غذامیخوردم به یاداین بودم که باباهم الان غذاخورده تاگرسنس؟وقتي بر ف میومدبه
فکراین بودم که باباهم یه جاي گرم داره تازیربر ف تواین سرماونده؟

سپهر : ساواش جان اگه اجازه بدی بقیشومن بگم

ساواش سرشوبه نشونه موافقت تکون داد.ساراکه کنارش بوددستاشوگرفت توي دستش
تاآرومش کنه.

سپهرادامه داد : بهترین رفیقمو، داداشمو ازدست داده بودم و این یه درد بزرگ توی دلم بود بار فکر کردم که چی شد اینجوری شد؟ این طوفان کی اومد و زندگی من رو بهم ریخت؟ بعد رفتن امیرو وضع شرکت اصلا خوب نبود. همه تلاش من و پندار این بود که شرکتی که امیر این همه برایش زحمت کشیده بود رو پابرجا نگه داریم. شرکت داشت ورشکست میشد و ما هر روز بیشتر تو چاه فرو میرفتیم تا اینکه خدارو شکر بابای پندار کم کمون کرد و ما رو از این چاه آورد بیرون. در اتاق امیرو قفل کردم و نذاشتم هیچ کس به وسایلاش دست بزنه. ده سال از نبودنش گذشته بود. هر هفته میرفتم سر قبرش. به سامی که نگاه میکردم یاد ساواش می افتادم و تودلم میگفتم اگه اونم زنده بود همسن سامی میشد. یه روز برای انجام کاری رفتم محله های پایین. کارم تاشب طول کشیده بود خیلی خسته شده بودم. سوار ماشین شدم و راه خونه رو پیش گرفتم. خیابون خلوت خلوت بود هنوز راه زیادی رونرفته بودم که یه نفر دیدم گوشه خیابون افتاده. ازش گذشته بودم ولی کمی اون و ترایستادم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش. از سرش خون میومد و صورتش پر خون بود. چاقو هم خورده بود. از استرس و ترس تو صورتش دقیق نشدم. نبضش رو گرفتم میزد اما خیلی کند سریع سوار ماشینم کردم و بردمش بیمارستان. به بیمارستان که رسیدیم سریع بردنش اتاق عمل. خدارو شکر حالش خوب شده بود. وقتی آوردنش بخش رفتم دیدنش. باکمال تعجب دیدم اون آدم امیره. اولش فکر کردم خوا ب میبینم تا شایدم که شبیهش ولی دقیق تر که شدم واقعا خودش بود.

_ امیر؟ داداش؟ واقعا خودتی؟ تو زنده ای؟!!

خوا ب بود و صدامون میشنید. خوشحالی اون موقعم وصف ناشدنی بود لحظه شماری میکردم تا امیر چشمش باز کنه ذهنم پر از سوال بود که جوابش رو فقط خود امیر میدونست. روز بعدش یه سر رفتم خونه تالباس عوض کنم امیره هنوز به هوش نیومده بود. وقتی رفتم بیمارستان در اتاقش رو که باز کردم تو اتاق نبود به جاش یه کاغذ روی تختش بود. کاغذ رو برداشتم و خوندم

نوشته بود : سلام داداشم ممنونم از اینکه منو آوردی اینجا و نجاتم دادی شرمنده که نمیتونم بمونم میدونم از زنده بودن من تعجب کردی ولی من زنده ام ازت میخوام به هیچ کس چیزی نگي شاید یه روزی خودم اومدم سراغتون فقط ازت یه چیز میخوام اونم اینکه مواظب پسرم ساواش باشی. اون الان تو پروشگاه..... لطفا برو اونجا و اونو بردار و مته پسر خودت بزرگش به هیچ کس نگو که اون پسر منه ممکنه جونش و یا حتی جون شما هم به خطر بیفته به ساواش بگو بابایی حالش خوبه و به همین زودی هابرمیگرده. بهش بگو من

روي قوالم هستم وهنوز فراموشت نكردم. سپهر دنبالم نگر فقط مواظب ساواش باش سعي كن از نازنين دورنگهش داري. يه روزي برميگردم وجوا ب همه سوالا تو ميديم.

امير

امير رفته بود. نامه اي كه نوشته بودروهيچ وقت از خودم دور نكردم. طبق گفتهش رفتم دنبال ساواش.

ساواش : عمو سپهر

دويد بگلم.

جان عمو؟! خوبی؟!

ساواش نگاهي به پشت سرم انداخت وگفت : خوبم عمو بابا نيومد؟

_ فعلا از اينجا بريم بعد حرف ميزنيم بريم كه سامي منتظرته

ساواش روبردم خونه خودم. سايه وبچه ها ازديدنش خيلي خوشحال شدن. به ساواش گفتم بابات برميگرده ولي بايد صبركني او ن روي قولش وايستاده توهم وايسا به همه هم تذكر دادم كه حرفي درمورد او مدن ساواش واينكه پسر اميره گفته نشه. يه شما سنامه هم واسه ساواش گرفتم واجاي اسم پدر و مادر اسم خودم وسايه رونوشتم واز او ن روز ساواش شد پسر ما وپيش خودمون بزرگ شد.

علي : فكر كنم بقيه ماجرا پيش من باشه....

مريم دختر خالم بود از بچگي باهم بزرگ شديم برام باهمه فرق داشت. اونقدر ي دوستش داشتم كه حد و اندازه نداشت حتي جلوي همه ميگفتم كه او ن زن منه و فقط ماله خودمه. او ن موقع كسي حرف موجدي نميگرفت. درسم كه تموم شد افتادم دنبال كارتويه شركت مشغول به كار شدم. كارم كه جور شد با مامان و بابا حرف زدم بريم خواستگاري مريم مريمم دو سم داشت و جزم كسي رونميخواست. رفتيم خواستگاري وبعد يه مدت مريم براي هميشه مال من شد. ميتونم بگم زندگيم بهشت بود. همه چي عالي ميگذشت و خوشبخت ترين زوج بوديم. يه روز تو شركت متوجه يه سري چيزايي شدم كه اصلا خوب نبود. توي شركت هر نوع خلافي كه فكر شوكني انجام ميشد ظاهر كار شركت يه چيز بود و باطنش يه چيز ديگه وقتي اين

موضوع روفهمیدم به پلیس گزارش دادم اونا هم شرکت رو پلمپ کردن و رئیس شرکت رواندا ختم زندان. باتعطیل شدن شرکت بیکار شده بودم و دنبال کار بودم. از طرفی مریم باردار بود و قرار بود بچه دارشیم. مریم سه ماهه باردار بود که یه شب چند نفر اومدن خونمون تامیخوردم منوزدن یکیشون یه ضربه با پایزدتوشکم مریم. سریع بردمش بیمارستان خون ریزی داشت. بچمون سقط شد و بعد از اون هیچ وقت بچه دار نشدیم. حال روحی مریم اصلا خوب نبود منم بدتر از اون ولی مجبور بودم بخاطر مریم دردمو پنهون کنم و چیزی نشون ند. مریم گوشه گیر شده بودنه حرفی میزدنه چیزی میخورد خودش توی اتاق حبس کرده بود خواستم ببرمش پیش دکتر ولی نیومد. یه روز یکی از همکارای محل کار دیدم بهم گفت که ببرمش مهد کودکی پرورشگاهی حتی یکی از بچه های بی سرپرست روبه فرزندی قبول کنیم و بزرگش کنیم چه اشکالی داشت اونابی پدر و مادر بودن ماهم بی بچه. طبق گفته همکارم بردمش یه پرورشگاه بعد مدت ها برای اولین بار لبخند رو، روی لباش دیدم تا شب با بچه ها بازی کرد براشون قصه گفت بعد از اون روز بهم گفت که میخواد یکی از اون بچه ها رو بگیره و بزرگ کنه منم راضی بودم از اولم پیشنهاد همین بود. مریم از یه دختر چهار ساله نازوتیل خوشش اومده بود و اون دختر کسی نبود جز سارا. سارا با اومدنش چراغ خونمون شده بود. شادی و نشاط رو آورده بود خونمون. از تک تک اجزای خونه خوشبختی میبارید. انگار دختر خودمون بود و از پرورشگاه نگرفته بودیمش از سارا هم میخواستیم که ما رو مته پدر و مادر خودش بدونه و احساس غریبی نکنه.

دو سال بعد وقتی که مریم داشت میرفت دنبال سارا تا از مدرسه بیارنش توی راه تصادف میکنه. ماشینی که بهش زده فرار کرده بود. مریم برای همیشه رفت و داغ بزرگی روتوی دلم گذاشت. زندگی دیگه برام معنایی نداشت. خونه سوت و کور شده بود. سارا یه گوشه بی صدا گریه میکرد. از زندگی بریده بودم یه بار خواستم خودمو بکشم که شبش مریم اومد به خوابم و ازم گله کرد. گفت چرا مواظب امانتیم نیستی؟ گفت چرا حواست به سارا نیست؟ گفت اگه بلایی سر خودم بیارم هیچ وقت منو نمیبخشه و ازم قول گرفت که مواظب سارا باشم و بزرگش کنم.

از فرداش روز دیگه ای در انتظارم بود. باید زندگی میکردم به خاطر سارا... به خاطر قولی که به عشقم مریم داده بودم و به خاطر گرفتن انتقام... انتقام از کسی که مریم رو گرفت... انتقام از کسی که خوشبختیمو گرفت... انتقام از کسی که گذاشت بچم بی مادر شه...

باتنها دارایی که داشتم افتادم تو کار قمار و نقدری بازی کردم و پول روی پول گذاشتم تا اینکه شدم پولدارترین جوری که میتونستم توی پولاشنا کنم.

کلی آدم دور خودم جمع کردم و نقشه کشیدم واسه انتقام. یه روزی تواتاق نشسته بودم که یکی از آدمام گفت یکی اومده منو ببینه گفتم کیه؟ گفت : شخصی به اسم امیر پارسا.

اسمش برام آشنا بود انگار قبلا یه جا اسمش شنیده بودم. گفتم بیاد داخل. اومد. روی صورتش رزخم و کبودی بود انگار کتک خورده بود و تازه زخماش داشت خوب میشد.

اشاره کردم به صندلی و گفتم بشین. نشست. دستش روی پهلوش بود با کنجکاو پرسیدم : دردداری؟

امیر : از درد دلم قابل تحمل تره

_ پس معلومه که خیلی زخم خوردي.

امیر : شاید....

_ خب؟!

امیر : به کمکت نیاز دارم

_ چه کمکی

امیر : اگ هسی بگوتابگم چه کاری

_ حالا واسه چی اومدی سراغ من؟

امیر : بخاطر یه هدف مشترک

یه تایی ابرو مو دادم بالا و گفتم : چه هدفی؟

امیر : انتقام

خندیدم و گفتم : انتقام؟! از کی؟

امیر : شهاب....شهاب کامروا

باتعجب ازش پرسیدم : توازکجامیدونی که میخوام ازش انتقام بگیرم؟

امیر : حالاونش بماند هستی؟

_سرزندگی توچی آورد؟

امیر : اونقدری هس که نخوام سرروتنش باشه

کمی فکرکردم وگفتم : حالامیخوای چیکارکنی؟

امیر : میخوام بهم اعتمادکنی قول میدم یه کاری کنم که آخرش هدفمون برسیم

_اینقدازخودت مطمئنی؟

ازجاش بلندشدوگفت : بشین وبین

_حالاکجا؟

امیر : پس فردامیام تادرموردکارایی که بایدانجام بدیم حرف بزنیم

نمیدونم چرايه حسی بهم میگفت بهش اعتمادکنم. حرفاش قانعم میکردوروم تاثیرداشت ولی کارازمحکم کاری عیب نمیکردچندنغروفرستادم تادربارش تحقیق کنن وبفهمن کجازندگی میکنه. بلایی که شهاب سرش آورده بودروفهمیدم وبهم گفتم که هرشب جلوی یه خونه وایمیسته وتاصبح اونجامیمونه که بعدافهمیدم پسرش اونجاس ومیره تازدورهم که شده بینتش. دوروزبعدامیرطبق قولی که داداومد. درموردکارای شهاب حرف زدیم وهر دو هرچه میدونستیم روبهم گفتیم. موقع رفتنش که شدازش پرسیدم کجامیری؟

امیر : خونم....

_خونه ای که نداری؟

امیرناراحت وعصبانی شدوگفت : به توربطی نداره

_منظوربدي نداشتتم. خواستم كمكت كنم

امير : يادگرفتم كه روپاهاي خودم وايستم

ازجام بلندشدم ورفتم سمتش دستمو گذاشتم روي شونش وگفتم : مادوروزپيش تويه راهي قدم گذاشتيم وقراره تا آخرش باهم باشيم هر دو مون زخم خورديم اونم از يه نفر. من تا الان رفيقي نداشتم كه بتونم بهش واقعا بگم رفيق ولي حالاحس ميكنم پيدا ش كردم اگه توهم منوقبول داري ميخوام رفيقت باشم.

اون شب كف دستمون رو باچاقوبرديم وباخونمون پيمان برادري بستيم.

امير خيلي خوب ترازاون چيزي بود كه فكرشوميكردم. باعث شد قماروهركارخلاف ديگه اي روكنار بزارم وازراه حلال پول در بيارم. همه پولايي كه ازراه قمار به دست آورده بودم رووقف امور خيري كردم وباپولايي كه مال خودم بودوگرفتن وام يه زميني خريدم وتوش هتل بزرگي ساختم. طراحيشو خوداميرانجام داد. ازروي نقشش معلوم بود كه چه چيز عروسكي درمياد. ساراتااون مدت اميرونديده بود دوست داشتم هرچه زودتر آشناشون كنم واسه همين امرودعوت كردم خونم واسه شام.

فكرنميكردم ساراوامير هم ديگرو بشناسن. بااومدن اميروديدن سارا، سارا دويد بغلش

وگفت : عمو امير

بغلش كرد وازروي گونش بوسيد

امير : چه بزرگ شدي تو دختر؟ (روكرد به من وگفت) نگفتي اين فرشته دخترتوس؟!

علي : اگه ميدونستم هموميشناسين زودتر آشناشون ميكردم.

سارا : عموپس ساواش كو؟

امير ناراحت شد. سرش روانداخت پايين وكمي بعدگفت : مياد عمو جون...

براي عوض كردن جوگفتم : شيطون بلانميخواي شام بخوريم؟!

به امیرگفتم چراساواش رونمیا ری پیش خودت گفت یکم کاراروبه راه بشه بعدمیرم میارمش پیش خودم. خیلی دلتنگش بود هم دلتنگ ساواش هم نازنین. از زبون سارا شنیده بودم که امیرگیتار میز نه ازش خواستم برام بزنه ولی گفت : بعداون دورگیتارو هم خط کشیدم.

روزها پشت سرهم میگذشت. ما اطلاعات زیادی درمورد شهاب کسب میکردیم حتی یکی از آدمامون روفرستاده بودیم واسه جاسوسی اونم همه جای خونه شنود وصل کرده بود حتی محل کارش حالامیتونستیم از تک تک کاراش مطلع بشیم. روزایی که شهاب مست میکرد و شماهارو میزد میدیدم که امیرچجوری از عصبانیت قرمز میشد صدای ناله های تووگریه های بچه هارو میشنید و پابه پای شماشک میریخت. امیرفهمیده بود که آیهان و آیسان بچه هاشن. نبضشاش تندتند میزدن آگه ولش میکردی همین موقع میرفت و شهاب رومیکشت ولی به زور جلو شو میگرفتیم. گاهی وقتا میرفت یه جای خلوت و اون قدری داد میزد تا صداش میگرفت و درنمیومد. یا اونقدری مشت میزد به کیسه بوکس تا دستاش زخمی میشدن و خون میومد. جوری ضربه میزد که انگار شهاب جلوشه و داره اونومیزنه. از عذابیه که امیر میکشید دل سنگ هم آب میشد. صبر و تحملیه که این مردداره روهیچ کسی نداره. تک تک معامله های شهاب رو خراب میکردیم و نمیذاشتیم کسی باهاش قرارداد ببندد اون نمیدونست کارماس جوری کارمون رومیکردیم که شک نکنه حتی به اون پسره اشکان هم امیر پول زیادی داد تا راضی بشه که دست از سر آیسان برداره. از دوره اتون روداشت. کم کم به نقشه اصلی نزدیک میشدیم قرار بود بریم برای تسویه حساب باشهاب که آیهان همه چیوفهمیدونزدیک شهاب قرار گرفت. این خطر زیادی داشت و آگه شهاب میفهمید معلوم نبود چه بلایی سرتون بیاره و امیر هم از این میترسید و چیزی که میترسید سرش اومد شهاب فهمید و اول حسابی آیهان رو کتک زد بعدش رفت سراغ آرمین و متینا. امیر ساواش و چندتا از آدمامون روفرستاد تا نازنین خانوم و آیهان روزاون خونه بیاره بیرون بعدش همراه پلیس رفتن سراغ آرمین و متینا. روزی که میخواست بیاد اینجاتا خودشون نشون بده دل تودلش نبود هزار جور روی رفتار تو فکر کرد و میترسید از اینکه قبولش نکنی. امیر میگفت چرا از هر چیزی که میترسم و فرار میکنم بیشتر میاد سراغم؟

ازتون ناراحت شد.... دلش شکست ولی حرفی نزد.....

گفت منم خدایی دارم اونانیدین چی کشیدم ولی خدا که دید.

پندار : حق داره ازمون دلخورباشه من جاش بودم تو صورت هیچ کدومتون نگاه نمی کردم ندونسته ونفهمیده قضاوت کردیم حتی نخواستیم یه بار بشینیم پای حرفاش چه زود یادتون رفت خوبی هایی که در حقمون کردرو. این خوشبختی و آرامشی رو که داریم هممون مدیون امیریم وقتی زمین خوردیم اون بود که دستمون رو گرفت و بلندمون کرد ولی وقتی اون افتاد ما حتی به یادش نبودیم. نیومد سراغمون تا بابودنش باعث دردسرمون نشه. اینجوری جواب محبتاش رو میدیم؟ این انصافه؟!

علی : امیر مستحق هیچ کدوم از اون حرفایی که زدین و رفتارایی که داشتین نبود ولی بازم سکوت کرد و چیزی نگفت.

دیگه طاقت نداشتم. من باشنیدن این حرفا داشتم می مردم امیری که لحظه لحظه شوکشیده بود چه حالی داشت؟ تا الان فکر می کردم همه عذاب رومن کشیدم ولی حالا فهمیدم که اون ی که درد کشیده امیر بوده نه من. اره علی راس میگه امیر مستحق هیچ کدوم از اون حرفا و رفتار نبود... امیر... مردمن... عشق من... این همه سال درد کشیدم و نزد... فقط بخاطر ما... اونوقت ما چیکار کرده بودیم... وای بر ما... نگاهی که به چهره خیس از اشک همه انداختم که از شرمندگی سرشون پایین بود.

علی : من دیگه باید برم. با اجازتون...

از جام بلند شدم اشکاموپاک کردم و گفتم : آقا علی...

علی : بله؟

_میخوام ببینمش...

علی : بهتره الان تنها باشه و با خودش خلوت کنه سرفرصت باهش حرف میزنم

حق با علی بود امیر الان عصبانی و ناراحت بود. حقم داشت... حرفایی که بهش زده بودیم خیلی سنگین بود... حرفایی بود که اصلاً لایقش نبود... نگاهی به ساواش انداختم سرش پایین بود. معلوم بود که گریه کرده. رفتم سمتش سارا وقتی دیدم میام سمتشون از جاش بلند شد تا من بشینم. ساواش وقتی دیدم او دمدم روشو کرد و نور و ازم فاصله گرفت.

دستمو گذاشتم روی شونش و بابغض گفتم : ساواش؟!

جوابی نداد. این دفه اشکام سرازیر شد

_ عزیزمaman!؟

ساواش طاقت نیورد و برگشت سمتم و محکم بغلم کرد. هر دو داشتیم گریه میکردیم. شاید اونایی که اون جابودن هم داشتن گریه میکردن.

ساواش : خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان. بیست سال منتظر بودم تاییایی... بیست سال حسرت دیدنت رو داشتم مامان... کنارم بودی امان میتونستم بهت بگم مامان کنارم بودی ولی نمیتونستم سرمو بزارم روزانوت تانوازشم کنی. نبودی مامان... نبودی تاییایی باباچی کشید... نبودی بیینی چقد غصه خورد... نبودی بیینی موهاش چجوری سفید شد... نبودی مامان....

_ منوببخش پسر... منوببخش عزیز دلم....

ازهم جدا شدیم. میون گریه لبخندی بهم زدیم. یه دفه صدای شلیک گلوله اومد. اونم سه بار پشت سرهم.

ساواش زودتر از همه رفت بیرون. همه رفتیم بیرون....

وای خدای من.... علی.... علی تیربارون شده بود....

سارا باشک گفت : بابا....

سریع زنگ زدن به بیمارستان. سپهرهم زنگ زد به امیر. ساواش و سارا کنارش نشسته بودن چشمای علی باز بود هنوز و نفس میکشید. سارا گریه میکرد و با شو صدامیزد.

علی : هییییش... گریه نکن عزیز دل بابا

سارا : بابا...

علی : جان بابا؟ توکه میدونی طاقت گریه هاتوندارم پس گریه نکن

سارا : بابا تو باید زنده بمونی.... حق نداری بدون من جایی بری. حق نداری تنهام بزاری

علی : تو تنهانیسی دخترم... ساواش هس... عمو امیر هس...

سارا : ولی من تو رو میخوام بابا....

ساواش : عمو طاقت بیار الان آمو لانس میرسه

علی با اینکه دردمیکشید به هر چون کندنی بودگفت : پسر قول بده مواظب دخترم باشی
حالات نمیکنم اگه یه روز ناراحت بینمش

سارا شدت گریش بیشتر شد و گفت : بابا....

صدای گوش خراش ماشینی اومد. امیر بود که از ماشین پیاده شد. دوید سمت علی سرشو گرفت
توبغلش.

امیر : علی؟! اچی شده داداش؟! حق نداری جایی بری فهمیدی؟

علی : میدونی امیر.... دیشب، دیشب مریم اومد تو خوابم بهم لبخند زد و گفت منتظرتم بیا
باید برم امیر مریم منتظرمه

امیر که اشکاش تندتند پشت سرهم میریخت گفت : هیچ جاق نداری بری. مگه بهم قول
ندادیم که تا آخرین راهوباهم بریم؟ میخوای رفیق نیمه راه شی؟

علی : میدونم که این کار و نصفه کاره نمیزاری و تمومش میکنی. امیر.... مواظب دخترم باش
اون جز شماها کسی رونداره

امیر : اینجوری نگو پسر تو زنده میمونی باید زنده بمونی

علی : تو بهترین رفیقمی امیر. هیچ وقت فراموشم نکن

امیر : دیوونه شدی؟ مگه میشه تو رو فراموش کرد؟

علی به یه جایی که هیچ کسی نبود خیره شده بود و لبخند میزد.

علي : اومدم مریم...خداحاحا....

وحرفش نصفه موندوبراي همیشه چشماشوبست.

امیرچندبارآروم زدتوصورتش وصداش زد...

امیر : علي...علي داداش بازکن چشمتو...جون امیربازکن...علي تنهام

نزار...علي...علي...عليبيبي...

امیردادمیزدوسرعلي روبغل کرده بودوگریه میکرد.هیچ وقت ندیده بودم امیراینجوري گریه کنه.ازگریش دل سنگم آب میشد.

امیردادزد : میکشمت شهاب...انتقام خون برادرم روازت میگیرم....

علي روکنارمریم دفن کردن وامیرمراسماش روبه بهترین شکل میگرفت تواین مدت باهیچ کس جزبچه ها حرف نمیزد.چندبارخواستم نزدیکش شم وکنارش باشم ولي ازم دوری میکرد.ازهممون دلخوربودوباهیچ کس حرفی نمیزد.

چهل روزازرفتن علي گذشت.چهل روزی که بیشترازهمه براي امیروساراسخت گذشت.ساراعکس مامان وباباش روبغل کرده وگریه میکردوساواش هم یه لحظه تنهانش نمیزاشت.هممون خونه علي جمع شده بودیم.امیرتازه چنددقیقه بودکه ازبیرون اومده بودورفته بود دوش بگیره هنوزم باهیچ کس حرف نمیزد.توصورت هیچ کدوممون نگاهم نمیکردوهمه ماازاین وضع ناراحت بودیم.همه درداشو میریخت توخودش نه حرف میزدنه گریه میکرد.همه نگرانش بودیم اون مته یه گرگ زخمی شده بودکه هرلحظه منتظرانتقام بودوما میترسیدیم ازاینکه بلایی سرش بیاد.....

"نویسنده"

گاهی وقتا چیزایی توزندگی اتفاق میفته که آدم توش میمونه...بارهااز خودش میپرسه چیکارکرده که لایق این همه عذابه؟ آیاواقعاحقشه؟میگن هیچ کارخدایی حکمت نیس هراتفاقی که میفته یه حکمتی داره که برای ماقابل درک نیس.تابه یه مشکلی برمیخوریم گله میکنیم ومیگیم آخه چرا من؟مگه من چیکارکردم؟نمیگیم شایدیه حکمتی توش باشه.به

قول شهاب قصه ي مابدي هيچ كس بي جواب نميمونه. زمين خداگرده يه روزي همون سنگي كه جلوي پاي كسي انداختي تاييافته توچاه ميادزير پاي خودن وميندازتت تودره. حالابريم سراغ بقيه قصه.....

پليساهمه جادنبال شهاب بودن. همه راه هاواسه فرارشهاب بسته شده بود وشهاب چاره اي نداشت جزاينكه تسليم بشه وشكست روقبول كنه. اما اين براش سنگين بودونميتونست شكست رو بپذيره اگه قرار بوديافته تودره بقيه روهم باخودش ميكشوند. پس تصميم گرفت قبل از اينه اسيرسرنوشت شه آخرين ضربش روهم به اميربزنه وهم زندگي اون وهم زندگي خودش روتوموم كنه.

اميرم دريه درهمه جادنبال شهاب بود. تا انتقام رفيق علي، عشقش نازنين، بچه هاش، بيست سال از عمرش روبگيره. از همه دوري ميكرد چون دلش از همشون گرفته بود. هر كاري ميكرد نميتونست اونارو ببخشه. حرفايي كه شنیده بود براش سنگين بود و دل زخم خوردش طاقت نداشت. بچه ها برنامه ريخته بودن واسه تابستون تا همه باهم برن كيش واسه عوض شدن حال هواي همه. وقتي اين پيشنهادر به بقيه دادن همه موافقت كردن اميرم حرفي نزد تادل بچه هانشكنه خيلي وقت بود كه دل خودش رو فراموش كرده بود.

همه چيز واسه رفتن آماده بود. قرار بود اتوبوسي بيا ددنبالشون تا اونارو ببره فرودگاه. اتوبوس اومده بود ولي امير دير كرده بود. هر چه قدم به گوشيش زنگ ميزدن خاموش بود. نازنين دلشوره داشت مته همون روزي كه امير رفت و ديگه برنگشت اما ميترسيد كه به زبون بياره به خودش دلداري ميداد و ميگفت امير حالش خوبه...

به پيشنهاده سعیده سوار شدن و قراوشد توفروودگاه منتظر امير باشن.

سرايه پليس براي بازرسي نگهشون داشت. ولي اونا ظاهرشون پليس بود. همه با اسلحه هاشون سوار اتوبوس شده بودن و يکيشون اسلحه رو گذاشته بود و شقيقه راننده و بهش آدرس ميداد تا بره اونجا. همه ترسيده بودن. نميدونستن ايناكين و واسه چي گروگانشون گرفتن. اتوبوس از شهر خارج شد و رسيد به يه جاي خلوت و سوت و كور كه هيچ كسي نبود. جلوي يه در بزرگ ايستاد. دري كه درب و داغون شده بود. درو باز كردن و اتوبوس وارد شد. همشون رو پياده كردن و برده داخل ساختمان. يه انبار بزرگ بود كه اطرافش جز صندلي و طناب چيزي نبود.

هرکدام روروی یه صندلی نشوندن ودست وپاهاودهنشون روبستن.همه باترس بهم نگاه میکردن.چنددقیقه ای گذشت دربازشودونفرجسم کتک خورده وبی هوش امیروآوردن داخل.ازدستاش گرفته بودن ومیکشیدنش طوریه که پاهاش روی زمین کشیده میشدو گردوخاک به پا کرده بود.امیروانداختن روی زمین.هرکی بادهن بستش امیروصدامیزدسروصدایی توی انبار به پاشده بود.نازنین گریه میکردوتوی دلش ازخدا میخواست بلایی سر امیرش نیاد.امیرتکون نمیخورد.باکتکای سنگینی که خورده بودازحال رفته وبیهوش شده بود.هیچ کدومشون نمیتونستن حدس بزین که چه اتفاقی قراره واسشون بیفته.... سالم ازاینجامیان بیرون یاینگه برای همیشه چشماشون روروی زندگی میبندن؟رنگ خوشبختی رومیتون دوباره ببین؟!!

شهاب بالبخندخیثی واردشد.به همه افرادش گفته بودکه ازاینجا برن وکسی اینجانباشه.

شهاب : سلاماااا بر همه.....

همه از دیدن شهاب شکه شده وترسیده بودن.

شهاب : جواب سلام واجبه ها....اوه ببخشید یادم رفت که شما نمیتونین حرف بزین.

نگاهی به امیرانداخت وگفت : این چرا اینجایاوبیده؟

رفت سمت امیروپااش تکونش داد.

شهاب : امیر....امیرپاشومهمون داریم....پاشوکه کلی کارداریم...

روکرده جمع وگفت : ببخشیددیگه به بچه هاگفتم ازخجالتش دربیاین بیش ازحدازخجالت دراومدن وامیراینجوری شد.خب حالایخیال....چخبر؟شنیدم میخواستین برین سفر...منم گفتم بدون دیدارمن که نمیشه رفت میشه؟(روکرد سمت نازنین وچشمکی زدوگفت)مگه نه عشقم؟

نازنین باهمه نفرتی که ازش داشت نگاهش کردشهاب گفت : ای باباتوهنوزم ازدست من دلخوری؟باباول کن گذشته روالان روبچسب که کلی کارباهم داریم.

امیرداشت کم کم به هوش میومد.پشت سرهم سرفه میکرد.توان بلندشدن نداشت.

شهاب : به به بالاخره بیدار شد

امیرباشنیدن صدای شهاب سعی کرد بلندشده و روی پاهاش ایسته. بادیدن همه اعضای خانوادش ترس همه وجودش روگرفت. شهاب دیوونه بودوممكن بودهربلایي سرشون بیاره وامیربزرگترین ترسشم همین بود.

شهاب : امیر؟ میگم چه خانواده بزرگی داری

امیر : اوناروول کن برن توحسابت بامنه

شهاب قهقهه ای زدوگفت : نه دیگه نشدبدون اوناتسویه حساب مزه نداره

امیر : شهاب تموم کن این بازی رو

شهاب : چیه؟ میترسی؟!

امیرعصبانی شدوخواست حمله کنه سمت شهاب که شهاب اسلحش رو درآوردوگرفت سمت امیر. صدای جیغ و دادونه همه دراومده بود

شهاب : آی آی آی بچه خوبی باش ودست ازپاخطانکن توکه میدونی من کاربااین اسباب بازی روخیلی دوست دارم.

امیر : خیلی خب آروم باش.....چی میخوای؟

شهاب : حالاشدی بچه خوب؟

صدای نازنین ازپشت شهاب دراومده بودسعی داشت حواسش روپرت کنه. شهاب عصبانی شده بود. نیم رخش رو برگردوند سمت نازنین وگفت : اهنه خفه شودیگه

همون موقع امیرازفرصت استفاده کردوپااش زده دست شهاب. اسلحه ازدستش افتاده. باهم درگیرشدن. تامیتونستن همومیزدن. چندبارامیر چندبارم شهاب. امیر چون قبل ازاون کتکم خورده بودتوان کمتری نسبت به شهاب داشت برای. همین کم جون روزمین

افتاده بودشهاب با پشت دستش خون گوشه لبش روپاک کردورفت سمت اسلحه. خيلي عصباني بود.

شهاب : بدكردي امير... بادم شيربازي كردي...

به تك تك افرادي كه اونجا بودن نگاه گذرايي كرد تا اينكه نگاهش روساواش ثابت بود لبخند خيبي نشست روي لباسش رفت سمتش. علاوه بر ساواش بقيه هم ترسيده بودن. شهاب نوک اسلحه رو گذاشت روي ران ساواش.

شهاب : يادته اون روز واسه اينكه بلايي سرپرست نيارم چقد خواهش والتماس ميكردي؟ حالا باز خواهش كن تا كاري باهاش نداشته باشم.

امير ساكت بود. شهاب دادزد : خواهش كن لعنتي

امير با صداي بلند گفت : شهاب خواهش ميكنم ازت التماس ميكنم كاري باهاش نداشته باش.

اين براي امير سخت ترين كار بود ولي مجبور بود. چون عزيز ترين كساش در خطر بود. شهاب قهقهه اي زد و گفت : اين دفه نه

وماشه رو كشي و گلوله شليك شد روي ساواش. صداي داد ساواش از درد بالا رفته بود.

امير دادزد : آشغال... حيوووون....

همه نيرو شو جمع كرد و از جاش بلند شد رفت سمت شهاب. شهاب به سمتش شليك كرد گلوله به دست امير خورد. از دستش خون ميومد ولي امير جز شهاب هيچ چيزي رونميديد. شهاب خواست باز شليك كنه ولي تيرش تموم شده بود. ترسيده بود. خشم روتو چشمايي امير ميديد. امير رو دستش زد و اسلحه پرت شد. از يکش گرفت و محكم پرتش كرد رزمين رفت سمتش تا جايي كه زور داشت شهاب روز دستش درد گرفته بود ولي باز زد. ناله هاي نازنين... گريه هاي بچه هاش... مرگ علي... گريه هاي سارا واسه از دست دادن پدرش... بيست سال از زندگيش... سختي هايي كه كشيد... همه و همه جلو چشماش بود و باعث ميشد محكم تر از قبل بزنه. شهاب كه از حال رفت ازش جدا شد و رفت سمت

ساواش.دهنش روبازکرد.اشکاي ساواش از دردسراز یرشده بود.امیرنگاهی به زخم ساواش انداخت.خون همینجورازش میریخت.پیرهنش رودرآوردوباهاش پای ساواش روبست.اون روزبرای اولین بارهمه ردسوختگی که ازبیست سال پیش روی کمروپشت امیرمونده بودرودیدن.شهاب ازجاش بلندشده بود.چاقویی روازتوجیبش درآورد.همه میخواستن یه جوری به امیراشاره کنن ساواش که شهاب رودیدروبه امیربانگرانی گفت : باباپشت سرت امیرسریع پشتش رونگاه کردشهاب چاقوروگرفته بودزیرگردن نازنین وبلندبلندمیخندید.

امیر : بلایی سرش بیادمیکشمت

شهاب ازحرص چاقویی روکه تیز بودرومحکم ترفشاردادوزیرگلوی نازنین کمی بریده شدوازش خون اومد.نازنین ازرداشک میریخت.

شهاب : زندگی عشقت الان دست منه.

امیردنبال راهی بودتاازشرش این دیوونه خلاص بشه.

یه دفه یادگویی کوچیک وسنگین علی افتادکه همراه خودش آورده بود.سعی داشت حواس شهاب روباحرف زدن پرت کنه آروم طوری که شهاب نفهمه گوی رودرآوردوگرفت دستش.یک...دو...سه...پرتابش کردصدای اخ شهاب بلندشدامیرسریع رفت سمت چاقوروازدستش گرفت وبه پشت خوابوندش وباکمربندش دستاشوبست وازپشت سرش زدتابیهوش باشه.صدای آژیرپلیس هم میومد.دست تک تک اعضای خانوادش روبازکرد.شهاب به هوش اومده بود.همه بیرون وایستاده بودن.شهاب روآوردن بیرون.طی یک حرکت آنی اسلحه یکی ازپلیساروکه به کمربندش وصل بودروبرداشت وشلیک کرد....واین صدای گلوله بودکه باصدای قارقارکلاغامخلوط شده وفضاروپرکرده بود.....

یک سال بعد

پسرادورهم جمع شده بودن وازغرغرای خانوماشکایت میکردن.

دانیال : مردم زن دارن ماهم داریم بالاییه لحظه آدمورااحت نمیزارن

آیهان : والا....باباعاشق شدیم درست ولی نرفتیم زندان که...

ماني : بچه هامن ميگم بيبي يه مهموني بگيريم ونشون بديم كه نميتونن جلوتفريح ماروبگيرن

وفا : آي قريون دهننت من كه پايه ام

همه موافقت كردن ورفتن براي آماده كردن بساط مهموني.دختراهم دلخوروقهركرده دورهم جمع شده بودن وازمرداشون گله ميكردن

فرنناز : من كه ميدونم آخرش اين وفاپشيمون ميشه وميادسراغم وازم خواهش ميكنه تاببخشمش

سارا : ماهم اون روزبهشون نشون ميديم كه به همين راحتی هاهم نمي بخشيمشون

دريا : من كه ميگم همين امشب پشيمون ميشن وبرميگردن

آني : منم موافقم...

پسرابه فكرمهموني خودشون بودن ودختراهم منتظرانكه چندساعت ديگه پسرانميان وازشون عذرخواهي ميكنن.

جشن پسرانشروع شده بود.ميزدن وميرقصيدن وبه قول خودشون حال ميكردن دختراهم منتظرواسه اومدن اونا.ولي ساعت دوازده.شده بودوهنوزخبري از پسرانشده.

آيسان : پس چرااينانميان؟

متينا : عجيبه والاسابقه نداشتن

دريا : بچه هابريم سروگوشي آب بديم وببينيم چه خبره؟

دخترخواستن بلندشن وبرن كه آرميناباگوشيش اومدوگفت : بچه هاببين چيكاركردن

همه دورگوشي آرميناجمع شدن وبه عكسايي كه پسران جشنشون توي اينستاگذاشته بودن نگاه ميكردن وحرص ميخوردن.پسراهم ازقصدان كاروكردن تااوناروحرص بدن.هردوگروه

جلوي هم وایستاده بودن و هیچ کدومشون تسلیم نمیشد. پسرا حق روبه خودشون میدادن دخترهم همینطور.

پسرافکر میکردن دختردارن ازنبودشون گریه میکنن و دخترهم فکرمیکردن پسرا ازنبودشون زدن به کوه ودشت و بیابون و افسردگی گرفتن درحالیکه که هر دو گروه شادبودن و میخندیدن. یه هفته ای ازقهر دختر و پسرا گذشته بود. هر دو گروه ناامید نشده بودن و یه جورایی دلشون برای هم تنگ شده بود.

وفا : من دیگه طاقت ندارم دلم واسه فرنازتنگ شده میخوام برم پیشش

ساواش جلوش روگرفت وگفت : اونا الان خیلی ازدست مادلخوردن بایدیه کاری کنیم تا از دلشون دربیاد و بتونن مارو ببخشن

آرمین : مثلاً چیکار؟

ساواش نقشه ای که دیشب قبل خواب کشیده بود روبه بچه هاگفت و همه از نقشه ای که ساواش کشیده بود راضی بودن. ساواش کارارو بینشون تقسیم کرد. ظهر که کاراتوموم شده همه دورهم جمع شدن. حالا فقط مونده بود آوردن دخترابه جشن.

دختراتوی خونه نشسته بودن و حوصلشون سررفته بود تلفن خونه زنگ خورد و فرناز جواب داد.

فرناز : سلام عمه جون خوبی؟

نازنین : خوبم عزیز دلم شما چطورین؟

فرناز : ماهمه خوبیم بچه ها سلام دارن

نازنین : از طرف منم سلام برسون

فرناز : چشم عمه جون

نازنین : عزیزدلم زنگ زدم بگم امشب میخوایم دورهم یه مهمونی کوچیک بگیریم شماهم بایدباشین

فرناز : باشه اتفاقا حوصلمون سررفته بود

نازنین : پس توبه بچه هابگو. ساعت هفت هم یه ماشین میاد دنبالتون

فرناز : چه کاریه عمه؟ ما خودمون میایم دیگه

نازنین : اینجوری بهتره من برم به کارام برسم فعلا عزیزم

فرناز : بابای

فرناز بعد از قطع کردن گوشی خبر مهمونی روبه دختراداد اونا هم خوشحال از اینکه از بیکاری دراومده بودن رفتن آماده شن.

راس ساعت هفت ماشینی اومد دنبال دخترا و اونا هم حاضر و آماده وشیک سوار ماشین شدن. راننده جلوی یه رستوران شیکی توقف کرد. دخترا پیاده شدن و وارد رستوران شدن. ولی درکمال تعجب دیدم که همه جاتاریکه و کسی نیس.

آیسان : بچه ها مطمئنین که درست اومدیم؟

فرناز : نمیدونم والاعمه که چیزی نگفت

متینا : بریم ازاین راننده پرسیم

همون موقع نورسفیدرنگی به یه قسمتی تاییده شد و ساواش و آیهان و سامی واردلان هرکدوم پشت سازهاشون نمایان شدن. روی لباسون لبخند بود. همشون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و پاپیون مشکی پوشیده بودن. دخترابا تعجب داشتن نگاهشون میکردن.

دیگه کی میدونه منو دیوونه کردی تو

آره خودت میدونی بین چی سرم آوردی تو

بخند به حال من خنده به اون لبات میاد
جون به جون این دل دیوونه کنی
باز تو رو میخواد باز تو رو میخوام
واسم عادت شده صدات و بشنوم
اسم تو بی هوا بیارم رو لبم
واسم عادت شده وقتی میبینمت
بی تابی میکنم وقت رفتنت
آخ چقدر میخوام دیگه باشی باهام
میخوام چشم فقط با صدای تو
باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو
آخ که چقدر میخوامت تو رو

همه چراغ روشن شد. یه میز بزرگ غذاخوردی وسط بود که روش پراز غذا بود. اطراف پراز بزرگ
گل رز بود. دختر واقعا سوپریز شده بودن. ادامه اهنگ از ضبط پخش میشد هر کي اومد دست
زوج خودش رو گرفت و شروع کردن به رقصیدن.
کم کم تپش قلبم میگه عاشقم نمیشه دلم ازت جدا شه
باید دلم همیشه پیش تو باشه که با دلت هم صدا شه
میخوام باور کنم همیشه با منی
وقتی از عاشقی واسم حرف میزنی
میخوام باور کنم که دلت با منه
کسی نمیتونه تو رو ازم جدا بگنه
آخ چقدر میخوام دیگه باشی باهام

میخوام چشم فقط با صدای تو

باشه نگام خیره باشه به چشمای ناز تو

آخ که چقدر میخوامت تو رو

رقص که تموم شد و فاجعه مخملي کوچيكي رودر آورد جلوي چشماي متعجب

فرناز زانوز دوگفت : واسم عادت شده صداتوبش نوم اسمتوبي هواييارم روليم واسم عادت شده وقتي ميبينمت بي تابي ميکنم قبل رفتنت... فرناز... عشم ميزاري اين بي تابي هاتمو شه... همه زندگيم، خانوم خونم، مادرچه هام ميشي؟ بامن ازدواج ميکني؟

فرناز با اشكي که از خوشحالي تو چشماش جمع شده بود جوا ب بله روداد و وفاميو ن دست وهمهمه بقيه انگشتر رو دست فرناز کرد و ازروي پيشونيش بوسيد.

آيها ن : بابا؟ بياديگه همه منتظر ن

امير : اومدم بابا چقد عجولين شما...

زندگي روي خوشش روبه همه نشون داده بود و آفتا ب خوشبختي روسرشون ميتاييد. حالاميشدگفت او ن همه سختي ارزش اين خوشبختي روداشت اين وسط تنهاشها ب بود که باندونم کاري خودش و ظلمي که در حق بقيه کرده بود افتاد توي چاه و براي هميشه بازندگيش خدا حافظي کرد. قبل از اينکه شها ب اسلحه روبگيره سمت اميرو شليک کنه پليسا چندبار بهش شليک کردن اونم براي هميشه چشماشوبست و از خودش فقط بدي برجاي گذاشته بود. امير همه اعضاي خانوادش رو بخشيد و تصميم داشت يه صفحه سفيد و تميز ديگه روي زندگيش باز کنه و قصش و از اول بنويسه البته اين بار سطر به سطرش رو با خوشبختي و عشق.

نازنين : امير اينجا کجا س که اومديم؟

امير : من اسمشو گذاشتم کلبه عشق

نازنین به کلبه چوبی و کوچیکی که روبرویش بودنگاهی انداخت. اطراف پرازدرختای سبزی بود که از لابه لای شاخ و برگش آفتاب میتابید. صدای پرنده هاباصدای رودخونه که آب زلال و خنکی داشت مخلوط شده بود

کنار رودخونه هم یه میز و صندلی از تنه درخت قرار داشت.

نازنین با ذوق خواستی گفت : امیر اینجا خیلی قشنگه

امیر نزدیک نازنین شد و لزد تو چشمش و گفت : ولی نه به قشنگی تو

نازنین بغلش کرد و با تمام وجودش گفت : خیلی دوست دارم امیر

امیر دستاش و دور کمر نازنین حلقه کرد و گفت : من بیشتر فرشته زندگی من

شاید در نظریه اوناپیر شده باش ولی هیچ وقت احساس پیری نمیکنم هنوزم همون امیر و نازنین قبل بودن با همون عشق همیشه تازه.

اونایه سفر نیمه کاره داشتن. سفر به سوی کیش. تابستون بود و این سفر حسابی بهشون چسبید. روز آخری بود که اونجا بودن و قرار بود فرداش برگردن امیر و اسه شب یه قایق بزرگ سفید اجاره کرد و میخواستن برن وسط دریا و اونجا جشن بگیرن. خوشحالی و عشق رومیشد تو چشمای تک تکشون خورد. فضا پراز عشق بود. انگار خدا هم از بالا اعطر عشق میپاشید.

سواش گیتارش رو برداشت و به باباش گفت : جنانا پارسا افتخار نمیدین؟

امیر : باز نشسته کردم خودمو

نازنین : ولی من دلم واسه صدات تنگ شده

امیرنگاهی عاشقانه به نازنین انداخت و گفت : توجون بخواه

صدای اوووو و دسته جمعی همه اومد. امیر گیتار رو برداشت و با ژست خاصی گرفت بغلش. زلال زد تو چشمای نازنین و شروع کرد به زدن....

Bir gülüşün önme bedel

یک لبخندت بدل یک عمره

Ağlayışın kalbi deler

گریه هات دلودیوونه میکنه

,Her gün seni koklasam yeter

اگه هرروزتو رو بو کنم برام کافیه

,Her şey seni n o küçük gözleri nde anıdır

همه چیزتوی چشمای کوچیک تومعنی پیدامیکنه

.Canımsana candan bağlıdır

جونم به جونت وابستس

,Sen bir nâ eksin

تویه فرشته ای

her şey den eksin

یعنی همه چیزی

.Tut hep elini, vazgeçilmezim

همیشه دستاموبگیر، توغیرقابل گذری(ازتونمیتونم بگذرم)

,Sen bir nâ eksin

تویه فرشته ای

her şey den eksin

یعنی همه چیزی

.Kal pte sevgi si söndürül nazi m

عشق تو، توی قلبم غیرقابل خاموشه

,Senden asla bir gün bile ayrı kal nam

اصلا نمیتونم یه روز از تو دور باشم

,Dünyaları verseler de dilediğin yerde durmam

اگه دنیا رو هم بهم بدن جایی که تونباشی منم نیستم

.Bu duyguları atıl naz ki

این احساسم قابل گفتن نیس (وصف نشدنیه)

,Sen bir nâleksi n

تویه فرشته ای

,her şey deneksi n

ینی همه چیزی

.Tut hep elini vazgeçil nazi m

همیشه دستامو بگیر، تو غیرقابل گذری (ازتونمیتونم بگذرم)

,İyi ki sana sahip oldum

خیلی خوبه که صاحب تو شدم

,Nâle nedir şahit oldum

یه فرشته رو از نزدیک دیدم

,Acil arandırdım

بین دردا مته یه هدیه شدی

,Yal nız sana ai t d dum

تنها فقط ما ل تو شدم

.Gece seni i z l eyi nce Yaş d up hep gözl ere d d l dun

وقتی شبابه تونگاه می کردم مته یه قطره اشک روی چشمم میشدی

,Sen bi r n e l eksi n

تویه فرشته ای

her şey de n eksi n

ینی همه چیزی

.Tut hep el i ni, vazgeç i l n ezi m

همیشه دستامو بگیر، تو غیر قابل گذری (از تو نمیتونم بگذرم)

,Sen bi r n e l eksi n

تویه فرشته ای

her şey de n eksi n

یعنی همه چیزی

.Kal pte sevgi si söndür ü l n ezi m

عشق تو، توی قلبم غیر قابل خاموشه....

احسان علیخانی : امروز یه مهمون خیلی خوب داریم. یه مهمونی که کوهه

صبره.... پراز مهر بونیه.... پراز عشقه...

آدمی که شاید خیلیاتون اسمش روشنیده باشین و داستانش رو بدونین. امیرجان خیلی خوش

اومدی.

امیر : قربون شما مرسي ممنون

احسان : خانوم شما هم خوش اومدين

نازنین : ممنونم

احسان : اميركارا چگونه؟

امیر : خدارو شكر همه چي خوبه

احسان : من اينجا يه چيزي روبگم درسته كه اميرازمن بزرگتره
وبايدها پسوند آقا، دكتر، مهندس يا هر چيزي كه لايقشه صداش كنم ولي اين مرداونقدري
خاكبه كه بهم گفت فقط اميرصدام كن

امیر : شرمندم ميكني

احسان : من ميخوام هر چه سريع تر بريم سراصل موضوعمون. بريم؟

امیر : بریم

احسان : قبل از اينكه شما بياين من خيلي مختصر و مفيد واسه بينندگان عزيزمون
ماجرارو گفتم كه وايه شما زحمت نباشه حالا بريم سر سوالمون. امير چي باعث شده
اينقدر محكم و بااراده و ايستي؟

امیر : عشق

احسان : همين؟

امیر : همين خودش معجزه ميكنه. عشق خيلي قويه و ميتونه يه دنيا رو هم عوض كنه

احسان : به معجزه اعتقاد داري؟

امیر : اينجا بودن من خودش الان يه معجزس نفس كشيدم من الان يه معجزس.

احسان : درمورد اسم سوپرمنی که برات گذاشتن چه حسی داری؟

امیرخندیدوگفت : نمیدونم شاید به قول خودشون یه قهرمان.

احسان : اگه جای شهاب بودی چیکار میکردی؟

امیر : مطمئن بودم کارایی که اون کردرو نمیکردم

احسان : با اون همه کینه ونفرتی که داشتی؟

امیر : کینه ونفرت قلب آدماروسپاه میکنه واوناروتبدیل به آدمی میکنه که غیرقابل کنترله

پس باید سعی کرد که اونارو وارد قلبمون نکنیم

احسان : اگه برگردی به گذشته بازم عاشق میشی؟

امیر : اره میشم

احسان باتعجب : واقعا؟

امیر : اره واقعا این عشق قشنگ تری اتفاق زندگیمه

احسان : باریکلا...هیچ از خداگله کردی؟

امیر : سعی کردم نکنم

احسان : چرا؟ چون همه ماتایه مشکلی پیش میادسریع باخداقهر میکنیم وقیافه میگیریم

امیر : بابابزرگم میگفت : هیچ وقت یادت نره که هیچ کارخدا بی حکمت نیس وداشتن

هیچ نعمتی بدون تاوان

الان که به گذشته نگاه میکنم میگم اون همه سختی ارزش این خوشبختی رو داشت.

احسان : خب بریم چندتا آگهی ببینیم وبعدهش دوتامهمون دیگه میخوام دعوت کنم.

بعد از پخش آگهی.....

احسان : آقا خیلی خوش اومدی.

آیهان وساواش : ممنون

احسان : این دو تاجوون گل روح تمامیشناسین دیگه ؟ از خوانندگان تازه کار کشورمون که اولین آلبومشون غوغا کرد. من هنوزم که هنوزه گوش میدم اون آهنگارو

ساواش : لطف دارین شما؟

احسان : آیهان بابا تو چقد میشناسی؟

آیهان : به اندازه بیست ودوسا ل

احسان : ینی به اندازه بیست ودوسا ل عمری که کردی؟

آیهان : بله نیازی نیس تا بیست ودوسا ل با بابام زندگی کنم تا بشناسمش من بابام روقبل از اینکه ببینمش شناختم اون قهرمان زندگی هممونه.

احسان : این چهار نفری که اینجان فقط یه قسمت از قصن در صورتی که مجموعه این قصه رویه خانواده بزرگ تشکیل میدن که متاسفانه مانتونستیم در خدمتشون باشیم امیراز ت بخوام یه چیزی بگی چی میگي؟

امیر : قشنگ ترین چیز تو این دنیا صبره.... میگن گرسبرکنی زغوره حلواسازی.... شاید گاهی لازم باشه دیدمون رویه زندگی عوض کنیم تا از یابابینیم تا اینکه دنیا رو محکوم به زشتی کنیم اونی که واقعا عاشق باشه هیچ چیز زشت نمیبینه....

احسان : خیلی ممنون.....

احساس از جاش بلند شد و به سمت دورین حرکت کرد.

احسان : شاید طبق گفته امیرقصه مالازم باشه که دیدمون رونسبت به آدما، اتفاقا وزندگی عوض کنیم. مگه قراره چقدر دیگه عمر کنیم؟ چرازندگی جاودانمون روبه عمر زودگذر بفروشیم. عشق، صبر، استقامت، فداکاری، گذشت همه وهمه چیزایی که باعث میشن این دل پاک باشه بگردیم دنبال زیباییها.

دنیااگه زشته چرادست به دست هم ندیم تازیباش کنیم؟

ماهتون عسل.....

تو به جای منم داری زجر می کشی

یکی عاشقته که تو عاشقشی

تو به جای منم پُره غصه شدی

نذار خسته بشم

نگو خسته شدی.

نگران منی که نگیره دلم

واسه دیدن تو داره میره دلم

نگران منی مثل بچگیام

تو خودت می دونی من ازت چی می خوام

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض می کنی زندگیمو

تو یادم دادی عاشقیمو
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم
به زیبایی تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته
مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته
تحمل نداره نباشی
دلی که تو تنها خدایی
یه غرور یخی یه ستاره ی سرد
یه شب از همه چی به خدا گله کرد
یدفعه به خودش همه چی رو سپرد
دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد..
نگران منی به تو قرصه دلم
تو کنار منی نمی ترسه دلم
بغلم کن ازم همه چیمو بگیر
بذار گریه کنم پیش تو دل سیر..
مگه میشه باشی و تنها بمونم
محاله بذاری محاله بتونم
دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره
هنوزم به جز تو کسی رو نداره
عوض می کنی زندگیمو

تو یادم دادی عاشقیمو
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم
به زیبایی تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته
مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته
تحمل نداره نباشی
دلی که توتنها خدای...

پایان